دانلود
رمان

نوازش

نویسنده : دل آرا

خلاصه داستان
رمان راجعبه یه دختره... یه دختر که گذشتهش با دخترای دیگه خیلی فرق داره... زندگی دلآرا رو مردی به اسم شروین به آتیش میکشونه... آتیشی که برای سالها ردش روی زندگی دلآرا میمونه... اما قراره با اومدن شهراد همه چی تغیر کنه... قراره دلآرا بفهمه که تو هممی زندگیش داشته تقاص پس میداده... تقاص کارهای پدرش رو...نکته: سعی نکنین با خوندن اول رمان، آخرش رو حدس بزنین؛ چون قراره اینجا متفاوت
بنویسم.
مقدمه:
کاش معلمی بود و انشائی میخواست. «روزگار خود را چگونه میگذرانید؟» تا چند خطی
برایش درد و دل کنم.
حالم اصلاً روبهراه نیست. بغض دارم، بغضی خفهکننده. کسی میداند راه بالا آوردن بغض را
آیا؟
خیلی سخت است همه تو را قوی بدانند و بنامند.
برای دیگران کوه باشی اما تو، تو دلت ذره ذره بشکنی و سرشار از حسرت باشی و نتوانی
فریاد بزنی:
- بابا بهخدا من هم آدمم ، دل دارم ، آرزو دارم، مگر میشود فراموش کرد گذشته را؟ یا
چشم پوشید از آرزوها؟
دلم برای خودم تنگ شده. کاش میشد ریموو کنم تلخکامیهایم را، غصههایت که ریخت.
تو هم همه را فراموش کن.
دلت را بتکان، اشتباههایت تالاپی میافتند روی زمین. بگذار همانجا بماند. فقط از میان
اشتباههایت، یک تجربه را بیرون بکش. قاب کن و بزن به دیوار دلت. دلت را محکمتر اگر

بتکانی، تمام کینههایت هم میریزد.محکمتر از قبل بتکان. تا این بار هم آن
عشقهای گربهای هم بیفتد! حالا آرامتر و آرامتر
بتکان تا خاطرههایت نیفتد.
تلخ یا شیرین چه تفاوت میکند؟ خاطره خاطره است. باید باشد، باید بماند. کاش
میدانستی
که بیطاقتیام هم از همین است.
زمانی که حرفی تلخ را بر زبان جاری میسازم و میخندم و تو دلگیر میشویی.
چهقدر میان
این افکار سردرگمم.
ل*ذت بودنت، ترس نبودنت، چشمهای بیقراری که لحظههارا میشمارد، صبوری
بیانتهای قلب کم طاقتم، هیچکدام را نمیدانی و تنها حرفی تلخ را میشنوی که
میان
خندههای تلختررم بر زبان جاری میشوند!
***
دلآرا
بازم یه روز کسلکنندهی دیگه. ماشین مشکیرنگم رو جلوی در پارك کردم و ازش
پیاده
شدم. به سمت در رفتم. داشتم در رو باز میکردم که یکی گفت:
- ببخشید خانوم!
بیخیال به پشت سرم نگاه کردم. یه پسر که میخورد ۲۸ -۲۷سالش باشه با یک
چمدون
ایستاده بود.
سرد و جدی بهش گفتم:
- بفرمایید.
با تعجب نگاهم کرد. خب حق داره. کدوم دختری این همه سرد برخورد میکنه.
اخمی کرد
و گفت:
- اینجا منزل خانم نازی احمدیه؟- بله. فرمایش؟
- من شهراد احمدی هستم. نوه نازی خانوم. از آمریکا اومدم.

از نازی دربارهش شنیده بودم. بی توجه به حرفش در خونه رو باز کردم. وارد حیاط که شدم
در رو باز گذاشتم که یعنی بیا تو.
چند لحظه بعد صدای بسته شدن در اومد. به بادیگاردا سپرده بودم به هیچوجه در رو برای
کسی باز نکنن.
عینک مشکیم رو از روی صورتم برداشتم. وارد خونه که شدم داد زدم:
- ربابه... ربابه.
سراسیمه از آشپزخونه اومد بیرون و با ترس گفت:
- سلام خانوم. خیلی خوش اومدین.
بیتوجه به حرفاش با اخم غلیظ گفتم:
- نازی کجاست؟
سریع گفت:
- رفتن شرکت.
خواستم حرف دیگهای بزنم که تلفنم زنگ خورد. از توی جیبم درش آوردم. با دیدن اسم
«شروین» عصبانی شدم.
دایرهی سبز رو به قرمز رسوندم و با حرص گفتم:
- آشغال عوضی. چی از جونم میخوای؟
قهقههای سر داد و گفت:
- حرص نخور هانی. پوست خوشگل و نرمت جوش میزنه.
ایندفعه با فریاد گفتم:- خفه شو آشغال. فقط خفه شو. پنج سال پیش زندگیم رو به گند کشیدی. باز میخوای
چیکار کنی؟
- بی پروا و گستاخ... و همچنین زبوندار. البته خودم میدونم چهجوری زبونت رو کوتاه کنم.
- با این حرفات مرگت رو خریدی.
و بعد تماس رو قطع کردم. روم رو کردم سمت ربابه و با عصبانیت داد زدم:
- احمد کجاست؟

با تتهپته گفت:
- تـ... توی... باغ...
سریع گفتم:
- صداش کن بیاد.
با عجله رفت بیرون. احمد یکی از جاسوسهای شروین بود. پس دستمزدش هم مرگ بود.
با گوشیم به یکی از بادیگاردهایی که توی حیاط بود زنگ زدم و گفتم بعد از اینکه کارم با
احمد تموم شد ببرنش توی خرابه و دخلش رو بیارن.
رو به اون پسره که اسمش شهراد بود با اخم غلیظی گفتم:
- صدات در نیاد.
خواست چیزی بگه که سریع گفتم:
- هیس!
کپ کرد و دیگه چیزی نگفت. به سمت یکی از تابلوها که توی پذیرایی بود رفتم. تابلو رو از
روی دیوار کنار زدم.
اسلحهای رو که پشت تابلو جاساز کرده بودم رو برداشتم. صدای باز شدن در اومد. سریع
برگشتم و به احمد که با ترس کنار در ایستاده بود شلیک کردم.چون بالای زانوش شلیک کردم باعث شد از درد داد بزنه و روی زمین بیفته. با قدمهای
محکم به سمتش رفتم و جلوش زانو زدم.
چونهش رو توی دستم گرفتم و با عصبانیت گفتم:
- برای کی کار میکنی؟
درحالیکه از درد مینالید گفت:
- هیچکی به خدا.
پوزخندی زدم و گفتم:
- نمیگی؟
سرش رو به علامت نه تکون داد. سریع یه شلیک دیگه کردم. دقیقاً همون جایی که قبلاً

کرده بودم. جوری نعره زد که کل خونه لرزید.
گوشم سوت کشید؛ ولی میارزید. عاشق این بودم که عذاب کشیدنشون رو ببینم. دوباره
چونهش رو توی دستهام گرفتم و غریدم:
- میگی یا دوباره بزنم؟
سرش رو بالا پایین کرد و گفت:
- میگم. برای شروین کار میکنم.
زیر لب با عصبانیت گفتم:
- لعنت بهت شروین.
بعد هم به سمت اتاقم رفتم و در رو با تمام قدرت بستم.
***
شهرادآخیش! بالاخره رسیدم ایران. بعد از پنج سال زندگی توی امریکا تصمیم گرفتم برگردم ایران
و برم پیش نازی زندگی کنم.
با فرود اومدن هواپیما یکراست به سمت خونه نازی رفتم. هرچی زنگ خونه رو زدم کسی
در رو باز نکرد.
با چمدونم تو کوچه ایستاده بودم که یه فراری مشکی جلوی خونه پارك کرد و یه دختر
ازش پیاده شد.
دلآرا بود. خدای من. چهقدر شبیه به مادرش بود. پوست صورتش به شدت سفید بود.
ابروهای کمونی مشکیرنگ داشت و با توجه به موهاش که از شال بیرون بود، موهاش هم
مشکی بود.
چون عینک خلبانی مشکی زده بود نتونستم رنگ چشمهاش رو بفهمم. بینیش قلمی بود؛
ولی سر بینیش یه مقدار تیز بود.
لباش هم معمولی بود و رژ قرمز زده بود. سرتاپا هم مشکی پوشیده بود. جلوتر

رفتم و گفتم:
- ببخشید خانوم!
انتظار داشتم با کلی عش*وه جواب بده؛ ولی وقتی سرد و جدی جوابم رو داد نزدیک بود
شاخ در بیارم. بعد از حرف آخرم بی هیچ حرفی در رو برام باز گذاشت.
دیگه مطمئن شدم که شاخ در آوردم. چند لحظه هنگ کرده بودم. وارد باغ خونه که شدم
دهنم باز موند.
دورتادور باغ رو بید مجنونهای بزرگ و گلهای رز قرمز کاشته بودن. ویلای نازی هم وسط باغ بود.
بعد از اینکه وارد ویلا شدیم و دلآرا به اون پسر شلیک کرد فهمیدم که این دلآرا سردتر از
اون چیزیه که فکر میکردم.اون مرده که اسمش احمد بود، با ترس و لرز خودش رو کشونکشون برد بیرون از خونه. با
اینکه جواب سوالم رو میدونستم؛ اما رو به اون خانومه که اسمش ربابه بود با اخم گفتم:
- این خانوم کیه؟ همیشه همینطوریه؟
همونطور که اشکاش رو با روسریش پاك میکرد گفت:
- دختر بیچاره. امیدوارم خدا بهش صبر بده...
بعد یهو گفت:
- شما؟
- شهراد هستم.
با تعجب گفت:
- شما نوهی خانومین؟
سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم که گفت:
- ماشالله... بزنم به تخته چهقدر جذاب و خوشتیپ شدین. برم براتون اسپند دود کنم که
چشم نخورین.
جلوی پوزخند زدنم رو گرفتم. با اخم کمرنگی گفتم:

- دست شما درد نکنه. فقط یه سوال!
- بگو پسرم.
- این خانوم کی بود؟
نفس عمیقی کشید و گفت:
- هِـی... دخترخوندهی نازی خانوم هستن. اسمشون دلآراست... از وقتی که۱۵ سالشون
بود اومدن اینجا. دختر بیچاره وقتی که پیداش کردن یه جای سالم تو بدنش نبود... از شدت
ترس بیهوش شده بوده. بعدِ اینکه به هوش اومد تا دوسال با هیچکی صحبت نمیکرد.خانومم توی دوسال هرچی روانشناس و روانپزشک بود رو آورد خونه... آخرش هم دلآرا
طاقت نیاورد و اونقدر فریاد زد و وسایل رو شکست تا یکی از روانپزشکها بهش آرامبخش تزریق کرد... دلآرا هم بیهوش افتاد زمین... بعد اینکه به هوش اومد سرد و خشن
شد. با اینکه فقط۱۷سالش بود ولی همه ما ازش حساب میبردیم... خانوم هم برای یه مدتی
بردنشون مسافرت تا حالشون بهتر بشه؛ ولی بهتر که نشد هیچ بدتر هم شد.
با اخم گفتم:
- شما نمیدونی توی گذشتهش چی بوده؟
سرش رو به نشونه منفی تکون داد و گفت:
- نه.
با اخم گفتم:
- نازی چی؟
- ایشون فقط دلیل کتک خوردن دلآرا رو میدونن. وگرنه هیچکی از گذشتهی دلآرا خبر
نداره.
کلافه نفسم رو محکم فرستادم بیرون. لعنتی!
***
دلآرا

دو روز میگذره. به مناسبت برگشت اون پسره شهراد قرار شد مهمونی بگیرن. تاپ دکلته
مشکی تنم کردم با شلوارك کتون مشکی رنگی که قدش تا بالای زانوم بود.
پوشیدن
شلوارك باعث شد خ*الـک*وبی روی پام دیده بشه. دقیقاً بالای زانوی چپم اسمم به
انگلیسی نوشته شده بود. رنگ نوشته مشکی بود و پوستم به شدت سفید و این باعث میشد
که نوشته به خوبی دیده بشه.کفشهام رو پوشیدم. موهام رو باز کردم. قدش تا یه وجب پایین کمرم بود. به یکی از
مستخدمها گفتم بیاد موهام رو لَخت شلاقی بکنه.
وقتی کارش تموم شد، همهی موهام رو روی شونه چپم ریختم. بعدِ اینکه از لباسم مطمئن
شدم رفتم پشت میز آرایشم نشستم.
به صورتم خیره شدم. پوستی که سفید بود. ابروهای کمونی. دماغ قلمی که سرش یکم تیز
بود و لبهای معمولی.
رژ قرمزم رو به لبام زدم. ریمل و خط چشم هم کشیدم. انگشترم که طرح ویولون بود رو تو
انگشت اشاره دست راستم کردم. همه چی تکمیل بود. با عطرم دوش گرفتم و از اتاق زدم
بیرون.
***
شهراد
شلوار کتون مشکیم رو با پیراهن سیاهم پوشیدم. کت اسپرت مشکیرنگم رو هم تنم کردم و
کراوات مشکیم رو هم بستم. اصولاً از رنگهای شاد خوشم نمیاومد. بعدِ اینکه از ادکلنم
زدم از اتاق رفتم بیرون. تا در اتاقم رو بستم در اتاق دلآرا هم باز شد و خودش

بیرون اومد.
با دیدن تیپش ناخودآگاه اخمام رفت تو هم. مهمونی رسمی بود و مطمئناً کسی اینجوری
لباس نمی پوشید. سریع روبهروش ایستادم و تو چشمهاش خیره شدم. سرد بهم نگاه
میکرد. به لباسش اشاره کردم و گفتم:
- لباست اصلاً مناسب مهمونی نیست.
با تمسخر نگاهم کرد و گفت :
- جداً؟بعد هم بدون اینکه منتظر جوابم باشه از کنارم رد شد و من متعجب به جای خالیش خیره
شدم.
***
دلآرا
با قدمهای محکم به سمت سالن رفتم. وقتی که به سمت مبل مخصوصم میرفتم به وضوح
نگاه ه*یز پسرها رو رو خودم حس میکردم. رو مبل نشستم.
سنگینی نگاه پر از نفرت دخترها و زنها رو حس میکردم ولی کیه که اهمیت بده! داشتم به
جمعیت ر*ق*صنده نگاه میکردم که چشم تو چشم امید شدم.
غمگین نگاهم میکرد. اونجور که تحقیق کرده بودم امید پسر یکی از زنهای
ص*یغهای شروین بود. وای شروین. چهقدر دلم میخواد خفهت کنم.
پوزخندی بهش زدم و سرم رو برگردوندم. امید اولین شخصی بود که بهش خـیانـت
کرده بودم ولی آخرین نفر هم نبود. من برای خاموش کردن شعلهی انتقامم خیلی کارها
کردم.
بیحوصله ولی جدی به اطراف نگاه میکردم که یکی نشست کنارم. وقتی نگاه کردم دیدم
رها با نیش باز زل زده به من. رها عروس نوهی نازی، نیما بود و یه دختر هفتماهه

داشتن.
- به! سلام بر دلآرا خانوم. احوالات شریف؟
خشک گفتم:
- علیک. خوبم.
خندید و گفت:
- خدا رو شکر، منم خوبم. نیما هم خوبه. نینیمونم خوبه.
اخم کردم و گفتم:- شما هنوز برای بچهتون اسم نذاشتین؟
ابروش رو بالا انداخت و گفت:
- نچ.
- کجاست؟
- کی؟
با حالت مسخرهای گفتم:
- نینیتون.
- آهان. توی اتاقت خوابیده.
- اگه بیدارشه تو از کجا میفهمی؟
چند لحظه نگاهم کرد و گفت:
- دلی جون.
اخم غلیظی کردم که گفت:
- باشه بابا غلط کردم گفتم دلی. حالا دلآرا جون...
- بنال.
- به یکی از خدمتکارات میگی هی بره بهش سر بزنه؟
سرم رو به معنای باشه تکون دادم و بلند شدم. با بلند شدنم رها هم بلند شد و گفت:
- کجا؟
با اخم گفتم:
- باید جواب بدم؟
چون اخلاقم رو میدونست ناراحت نشد و گفت:
- باشه بابا... تسلیم.با قدمهای محکم از پلههای گوشه سالن رفتم بالا و به داخل اتاقم رفتم. تا در رو بستم

همونجا روی زمین نشستم. چشمهام رو بستم و چند بار نفس عمیق کشیدم تا از عصبانیتم
کمتر بشه. وقتی چشمهام رو باز کردم چشمم به تخت خورد.
دختر رها روش خوابیده بود. بلند شدم و به سمتش رفتم. پوستش سفید بود. از رنگ موهای
تازه دراومدهش میشد فهمید که موهاش قهوهای خیلی روشنه. یهو نور سفیدی داخل اتاق
اومد و بعد صدای بلند رعدوبرق بلند شد. صدای رعدوبرق باعث شد که بچهی رها بیدار بشه
و گریه کنه. یکی از خدمتکارها رو صدا زدم تا آرومش کنه.
از اتاقم بیرون اومدم و به سمت مبل کنار سالن رفتم و روش نشستم. دست به س*ینه
نشسته بودم و با یه اخم به زمین خیره شدم.
چند ساعتی همونجا نشستم و به بقیه خیره شدم تا اینکه حوصلهم سر رفت.
تصمیم گرفتم
برم بیرون. به اتاقم رفتم و مانتو و شلوارم رو پوشیدم. شالمم سرم کردم. از اتاق اومدم بیرون
که امید رو دیدم. اومد نزدیکم و با التماس گفت:
- دلآرا... خواهش میکنم. با من اینکار رو نکن...
- دیگه کمکم داری عصبیم میکنی امید.
خواستم برم که اومد جلوم و راهم رو سد کرد. با عصبانیت گفتم:
- برو کنار.
- نمیرم. تا وقتی نگی چرا داری منو ترك میکنی نمیرم.
کلافه گفتم:
- اگه یه جواب طعنهآمیز نمیخوای، سوال احمقانه نپرس.
با صدای لرزونی گفت:
- خواهش میکنم بگو.با صدای نسبتاً بلندی گفتم:
- چون تو تنها یه وسیله برای رسیدن به هدفم بودی... چون حالم از تو و بابات بههم

میخوره... وقتی میبینمش دلم میخواد بالا بیارم... حالا که فهمیدی برو کنار.
تازه متوجه سکوت داخل ویلا شدم. هه. فضولهای به درد نخور. تو چشمهای امید زل زدم
و گفتم:
- این که غرورت جلوی این جمعیت خرد شد تقصیر خودته... زیاد نباید پاپیچ میشدی.
با عجله به سمت در رفتم و محکم بازش کردم و بدون اینکه به دور و بر نگاه کنم به سمت
ماشینم رفتم و سوارش شدم.
داشتم استارت میزدم که در سمت کمک راننده باز شد و شهراد نشست داخل ماشین. با
عصبانیت داد زدم:
- از ماشینم برو بیرون.
پوزخندی زد و گفت:
- با این حالت نمیتونم تنهات بذارم. تصادف میکنی خرج میذاری رو دستمون.
مشتم رو محکم به فرمون زدم و گفتم:
- لعنتی.
سریع ماشین رو روشن کردم و با سرعت زیادی راه افتادم. دلم میخواست برم یه جایی که
کسی نباشه و تا جایی که میتونم داد بزنم. پس به سمت ..«». رفتم. با سرعت زیادی
رانندگی میکردم.
دلم یه آهنگ میخواست. دستم رو به سمت ضبط بردم که همزمان دست شهراد اومد جلو و
برای یه لحظه دستهامون بههم خورد. تا دستم به دستش خورد سریع دستم رو کشیدم و
گذاشتم رو فرمون. دستهاش مثل کوره داغ بود؛ ولی دستهای من به شدت سرد بود.- چهقدر دستتات سرده.
با شنیدن حرفش دستم رو محکم دور فرمون فشار دادم. چند لحظه بعد صدای

بلند آهنگ
اومد:
- اون که بیخیالِ بیخیال ولش
بیخیال دنیای بیمرامو دلش
بیخیال اون که فلسفش اینه
من که خوبم بقیه رو ولش
بیخیال دنیایو ر*ق*ص نورش
که بیشتر نونوایی داره قهوه خونه
بیخیال قاتلای انسان دوستش
بیخیال خائنهای هه...
من و تو عجیب غریبیم
همه اینارو که گفتم ازجیب خریدیم
ولی کجاشو دیدی ما بدتر از ایناشم دیدیم
آخه به هر کی حال دادم بیشتر تگری زد
دنبال حرفای کوچیک که عملیتر رفت
هیچ خیالی نیستش
برنده اونیه که ریالی نیستش
ببین هنو همون کله شقم
ببین هنو همون کله پوکی
که فکر میکنی عاقل ترینو عاقالای دنیا رو عابر میبینیولی بیخیالش
هیچکی نیست تو یادش
میگی زنده باد عشق
اینجا زشت یعنی شدید بخندی وعشق یعنی علاقه شدید به قبلی
تو که واست هیچ فرقی نداره پ بهتره چشاتو ندید ببندی
چیزی از این به بعد نیست
هیچی از این به بعد نیست
زیر بارون پرسه میزنم
تو خیابون خیسه پیرهنم
اشکام از چشمهام دل نمیکنن

تا روزاشد سردو پاییزی تازه فهمیدم تو قهرمان نیستی
حالا به من میگی مرد پاییزی
بیخیال مردمی که نمیفهمنم
حتی پارهای که دوره از تنم
بیخیال اونایی که نمیخواستم
ولی هی میگفتن بهم حرف راست نزن
بیخیال مدلهای قد بلندش
بیخیال دزدای هنرمندش
بیخیال ارازل اوباش زبلش
بیخیال پلیسای بد بدنو چقرش
جوونای رقاصو دو ساعته میگیرناما صورت خواهرامو تو اسید میبینم
بیخیال دخترای بیپناهش
بیخیال دکترای بیسوادش
اون که کرده دنیا داغش
یا اونکه مونده تو س*ینه آهش
بیخیال تهدیدو توپ تشر
بیخیال اصطلاح حقوق بشر
بیخیال اشکای آروم مادر که تو خون
بچههاش آروم میبارن
بیخالی هرچی که سرم میارن
بیخیالم هرچی که سرت بیارن
تو دنیای من هیچی آروم نیست
چهجوری با صدای من آرومی
تو این جنگل درندهای که هیچی
توش جنس قانون نیست
زیر بارون پرسه میزنم
تو خیابون خیسه پیرهنم
اشکام از چشمهام دل نمیکنن
تا روزاشد سردو پاییزی تازه فهمیدم تو قهرمان نیستی

حالا به من میگی مرد پاییزی
(مرد پاییزی از یاسر بی نام)با تموم شدن آهنگ به مقصد رسیدم. از ماشین اومدم بیرون و به آسمون خیره شدم. چند
لحظه به آسمون نگاه کردم و یهویی فریاد زدم:
- خدایا دیدی منو... دیدی تو پونزده سالگیم چهجوری کمرم خم شد... تویی که میگن
مهربونی چهجوری گذاشتی منِ بچه اون صحنهها رو ببینم... منم حق زندگی کردن داشتم...
ببین منو... ببین توی لجن فرو رفتم... پس چرا هیچی نمیگی؟
انقدر بلند فریاد زدم که حس کردم دیگه نمیتونم صحبت کنم و شروع کردم به سرفه
کردن. همونطور که سرفه میکردم نشستم رو زمین. هه. چه انتظاری داشتم؟ خدا صحبت
کنه؟ عمراً.
***
شهراد
سریع به سمتش رفتم و کنارش زانو زدم. بطری آبی که توی ماشینش پیدا کرده بودم رو
دستش دادم و گفتم:
- بخور.
با صدایی خشدار گفت:
- از کجا آوردیش؟
کلافه و عصبی گفتم:
- از تو ماشینت.
همونطور که سرفه میکرد تو چشمهام نگاه کرد و گفت:
- اول... خودت ازش... بخور...
با تعجب بهش خیره شدم. یعنی انقدر بی اعتماد بود؟ سریع در بطری رو باز کردم و یکم از
آبش خوردم. بعد بطری رو به سمت دهنش بردم و گفتم:- بخور.

از دستم گرفت و یکم از آبش خورد و بطری رو انداخت کنارش. چهارزانو نشست رو زمین و
کمرش رو به لاستیک ماشین تکیه داد. چندبار پشت سرهم نفس عمیق کشید. کنارش
نشستم و گفتم:
- چرا با خودت اینکار رو میکنی؟
پوزخندی زد و گفت:
- هیچ چیز من به تو مربوط نیست جز اینکه حالم از همهتون بههم میخوره...
حرفی نزدم. تا ساعت سه صبح اونجا بودیم و تو سکوت به تهران که زیر پامون بود نگاه
کردیم. بعدم بلند شدیم و به سمت خونه راه افتادیم.
***
دلآرا
وارد اتاقم شدم. لباسهام رو از تنم در آوردم و رفتم زیر دوش. یکم که زیر آب موندم اومدم
بیرون و با حوله خودم رو روی تخت انداختم و سعی کردم بخوابم ولی شاید کمی، فقط
کمی میترسیدم که بخوابم. پس بیخیال خواب شدم. به سمت کمدم رفتم. یه تیشرت ساده
با شلوار کتون چسب که اندازهش یکم بالاتر از مچ پام بود پوشیدم.
توی آینه یه نگاه به تیپم کردم. همه لباسهام مشکی بود. موهام رو هم ریختم رو شونهی
چپم و بافتمشون و رفتم پایین. همه خواب بودن. حوصلهی هیچ کاری رو نداشتم. به سمت
آینه قدی تو سالن رفتم و روبهروش ایستادم. به چشمهام نگاه کردم. دور چشمهای
مشکیرنگم قرمز شده بود.
- اِ... سلام خانوم. اینجا چیکار میکنین؟
به سمت صدا برگشتم. ربابه بود. با اخم بهش گفتم:- فکر نمی کنم بهت ربطی

داشته باشه که من چیکار کنم...
لبخندی زد و گفت:
- منظوری نداشتم.
- اینجا چیکار میکنی؟
- بلند شدم که اینجا رو جمع کنم.
یه نگاه کلی به سالن انداختم. همهجا پر از لیوانهاو بطریهای خالی از نوشیدنی بود. به
ربابه خیره شدم و گفتم:
- میتونی بری.
چشمی گفت و مشغول شد. من هم رفتم توی حیاط تا قدم بزنم. چون ساعت ۳ صبح بود هوا
سرد بود. مه غلیظی همهجا رو گرفته بود. نگاهم رو به آسمون دوختم. فکر کنم بارون
میخواست بباره. وقتی خسته شدم به خونه رفتم. داشتم از پلهها بالا میرفتم که به اتاقم
برم ولی صدای جیغی که از آشپزخونه اومد مانع این کارم شد.
سریع خودم رو به اونجا رسوندم و با دیدن صحنهی روبهرو خشکم زد. کم کم داشتم
عصبی میشدم. بدن سگی که برای نگهبانی خریده بودم وسط آشپزخونه بود و سرش هم
بهـ*وسیلهی چاقو به دیوار وصل شده بود.
یه نگاه به ربابه کردم که غش کرده و روی زمین افتاده بود. رو به یکی از مستخدمها که
تازه وارد آشپزخونه شده بود داد زدم:
- ربابه رو از اینجا ببر.
چشمی گفت و با یه مستخدم دیگه ربابه رو از آشپزخونه بیرون برد.
- اینجا چه خبره؟به سمت صدا برگشتم. نازی خانوم و شهراد دم در آشپزخونه ایستاده بودن و با تعجب به
صحنه روبهرو نگاه میکردن.

با عصبانیت گفتم:
- معلوم نیست اون بادیگاردای احمق رو برای چی استخدام کردم.
شهراد همونجور که با دقت به دهن سگ خیره شده بود گفت:
- انگار یه چیزی لای دندونای سگهست!
به دهن سگ نگاه کردم. دهنش باز بود و یه پاکت سفید لای دندونهاش خودنمایی
میکرد. شهراد به سمت سر سگ رفت. بدون اینکه دستش به جایی از سر سگ بخوره
پاکت رو از دهنش بیرون کشید. در پاکت رو باز کرد و با صدای آرومی خوند:
- امشب بیشتر از همیشه خواستنی شده بودی عزیزم... فقط مواظب خودت باش که
سرنوشتت مثل این سگ نشه... امضاء شروین.
نمیدونستم چیکار باید بکنم. یه لحظه چشمم به صورت شهراد افتاد. با تعجب به برگه نگاه
میکرد. از آشپزخونه بیرون اومدم و روی مبل نشستم.
سرم رو بین دستهام گرفتم و چند بار نفس عمیق کشیدم تا از عصبانیتم کم بشه. دستهام
از شدت عصبانیت میلرزید. از جام بلند شدم و داد زدم:
- همه بادیگاردا تا پونزده ثانیه دیگه اینجا باشن... یک... دو... سه... چهار... پنج... شش.
با دیدن همه بادیگاردهایی که روبهروم ایستاده بودن سکوت کردم. یکم خیره نگاهشون
کردم و یهو داد زدم:
- اخراج.
شروع کردن به التماس کردن. با بیرحمی بهشون نگاه کردم. واقعاً خجالت نمی کشن که
دارن التماس میکنن. چرا هیچکدوم به فکر غرورشون نیستن؟ با این هیکل گندهشونالتماس کردن مسخره به نظر میرسه. پوزخندی بهشون زدم. با گوشیم که همیشه خدا

همراهم بود به رحیمی، وکیل و مشاورم زنگ زدم. سریع جواب داد:
- سلام خانوم...
- باید برام تا سه ساعت دیگه بادیگارد جور کنی.
- اتفاقی افتاده؟
- فکر نمیکنم بهت ربطی داشته باشه...
گوشی رو قطع کردم و بدون توجه به التماسهاشون به سمت نازیخانوم برگشتم.
با تحسین
نگاهم میکرد. همین نگاه برام کافی بود تا از کاری که کردم مطمئن باشم.
با صدای رعدوبرق نگاهم رو از نازیخانوم گرفتم و به پنجره نگاه کردم. داشت
بارون
میاومد. دلم ه*وس زدن ویولن توی بارون کرد. پس به حیاط رفتم. ویولنم که
روی
صندلی بود رو برداشتم. صندلی دقیقاً انتهای باغ کنار بید مجنون بود. غلیظی مه
بیشتر شده
بود و باعث میشد خیلی دیده نشم.
ویولن رو روی شونهم جاسازی کردم. چشمهام رو بستم و شروع کردم به نواختن.
توی
گذشته غرق شدم.
صداش وقتی که بهم التماس میکرد تو گوشم بود؛ ولی من... آخ خدا من باهاش
چیکار
کردم؟ صدای نالهش تو گوشم بود.
صدای قهقههی اون عوضی تو گوشم بود. صدای تهدیدهاش تو گوشم بود.
چشمهام رو باز
کردم. ویولن رو پرت کردم روی صندلی. برام مهم نبود که خیس بشه یا بشکنه.
دستم رو
محکم به صورتم کشیدم و بغضم رو قورت دادم. به ویلا رفتم و داخل اتاقم شدم.
گوشیم رو
از تو جیبم در آوردم. خیسِ خیس شده بود. مطمئنم سوخته. سیمکارتش رو در
آوردم و خودگوشی رو انداختم رو زمین. به سمت تلفن داخل اتاق رفتم و به نیما

زنگ زدم. سریع جواب
داد:
- سلام...
پریدم وسط حرفش و گفتم:
- زود خودت رو برسون اینجا...
باشهای گفت و قطع کرد.
***
- بیا تو.
در باز شد. نیما اومد داخل و بدون مقدمهچینی گفت:
- امروز دادخواست طلاق به دستش میرسه.
با رضایت سری تکون دادم و گفتم:
- بچهتون چی؟
- با خودم آوردمش.
رها یکی از زنهای صـ*یغهای شروین بود و یه جورایی سوگلی شروین محسوب میشد.
شروین برای اینکه به من نزدیکتر بشه یه شناسنامه جعلی برای رها درست کرد و فرستادش تا با نیما ازدواج کنه و خود رها هم همه کارهای من و نیما رو برای شروین
توضیح میداد.
بعد از اینکه فهمیدم ماجرا چیه قضیه رو به نیما گفتم. نیما هم بهم گفت که دلش یکم
هیجان میخواد و از اینکه یه دختر رو بازی بده خوشش میاد.
حدود یک ماه بعد با همدیگه ازدواج کردن و بچهدار شدن. میدونم شاید مسخره به نظر
بیاد؛ ولی من مطمئنم که رها بهخاطر دوری نیما خود کشی میکنه.تمام کارهایی که نیما تو خونه با رها میکرد از قبل برنامهریزی شده بود. حتی زمان آب
خوردنش. باید یه کاری میکردیم که رها دیوونهی نیما بشه، که شد. رها دیوانهوار نیما رو
دوست داره.

وقتی رها خودکشی کنه دیگه کسی نیست که از گذشته من خبر داشته باشه.
البته همه بهجز
شروین. میخواستم انتقامم رو از همهشون بگیرم و بعد نابودشون کنم. همونطور که از روی
تخت بلند میشدم گفتم:
- خوبه... همهچیز داره طبق نقشه پیش میره. الانم باید منتظر باشیم تا رها بهت زنگ بزنه.
همون لحظه صدای گوشی نیما بلند شد. گوشی رو از جیب شلوارش درآورد. به صفحه
گوشی نگاه کرد. پوزخندی زد و همونطور که به سمتم میاومد گفت:
- چه حلالزاده هم هست.
گوشی رو از دستش گرفتم و روی بلندگو گذاشتم. تا این کار رو کردم صدای جیغ رها بلند
شد:
- بچهم رو کجا بردی کثافت؟
پوزخندی زدم و گفتم:
- آروم باش گلم...
بلند داد زد:
- عوضی آشغال... باید حدس میزدم که کار توی ه*ر*زهست...
با این که از فحش دادنش عصبی شدم؛ اما قهقههای سر دادم و گفتم:
- خیلی خودت رو ناراحت نکن... تنها کاری که باید بکنی اینه که طلاق بگیری... ما هم
بچهت رو پس میدیم...
با هقهق گفت:- ازت خواهش میکنم دلآرا... تو رو خدا این کار رو با من نکن... من زندگیم رو دوست
دارم... من هنوز جوونم... من حق زندگی کردن دارم...
با عصبانیت داد زدم:
- مگه من حق زندگی نداشتم؟
و بعد با مکثی ادامه دادم:

- یا طلاق یا بچه بی بچه...
بعد هم قطع کردم.
نیما گوشیش رو گرفت و رفت اتاق مهمان تا یکم استراحت بکنه. چند ساعت بعد رها اومد.
اصلاً از دیدنش سورپرایز نشدم. میدونستم که میاد. به یکی از بادیگاردها که اسمش امیر
بود گفتم که داخل حیاط نگهش دارن.
چند لحظه بعد خودمم به سمت حیاط رفتم. تا من رو دید داد زد:
- دلآرا ازت خواهش میکنم... میدونم که میتونی نیما رو منصرف کنی... تو رو خدا... تو
رو روح دلآ...
نذاشتم حرفش رو کامل کنه. بلند داد زدم:
- اسم اون رو به دهن کثیفت نیار.
رفتم بالا سرش ایستادم. به رهایی که جلوی پام زانو زده بود نگاه کردم. پوزخندی زدم و
بیتوجه به التماسش گفتم:
- چرا با شروین همکاری کردی؟
با هقهق گفت:- چون فکر میکردم عاشقش شدم... بهخاطر همین هر کاری رو که بهم میگفت انجام
میدادم... ولی وقتی نیما رو دیدم و عاشقش شدم فهمیدم تمام حسی که به شروین داشتم
هـ*وس بوده.
با داد گفتم:
- چندبار چندبار عاشق میشی؟ یه بار شروین یه بار نیما؟ لابد بقیهشم که خدا عالم است...
آره؟
هقهقش بلندتر شد. به امیر اشاره کردم که رها رو ببره بیرون. بعد هم به اتاقم رفتم. خودم
رو روی تخت انداختم. با اینکه کلی فکر تو سرم بود ولی اونقدر خسته بودم که

نفهمیدم
کی خوابم برد.
***
چرا بوی سیگار میاد؟ چشمهام رو باز کردم و سریع سر جام نشستم. به دور و برم نگاهی
انداختم ولی هیچ کسی داخل اتاق نبود.
پس بوی سیگار از کجا میاد؟ از روی تخت بلند شدم و آروم اروم به سمت در رفتم. دستم رو
روی دستگیره در گذاشتم و با یه حرکت سریع در رو باز کردم و پریدم بیرون؛ ولی باز هم
کسی نبود.
بیخیال. خواستم برگردم داخل اتاق که یکی دستمال گذاشت رو دهن و بینیم و محکم فشار
داد.
دستهام رو گذاشتم روی دستش و سعی کردم دستش رو از رو دهنم بردارم ولی تلاش
بیفایده بود چون کم کم چشمهام سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم.
***باز هم با بوی سیگار بیدار شدم. نگاهی به دور و برم انداختم. همه جا سیاه بود و چیزی دیده
نمیشد.
یکدفعه گرمای چیزی رو روی بازوم حس کردم و بعد درد شدیدی که باعث شد جیغ بزنم.
با چاقو بازوم رو برید.
- آره... جیغ بزن... وای خدایا چه ل*ذتی داره وقتی میبینم این دختره داره عذاب میکشه.
شروین بود. مطمئن بودم که بهخاطر رها من رو آورده اینجا. جیغ زدم:
- عوضی آشغال... پستفطرت عوضی... چرا دست از سرم برنمیداری؟
همونجور که بهش فحش میدادم. سعی میکردم توی اون تاریکی پیداش کنم ولی نبود.

نمیدیدمش. داد زدم:
- پس چرا خودت رو نشون نمیدی موش کثیف؟
بعد هم قهقههای زدم و گفتم:
- نکنه میترسی؟
ایندفعه پهلوم تیر کشید. نامرد با چاقو زد به پهلوم. چند لحظه بعد صدای فریادش بلند شد:
- کسی حق نداره به شروین بگه موش کثیف... اونوقت توی...
دیگه ادامهی حرفهاش رو نشنیدم چون با کمربند افتاده بود به جونم. نه التماس کردم نه
گریه و زاری فقط جیغ میکشیدم. بالاخره دست از زدن برداشت و داد زد:
- چرا گریه نمیکنی لعنتی؟ چرا التماس نمیکنی؟
همونجور که سرفه میکردم و خون بالا میآوردم گفتم:
- عقدهای... بدبخت... از... تو ... و آدمایی... که عقدهی معذرت... خواهی دارن... متنفرم...پوزخندی زد. صدای قدمهاش که انگار داشت دور میشد بلند شد. سرم رو گذاشتم روی
زمین سرد. تمام بدنم درد میکرد. حیف که نمیشد ازش شکایت کرد. اگه میکردم هر چی
مدرك ازم داشت به دست پلیس میداد. باید هرچه زودتر مدارکم رو پیدا کنم.
با هر نفسی که میکشیدم پهلوم میسوخت. احساس میکردم به مرگ خیلی نزدیکم. دور و
برم از خون خیس شده بود. مرگم رو به چشم میدیدم. لحظهای بعد چشمهام سیاهی رفت
و دیگه چیزی نفهمیدم.
***
- پس کی بهوش میاد دکتر؟
سعی کردم چشمهام رو باز کنم. همهجا تار بود. چندبار آروم پلک زدم تا بتونم بهتر ببینم.
نازی، نیما، شهراد و دکتر قاسمی که پزشک مخصوص نازی بود داخل اتاق بودن.
نازی

دکتر رو بیرون کرد و رو به من پوزخندی زد و گفت:
- چه عجب بهوش اومدی...
و بعد با عصبانیت گفت:
- یک هفته بهت نه آب دادم نه غذا که اگه گرفتنت بتونی مقاومت کنی... بهترین مربیهای
ورزشی رو آوردم پیشت تا مقاوم باشی... همه کار کردم تا سنگ بشی ولی حالا نه تنها مقاوم
نشدی بلکه باعث ناامیدی هم شدی...
با حرص غریدم:
- نه میتونستم ببینمش نه میتونستم بزنمش... دست و پاهام رو بسته بود...
سری از روی تأسف تکون داد و بی هیچ حرفی از در بیرون رفت. نفس عمیقی کشیدم و رو
کردم به اون دوتا و گفتم:
- چهجوری من رو پیدا کردین؟شهراد جواب داد:
- دم در خونه درحالیکه بیهوش بودی پیدات کردم.
لعنتی. هیچوقت از خودش ردی نمیذاشت و گرنه میتونستم باهاش حداقل یه کاری انجام
بدم. توی فکر بودم که یهدفعه نیما گفت:
- راستی... به مناسبت طلاقم میخوام مهمونی بدم... به نظرتون کجا بگیرم؟
چپ چپ نگاهش کردم. اخه الان وقتِ زدن این حرف بود؟ شهراد گفت:
- بهنظرم توی ویلای شمال بگیر. هم توی فضای آزاده هم من میتونم بعد مدتها شمال
رو ببینم.
نیما سری تکون داد و گفت:
- فکر خوبیه. حالا به نظرت از کدوم رستوران غذا سفارش بدیم؟
شهراد خندید و گفت:
- والا من همین چند روز پیش پام رو گذاشتم اینجا، بعد تو انتظار داری بهت اسم رستوران
بگم...

با کلافگی پریدم وسط بحثشون و گفتم:
- من نمیام... درضمن تو اول برو طلاقت رو بگیر بعد بیا بگو میخوام جشن طلاق بگیرم...
نیما با حرص گفت:
- یعنی چی نمیام... باید بیای به دو دلیل... اول اینکه حال و هوات عوض میشه، دو اینکه...
مکثی کرد و گفت:
- نمیدونم.نفس عمیقی کشیدم تا بتونم خودم رو کنترل کنم و نزنم تو دهنش؛ اما توی اون لحظه
چنان پهلوم تیر کشید که نفسم بند اومد. لبم رو گاز گرفتم تا صدام در نیاد. نیما با ترس اومد
کنارم. روی تخت نشست و گفت:
- آخه عزیز من... خواهرم چرا انقدر خودت رو عذاب میدی؟...
و بعد با صدای آهسته که مثلاً من نشنوم گفت:
- دخترهی دیوونه... فقط بلده خودش و بقیه رو عذاب بده...
ولی من شنیدم. عصبی نگاهش کردم. میدونست که من از کلمه «دیوونه» بدم میاد. تا دید
اینجوری نگاهش میکنم گفت:
- مثل اینکه صدام میزنن.
بعد هم با عجله از اتاق خارج شد. با کشیدن نفسهای عمیق و مشت کردن دستم سعی
کردم سعی کردم از عصبانیتم کم کنم ولی هجوم خاطرات مانع این کارم شد.
- «مامان این سفیدا چیه که از آسمون میاد؟
زن جوان درحالیکه دود سیگار را از دهانش خارج میکرد قهقههای زد و گفت:
- گمشو برو تو اتاقت... حوصلهت رو ندارم...
و بعد طوری که دختربچه نشنود گفت:
- گیر چند تا آدم دیوونه افتادم...
و با پوزخند صداداری ادامه داد گفت:
- یکی از یکی دیوونهتر...

دختربچه که صدای مادرش را شنیده و از بوی عرق، نوشیدنی، سیگار و قلیان صورتش را
مچاله کرده بود پرسید:
- مامان دیوونه یعنی چی؟زن داد زد:
- دیوونه یعنی تو و خواهرات و بابات... حالا هم گمشو تو اتاقت... دیگه نمیخوام ریختت رو
ببینم.
بعد هم بدون اینکه به دخترك اجازه رفتن بدهد شروع کرد به کتک زدن بچه و وقتی خسته
شد سیگار دیگری روشن کرد. پک عمیقی به آن زد و بعد سیگارش را با پوست سفید و نرم
دخترك خاموش کرد».
- دلآرا خانوم... دلآرا خانوم...
با صدای شهراد به خودم اومدم.
نگاهش کردم و گفتم:
- بله؟
یکم اینپا و اونپا کرد و گفت:
- هیچی ولش.
بعدم از اتاق خارج شد. وا! پسره خل شده. احساس میکردم ضربان قلبم رفته بالا. چشمهام
رو بستم. این چند روز فقط دردسر بود و دردسر. خدایا پس کی تموم میشه؟
با صدای تقهای که به در خورد چشمهام رو باز کردم و گفتم:
- بیا تو.
در باز شد و نیما اومد داخل. شرمنده نگاهم کرد و گفت:
- ببخشید... یادم رفته بود که از این فحش بدت میاد.
- اشکال نداره؛ ولی به عنوان مجازات باید پنجاه تا کلاغپر بری.
لبخندی زد و گفت:- میدونم ولی الان باید برم. کلی کار سرم ریخته. کاری نداری؟ چیزی نمیخوای برات
بگیرم؟

- نه خداحافظ.
- خداحافظ.
به محض اینکه از در رفت بیرون سعی کردم از سرجام بیرون بیام. تا پام رو روی زمین
گذاشتم پهلوم تیر کشید. سریع با دست جلوی دهنم رو گرفتم تا جیغ نکشم.
آروم آروم به سمت ضبط روی میز رفتم و روشنش کردم. چند لحظه بعد صدای آرام پیچید
توی اتاق. صداش رو بلند کردم و روی تخت نشستم:
- سلام سلام... اینجانب آرام تهرانی هستم، اینم خواهرم دلآرام تهرانی و اینی که اینجا با
اخم نشسته و مثل بز داره به من نگاه میکنه خواهر دیگهم دلآرا تهرانیه... اوه اوه اوه...
دلآرا عشقم غلط کردم... آخ آخ... ای... چرا میزنی؟ گوشم رو ول کن...
- بگو غلط کردم.
- باشه باشه میگم...
- منتظرم.
با صدای آرومی گفت:
- غلط کردی...
- چی گفتی؟
- هیچی بابا گفتم غلط کردم...
و بعد با صدای آرومی گفت:
- ذلیل شی دلآرا گوشم داره سوت میکشه.
- تقصیر خودت بود.- آخ... ای بابا نزن دیگه... ایش... خب خب این خانومی که الان داشت من رو میزد دلآرا
بود که البته از نظر من این خواهرم یکم گاو وحشی تشریف... نه بابا گاو چیه... این خواهر من
یکم گل تشریف داره و گرنه که من اصلاً حرفی راجعبه گاو نزدم... زدم دلآرام؟
صدای دلآرام که میخندید پیچید توی گوشم:
- نه بابا... تو اصلاً راجعبه گاو حرف نزدی...

آرام سوتی زد و کشدار گفت:
- ژونم طرفداری... خب دلیل اینکه ما داریم صدا رو ضبط میکنیم اینه که میخوایم یه اجرا
براتون داشته باشیم.
دلآرام: آرام معرفی یادت نره...
- اِ راست میگی ها... خب زحمت زدن پیانو با دلآرامه و کسی که ویولن رو میزنه دلآراست... منم اینجا هویجم... حالا با شماره سه من شروع کنید... یک... دو... سه...
صدای پیانو توی اتاق پیچید که باعث شد لبخند تلخی بزنم. چند لحظه بعد صدای ویولن
هم بلند شد. روی تخت دراز کشیدم. چشمهامو بستم و با ل*ذت به آهنگ گوش دادم.
نفس عمیقی کشیدم. چند بار پشت سر هم. فکرم رفت سمت انتقامم. بعدِ انتقامم باید
چیکار کنم؟ پوفی کردم. برای بعد باید بعد تصمیم گرفت.
از روی تخت بلند شدم و با قدمهای آروم به سمت آینه رفتم. پوستم سفیدتر و زیر چشمهام
سیاه شده بود. گوشه لبم پاره و روی گونهم کبود شده بود.
به چشمهایی که ازشون متنفر بودم خیره شدم. سفیدی چشمهام به قرمزی میزد. قیافهم
خیلی شبیه به مادرم بود و من از این شباهت قیافهم با مادرم و آرام و دلآرام متنفر بودم.
شاید اگه قیافه مادرم اینجوری نبود من الان وجود نداشتم.لباسهام یه پیراهن مردونه با یه شلوار چسب مشکی بود. از اتاق بیرون رفتم. اتاقی که کنار
اتاقم بود یه کتابخونه بزرگ بود که یه در مخفی پشت یکی از تابلوها داشت. به سمت
کتابخونه رفتم و داخل شدم. دورتادور اتاق کتابهای قدیمی و جدید وجود داشت و یه تابلو
خیلی بزرگ روی دیوار سمت راست بود.

گوشوارهم رو لمس کردم که باعث شد تابلو بره کنار و یه راهرو بهوجود بیاد. داخل راهرو
رفتم. هرچی جلوتر میرفتم داخل راهرو روشنتر میشد. بالاخره به اتاق موردنظرم رسیدم.
یه فضای خیلی بزرگ که بوی عطرشون رو میداد. نفس عمیقی کشیدم. به سه تا تختی که
داخل اتاق بود نگاه کردم. بعد اون آتیش سوزی تنها چیزی که از اونا برام مونده بود این
تختها و یه پیانوی نیمهسوخته بود.
نگاهم رو دورتادور اتاق چرخوندم. به سمت مانکنی که پیراهن خونی تنش بود رفتم. خون
روی لباس رو لمس کردم. آخرین چیزی که از دلآرام برام مونده بود.
مطمئنم که هیچوقت صدای التماسش از گوشم بیرون نمیره و من چهقدر بیرحم بودم که
داد میزدم التماس نکن.
با دیدن آلبوم رو میز اخم کردم. یادم رفته بود آتیشش بزنم.
برش داشتم و از اتاق رفتم بیرون. بعد از رد کردن راهرو گوشوارهم رو لمس کردم و از اتاق
بیرون رفتم. از پلهها پایین رفتم و به ربابه گفتم برام نفت و فندك بیاره و توی حیاط
بذارتش. خودمم به حیاط رفتم و وسط حیاط روی زمین نشستم. شب شده بود و همه جا
تاریک بود.
- خانوم اینا رو همینجا بذارم؟
بدون اینکه نگاهش کنم سرم رو تکون دادم و گفتم:
- میتونی بری.به امیر که کنار در ورودی بود اشاره کردم بیاد. وقتی اومد سمتم با اخمی که روی صورتم
مونده بود بهش گفتم:
- برو از پشت ویلا برام چوب بیار.

- چشم خانوم.
بعد از اینکه امیر چوبها رو آورد عکسها رو از توی آلبوم در آوردم و بدون اینکه بهشون
توجه کنم پارهشون کردم و و ریختمشون روی چوبها. آلبوم رو برداشتم و از روی زمین
بلند شدم. یه بار دیگه به کل آلبوم نگاه کردم که عکسی رو جا نذاشته باشم.
با ورق زدن صفحهی آخر البوم دستم خشک شد و مبهوت به عکس داخل آلبوم نگاه کردم.
من و آرتان پشت به دوربین روی ماسهها نشسته بودیم و روبهرومون دریا بود.
آرتان دستش
رو دور شونهم انداخته بود و من هم سرم رو روی شونهش گذاشته بودم.
آرتان پسرخالهم بود که وقتی اون اتفاق افتاد دیگه ندیدمش. عکس رو با عصبانیت مچاله
کردم و انداختم روی چوبها. رو به امیر گفتم:
- این نفتا رو روی چوبا بریز. بعدشم میتونی بری.
- چشم خانوم.
امیر بعد از نفت ریختن رفت. فندك رو از روی زمین برداشتم. فندکش جوری بود که تا
درش رو نمیبستی خاموش نمیشد. درش رو باز کردم و انداختمش روی چوبها و بعد
آتیشی بود که فضا رو روشن کرد. دستهام رو تو جیب شلوارم کردم و با اخم به آتیش زل
زدم تا موقعی که به خاکستر تبدیل شد.
کاشکی میشد خاطرات رو هم مثل این عکسها آتیش زد. داخل خونه رفتم که ربابه اومد
جلوم و گفت:
- خانوم یه دختری برای مستخدمی اومده. چیکارش بکنم؟- کی اومده؟
- امروز صبح اومده خانوم؛ ولی چون شما حالتون خوب نبود بهش گفتم بره و شب بیاد ولی

مثل اینکه شهرستانیه و اینجا هم کسی رو نداره. بهخاطر همین از صبح تا همین الان
اینجا مونده.
با اخم گفتم:
- کی بهت اجازه داد اون رو تو خونه نگه داری؟
با ترس گفت:
- خانوم نه شما بودین...
با عصبانیت پریدم وسط حرفش و گفتم:
- بهونه نیار... الانم ببرش تو پذیرایی. منم هروقت آماده شدم میام.
- چشم خانوم.
ربابه به آشپزخونه و من به اتاقم رفتم تا لباسهامو عوض بکنم. یه بافت خیلی خیلی گشاد
داشتم که آستینهاش تا روی ناخنهام میرسید و قدش هم چهارانگشت بالای زانو بود. از
توی کمد برش داشتم و با یه ساپورت کلفت مشکی پوشیدمش. کفش پاشنه ده سانتیم رو
هم پوشیدم و رفتم پایین.
تنها صدایی که شنیده میشد صدای پاشنه کفشهام بود. به مبلهایی که توی سالن بودن
نگاه کردم. دختره روی مبل دونفره نشسته بود که روبهروش یه مبل سه نفره وجود داشت
که نیما و شهراد روش نشسته بودن.
جلو رفتم که همهشون از جاشون بلند شدن. بدون اینکه به دختره نگاهی بندازم با ابروهای
بالا رفته رو به نیما گفتم:
- فکر کنم بهم گفتی کار داری و باید بری.با اخم به دختره نگاه کرد و گفت:
- بعداً برات توضیح میدم.
همیشه جلوی غریبهها سرد و خشک میشد. روی مبل نشستم و شهراد و نیما هم کنارم.

دختره هم اومد بشینه که گفتم:
- فکر نمیکنم که اجازه داده باشم بشینی.
سرش رو تا حد امکان پایین داد و گفت:
- ببخشید خانوم.
- اسم.
با استرس گفت:
- ستاره نویدی.
- سابقه کار.
- ندارم.
- کی آدرس اینجا رو بهت داده؟
با هول گفت:
- یکی از مستخدمهای اینجا که خالهم میشه اینکار رو بهم معرفی کرد.
- اسم خالهت؟
- ام... م... محدثه.
با ابروی بالا رفته به ستاره نگاه کردم. اینجا هیچکس به اسم محدثه کار نمیکرد.
با نگاهم
سرتاپای ستاره رو آنالیز کردم. از بالا تا پایین. دستهاش میلرزید و زیرزیرکی
داشت همهجا
رو نگاه میکرد و تند تند پلک میزد.
صدای زیر لبیش اومد که گفت:- وای... گند زدم.
یه جای کار میلنگید. دوباره آنالیزش کردم. سنگینی نگاهم رو حس کرد و تو
خودش جمع
شد؛ اما همچنان نگاه میکرد و پلک میزد. البته ایندفعه یواشتر.
به کیف توی دستش نگاه کردم. از موقعی که اومده بودم کیفش رو طوری قرار
داده بود که
دقیقاً روبهروی من بود. شیء سیاهرنگی که روی زیپ کیف بود نظرم رو جلب کرد.
وقتی که برای جواب دادن خودش رو کمی تکون میداد زیپ کیفش تکون
نمیخورد. کمی
که دقت کردم فهمیدم دوربینه. اخم غلیظی کردم و رو به شهراد و نیما گفتم:

- با من بیاین.
وقتی از ستاره دور شدیم رو بهشون گفتم:
- به اطراف نگاه میکنه و تند تند پلک میزنه که یعنی لنز گذاشته.
شهراد با تعجب گفت:
- خب که چی؟
با اخم بهش گفتم:
- این لنز یه دوربینه که با هربار پلک زدن از اطراف عکس میگیره... زیپ کیفش اصلاً
موقع حرکتش تکون نمیخورد و اینکه روی خود زیپ یه جسم دایره شکل سیاهرنگ بود که
یعنی بازم دوربین.
نیما اخمی کرد و گفت:
- حالا باید چیکار کنیم؟
با پوزخند گفتم:- خیلی سادهست. همه رو جمع کن توی ویلای روبهرویی به جز خودت این پسره شهراد،
امیر و چندتا بادیگارد دیگه. به نازی هم تا وقتی که مطمئن نشدیم این دختره ستاره کیه
چیزی نمیگیم.
نیما سری تکون داد و گفت:
- اوکی. پس من رفتم همه رو جمع کنم. فعلاً.
نیما که رفت رو به شهراد گفتم:
- اون اسلحهی پشت اون تابلو رو که یادته.
سری تکون داد که ادامه دادم:
- دقیقاً پشت تابلوی کناریش یه اسلحه دیگهست که باید برش داری.
با اخم گفت:
- بعدش چی؟
- بعدش در صورت لزوم ازش استفاده میکنی.
پوزخندی زد و سری تکون داد.
***

شهراد
وقتی اخلاق دلآرا و رزیتا رو با هم مقایسه کردم ناخودآگاه پوزخندی روی لبم نشست.
اخمهای این کجا و ع*شـو*همهـای اون کجا. به سمت تابلوی مورد نظر رفتم و اسلحه
رو از پشتش برداشتم. به سمت دختر که خودش رو ستاره معرفی کرده بود رفتم. پشت
سرش ایستادم و اسلحه رو پشت سرم قایم کردم.
دلآرا جلوی ستاره ایستاد و گفت:
- دنبالم بیا.ستاره از جاش بلند. خیلی راحت میشد لرزش دستهاش رو دید. معلوم بود تازهکاره. پشت
سرشون رفتم. دلآرا در یه اتاق رو باز کرد و گفت:
- استخدامی. اینم از اتاقت.
ستاره خوشحال گفت:
- ممنونم خانوم... خیلی ممنونم.
ستاره وارد اتاق شد. با ابروهای بالا رفته به دلآرا نگاه کردم. سنگینی نگاهم رو که حس
کرد نگاهش رو از ستاره گرفت و زل زد تو چشمهام. پوزخندی بهم زد و در یک حرکت
سریع در اتاق ستاره رو بست و قفلش کرد.
برگشت سمتم و با غرور توی چشمهام خیره شد و ابروهاشو دوبار انداخت بالا. صدای جیغ
ستاره بلند شد که دلآرا با پا یه ضربه محکم به در زد و گفت:
- خفهخون بگیر تا نکشتمت.
ستاره ساکت شد. دلآرا بدون نگاه کردن بهم رفت سمت نیما و امیری که تازه رسیده بودن.
لبخند محوی به حرکاتش زدم.
خواستم برم سمتشون که گوشیم زنگ خورد. هر سه نفرشون یهو ساکت شدن و زل زدن

بهم. اخمی کردم و گوشیم رو از توی جیبم در آوردم. شماره ناشناس بود. دایره سبز رو به
قرمز رسوندم. گوشی رو دم گوشم گذاشتم و گفتم:
- الو
- بهتره خیلی وارد جزئیات نشی پسرجون. وگرنه جونت رو از دست میدی.
با تعجب گفتم:
- شما؟
بوق...گوشیم رو از گوشم فاصله دادم و با دهن باز به گوشی خیره شدم. نیما اومد سمتم. دستش
رو گذاشت رو شونهم وگفت:
- چیشده؟ چرا اینجوری به گوشی نگاه میکنی؟
- نمیدونم... یه آقایی گفت وارد جزئیات نشو وگرنه جونت رو از دست میدی.
با داد دلآرا بهش نگاه کردم:
- یعنی چی؟ گوشی رو بده ببینم.
اومد جلو و گوشیم رو گرفت. شماره رو خوند و داد زد:
- لعنتی... شروینه. من نمیفهمم... این چهجوری ما رو کنترل میکنه؟ الان که دیگه رهایی
وجود نداره تا بهش اطلاعات بده...
نیما سری تکون داد و با صدای خیلی آرومی گفت:
- راست میگی. فکر کنم باید یه مدت بریم ویلای شمال تا من اینجا و ویلای روبهرویی رو
بفروشم و یه ویلای جدید بگیرم.
دلآرا با دستش صورتش رو پوشوند و نفس عمیقی کشید. بعدم دستهاش رو برداشت و با
لحنی خسته گفت:
- دیگه خسته شدم... هرکاری میخوای بکنی بکن ولی زودتر چون اینجا دیگه امنیت
نداریم.
و بعد رو به امیر گفت:

- تو هم سعی کن از دختره اعتراف بگیری.
اومد جلوم گوشی رو بهم داد و به سمت پلهها رفت. چشم از دلآرا گرفتم و رو به نیما گفتم:
- الان باید چیکار کنیم؟
- الان باید همهی خدمتکارا رو با ماشین بفرستیم شمال.- الان شبه. بذار فردا صبح بریم.
- نمیشه... باید همین الان بریم.
و بعد رو به امیر گفت:
- دختره رو بیهوشش کن و با مستخدما بفرستش.
امیر سری تکون داد و بعد از گفتن بله قربان به سمت اتاق ستاره رفت. من و نیما هم به
ویلای روبهرویی رفتیم. همه توی حیاط بودن و نگرانی تو چهرهشون فریاد میزد. نیما رو به
همهشون با صدای بلندی گفت:
- همین الان میرین هرچی وسیله دارین جمع میکنین و سوار ماشینها میشین. قراره برای
چند هفته بریم ویلای شمال.
همه متفرق شدن. کمی فکر کردم. از وقتی اومده بودم پیش عمهم نرفته بودم. اگه برم
خونهش حداقل میتونم اونجا کمی فکرهام رو منظم کنم. رو به نیما گفتم:
- من میرم خونه عمه. احتمالاً تا پس فردا خودم رو میرسونم.
- اکی. مواظب خودت باش.
سری تکون دادم و به ویلای قبلی برگشتم. وارد اتاق شدم. لباسهام رو مچاله تو چمدون
ریختم. به عمهم زنگ زدم تا مطمئن بشم خونهست. چمدونم رو برداشتم و از خونه بیرون
زدم.
***
دلآرا

الان تقریباً پنج روزه که به ویلای شمال اومدیم و خبری از شروین نیست. این ویلا رو به
صورت پنهانی و با کمک نیما خریدم. بهخاطر همین اینجا امنیت داشتیم.روی تختم نشستم و کش موهای بافتهشدهم رو باز کردم. دستم رو کردم داخل موهام و
بازشون کردم. از رو تخت بلند شدم که در زده شد.
- بیا تو.
در باز شد و شهراد با یه چمدون وارد اتاق شد و با یه لبخند گشاد گفت:
- سلام. صبح بخیر.
به تکون دادن سر اکتفا کردم و گفتم:
- کاری داری؟
- نه. فقط خواستم ببینم اگه این اتاق خالیه برای من باشه.
- آهان. خب... اون اتاقی که ته سالنه با دوتا اتاق کناریش خالیه. میتونی بری اونجا.
- ممنون... راستی نازی چیزی راجعبه مهمونی بالماسکه بهت گفته؟!
با تعجب گفتم:
- چی؟ بالماسکه؟ !اونم توی این وضعیت؟
- مگه وضعیت چشه؟
- خیلی بده.
- چرا بده؟
جوابشو دادم:
- بهنظرت این که هر لحظه امکان داره بمیریم خیلی وضعیت خوبیه؟!
خندید و گفت:
- نه. ببخش اگه مزاحمت شدم. فعلاً.
و بدون اینکه منتظر جوابم باشه از اتاق بیرون رفت و در رو بست. پیراهن مردونه مشکیم رو
دادم بالا و به بخیهای که روی پهلوم بود دست زدم. دیگه درد نمیکرد.از اتاقم رفتم بیرون و در اتاق رو قفل کردم. به سالنی که با پولهای خودم ساخته بودم رفتم. یه سالن که داخل باغ بود و دورتادورش آینه.

به سمت ضبط رفتم. روشنش کردم. صدای آهنگ خیلی کم بود. زیادش کردم و وسط سالن
ایستادم. موهای بلندم اطرافم رو گرفته بودن. یه پیراهن مردانه با شلوار چسب مشکی با
صندلهای پاشنه بلند مشکی پوشیده بودم. سریع صندلها رو در آوردم و با پام پرتشون
کردم گوشه سالن.
با شروع شدن قسمت پر پتانسیل آهنگ شروع کردم به ر*ق*صیدن هیپهاپ. اونقدر
ر*ق*صیدم که خسته شدم. همیشه برای تخلیه انرژیم میاومدم اینجا.
نشستم روی زمین و سرم رو با دستهام گرفتم. پاهام خیلی درد میکرد. با شنیدن صدای
قدمهای کسی گوشهام رو تیز و نفسم رو حبس کردم. صدا نزدیک و نزدیکتر میشد تا
اینکه قطع شد. سریع به در سالن نگاه کردم.
با دیدن شهراد پوفی کردم و گفتم:
- تو مثل جن میمونی... یهو ظاهر میشی.
لبخندی زد و گفت:
- لطف داری.
اومد کنارم نشست و گفت:
- چرا اینجوری میر*ق*صی؟
- چهجوری میر*ق*صم؟
- جوری که انگار به زور داری میر*ق*صی. منظورم اینه که طرز ر*ق*صیدنت خیلی خشکه. انگار که فقط داری روی صحنه بالا و پایین میری...تو کل مدت حرف زدنش نگاهم روی کفشهام بود که دورتر از من روی زمین افتاده بودن.
نگاهم رو از کفشها گرفتم و همونطور که خیره نگاهش میکردم گفتم:
- کفشهام رو از اونجا میدی؟
و به سمت کفشهام اشاره کردم. پوفی کرد و همونطور که خم میشد تا کفشها رو برداره

گفت:
- اصلاً گوش دادی چی گفتم؟
کفشها رو بهم داد. همونطور که با بند کفشها درگیر بودم گفتم:
- آره... گوش دادم.
کفشها رو پام کردم و بلند شدم. اونم بلند شد. ضبط رو خاموش کرد. روبهروم ایستاد و
گفت:
- هر چیزی که توی دنیا هست داره میر*ق*صه... حتی حیوونا هم برای جذب کردن
جنس مخالفشون دارن میر*ق*صن...
- خب که چی؟
خواست جواب بده که با صدای رعدوبرقی که اومد ساکت شد. برای دو ثانیه برق کلاً
خاموش و روشن شد. صدای رعدوبرق واقعاً گوش رو کر میکرد. دوباره برق رفت.
احساس کردم دستم رو گرفت و من رو کشوند. با تعجب گفتم:
- کجا میری؟ دستم رو ول کن.
- باید بریم بیرون.
- تو این بارون؟ لااقل صبر کن بارون بند بیاد.
- نمیشه. باید بریم.
با پافشاری گفتم:- ای بابا. خب چرا نمیشه؟
با استرس گفت:
- اِ. نمیشه دیگه.
- چرا نمیشه؟
با هول گفت:
- ای بابا... دستشویی دارم باید برم دست به آب. حالا فهمیدی؟
داشتم با دهن باز به هالهای که ازش دیده میشد نگاه کردم که گفت:
- چی شدی؟
دهنم رو بستم و همونطور که سعی میکردم نخندم گفتم:
- هیچی... فقط وضعیتت خیلی اضطراریه؟

با حرص گفت:
- بله. خیلی اضطراریه.
سرفه الکی کردم تا نخندم. بالاخره در رو پیدا کرد. سریع بازش کرد. صدای بارون خیلی بلند
بود و شدید میبارید. با رعدوبرق دیگهای که زده شد تگرگ همراه با بارون روی زمین
میاومد. البته تگرگهاش کم بودن. شهراد گفت:
- هن شیار کنن؟
با صدای بلندی که واضح بشنوه گفتم:
- چی؟
اونم با صدای بلندی گفت:
- میگم حالا من چیکار کنم؟ریز ریز خندیدم که با دیدن قیافه حرصی و عصبانیش خندهم رو قورت دادم و سرفهای کردم
و گفتم:
- نمیدونم.
نگاهش رو دور و بر چرخوند و زیر لبی گفت:
- خدایا دارم تاوان کدوم گناهم رو پس میدم؟!
تکخندهای کردم که گفت:
- شنیدی؟
به تکون دادن سر اکتفا کردم. پوفی کرد و با استرس گفت:
- دیگه نمیتونم تحمل کنم.
یهو داد زد:
- فهمیدم.
و همونطور که قر میداد و آهنگ میخوند به سمت تخته چوبی که گوشهی سالن بود
رفت:
- دستشویی دارم خوشگله... فرار کرده ز دستم... دوریش برایم مشکله، کاشکی دستشویی
نمیرفتم... کاشکی دستشویی نمیرفتم.

با خنده داشتم بهش نگاه میکردم که با چوبها اومد کنارم و گفت:
- هر وقت سه گفتم همراه با من بدو.
سری تکون دادم. چوب رو بالا سر هردوتامون با دست راستش گرفت و من هم با دست
چپ از سمت چپ چوب رو گرفتم. دست راستم رو با دستش گرفت و بلند گفت:
- یک... یا خدا الان میریزه... سه...با خنده دنبالش بدو بدو رفتم. تگرگها محکم به چوب میخوردن. احساس میکردم الانه
که گوشهام کَر بشه. بعضی از تگرگها بهم میخوردن و جاشون درد میکرد. خلاصه با هر
بدبختی که بود به داخل خونه رفتیم. نازی با دیدنمون جیغ خفهای کشید و گفت:
- شما دوتا چهجوری تو این هوا اومدین اینجا؟
شهراد خندید و گفت:
- دیگه دیگه.
با اخم کمرنگی به شهراد گفتم:
- مگه تو دستشویی نداشتی؟
- چرا داشتم ولی الان دیگه ندارم.
خواستم چیزی بگم که با هول گفت:
- یا خدا... چرا دارم... خداحافظ.
و بعد بدو به سمت دستشویی رفت. خندیدم و نگاهم رو به نازی دوختم که دیدم با ابروهای
بالا رفته و لبخند مرموزی گفت:
- دفعه اوله که خندهت رو میبینم.
سریع اخم غلیظی کردم و گفتم:
- خوشحال نباشین چون دیگه تکرار نمیشه.
به سمت پلهها رفتم که یاد مهمونی بالماسکه افتادم. برگشتم سمت نازی و گفتم:
- راستی این قضیه... مهمونی چیه؟
سری تکون داد و همونطور که روی مبل مینشست گفت:
- بشین تا برات بگم.

روی دورترین مبل نشستم و گفتم:- گوش میدم.
- قراره که به مهمونا بگم که تو برای یه سفرکاری مجبور شدی بری لندن درصورتی که تو
با تغییر چهره و زدن ماسک قراره توی این مهمونی حضور داشته باشی؛ اما... قرار نیست
فقط زل بزنی به مهمونا. قراره که تو به همراه شهراد و نیما حواستون به همه چیز باشه تا
بتونی افراد نفوذی رو پیدا کنین.
- روش فکر میکنم.
- دعوتنامه مهمونا فرستاده شدن...
با حرص بهش نگاه کردم که گفت:
- دیگه بحثی نمیمونه.
و بعد هم بلند شد و از پلهها بالا رفت. با حرص به جای خالیش خیره شدم و با دندونهام
شروع کردم به کندن پوست لبم.
- هیع.
به خدمتکاری که روبهروم سینی به دست ایستاده بود نگاه کردم و با اخم گفتم:
- چته؟
- خانوم... دستتون چی شده؟
به دستهام نگاه کردم. روی دست راستم خراشی بزرگ ایجاد شده بود و دور و برش پر از
لکههای خون بود. احتمالاً اثر برخورد تگرگ بود.
- صبر کنین برم براتون بتادین و باند بیارم.
سری تکون دادم و گفتم:
- بیارش تو اتاقم.
- چشم.از پلهها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم. پوفی کردم و خودم رو روی تخت انداختم. چشمهام رو
بستم. صدای قدمهای کسی اومد و بعد صدای زده شدن در اتاقم. روی تخت نشستم:

- بیا تو.
در باز شد و شهراد با اخم اومد داخل اتاق. به جعبه کمکهای اولیه که توی دستش بود نگاه
کردم و گفتم:
- بده خودم یه کاریش میکنم.
با تحکم گفت:
- نمیدم. به خاطر من دستت برید، پس خودمم باید درستش کنم.
اومد کنارم نشست. در جعبه رو باز کرد. بتادین رو در آورد و مشغول شد. با زدن بتادین به
پوستم قیافهم از درد مچاله شد. همونطور که دستمال بتادینی رو روی دستم میکشید
گفت:
- میتونم دلآرای خالی صدات کنم؟
سری تکون دادم و گفتم:
- آره.
- دلآرا من واقعاً متاسفم که دستت ضربه خورد ولی خب...
خندید و ادامه داد:
- میدونی که... تحت فشار بودم و نمیتونستم تحمل کنم.
- اشکالی نداره.
باند رو دور دستم پیچید و گفت:
- اون یکی دستت که چیزی نشده؟
دستم رو نشونش دادم و گفتم:- نه. چیزی نشده.
در اتاقم زده شد:
- خانوم... آقا... بفرمایید شام.
شهراد داد زد:
- الان میایم.
دستم رو ول کرد. بتادین رو داخل جعبه گذاشت و گفت:
- بریم؟
- بریم.

به سالن غذاخوری رفتیم. نازی قسمت بالای میز نشسته بود و من و شهراد هم قسمت چپ
و راستش نشستیم. نازی یه نگاه به دستم انداخت ولی چیزی نگفت. غذاها رو آوردن و روی
میز گذاشتن. با دیدن دیس بزرگی که وسطش یه ماهی گنده بود قیافهم مچاله شد. داشتم با
چندش به ماهی نگاه میکردم که صدای شهراد بلند شد:
- ماهی آخه؟... پوف... مامان تو که میدونستی من ماهی دوست ندارم. (اصولاً شهراد به
نازی میگه مامان)
نازی بیخیال شونهای بالا انداخت و گفت:
- قبلاً که دوست داشتی.
شهراد با کلافگی گفت:
- باز شما سلیقه من رو با نیما اشتباه گرفتین؟
نازی به جفتمون نگاه کرد و گفت:
- اولاً که قیافههای آویزونتون رو درست کنین... دوماً همینه که هست.پوفی کردم.
حالا باید تا موقعی که نازی غذاش رو تموم میکرد اینجا مینشستیم. به
بشقابم خیره شده بودم که یه چیزی محکم به پام خورد.
سرم رو آوردم بالا که دیدم شهراد با ابرو داره به سمت نازی اشاره میکنه. وقتی نگاه کردم
دیدم یه بشقاب که توش پر از شیرینیه روبهروی نازیه.
نازی همیشه عادت داشت بعد غذا شیرینی بخوره که همین باعث میشد کمی چاق بشه.
دوباره به شهراد نگاه کردم و براش شونهای بالا انداختم و بی صدا گفتم:
- خب؟
مثل خودم بیصدا گفت:
- حواست باشه... برات توی این دستمال میذارم.
سوالی نگاهش کردم که رو به نازی گفت:
- مامان اون تابلو اثر کیه؟

و به تابلویی که پشت نازی بود اشاره کرد. نازی سرش رو برگردوند سمت تابلو و گفت:
- اون اثرِ...
دیگه صدای نازی رو نشنیدم چون با ابروهای بالارفته به شهرادی که تند تند شیرینی توی
دهنش میذاشت خیره شدم. بعدِ اینکه سه تا شیرینی خورد با دستمال دهنش رو پاك كرد و
شیرینیهای باقی مونده رو طوری چید که انگار شیرینی از ظرف کم نشده.
- ... و این شد که من این تابلو رو ازش خریدم.
شهراد همونطور که سرش رو تکون میداد گفت:
- چهقدر جالب... خب من که سیر شدم. اجازه دارم که برم؟
نازی یک تای ابروش رو داد بالا و گفت:
- ولی تو که چیزی نخوردی؟شهراد با هول گفت:
- خب... سیرم دیگه... اصلاً شب بخیر.
و بعد سریع پاشد رفت.
نگاه بیتفاوتم رو ازشون گرفتم و با چنگال روی میز صدا تولید میکردم که حس کردم روی
پلهها یه چیزی داره تکون میخوره. میز ناهارخوری جوری بود که میتونستی یه قسمت
کوچیک از پلهها رو ببینی.
نگاهم رو به پلهها دوختم و با دیدن شهراد که دست تکون میداد اخم کمرنگی کردم. دست
چپش رو که پشتش بود رو آورد بیرون. یه دستمال بود که انگار داخلش یه چیز گندهای بود.
دستمال رو باز کرد.
با دیدن شیرینی وسط دستمال چشمهام برق زد. به سختی نگاهم رو از شیرینی گرفتم و به
نازی دوختم:
- من باید برم. یه سری از کارای شرکت عقب افتاده.

- باشه. شبت بخیر.
سری تکون دادم و به سمت پلهها رفتم. کنار شهراد ایستادم و همونطور که نگاهم به
شیرینی بود دستمو بردم جلو تا بگیرمش که شهراد دستهاش رو برد بالا. با اعتراض گفتم:
- اِ. چرا میبریشون بالا؟
- اول تشکر کن بعد بهت میدم.
اخمی کردم و گفتم:
- عمراً؛ اصلاً و ابداً.
بعدم از کنارش رد شدم و به اتاقم رفتم و در رو پشت سرم بستم. عجیب ضعف کرده بودم.
خودم رو روی تخت انداختم.دلم یه جوری شد که حتماً بهخاطر ضعف کردنم بود. سعی کردم نسبت به دل دردم بیتوجه
باشم ولی نمیشد.
به ساعت چشم دوختم. یه دقیقه. دو دقیقه. سه دقیقه. ده دقیقه. چشمهام تازه داشت گرم
میشد که صدای تقهی در اومد. بلند گفتم:
- بیا تو.
دوباره در زده شد اما ایندفعه با یه ریتم جالب. یک ضربه و با کمی تاخیر دو ضربه دیگه. از
رو تخت بلند شدم و در رو باز کردم. کسی پشت در نبود. این مسخرهبازیها یعنی چی؟
با عصبانیت خواستم در رو ببندم که چشمم به زمین افتاد. یه سینی که توش یه ظرف پر از
شیرینی بود با یه لیوان شیر روی زمین بود.
کنار بشقاب شیرینی یه فضای خالی بود که با شکلات آبشده علامت :(کشیده شده بود.
خوشحال شدم ولی توی صورتم تغیری ایجاد نشد. سعی کردم خیلی بی تفاوت سینی رو از

روی زمین بردارم.
***
شهراد
بعد از گذاشتن سینی روی زمین و در زدن سریع وارد اتاق خودم شدم و در رو خیلی یواش
بستم. همونطور که به سمت تختم میرفتم دکمههای پیراهنم رو باز کردم و درش آوردم.
خودم رو پرت کردم روی تخت.
سعی کردم به چیزی فکر نکنم. کم کم چشمهام گرم شد و خوابم برد.
***
دلآرابا صدای جاروبرقی چشمهام رو نیمه باز کردم. بالشتم رو از زیر سرم بیرون کشیدم و روی
گوشهام گذاشتم. بیتأثیر بود. دیگه کلاً خواب از سرم پریده بود. با حرص و عصبانیت از
اتاق رفتم بیرون و به خدمتکاری که توی راهرو بود با عصبانیت گفتم:
- این چه وضعشه اول صبحی؟
در اتاق ته راهرو هم باز شد. شهراد درحالیکه یه رکابی و یه شلوارك مشکی تنش بود اومد
بیرون. با چشمای بسته درحالی که خمیازه میکشید و به در تکیه میکرد گفت:
- چه خبره؟
مستخدم همونطور که با ترس بهم نگاه میکرد گفت:
- خانوم بهخدا من تقصیری ندارم. نازی خانوم گفتن کل خونه رو گردگیری کنیم.
بعدم زد زیر گریه و گفت:
- خانوم تو رو خدا با من کاری نداشته باشین.
فقط با اخم نگاهش کردم که با التماس گفت:
- خانوم تو رو خدا.
با جدیت گفتم:
- چون نازی بهت دستور داده کاری باهات ندارم.
شروع کرد به دعا کردن:

- خانوم انشاءالله هر چی از خدا میخواین بهتون بده. انشاءالله هرچی خوردین گوشت بشه
به تنتون. انشاءالله به حق پنج تن...
پریدم وسط حرفش و گفتم:
- دفعهی آخرت باشه اول صبحی از این کارا میکنی.و بعد به داخل اتاقم رفتم و همونطور که زیرلب غرغر میکردم روبهروی آینه ایستادم. به
تصویر توی آینه خیره شدم.
وای خدا. از زیباییم متنفر بودم.
با حرص کش موهای بافتهشدهم رو باز کردم. اصولاً چون حوصلهشون رو نداشتم میبافتمشون تا توی دستوپام نیان. بعد از شونه کردن موهام رو با کش محکم بالا سرم
بستم. جوری که ریشهی موهام داشت کنده میشد. تاپم رو با یه تاپ مشکی دیگه عوض
کردم و شلوار چسبی پوشیدم.
از بین مانتوهام هم مدل کیمونو رو انتخاب کردم. یه روسری نخی مشکی که اندازهش
خیلی بزرگ بود رو روی تخت انداختم.
به دستشویی رفتم و بعد از شستن صورتم و مسواك زدن از دستشویی اومدم بیرون. جلوی
آینه ایستادم. سایه دودیرنگ رو به صورت خیلی محوی پشت پلکم کشیدم و بعد از زدن
ریمل و رژ قهوهای، کیف چرم مشکیم رو از داخل کمد بیرون کشیدم و گذاشتمش روی
زمین.
کفشهای پاشنه بلندم رو هم پوشیدم. روسریم رو خیلی شُل گره زدم. عینک آفتابی مشکیم
رو روی موهام گذاشتم و بعد از برداشتن کیفم از اتاق بیرون رفتم.
همه بهخاطر مهمونی در تکاپو بودن. با دیدنم سلام میکردن و من فقط سر تکون میدادم.

با اخم وارد آشپزخونه شدم. همه مستخدمهای داخل آشپزخونه با دیدنم سیخ ایستادن.
بدون توجه بهشون در یخچال رو باز کردم و بعد از برداشتن دوتا موز از آشپزخونه بیرون
اومدم. یه دونهش رو باز کردم و همونطور که ازش گاز میزدم در خونه رو باز کردم که با
شهراد روبهرو شدم. لباسهاش رو بایه تیشرت و شلوار سرمهایرنگ عوض کرده بود.
همونطور که نفس نفس میزد گفت:- سلام... صبحت... بخیر.
انگار که دویده بود. سری تکون دادم که گفت:
- جایی میری؟
- برای چی؟
- هیچی، گفتم اگه جایی میری منم به یه مرکز خرید برسونی. میخوام برای مهمونی لباس
بگیرم.
اخمی کردم و گفتم:
- من رانندهت نیستم ولی چون خودمم میخوام برم اونجا میبرمت.
لبخندی زد و گفت:
- پس من میرم حاضر شم.
پنج دقیقه بعد حاضر و آماده اومد پایین. با کلی پرسوجو یه پاساژ خوب پیدا کردیم. از
ماشین پیاده شدیم. هوا واقعاً گرم بود. با دستمالی که دستم بود عرقهای کنار شقیقهم رو
پاك کردم. شهراد همونطور که دزدگیر ماشین رو میزد گفت:
- انگار که جهنمه.
و بعد با هم وارد پاساژ شدیم. لباسهاشون طبقه بالا بود. همونطور که از پله برقی بالا
میرفتیم گفت:
- اول لباسای تو رو میخریم بعدم لباسای من رو.

سری تکون دادم و چیزی نگفتم. به ویترین مغازه خیره شدم.
- اون لباسه چطوره؟
به سمتی که اشاره کرد نگاه کردم. یه پیراهن بادمجونی تیره بود. سری تکون دادم و گفتم:
- خوبه.و وارد مغازه شدم. داشتم به لباسهای دیگهی داخل مغازه بود نگاه میکردم که یکی گفت:
- سلام. خوش اومدید. بفرمایید.
به سمت راستم نگاه کردم. یه دختر با حجاب کامل کنارم ایستاده بود. شهراد با اخم محوی
رو به دختره گفت:
- سلام. اون لباس بنفشی که پشت ویترین گذاشتین رو میخواستم.
دختره به من اشاره کرد و گفت:
- سایز ایشون دیگه؟
- بله.
- چه رنگی؟
شهراد به من نگاه کرد. بدون مکث گفتم:
- مشکی.
دختره سری تکون داد که شهراد گفت:
- خانوم یه لحظه صبر کنین.
اومد جلوم ایستاد. برای دیدنش سرم رو بلند کردم. با صدای آهستهای که فقط خودمون
بشنویم گفت:
- توی اون مهمونی تو دیگه دلآرا نیستی. پس...
و بلند گفت:
- خانوم لطفاً رنگ بادمجونیش رو بدین.
با حرص نگاهش کردم که با بیخیالی شونهای بالا انداخت. خانومه لباس رو دستم داد. به
اتاق پرو رفتم و لباس رو پوشیدم. رنگ سفید پوستم باعث شده بود لباس تو تنم بیشتر به

چشم بیاد.- دلآرا... پوشیدی؟
در رو باز کردم. شهراد سرتاپام رو نگاه کرد و گفت:
- عالیه؛ ولی...
و به پام اشاره کرد. به پام نگاه کردم. اَه. لعنتی! خالکوبی روی پام دیده میشد. با اخم گفتم:
- بریم یه مغازه دیگه.
و بعد در رو بستم. لباسهام رو عوض کردم و از اتاق رفتم بیرون و لباس رو به فروشنده
دادم. به شهراد نگاه کردم که گفت:
- بریم؟
- بریم.
از مغازه رفتیم بیرون. حدود یه ساعت کل لباسفروشیهای پاساژ رو دور زدیم؛ ولی چیزی
که طبق سلیقه من باشه پیدا نکردیم. برگشتم سمت شهراد و گفتم:
- بریم یه چیزی بخوریم، بعدش بریم برای تو خرید کنیم. منم سعی میکنم از بین همین
مغازهها یه چیزی پیدا کنم.
- باشه ولی بیا این مغازه رو هم بریم. بعدش هرچی تو بگی.
به داخل مغازهای که گفت رفتیم. فروشنده که پسر جوونی بود اومد جلو و گفت:
- خوش اومدید.
بیتوجه بهش به لباسها نگاه کردم. نچ. هیچکدومش چنگی به دل نمیزد. رو به پسره
گفتم:
- دنبال یه پیراهن مجلسی میگردم. ترجیحاً دامنش خیلی کوتاه نباشه.
سری تکون داد. پشت میزش رفت و یه آلبوم رو باز کرد و گفت:
- میتونین از اینجا لباس موردنظرتون رو پیدا کنین.جلوی میزش ایستادم. آروم آلبوم رو ورق میزدم که گرمایی رو پشتم حس کردم. زیر
چشمی که نگاه کردم دیدم شهراد دست به جیب پشت سرم ایستاده و روی من خم شده تا

بتونه عکس لباسها رو ببینه. یه جوری شدم.
- دلآرا این بنظرم خوبه.
به لباس نگاه کردم. یه پیراهن کرمی ساده که روی قسمت بالاتنهش چهار پنج تا شکوفه
کار شده بود. رنگ شکوفهها کمی تیرهتر از رنگ خود پیراهن بود. ساده و شیک.
سرد گفتم:
- خوبه. ولی به درد این مهمونی نمیخوره.
دوباره آلبوم رو ورق زدم. با دیدن پیراهن قرمز رنگ چشمهام برق زد. عالی بود.
پسره گفت:
- واو. خانوم سلیقهتون عالیه. چه رنگی براتون بیارم؟
- نمیدونم... چه رنگایی دارین؟
- همین قرمزه و رنگ آبی کاربنی.
این قرمزه خیلی بهتر بود. دستم رو روی عکس گذاشتم و گفتم:
- از همین قرمزه بدین.
لباس رو داد بهم. به اتاق پرو رفتم. وای. چهقدر اینجا تنگه. با بدبختی تونستم لباسهام رو
دربیارم و پیراهن رو بپوشم. عالی ولی گشاد بود. در رو باز کردم. شهراد با دیدنم سوت زد و
گفت:
- شماره بدم؟
اخم محوی که بین ابروهام بود رو باز کردم و گفتم:
- مزه نریز. خوبه؟
- عالیه.
- ولی خیلی گشاده.بلند گفت:
- آقا یه سایز از این کوچیکتر دارین؟
خلاصه بعد از خریدن سایز کوچکتر لباس به کافی شاپ رفتیم. من قهوه و کیک شکلاتی
سفارش دادم و داشتم به شهرادی که منو دستش بود و هنوز چیزی انتخاب نکرده بود نگاه

میکردم. پسری که اومده بود سفارشها رو بگیره کلافه گفت:
- آقا لطفاً زودتر انتخاب کنید.
شهراد همونطور که با اخم به منو نگاه میکرد با جدیت گفت:
- آیس پک شکلاتی، کیک شکلاتی، بستنی شکلاتی.
پسر همونطور که با تعجب به شهراد نگاه میکرد گفت:
- همین الان سفارشاتون رو میارن.
پسره که رفت به شهراد گفتم:
- همهشون رو میخوای بخوری؟
- چرا نخورم؟ وقتی صبح زود من رو از خونه میبری بیرون درحالیکه هنوز صبحانه نخوردم همین میشه دیگه.
پوزخندی زدم و خواستم چیزی بگم که سفارشهامون رو آوردن. بعد از خوردن و کمی
استراحت دوباره راه افتادیم تا لباسهای شهراد رو بگیریم. تو اولین مغازهای که رفتیم
لباسهاش رو انتخاب کرد.
شلوار کتان مشکی با یه پیراهنی که رنگش معلوم نبود چیه. لیمویی کمرنگ که یه جورایی
به سفیدی میزد. بعد از خرید کفش برای من و خودش به ویلا برگشتیم.
***روز مهمونی فرا رسید. بعد از دوش گرفتن به آشپزخونه رفتم تا صبحونه بخورم. بعدِ خوردن
خواستم برم به اتاقم که ربابه اومد جلوم و گفت:
- نازیخانوم توی سالن مهمونی منتظرتونن.
به سالن رفتم. سالن خالیِ خالی بود. بهجز یه صندلی که نازی، یه خانوم غریبه، نیما و شهراد
روبهروش ایستاده بودن. نیما با دیدنم سری تکون داد. منم متقابلاً همون کار رو کردم.
خانومه با دیدنم رو به نازی گفت:
- وای خانوم ماشالله... هزارماشالله چهقدر دخترتون خوشگلن.
با شنیدن لفظ دخترتون یه جوری شدم. بدنم یهو سرد سرد شد که باعث شد لرز

خفیفی توی
بدنم ایجاد بشه. اخم غلیظی کردم و گفتم:
- با من کاری دارین؟
نازی:
- آره. فعلاً بیا روی این صندلی بشین.
نشستم. نازی به همون خانوم غریبه اشاره کرد و گفت:
- شهلا بهترین و معروفترین آرایشگر توی این منطقهست. الانم اومده تا تو رو گریم کنه
تا اگه لازم شد نقابت رو برداری کسی نفهمه که تو دلآرایی.
با حرص گفتم:
- لازمه؟
- آره. لازمه. خیلی هم لازمه... شهلا کارت رو شروع کن.
شهلا اومد جلو. کش موهام رو باز کرد. از سشوار کردن بدم میاومد بهخاطر همین تا موقع
خشک شدنشون میبستمشون.
با باز کردن کش، موهای خیسم ریخت دورم. شهلا همونطور که دورم چرخ میزد گفت:- با این موها دو یا سه بسته رنگ لازم داریم.
با عصبانیت گفتم:
- هر کاری میخوای بکنی بکن ولی نه موهام رو کوتاه کن نه رنگشون کن.
- ولی...
- ولی نداریم.
و بعد دست به س*ینه و با اخم به روبهرو زل زدم.
تو تمام مدتی که شهلا به جونم افتاده بود نازی، نیما و شهراد توی سالن بودن و به کارهای
شهلا نگاه میکردن. البته نیما و شهراد بیشتر با هم صحبت میکردن تا نگاه کردن به
شهلا.
***
به ساعت مچیم نگاه کردم. پوف. ساعت دوازده بود. کمرم خشک شد.

شهلا با خستگی گفت:
- وای خانوم تموم شد. میتونم چند لحظه استراحت کنم؟
نازی سری تکون داد. بلند شدم و بلند ربابه رو صدا کردم. ربابه مورد اعتماد بود و مشکلی
نداشت که از نقشه چیزی بفهمه. اومد داخل و گفت:
- جانم خانوم.
- برو برامون یه چیز خنک بیار.
- چشم خانوم.
بعدِ رفتن ربابه رو به شهلا گفتم:
- یه آینه بده.با دیدن خودم تو آینه ابروهام پرید بالا. پوستم رو یه جورایی تیرهتر کرده بود؛ ولی هنوزم
سفید بود. لنز طوسی تو چشمهام گذاشته بود. سایه خاکستری تیره، خط چشم فوق العاده
زیبا که چشمهام رو کشیده نشون میداد و ریملی که مژههای بلندم رو پرپشتتر کرده بود.
با کلی کرم و چیزهای دیگه کاری کرده بود که دماغم کوچیکتر دیده بشه و در آخر یه رژ
قرمز جیغ. با این که خیلی کار نکرده بود؛ ولی کوچیک کردن دماغم، لنز طوسی و تیره
کردن پوستم کلاً قیافهم رو تغیر داده بود. موهامم از قسمت پایین آرنجم فرهای درشت
داشت.
ربابه برامون شربت رو که آورد، طبق گفتهی نازی دوباره رفت که لباسهام رو بیاره. تا ربابه
برگرده به نازی گفتم:
- پس من کی باید برم آلمان؟
- رفتی. اگه دقت کرده باشی هیچکدوم از مستخدما و بادیگاردا به جز ربابه توی ویلا
نیستن. قراره ساعت یک بیان که اینجا رو آماده کنن و تا ساعت یک دیگه دلآرا

رفته و
بهجاش عاطفه کیهانی دوست خانوادگیمون که برای چند سال امریکا بوده اومده.
با حرصی که از لحن حرف زدنم مشخص بود گفتم:
- این کارا فقط برای پیدا کردن نفوذیاست؟
نازی با اخم گفت:
- دلآرا... کم کاری انجام نمیدم. ما میخوایم توی آرامش باشیم.
با عصبانیت گفتم:
- به نظرت من میتونم آرامش داشته باشم؟اخمای نازی از هم باز شد. همهجا رو سکوت گرفت. با اومدن ربابه همه رفتن بیرون تا من
لباسهام رو بپوشم. سریع لباس و کفش مشکی پاشنه بلندم رو پوشیدم. کف کفشام به رنگ
قرمز بود. از سالن رفتم بیرون.
نیما که داشت ادامهی شربتش رو میخورد پرید تو گلوش. شهراد با کف دستش چندبار به
پشت نیما ضربه زد. نیما سرفهش که تموم شد اومد جلوم. دستش رو به سمتم دراز کرد و با
لبخند گفت:
- افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم؟
همونطور که باهاش دست میدادم گفتم:
- عاطفه کیهانی هستم... و شما؟
- نیما هستم. از آشناییتون خوشحال شدم.
نگاهم به نازی افتاد. با لبخند گفت:
- خوبه... ساعت پنج با نیما میری پشت باغ و از دری که اونجاست خارج میشی و به عنوان
مهمان دوباره وارد ویلا میشی.
بهخاطر لحن دستوریش اخم غلیظی کردم و بی هیچ حرفی بدون اینکه به کسی نگاه کنم
به اتاقم رفتم. لباسم رو با تیشرت و شلوارك مشکی عوض کردم.
موهام رو با دست بالا سرم گرفتم و رو تخت دراز کشیدم. از اینکه نازی بهم

دستور میداد و
بدون هماهنگی با من کاری رو انجام میداد متنفر بودم. اخلاقش همین بود. اون با من همه
کار میکرد؛ ولی من حق نداشتم همون کار رو باهاش بکنم.
مثلاً اون حق داشت به جای من تصمیم بگیره؛ ولی من حق نداشتم به جای اون تصمیم
بگیرم.یه لحظه فکرم رفت سمت همون دختره که اومده بود برای استخدام و من تو اتاق زندونیش
کردم. اسمش چی بود؟ سهیلا؟ سارا؟ مطمئن بودم که توش حرف س رو داشت. کلافه از فکر کردن، به گوشی نیما یه تک زدم تا بیاد تو اتاق. مطمئنم که از دختره خبر
داره. دو سه دقیقه بعد در اتاق زده و بعدِ چند ثانیه باز شد. نیما کلهش رو آورد داخل و گفت:
- اجازه هست؟
سر تکون دادم و روی تخت نشستم. اومد تو و در رو بست. رو مبل تک نفره مشکیرنگی
که داخل اتاق بود نشست و گفت:
- کاری داشتی؟
- اگه کاری نداشتم که بهت تک نمیزدم... از اون دختره که گرفتیمش چه خبر؟
دستپاچه گفت:
- کدوم دختره رو میگی؟
فهمیدم که اتفاقی افتاده. اخم غلیظی کردم و گفتم:
- چی شده؟
- خب... راستش... مرد.
با صدای بلند گفتم:
- چی؟
- برات توضیح میدم، فقط قول بده عصبانی نشی.
بلند شدم و داد زدم:
- چهجوری عصبی نباشم؟ اومدی تو چشمای من نگاه میکنی و میگی دختره مرد؟

- به خدا مواظبش بودیم... فقط نمیتونم بفهمم که با چنگال چهجوری خودکشی کرده...
فریاد زدم:- وای نیما... با چنگال آخه؟ ...
اومد سمتم و گفت:
- تو رو خدا آروم باش.
رو تختم نشستم و با بیحالی گفتم:
- الان فقط برو بیرون.
بیهیچ حرفی رفت بیرون و در رو بست. بهترین سرِنخم رو از دست دادم.
با وجود اون دختر کلی اطلاعات میتونستم به دست بیارم.
به سمت کیسهبکس مشکی داخل اتاقم رفتم و شروع کردم به مشت زدن. اما آروم
نمیشدم. حرص و عصبانیت آنچنان تو وجودم شعله کشیده بود که دیگه نتونستم تحمل
کنم. به سمت میز آرایش رفتم و پرتش کردم رو زمین و بلند گفتم:
- لعنت به تو نیما.
خرده شیشه کل زمین رو گرفته بود. یهو در محکم باز شد. نازی اومد داخل و با تعجب
گفت:
- دلآرا... اینجا چه خبره؟
پشت سرش شهراد و نیما هم اومدن. مطمئن بودم که سفیدی چشمم قرمز شده. رو به نیما
با عصبانیت گفتم :
- وای نیما... نمیدونی الان چهقدر دلم میخواد با همین دستهام خفت کنم...
و با صدای نسبتاً بلندی گفتم:
- برو بیرون نیما.
بی هیچ حرفی رفت بیرون. با اعصابی داغون روی مبل نشستم. نازی سری از روی تاسف
تکون داد و رفت بیرون. شهراد اومد سمتم و همونجور که شونههام رو مالش میداد گفت:- آروم باش.

با صدای آروم و خستهای گفتم:
- چهجوری آروم باشم؟ ... اون دختر میتونست کلی اطلاعات بهم بده.
- حالا که دختره مرده و کاری از دستمون بر نمیاد.
- دیگه خسته شدم.
کنارم نشست و گفت:
- دلآرا من نمیدونم توی گذشتهت چی بوده... ... ولی مطمئنم که میخوای از یه نفر انتقام
بگیری... پس تو باید یه زمانی برای استراحت بذاری. اینجوری که تو پیش میری امکان
داره خیلی سریع ببازی.
با حرص گفتم:
- من قرار نیست ببازم.
- منم نگفتم حتماً میبازی... گفتم امکان داره.
لحظهای تو سکوت سپری شد. کتفم به شدت درد میکرد. همیشه همینجوری بود. از وقتی
که دوازده سالم بود کتفم درد میکرد تا الان که بیست سالمه.
دست راستم رو رو کتف چپم گذاشتم و با مشت به کتفم زدم. اینجوری یکمی بهتر میشد
ولی چنان تیر کشید که حس کردم الان کتفم میترکه. خیلی جلوی خودم رو گرفتم تا
صدای نالهم بلند نشه. قیافهم مچاله شده بود.
- دلآرا خوبی؟
نتونستم جلوی خودم رو بگیرم:
- آخ... نه خوب نیستم. کتفم درد میکنه.
- اجازه میدی ماساژش بدم؟همونطور که قیافهم مچاله بود گفتم:
- نزنی بدترش کنی!
- نگران نباش. حواسم هست.
دستهاش رو گذاشت رو کتفم و آروم آروم شروع کرد به ماساژ دادن. چون بهم نزدیک شده

بود نـ*فـ*سش میخورد به گ*ـرد*نم و قلقلکم میداد. گ*ـرد*نم رو کمی کج کردم تا نـ*فـ*سهاش رو حس نکنم. دسـ*ـتهاش د*ا*غ بود. برعکس بدن من که عین فریزر سرد بود.
- دلآرا.
- هوم؟
- هیچی.
گ*ـرد*نم رو کج کردم تا بتونم نگاهش کنم. یکم که چپ چپ نگاهش کردم با یه اخم
محو گفت:
- اینجوری نگام نکن. یادم رفت چی میخواستم بگم.
نمیدونم دستش رو کجای کتفم گذاشت که درد کرد. نتونستم تحمل کنم و گفتم:
- آخ. دیگه دستت رو اونجا نذار.
- کجا نذارم؟ ... اینجا؟
و بعد دستش رو همونجایی که درد میکرد گذاشت. سرم رو تکون دادم که گفت:
- اینجوری نمیشه... بعداً برات وقت دکتر میگیرم.
- لازم نیست.
دستش رو از رو کتفم برداشت و گفت:- ولی من میگیرم... بهتره یکم استراحت کنی. منم میرم آماده بشم که ساعت پنج بیام
دنبالت؛ چون با این کاری که نیما کرده فکر نکنم بخوای ببینیش.
- کار خوبی میکنی؛ چون الان اگه نیما رو ببینم تضمین نمیکنم زنده بذارمش.
- میدونم... فعلاً.
و از اتاق رفت بیرون. زمان به کندی میگذشت؛ ولی باید تحمل میکردم. اما دیگه چهقدر
تحمل؟ با حرفهای شهراد مخالف بودم. اگه بخوام به خودم یه زنگ تفریح بدم امکان داره
از انتقامم خیلی عقب بیفتم.
روی تخت دراز کشیدم و به سقف زل زدم. دلآرام همیشه همینجوری میخوابید و آرامم

همهش غر میزدکه «چرا اینجوری میخوابی؟ آدم باید کج و کوله بخوابه!» و خدا میدونه
که موقع خوابیدن چهقدر جفتک میپروند و من رو عصبی میکرد. بعضی اوقات فکر
میکردم از دستی برای اینکه من نخوابم لنگهاش رو به اینور و اونور پرت میکرد.
کاش حداقل ذهنیت من رو راجعبه خودش عوض نمیکرد. شاید اینجوری بهتر میتونستم
با مرگ دلآرام کنار بیام.
وای دلآرام. ببخش که اونقدر بی رحمانه سرت داد میزدم التماس نکن. ببخش که کتک
خوردنهات رو دیدم و قهقهه زدم؛ ولی دست خودم نبود. با اون کارهایی که شروین و آرام
جلو چشمم انجام دادن به یه دیوونه تبدیل شده بودم. اه خدا. اگه یه کوچولو بیشتر حواسم به
آرام بود شاید دلآرام زنده بود. شاید آرام به دبی فرستاده نمیشد.
چشمهام رو بستم و کل این بیست سال زندیگیم رو مرور کردم. مرور کردم تا یادم نره چی
بودم و چه اتفاقاتی برام افتاده. با مرور زندگیم کلمه انتقام برام پررنگتر شد.
صدای در اومد. یک ضربه و دو ضربهی دیگه با کمی فاصله. این ضربه نشون میداد که
شهراد پشت دره. بلند گفتم:- یکم صبر کن لباسهام رو بپوشم.
بعد از پوشیدن پیراهن و مانتو و شال، رژم رو دوباره زدم. کیفم رو برداشتم و رفتم بیرون.
شهراد با شنیدن صدای در برگشت. لباسهایی که خریده بود رو پوشیده بود با یه کروات
مشکی که شل بسته بودش، یه کلاه مشکی هم سرش گذاشته بود.
در اتاقم رو قفل کردم و کلیدش رو انداختم تو کیفم. بی هیچ حرفی راه افتادیم. اول رفتیم
داخل یکی از اتاقها. شهراد در اتاق رو بست و قفلش کرد. کمدی سفیدرنگ داخل

اتاق رو
کنار زد.
وارد تونل پشت کمد شدم. شهراد چراغ قوهای از توی کمد برداشت و اومد کنارم.
روشنش
کرد و راه افتاد. دوشادوش هم قدم برمیداشتیم. دورتادور تونل با ورقههای آهنی
پوشیده
شده بود و خبری از خاك و گل نبود.
حدود ده دقیقه راه رفتیم. چون کفشهام پاشنه بلند بود باعث شد زود خسته
بشم. کلافه
گفتم:
- اَه پس چرا نمیرسیم؟
- غر نزن.
پوفی کردم. ایستادم کفشهام رو در آوردم. خم شدم و بعد از اینکه برداشتمشون
راه افتادم.
شهراد با تعجب گفت:
- چرا کفشات رو در آوردی؟
- مهمونی تا ساعت یک دو شب طول میکشه و چون من دیگه دلآرا نیستم نباید
یه جا
بشینم. پس کفشام رو در آوردم تا اونجا پاهام کمتر خسته بشن.
- آهان.تا آخر تونل دیگه چیزی نگفتیم. وقتی از تونل بیرون اومدیم توی خرابه
پشت ویلا بودیم.
یکم اونجا ایستادیم تا من لباسهام رو درست کنم. بعد هم با زدن ماسکمون راه
افتادیم
سمت در ورودی. پوزخندی زدم و با صدای آرومی گفتم:
- دارم به عنوان مهمون میرم تو ویلای خودم... مسخرهست.
- آره... مسخرهست.
بعد از وارد شدن به ویلا با یکی از مستخدمها به یه اتاق رفتم تا لباسهام رو عوض
کنم.
مانتو و شالم رو در آوردم و جلوی آینه ایستادم. پوشیدن لباس رنگی اونم قرمز

بهم حس
واقعاً بدی رو میداد. دلم میخواست لباس رو جر بدم.
بعد از تجدید دوباره رژ و ریمل از اتاق رفتم بیرون.
صدای اهنگ گوش رو کر میکرد. با ناز از پلهها رفتم پایین. همهی سرها به طرفم چرخیده
بود و سالن تقریباً توی سکوت بود. بعد از چند لحظه دوباره سر و صدا از سر گرفته شد.
نفس عمیقی کشیدم و روی یکی از مبلها نشستم.
- سلام. میتونم کنارتون بشینم؟
آخ خدا. آیناز بود. چندشآورترین دختری که تا به حال تو زندگیم دیدم. با ناز درحالیکه
سعی میکردم کمی لهجه داشته باشم گفتم:
- سلام. چرا که نه؟
با تمام شدن حرفم خودش و چهارتا دختر دیگه کنارم نشستن. سه نفر رو مبل و دونفر رو
دستهی مبل. چهقدر دلم میخواست با یه کلت تیر بارونش کنم. آخه دخترِ عوضی تو گفتی
میتونم کنارتون بشینم نه اینکه میتونیم کنارتون بشینیم!
با عش*وه گفت:
- تا به حال اینجا ندیده بودمتون!- درسته.
و درحالیکه دستم رو به سمتش دراز کرده بودم گفتم:
- عاطفه هستم. از دوستان خانوادگی نازیجان.
اونم بهم دست داد و گفت:
- منم آینازم. از آشناییت خوشوقتم.
- منم همینطور.
بعد از معرفی اون دخترهای دیگه که اصلاً به اسمشون توجه نکردم یه پسری اومد پیشمون.
دستش رو جلوم دراز کرد و گفت:
- افتخار میدین؟

با عش*وه درحالیکه یه تیکه از موهام رو دور انگشتم میچرخوندم گفتم:
- شرمنده هانی... من یکمی خستهم. بذار برای بعد.
پسره لبخند چندشآوری زد و رفت سراغ یکی دیگه.
اوف. به جمعیت نگاه میکردم که با صدای یکی از دخترا توجهم بهشون جلب شد:
- شما نمیدونین دلآرا کجاست؟
ایناز با پوزخند گفت:
- خانوم رفتن لندن.
- همون بهتر که نیست.
ابروهام پرید بالا. با کنجکاوی الکی پرسیدم:
- مگه چهجوریه؟
یکی از دخترها با هیجان گفت:- وای من که میمیرم براش... نمیدونی چه غروری داره... سردی و بیتفاوتی تو نگاهش
موج میزنه.
یکی از دخترها ادامه داد:
- همهی پسرا حاضرن براش جون بدن ولی خب... اون به هیچکس محل نمیده.
آیناز با حرص گفت:
- اینقدری هم که اینا ازش تعریف میکنن نیست... دختره معلوم نیست به چیش مینازه.
یکی از دخترها پوزخندی زد و گفت:
- هه... اون زیبا و جذابه. حداقل برای این که میتونه غرور داشته باشه... اما تو چی؟ ... با
زور عمل تازه شدی این!
احساس حالت تهوع داشتم، از اینکه دختره گفت «من که میمیرم براش» حسابی عصبی
شدم.
- عاطفه؟
به سمت صدا نگاه کردم. شهراد درحالی که با تعجب بهم خیره شده بود گفت:
- خودتی؟
- ببخشید. به جا نمیارم.

- ای بابا منم شهراد. همدانشگاهیت.
با خوشحالی ساختگی از جام بلند شدم. گونهش رو تو هوا ب*و*سیدم و گفتم:
- وای شهراد اصلاً فکرشم نمیکردم ببینمت. اینجا چیکار میکنی؟
خندید و گفت:
- اینا رو بیخیال. بعداً برات توضیح میدم. افتخار یه دور ر*ق*ص رو بهم میدی؟
با ناز گفتم:- با کمال میل.
با هم رفتیم وسط. دستهاش رو دورم گذشت، من هم دستم رو روی شونهش گذاشتم. فضا
یه جورایی تاریک بود. اکثراً اومده بودن وسط. با حرص و غرغر شروع کردم به حرف زدن:
- اوف. دخترهی نکبت. ببینم میتونی جلو خودمم اینجوری حرف بزنی یا نه... اصلاً به تو
چه که من چرا غرور دارم... اَه اَه اَه... ببین چهجوری اعصاب آدم رو خرد میکنن...
شیطونه میگه تا جایی که میخوره بزنمش.
- انقدر حرص نخور. حرف اون دختر ارزش حرص خوردن هم نداره.
راست میگفت. حرفی نداشتم که برای جوابش بگم. چند لحظه بعد یواش گفتم:
- چی فهمیدی؟
سرش رو خ*م کرد و آورد نزدیک گوشم و گفت:
- اون مستخدمی که دم در لباسا رو میگیره...
- خب.
- یه جوریه.
- یکم بچرخ تا ببینمش.
چرخیدیم. آروم سرم رو آوردم بالا؛ ولی جز شونه شهراد چیزی ندیدم. با حرص گفتم:
- خیلی چناری.
با تعجب گفت:
- چی؟
- قدت بلنده نمیتونم ببینمش.

ریز ریز خندید و یه کوچولو چرخید. جوری که ضایع نباشه دیدمش. راست میگفت. یه
جوری بود. آخ، من چرا انقدر حواس پرت شدم. این که اصلاً مستخدم اینجا نیست.- چی شد؟ دیدیش؟
- اون اصلاً مستخدم اینجا نیست.
با صدایی که به زور سعی میکرد یواشش کنه گفت:
- چی؟ مستخدم اینجا نیست؟
- آره، نیست.
- پوف... حالا میخوای چیکار کنی؟
- الان فقط احتیاج به تمرکز دارم.
سری تکون داد و گفت:
- خیلی خب. من میدونم کجا باید بریم.
ازم جدا شد. دستم رو تو دستش گرفت و من رو کشید. با عجله از بین جمعیت رد و از ویلا
خارج شدیم. با مسیری که رفت فهمیدم داره میره سمت ساحل اختصاصی ویلا. بالاخره به
دریا رسیدیم. دستم رو ول کرد و گفت:
- اینم تمرکز.
آروم چشمهام رو بستم. جز صدای موج دریا صدای دیگهای نمیاومد. خب، یه خدمتکار
غریبه اینجاست. اولین کار زنگ زدن به نیما. بدون اینکه چشمهام رو باز کنم گفتم:
- به نیما زنگ بزن بگو حواسش به مستخدمه باشه.
- الان زنگ میزنم.
صدای دور شدن قدمهاش رو شنیدم. دومین کار شاید بشه برای دادن حقوق نگهش داشت
و بعد در یک حرکت ناگهانی...
- نیستش... مشخصات مستخدم رو دادم ولی نیما میگه نیست.سریع چشمهام رو باز کردم و با تعجب به شهراد نگاه کردم. کم کم عصبی شدم. با خشم

گفتم:
- گوشی رو بده من.
گوشی رو داد. سریع شماره نیما رو گرفتم. بعد از یه بوق گوشی رو برداشت. سریع گفتم:
- نیما مطمئنی نیست؟
- آره مطمئنم.
- اون دور و برا چی؟ اونجا هم نیست؟
- صبر کن ببینم... نه، نیست.
- خیلی خب. الان خودم میام.
گوشی رو دادم به شهراد. سریع به ویلا رفتیم. نقاب بیتفاوتی رو به چهره زدم و خیلی
نامحسوس اطراف رو نگاه کردم. نبود. رو به شهراد کلافه گفتم:
- من میرم تو باغ.
سری تکون داد و گفت:
- منم میام.
شهراد به نیما گفت کجا میریم. با هم از ویلا اومدیم بیرون. هوا خیلی خنک بود. پشت ویلا
پر از درخت بود. وقتی میرفتی فکر میکردی تو جنگلی. به اون سمت تغییر مسیر دادم
روی نیمکت زیر یکی از درختها نشستم. مطمئن بودم که از اینجا نمیتونه بره بیرون.
شهراد هم با فاصله کنارم نشست. سرم رو گرفتم تو دستهام و شروع کردم به فکر کردن.
چند لحظه تو سکوت گذشت که حس کردم صدای راه رفتن میاد. سریع به شهراد نگاه
کردم.اون هم انگار متوجه شده بود. قبل از اینکه به خودم بیام دیدم شهراد دستم رو گرفت و
کشیدم پشت درخت. من رو به درخت تکیه داد و خودش هم با یه وجب فاصله روبهروم

ایستاد و دستهاش رو گذاشت دو طرف سرم. کاملاً به درخت چسبیده بودم.
دامنم رو با
دستهام جمع کردم. صدای قدمها نزدیکتر میشد. نفسم رو حبس کردم. بالاخره
صداش
اومد. صدای یه زن بود:
- سلام.
... -
- مثل اینکه دلآرا رفته لندن و نیستش.
... -
با صدای لرزونی گفت:
- نه آقا. دروغ نیست. من هم از خدمتکارا پرسیدم هم رفتم تو اتاقا رو گشتم...
... -
- پس من این نامه رو چیکار کنم؟
صدای ترسیدهش اومد:
- آقا... آقا تو رو خدا. با بچهم کاری نداشته باش.
سرم رو گرفتم رو به آسمون و چشمهام رو بستم. دامنم تو دستهام داشت له
میشد.
مطمئنم وقتی مشتم رو باز کنم دامنم چروك شده. عصبی بودم. خیلی هم
عصبی بودم. اون
کثافت داره با جون یه بچه بازی میکنه.
شهراد آروم گفت:
- دلآرا... رفت.نفس عمیقی کشیدم و چشمهام رو باز کردم. سرم و آوردم پایین که
با شهراد چشم تو چشم
شدم. عصبانیت رو از تو چشمهاش خوندم. سرش رو رو به آسمون گرفت. نفس
عمیقی
کشید. چشمهاش رو باز کرد و سرش رو گرفت پایین.
- اِ. شما اینجایین؟
دستم رو گذاشتم رو قلبم. با لحنی که مثلاً ترسیده بود رو به ایناز گفتم:
- وا اینازجون... ترسیدم.

در حالی که صداش رو نازك کرده بود و به شهراد نگاه میکرد گفت:
- ببخشید گلم.
روش رو کرد اونور و به سمت نیمکت رفت. تا اینکار رو کرد ادای بالا آوردن در آوردم.
شهراد لبخندی زد و یواش گفت:
- انقدر حرص نخور.
با وجود این دخترهی چندش و نکبت چهجوری حرص نخورم. تازه این به کنار، با ع*شوه
صحبت کردنم رو کجای دلم بذارم؟
آیناز با پوزخند گفت:
- پس دلآرا رفته... نه؟
خونسرد گفتم:
- منم از تو شنیدم.
اومد روبهروم ایستاد. دستش رو آورد جلو. ماسکم رو برداشت و گفت:
- چرا داری دروغ میگی دلآرا؟دیگه جای انکار نبود. خونسرد بهش نگاه کردم و در یک حرکت ناگهانی با پام محکم به
زانوش ضربه زدم. وقتی به جلو خم شد با آرنجم محکم زدم به گ*ردنش و اون بیهوش
رو زمین افتاد. کل این اتفاقات بی هیچ صدایی انجام شد. مطمئنم که زانوش شکسته.
دست به س*ینه و با پوزخند به جسم بیجون آیناز نگاه کردم. شهراد با تعجب و خنده
گفت:
- واو... بابا ایول داری تو.
بیتوجه به حرفش رفتم سمت آیناز و رو زمین کنارش زانو زدم. اول ماسکم رو از رو زمین
برداشتم و به صورتم زدم و بعد چونهش رو تو دستم گرفتم و رو صورتش دقیق شدم. همون
آیناز بود؛ ولی یه جای کار میلنگید! سریع به بازوش نگاه کردم. خال نداشت. با

صدای
آرومی گفتم:
- خال نداره.
وقتی تو مهمونیها حوصلهم سر میرفت افراد رو زیر ذرهبین میذاشتم که همین کارم باعث
شد بفهمم آیناز روی بازوش یه خال کوچیک داره.
شهراد با این حرفم کنارم نشست. دوباره به صورت آیناز نگاه کردم. دستم رو آروم زیر گلوش
کشیدم. با چیزی که حس کردم متعجب به شهراد نگاه کردم. نگاهم کرد و گفت:
- چی شد؟
دوباره به آیناز نگاه کردم و سریع نقاب رو از صورتش برداشتم و گفتم:
- نور میخوام.
شهراد سریع گوشیش رو درآورد و چراغش رو روشن کرد و نور رو انداخت رو صورت آیناز. با
دست چپم چشم آیناز رو باز کردم. چشم عسلیش تو نور میدرخشید.انگشت اشاره دست راستم رو بردم سمت چشمش و لنزعسلی تو چشمهاش رو برداشتم. رنگ واقعی چشمش طوسی بود. دقیقاً مثل رنگ چشم دختر رها و نیما. دوتا دستهام رو
کشیدم عقب و گفتم:
- این رهاست.
شهراد با تعجب گفت:
- چی؟ رها؟... امکان نداره... این که اصلاً شبیه قیافهی رها نیست.
دستم رو بردم زیر چونهش و برآمدگی زیر چونهش رو لمس کردم. گرفتمش و رو به بالا
کشیدمش. روکش قیافهش رو که برداشتم قیافهی رها پدیدار شد. پوست خمیر مانند توی
دستم که مثل قیافهی آیناز بود رو انداختم کنارم.
شهراد آروم گفت:
- اگه این ایناز بود پس آیناز واقعی کجاست؟

با اخم گفتم:
- نمیدونم... یه زنگ به نیما بزن ببین آیناز رو میبینه.
دستهام رو مشت کردم و گذاشتم کنار شقیقههام. عرق کرده بودم ولی سردم بود. حس
عجیبی داشتم. یه چیزی مثل ناامنی، عصبانیت، انزجار، خستگی و نفرت. هرچی بیشتر
میگذشت انگیزهم برای انتقام بیشتر میشد.
به شهراد که تلفنش تموم شده بود گفتم:
- چی شد؟
پوزخندی زد و گفت:
- تو ب*غل یکی از پسرا پیداش کرد.چند لحظه بعد در حالی که شهراد رها رو تو ب*غلش گرفته بود به سمت انباری میرفتیم
تا رها رو اونجا بذاریم. تا در انباری رو باز کردم شهراد رها رو انداخت داخل. با انداختن رها
کلی گردوخاك و دود غلیظ بلند شد. همونطور که سرفه میکردم در رو بستم و قفلش
کردم. نگاهی به شلوار شهراد انداختم و گفتم:
- بهتره بتکونیش.
خم شد و با دستش ضربههای نسبتاً محکمی به پاش زد. بعد از تمیز شدن شلوارش دوباره
به ویلا برگشتیم. با ورود به اونجا بوی عطر و سیگار به سمتمون هجوم آورد.
فضا تاریک بود و دختر و پسر با وضع وحشتناکی در حال ر*ق*ص بودن. شهراد نگاهی
بهم انداخت و گفت:
- بهنظرم زیادی داریم مشکوك میزنیم.
- درسته و من الان به عنوان عاطفه باید برم اون وسط... وای حتی فکر کردن بهش هم
حالم رو بههم میزنه...
بدون اینکه منتظر جوابی از طرف شهراد باشم رفتم سمت جمعیت ر*ق*صنده.

گوشهای
ایستادم و خیره نگاهشون کردم. من باید اون خدمتکار رو پیدا کنم. اگه بتونم
گیرش بیارم
جواب خیلی از معماهام پیدا میشه. نگاهم رو تو سالن چرخوندم. دنبال نازی
بودم. از اینکه
همیشه فقط به فکر خودش بود خیلی عصبی میشدم.
بالاخره کنار مرد شیکپوشی پیداش کردم. پوست لبم رو با حرص جویدم. از هفت
دولت
آزاد کنار اون مرد قهقهه میزد، اونوقت من اینجا باید دنبال اون خدمتکار باشم.
با یادآوری اون خدمتکار از جمع فاصله گرفتم. به حیاط رفتم تا شاید بتونم اونجا
ببینمش.
بدون اینکه صدایی ایجاد کنم راه میرفتم تا شاید بتونم صداش رو بشنوم.
با صدای گریه سرِ جام ایستادم. گوشهام رو تیز کردم تا بفهمم صدا از کدوم طرف
میاد.به سمت صدا رفتم. مستخدمی که دنبالش بودم، پشت به من ایستاده بود
و با تلفن حرف
میزد و گریه میکرد:
- پسرم گریه نکن...
... -
- چشم عزیزم. چشم پسر خوشگلم. تو فقط گریه نکن من زود میام پیشت...
سعی کن به
بابا شروین نزدیک نشی. باشه پسر قشنگم؟
... -
- آفرین... منم زود میام.
تا گوشی رو قطع کرد صدای گریهش بلندتر شد. یواشیواش رفتم سمتش.
پشتش که
رسیدم با آرنجم زدم پشت گ*ردنش که بیهوش افتاد زمین. از یقهی لباسی که
تنش
بود گرفتم و کشیدمش. به طور غیرنرمالی لاغر بود و سبک. بهخاطر همین راحت
از رو زمین

میکشیدمش.
احساس میکردم دوباره دارم بیش از حد بیرحم میشم. پوفی کردم. باز هم این حس لعنتی
اومده بود سراغم...
جسم بیجونش رو کشیدم پشت یه درخت و خیلی ریلکس، انگار نه انگار که اتفاقی افتاده
باشه به ویلا رفتم.
با هجوم بوی عطرهای مختلف، سیگار و نوشیدنی قیافهم مچاله شد. رفتم آشپزخونه.
مستخدمها با کنجکاوی نگاهم میکردن.
ربابه رو که مشغول گذاشتن شیرینی تو ظرف بود رو صدا زدم. وقتی اومد پیشم مثل همیشه
سرد و خشک و با صدای آروم گفتم:- اول از همه در و پنجرهها رو باز کن. کولرا رو هم روشن کن تا هوا عوض بشه... یکی از
بادیگاردا رو هم بفرست پشت ویلا. یه خانومی پشت یکی از درختای اونجا بیهوش افتاده.
به بادیگارده بگو ببرتش یه جایی که کسی نبینتش...
و بعد با اخم غلیظی ادامه دادم:
- اگه بلایی سرش بیاد هم تو هم اون بادیگارد رو میفرستم اون دنیا. فهمیدی؟
با ترس گفت:
- ب... بله خانوم... اطاعت میشه.
- درضمن... به همهی بادیگاردا بگو تو حالت آماده باش باشن.
- چشم خانوم.
اخم غلیظی کردم و از آشپزخونه اومدم بیرون. هوای داخل ویلا خفهکننده بود. بوی
ا*ل*کل و سیگار واقعاً داشت حالم رو بههم میزد.
با قیافهی مچاله شده از کل ویلا زدم بیرون. نیرویی من رو به سمت ساحل میکشوند. باد
خنکی که میوزید واقعاً ل*ذتبخش بود. صدای موج دریا بهم آرامش میداد.

آخرین باری که برای تفریح اومده بودم شمال پونزده سالم بود. دقیقاً یه ماه قبل از اون
اتفاق نحس.
با آرتان پسرخالهم، دلآرام، آرام و مادربزرگم اومده بودیم. آرتان پنج سال از من بزرگتر بود.
من رو دوستم داشت و عاشقانه من رو میپرستید. آخرین دفعهای که دیدمش همینجا بود.
لب ساحل نشسته بودیم. دستش رو انداخته بود دور شونهم و منم بهش تکیه داده بودم.
مثل همیشه داشت نجواهای عاشقانه تو گوشم سر میداد که با صدای چیک دوربین سریع
به عقب برگشتم که با دیدن آرام درحالیکه دوربین عکاسی دستش بود بلند شدم و دنبالش
راه افتادم. حاصل اون عکس همونی شد که تو آتیش سوزوندمش.حدود نیم ساعت کنار ساحل موندم و وقتی خسته شدم به ویلا برگشتم. خیلی عادی وارد ویلا شدم. کسی متوجه نبودم نشده بود. روی مبل نشستم و خودم رو با دست باد زدم. با
اینکه کولرها روشن بودن ولی نمیدونم چرا من گرمم بود.
پوف پس چرا اینا نمیرن؟ به ساعت مشکیم خیره شدم. ساعت دو بود. پسری کنارم نشست
و با صدای نازکی گفت:
- ببخشیدا نانا من اینجا میشینم... آخه میدونی این دخترا همهش دنبالمن... خب منم که
دلرحم... نمیتونم بهشون نه بگم که... برا همین اومدم اینجا نشستم تا یکم راحتم بذارن...
حالا تو اسمت چیه نانا؟
دهنم قشنگ باز مونده بود. این چرا اینجوری حرف میزنه؟ همهی کلمات رو کشدار میگفت. موقع حرف زدن هم به گ*ردنش قر میداد. حاضرم قسم بخورم رژ لب و رژگونه زده بود. البته خیلی کم. باید دقت میکردی تا بفهمی.

با حس بسته شدن فکم به شهرادی که کنارم نشسته بود نگاه کردم. دستش رو آورده بود
جلو و دهنم رو بسته بود. دوباره صدای پسره اومد:
- زبونت رو موش خورد نانا؟... گفتم اسمت چیه؟
از تو بهت در اومدم. خواستم جوابش رو بدم که دوباره گفت:
- نه نانا نگو... بذار خودم حدس بزنم... امم... نازیتا... نه این خیلی بهت نمیخوره...
بعد از گفتن چندتا اسم دیگه گفت:
- اوف نانا پس چرا هیچی نمیگی؟... اصلاً من قهرم...
بعد هم پا شد رفت. چشمهام گرد شده بود و دهنم باز. به پسره که حالا یه عالمه دختر
دورش ریخته بود اشاره کردم و گفتم:
- این چرا اینجوری بود؟شهراد همونطور که میخندید گفت:
- چهجوری بود نانا؟
و بعد با شدت بیشتری زد زیر خنده. با حرص بهش نگاه کردم و گفتم:
- مسخره.
نیما اومد و اونورم نشست. اصلاً بهش نگاه نکردم. گفت:
- قهری؟
پوزخندی زدم و سرد گفتم:
- قهر مال بچههاست.
- آهان. پس این کممحلی چه معنی میده؟
پوزخندم صدادار شد:
- هه... یهجوری میگی کممحلی انگار قبلاً کلی محلت میدادم.
روم رو کردم سمت شهراد و گفتم:
- خدمتکار رو فرستادم پیش رها.
نیشش شل شد و چیزی نگفت. یه دختری اومد سمت ما. روش رو گرفت سمت نیما و با
ع*شـ*وه گفت:
- عزیزم افتخار یه دور ر*ق*ص رو میدی؟

نیما یه نگاه به من کرد یه نگاه به دختره. از چیزی که توی نگاهش بود شوکه شدم؛ ولی به
روی خودم نیاوردم. همونطور که بهم نگاه میکرد، بلند شد و گفت:
- بریم.
با چشمهای پر از تمسخرم نگاهش کردم. بعد تموم شدن آهنگ اعلام کردن بریم شام. با
تعجب گفتم:- چرا اینقدر دیر دارن شام میدن؟
شهراد:
- مثل اینکه خواست خود مهمونا بوده.
به تکون دادن سرم اکتفا کردم.
***
با خستگی وارد اتاق مهمان شدم. تا فردا ظهر باید عاطفه میموندم. لباسهام رو با تاپ و
شلوارك مشکی عوض کردم. گیره موهام رو باز کردم و خودم رو پرت کردم رو تخت. به
صورتم تا فردا اصلاً نباید دست میزدم.
نگاه خ*ما*رم رو تو اتاق چرخوندم. چراغ اتاق روشن بود. اصلاً حوصله نداشتم چراغ رو
خاموش کنم. کنارم دوتا بالشت دیگه بود. نشستم رو تخت.
یه دونه رو برداشتم و پرت کردم سمت کلید برق. خورد بهش ولی خاموش نشد. بالشتش
نرم بود. صدقهسری کلاسهای تیراندازی نشونهگیریم عالی بود. بالشت دیگه رو برداشتم. از
اون یکی سفتتر بود.
پرتش کردم. خورد به کلید و چراغ خاموش شد. دوباره دراز کشیدم و ملافه رو کشیدم رو
خودم. پنجره باز بود و باد خنکی به صورتم میخورد.
چشمهام رو بستم. صدای موج دریا گوشم رو نوازش میداد. این اتاق یعنی آرامش.

***
با صدای قهقهه چشمهام رو باز کردم. کیه اولِ صبحی اینجوری میخنده؟ دوباره چشمهام
رو بستم تا دوباره بخوابم که ایندفعه صدای قهقهه دونفر اومد. عصبی از جام بلند شدم و در
رو باز کردم. نیما و شهراد بودن که پچپچ میکردن و یهو صدای خندهشون میرفت بالا.
عصبی گفتم:- شما خواب ندارین؟
نیما:
- نه. نداریم.
همونطور که به شهراد زل زده بودم گفتم:
- با تو نبودم.
شهراد همونطور که میخندید گفت:
- دیگه تکرار نمیشه.
داشتم چپ چپ نگاهشون میکردم که صدای گریه بچه اومد. ابروهام پرید بالا. در اتاق
کناریم باز شد. ربابه درحالیکه بچهی رها تو ب*غلش بود اومد بیرون و رو به نیما با گریه
گفت:
- آقا هرکاری میکنم آروم نمیشه.
رفتم جلو و بچه رو ازش گرفتم و درحالیکه با دستهام از کمرش گرفته بودم روبهروی
صورتم گرفتمش. چهقدر صدای گریهش قشنگ بود. نیما رو به ربابه گفت:
- حالا تو چرا گریه میکنی؟
- آقا نمیتونم ببینم این بچه داره گریه میکنه... هر وقت گریه میکنه منم گریهم میگیره.
با حالت عجیبی به ربابه نگاه کردم. چهجوری میتونست انقدر راحت گریه کنه؟ الان داشت
بهخاطر گریه این بچه گریه میکرد؟

یه لحظه نگاهم به شهراد خورد. کنجکاو نگاهم میکرد. انگار میخواست بدونه با بچه
چیکار میکنم. گریهی بچه شدیدتر شد. بهش نگاه کردم. قطرههای اشک گوله گوله از
چشمش میریخت پایین. همه بهم زل زده بودن. نفس عمیقی کشیدم. برگشتم و بچه رو با
خودم بردم داخل اتاق و در رو با پام بستم.بچه که انگار محیط براش تازه بود کمکم ساکت شد و به اطرافش نگاه کرد. روی تخت به
صورتی که دراز کشیده باشه گذاشتمش و رفتم تا لباسهام رو عوض کنم.
یه لباس مشکی ستین سهربع با یه شلوار لی مشکی پوشیدم. موهام رو شونه کردم و
بافتمشون. روی تخت نشستم و به بچه نگاه کردم. انگشتش رو کرده بود تو دهنش. با تلفنی
که به آشپزخونه وصل بود زنگ زدم و گفتم شیر بچه رو با صبحانهی خودم بیارن بالا.
خودم هم بچه رو ب*غل کردم و رفتم تو اتاق کناری. دکور لیمویی و سفید اتاق رو روشن
کرده بود. همه وسایل بچگونه بودن. دورتادور اتاق پر بود از عروسک.
کنار کمد نشستم و بچه رو نشسته گذاشتم رو پام و به خودم تکیه دادمش تا نیفته. در کشو
رو باز کردم تا لباسهاش رو عوض کنم. حس عجیبی داشتم. تا به حال از این کارها نکرده
بودم.
از بین لباسهاش یه تاپ لیمویی با شلوارك ستش برداشتم. کشوی بالایی رو باز کردم. یه
تل کشی کوچولوی زرشکی هم برداشتم.
در زده شد. بلند گفتم:
- بیا تو.
ربابه اومد داخل. سینی رو گذاشت رو تخت و گفت:

- خدا مرگم بده خانوم... شما چرا؟ بدینش به من...
با تحکم گفتم:
- لازم نکرده... میتونی بری.
اونقدر جدی بودم که دیگه نتونه حرفی بزنه. با گفتن چشم از اتاق رفت بیرون.
لباسها و
بچه رو برداشتم و بلند شدم. به سمت تخت رفتم. بچه رو به صورت درازکش رو
تخت
گذاشتم و خودم هم کنارش نشستم. شیشهی شیر رو برداشتم و بردم سمت
دهنش.با ول*ع شروع کرد به خوردن. پوف.
الان من این شیشه رو همینجوری نگه دارم تا این بخوره! پس خودم چی بخورم؟
شیشه رو از تو دهنش درآوردم. چشمهاش دنبال شیشه بود. دستهاشم دراز کرده
بود تا
بتونه شیشه رو بگیره. شیشه رو گذاشتم کنارم. سریع یه ساندویچ پنیر با گردوی
فراوون
برای خودم درست کردم.
با دست چپم ساندویچ رو نگه داشته بودم و میخوردم و با دست راستم شیشه
شیر رو جلوی
دهن بچه گرفته بودم تا بخوره.
بعد از اینکه شیرش رو خورد خودم هم شیرکاکائوم رو سر کشیدم. به بچه نگاه
کردم. از
اینکه بهش بگم بچه بدم میاومد. باید براش یه اسم انتخاب کنیم. نمیدونم چرا
ولی دوست
داشتم اسمش رو خودم انتخاب کنم.
بهاره اسم قشنگیه. بهش هم میخوره. دلآرام همیشه میگفت که میخواد اسم
بچهش رو
بهاره بذاره. من هم همیشه بهش پوزخند میزدم و میگفتم با وضعی که داریم کی
میاد
بگیرتمون.
با چشمهای درشت طوسیرنگش تو چشمهام خیره شد. لپهای تپل صورتیرنگش

چشمک
میزدن. نتونستم تحمل کنم. صورتم رو بردم جلو و لپش رو صدادار ب*و*سیدم.
صدای خندهش بلند شد. لبخند محوی زدم و ب*غلش کردم. توی اتاق کسی
نبود، پس
موردی نداشت اگه یه ب*وس دیگه رو گونهش میزدم.
دوباره ب*و*سیدمش و از رو تخت بلند شدم. رنگ لیمویی لباسش با پوست
سفیدش
هارمونی قشنگی ایجاد کرده بود. هوا ابری بود. داخل اتاق شوفاژ روشن بود و هوا
گرم بود،
برای همین تاپ تنش کرده بودم.اما مطمئنم که بیرون سرده. از تو کشوش یه
ژاکت بافت زرشکی برداشتم و تنش کردم؛ ولی
دکمههاش رو نبستم، تلش رو با یه کلاه زرشکی هم برداشتم. بلند شدم و به
سمت در رفتم
و بازش کردم. به سالن پایین رفتم.
تو کل این مدت بهاره زل زده بود بهم؛ اما وقتی از اتاق بیرون رفتم دور و برش رو
نگاه
میکرد. داشتم میرفتم سمت شومینه که حس کردم یه چیزی اومد رو شونهم.
وقتی نگاه
کردم دیدم بهاره سرش رو گذاشته رو شونهم و دستشم دور گ*ردنم حلقه کرده
بود.
حس خیلی عجیبی داشتم. یه جوری بود.
روی صندلی چوبی کنار شومینه نشستم و حالت خوابیدن بهاره رو عوض کردم.
جوری که سرش رو دست راست و پاهاش رو دست چپم بود. اولش چشمهاش رو
باز کرد؛
ولی چند لحظه بعد دوباره بستشون.
حس کردم یه چیزی افتاد رو شونهم. پتویی بود که شهراد رو شونهم انداخته بود.
از صداش
فهمیدم شهراده. چون گفت:
- مادر بودن بهت میاد.

پوزخندی زدم و گفتم:
- مادر؟ ... کلمهش رو نمیشناسم.
اومد جلوی پام زانو زد و به بهاره خیره شد. همونطور که به صورت شهراد خیره شده بودم
گفتم:
- اسمش رو گذاشتم بهاره.
لبخندی زد و گفت:
- اسم قشنگیه.
- آره... قشنگه.خواست دستش رو بگیره که گفتم:
- اِ نکن بیدار میشه...
دستش رو گرفت. بوسش کرد. بعد هم به من نگاه کرد و گفت:
- اتفاقاً هم باید دستش رو بگیرم، هم باید سروصدا ایجاد کنم تا از الان عادت کنه با هر
صدای کوچیکی از خواب نپره و نترسه.
با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم و گفتم:
- تو اینارو از کجا میدونی؟
نفس عمیقی کشید. به بهاره خیره شد و گفت:
- هفت سالم بود و بچه شیطونی بودم...
خندید و ادامه داد:
- یه روز داشتم سوسک میگرفتم تا بندازم جلوی مامانم که بابام خوشحال اومد خونه و
گفت بچههای سارا و حامد به دنیا اومدن... خیلی خوشحال شدم. حامد عموم بود و زنش
سارا سه قولو حامله بود... داشتم بال در میاوردم. سه تا همبازی جدید پیدا کرده بودم...
خلاصه وقتی سارا رو از بیمارستان مرخص کردن رفتیم خونهشون... از در که وارد شدم بلند
داد زدم کجان... ولی هیچکس بهم توجه نکرد... همه داشتن به سارا و حامد نگاه میکردن...

حامد داد میزد و میگفت من این بچهها رو نمیخوام... سارا هم میگفت دستهگل خودتن.
خودتم برو جمعشون کن... ... از حرفاشون هیچی نمیفهمیدم. یه ذره هم ترسیده بودم.
چون حامد خیلی بد داد میزد. رفتم سمت مامانم و دستش رو گرفتم. مامانم بهم نگاه کرد.
یه لبخند بهم زد و من رو برد توی یکی از اتاقا. با دیدن سهقلوها همهچی یادم رفت... دویدم
سمتشون... سه تا دختر عین هم... اصلاً با هم مو نمیزدن... مامانم به یکیشون اشاره کرد وگفت این از اونا پنج دقیقه بزرگتره... به اونی که بزرگتر بود نگاه کردم. یه فرقی با اونا
داشت. اونم یه خال بود. اون دوتا یه خال رو دست چپشون داشتن اما بزرگتره نداشت.
نگاهی بهم کرد و گفت:
- خسته که نشدی؟
- نه.
- چند روزی گذشت. کارم شده بود آویزون مامانم شدن تا من رو بیاره پیش دخترا. یه روز
وقتی رفتیم خونهشون فقط فامیلای سارا اونجا بودن و از فامیل حامد فقط من و مامانم و
بابام بودیم. میخواستن برای دخترا اسم بذارن. یه آقایی جمع رو ساکت کرد. دم گوش
بچهها اذان گفت. بعدِ اذان برای دوتاشون اسم گذاشت... وسطیه دلآرام... و آخریه ارام... دم
گوش مامانم گفتم بذاره اسم بزرگه رو من انتخاب کنم... مامانم با احترام از همون اقا
خواهش کرد تا اسمش رو من بذارم... اسمش رو گذاشتم دلآرا... مثل اسم تو... چهارسال
گذشت... توی اون چهار سال من هر روز بعداز مدرسه میرفتم خونهی حامد تا با

بچهها
بازی کنم... خودم بهشون غذا میدادم. خودمم باهاشون بازی میکردم... حتی بهشون یاد
دادم چهطوری راه برن و حرف بزنن.
خندید و گفت:
- بهم میگفتن شهاد... اولین نفر دلآرا گفت... نمیدونی چه ذوقی کرده بودم. چپ میرفتم
راست میرفتم ب*وس*شون میکردم و خواهش میکردم دوباره بگن... تا اینکه... دقیق
یادم نیست چی شده بود؛ ولی انگار حامد با بابام دعواشون شده بود و حامدم بدون اینکه به
بابام بگه خونهش رو عوض کرده بود... افسرده شده بودم... میرفتم تو اتاقم و گریه
میکردم... اون لحظهها گفتن نداره.
شوکزده به شهراد نگاه کردم. چند لحظه بعد با تعجب گفتم:- تو... تو پسر حمیدی؟
با تعجب گفت:
- تو اسم بابام رو از کجا میدونی؟
بیتوجه به حرفش با صدای آرومی گفتم:
- باورم نمیشه...
صدای نازی اومد:
- درسته دلآرا... تو نوهی منی... تو دختر حامدمی.
اصلاً فکرشم نمیکردم. با تعجب گفتم:
- برای همین من رو تو خونهت راه دادی... درسته؟
اومد جلوم ایستاد. با شهراد از جامون بلند شدیم. نیما هم اومده بود. نازی سری تکون داد و
با بغض گفت:
- درسته... وقتی تو خیابون تو اون حالت دیدمت دلم سوخت... اومدم نزدیکت... وقتی

قیافهت رو دیدم فهمیدم دختر سارایی... حتی از سارا هم خوشگلتر بودی... اما هیچوقت
نفهمیدم که تو اونجا چیکار میکردی...
داد زدم:
- پس چرا هیچی بهم نگفتی؟ ... میدونستی من نوهتم و اونقدر عذابم میدادی؟
با گریه گفت:
- میترسیدم بهت بگم... میترسیدم بگم و تو از اینجا بری...
نیما اومد جلو و بهاره رو که از صدای داد من بلند شده بود و گریه میکرد رو از دستم
گرفت. گیج بودم. میخواستم از اینجا برم. با قدمهای آروم از ویلا رفتم بیرون. هوا ابری
بود.به دریا رسیدم. موجها بزرگتر شده بودن. رو ماسهها نشستم. باورش برام سخته. یعنی الان
نازی مادربزرگمه، شهراد پسرعموم و نیما پسرعمهم. پس بچههای نازی من رو میشناسن؟
- چرا اومدی اینجا دخترعمو؟
شهراد بود. اومد کنارم نشست. با اخم گفتم:
- این کلمه رو نگو.
- کدوم؟ دخترع...
- نگو.
- باشه... ولی اصلاً باورم نمیشه. یعنی تو همون دلآرایی هستی که برای خندیدنت خودم رو
میکشتم...
خندید و گفت:
- نمیدونی چه کارایی با هم میکردیم... میرفتیم از تو باغچه کرم و سوسک جمع میکردیم و میبردیم به مامانم نشون میدادیم... مامانمم همیشهی خدا جیغ میزد و ما هم
میخندیدیم... تازه یه بارم نزدیک بود آشپزخونه رو اتیش بزنیم...
با تعجب بهش نگاه کردم که خندید و گفت:

- مامانم حلوا درست کرده بود تا با بابام برن سر قبر بابابزرگمون و پخشش کنن. قرار بود ما
چهار تا خونه بمونیم. رفتیم پیش مامانم و ازش حلوا خواستیم ولی نداد و گفت یه روز دیگه
برامون درست میکنه... خلاصه که مامانم اینا رفتن و ما موندیم... وقتی دیدم با لبای
آویزون دارین به من نگاه میکنین با خودم گفتم براتون حلوا درست کنم...
بازم خندید و ادامه داد:
- یه چیز عجیبی شد... مثل سنگ شده بود و رنگشم سفید بود. با دستمال دستهای قابلمه
رو گرفتم و از روی گاز برداشتمش و انداختمش تو سینک. دستمالها رو هم انداختم رو گاز؛اما حواسم نبود که گاز رو خاموش نکردم... دستمالها داشتن میسوختن و من نمیدونستم
چیکار کنم که یهو دیدم از سقف داره آب میاد... داشتم با تعجب به سقف نگاه میکردم که
صدای جیغ اومد. از آشپزخونه اومدم بیرون که دیدم از سقف داخل پذیرایی هم داره آب میاد
و شما هم دارین با خوشحالی میپرین بالا پایین و میگین آخ جون بارون... منم کلاً قضیهی
آتیش رو فراموش کردم و اومدم پیش شماها.
با دهن باز گفتم:
- مامان و بابات چیکار کردن؟
- مامانم که غش کرد... بابامم میزد تو سرش و به خودش فحش میداد.
لبخند محوی زدم. شهراد دوباره گفت:
- میگم... میشه بگی چه بلایی سر دلآرام و آرام اومد؟
اخمی کردم و گفتم:
- اصلاً حرفشم نزن.
- باشه...
یهو آسمون سفید شد و بعد صدای رعدوبرق اومد. شهراد با حرص گفت:

- اَه... یعنی چی هی زِرت و زِرت بارون میاد؟ ...
با تعجب نگاهش کردم که خندید و گفت:
- برای چی اینجوری نگاه میکنی؟
- زرتوزرت یعنی چی؟
- یه جور اصطلاحه.
قطرات بارون به صورتم میخورد. از جاش بلند شد. دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:
- بریم؟دستم رو تو دستش گذاشتم و گفتم:
- بریم.
از جام بلند شدم. به سمت ویلا رفتیم. بارون داشت شدت میگرفت. قدمهامون رو تندتر
کردیم و وارد ویلا شدیم. بعد از دیدن دوتا فیلم با شهراد و نیما رفتیم تا نهار بخوریم. بعدم
هر کسی رفت تو اتاق خودش. تصمیم گرفتم بخوابم. تا سرم رو گذاشتم رو بالش خوابم برد.
با صدای زنگ از خواب بیدار شدم. ساعت پنج بعدازظهر بود. الان وقت این بود که عاطفه
بره و دلآرا نصفهشب برگرده. صورتم رو که نمیتونستم بشورم پس مانتو و شلوار مشکیم رو
پوشیدم.
یه دست لباس دیگه هم گذاشتم تو چمدون تا موقع برگشت به ویلا لباسهام رو عوض
کنم. کیف لوازم آرایشیم رو هم گذاشتم تو چمدون و از اتاق رفتم بیرون.
بعد از خداحافظی از همه، قرار شد شهراد مثلاً من رو برسونه فرودگاه. سوار ماشین شهراد
شدیم. یه هیوندا کوپه مشکی که تازه خریده بود. وارد خیابون اصلی که شدیم شهراد گفت:
- خب ما الان تقریباً شیش ساعت وقت داریم که بیرون از ویلا باشیم... کجا برم؟
- برو یه جا تا بتونم گوشی بخرم.

بعد از کلی پرسیدن یه پاساژ که کلاً توش موبایلفروشی بود پیدا کردیم. شهراد ماشین رو
کنار خیابون پارك کرد. پیاده شدیم. هوا بوی بارون میداد. رفتیم تو پاساژ.
وارد مغازه شدم و از فروشنده مثل گوشی قبلیم رو سفارش دادم. آیفون6مشکی.
بعد از خرید
بلا فاصله سیمکارتم رو از تو کیفم برداشتم و داخل گوشی گذاشتم. از مغازه اومدم بیرون و
سریع به رحیمی،وکیل و مشاورم زنگ زدم. سریع گوشی رو برداشت:
- سلام خانوم.
بیتوجه به سلامش گفتم:- چی شد؟
- خانوم من واقعاً شرمندهم... لطفاً ایندفعه هم بچهها رو ببخشین.
با عصبانیت گفتم:
- دفعهی اولتون نیست که ببخشم... بهشون بگو منتظرم باشن.
با ترس گفت:
- خانوم بهخدا تا دم در رفتیم ولی تیراندازی کردن...
پوزخندی زدم و گفتم:
- منتظرم باشین.
و گوشی رو قطع کردم. نگاهم رفت سمت شهراد. با اخم داشت به جایی نگاه میکرد. وقتی
نگاه کردم دیدم چندتا دختر هی دارن با صدای بلند میخندن و به شهراد چشمک میزنن.
شهراد با همون اخم رو به من گفت:
- تموم شد؟
- آره. بریم.
از پاساژ اومدیم بیرون و سوار ماشین شدیم. شهراد ماشین رو روشن کرد. با همون اخم
گفت:
- دیگه جایی کار نداری؟
- نه.

- پس کجا بریم؟
چیزی نگفتم که یهو با هیجان گفت:
- بریم جوجه بخریم؟
- جوجه؟- آره. بعدشم بریم یه پارکی چیزی جوجهها رو سیخ بکشیم بخوریم.
شونه بالا انداختم و گفتم:
- برای من فرقی نمیکنه.
- پس پیش به سوی جوجه.
کنار یه مغازه گوشت و اینجور چیزا نگه داشت و پیاده شد. منم پیاده شدم که گفت:
- برای چی پیاده شدی؟
به سوپرمارکت اونور خیابون اشاره کردم و گفتم:
- میخوام برم اونجا.
و بدون اینکه منتظر تعارف و اینجور چیزا باشم رفتم اونور خیابون. وارد مغازه شدم. یه سبد
برداشتم و هرچی چیپس و پفک بود ریختم تو سبد.
دوتا قوطی لیموناد هم برداشتم و رفتم تا حساب کنم. دودل بودم که سیگار بخرم یا نه؟ حالا
یه بسته اشکالی نداشت. سیگار هم گرفتم و بعد از دادن پول، خریدها رو برداشتم و از مغازه
رفتم بیرون.
از خیابون رد شدم و کنار ماشین ایستادم. شهراد هنوز نیومده بود. بستهی سیگار کاپتان بلک
رو گذاشتم تو کیفم.
داشتم با پام سنگی رو میانداختم تو جوب که با صدای دزدگیر ماشین یه متر پریدم بالا.
دستم رو روی قلبم که محکم میزد گذاشتم و حرصی برگشتم سمت شهرادی که میخندید. با حرص گفتم:
- کخ داری؟
دستش رو گذاشت رو شکمش و همونطور که بهش نگاه میکرد گفت:

- فکر کنم دارم.چشمغرهای بهش رفتم و نشستم تو ماشین. شهراد هم نشست و گفت:
- بریم لب ساحل یا جنگل؟
- جنگل؟ اونم تو این هوا؟
- آره. نمیدونی چه کیفی میده. تازه چادرم هست که پهن کنیم.
- از قبل برنامه داشتی بیای؟
- آره.
چیزی نگفتم که دوباره گفت:
- چی شد پس؟ بریم پارك یا جنگل؟
- بریم جنگل.
لبخند خوشحالی زد و سرعت ماشین رو بیشتر کرد. بعد از یک ساعت رسیدیم. دورتادورمون
پر بود از درخت. از ماشین پیاده شدیم.
شهراد رفت سمت صندوق عقب. من هم داشتم به دور و برم نگاه میکردم. هوا خیلی سرد
بود. شهراد درحالیکه تو یه دستش چادر و دست دیگهش ژاکت اومد سمتم.
ژاکت ور گرفت
سمتم و گفت:
- بگیر بپوش که الان یخ میزنی.
ژاکت مشکیرنگ رو که بعضی جاهاش خط سفید داشت رو پوشیدم و روی یه سنگ نسبتاً
بزرگ نشستم. غرورم اجازه نمیداد ازش بپرسم اینجا رو از کجا میشناسه.
پشت سرم چادر رو پهن کرد. بعد هم چندتا چوب از صندوق ماشین با چند تا سیخ در آورد.
اومد جلوم ایستاد. با سنگهای دور و برمون یه دایره درست کرد و چوبا رو گذاشت داخل
دایره.باز هم رفت سمت ماشین و یه بطری آورد. در بطری رو باز کرد و مایع داخلش رو ریخت رو
چوبها. از بوش فهمیدم نفته. از توی جیبش یه بسته کبریت در آورد.

تو تمام این مدت خیره به حرکاتش نگاه میکردم. همونطور که خم شده بود تا کبریت رو
بندازه تو آتیش گفتم:
- فکر همهجاش رو کرده بودی نه؟
- آره.
و بعد کبریت رو انداخت رو چوبها و سریع رفت عقب. گرمای آتیش که به صورتم میخورد
خیلی خوب بود. اومد روی زمین نشست و جوجهها رو به سیخ کشید.
من هم فقط به دور و بر نگاه میکردم. بعد از اینکه کارش تموم شد، جوجهها رو گذاشت رو
آتیش. بعد هم خسته اومد کنارم با فاصله روی زمین نشست و گفت:
- آخ. پدرم در اومد...
بعد رو بهم گفت:
- شما یه وقت کار نکنی. آخه خسته میشی.
- نگران نباش. کاری نمیکنم.
چشمغرهای رفت و به آتیش خیره شد. گوشیش رو از تو جیبش درآورد. اخم جذابی کرد و یه
سلفی از خودش گرفت. عکسش رو جلوی چشمش گرفت و گفت:
- به به. خدا چی ساخته...
و بعد بهم نگاه کرد تا عکسالعملم رو ببینه. با اخم کمرنگی نگاهش کردم که گفت:
- هنوزم باورم نمیشه که تو دخترعمومی...زنگ خوردن گوشیم حرفش رو نیمه تموم گذاشت. به شمارهی ناشناس نگاه کردم و بعدِ
چند لحظه دایره سبز رو به قرمز رسوندم. گوشی رو گذاشتم دم گوشم ولی حرفی نزدم. با
صدایی که از اونور خط اومد بدنم یخ زد. آرتان بود:
- الو... دلآرا... دلآرامم...
به سختی نفس صداداری کشیدم که گفت:
- خودتی دلآرا؟

با گریه گفت:
- چرا حرف نمیزنی؟ ... تو رو خدا یه چیزی بگو... دارم از دوریت دق میکنم دلآرا... باهام
حرف بزن... بذار مثل قبلاً با صدات آرامش بگیرم...
با سختی گفتم:
- شمارهم رو از کجا آوردی؟
- الهی من قربون اون صدات برم... دلآرامم تو رو خدا بگو کجایی... بذار ببینمت... غلط
کردم که ولت کردم... تو برگرد... دلآرا تو رو خدا برگرد... قول میدم کمک کنم... دلآرا دارم
دق میکنم...
با صدای آرومی گفتم:
- دیگه دیر شده... باید همون موقع که بهت پناه آورده بودم کمکم میکردی...
- ببخش دلآرامم... ببخش... تو بگو کجایی تا من بیام پیشت...
- شمارهم رو از کی گرفتی؟
- الان وقت این حرفا نیست...
با عصبانیت گفتم:
- بهت میگم شمارهم رو از کجا آوردی؟- یکی از دخترای فامیلتون دوستِ دوستمه... داشتن راجعبه تو صحبت میکردن که منم
شنیدم... قرار شد ازت عکس بگیره تا من مطمئن بشم خودتی... تو خودت بودی... تو
دلآرامم بودی... ...
سکوت کرد که گفتم:
- ادامهش رو نگفتی...
نفس عمیقی کشید و با صدای لرزونی گفت:
- بهش گفتم شمارهت رو از مستخدما بگیره... دلآرا... جات راحته؟ ... اذیتت که نمیکنن...
میکنن؟ ...
نفس عمیقی کشیدم و بدون توجه به سوالش گفتم:

- من هیچوقت دوستت نداشتم... الانم ندارم... بهتره قبل اینکه بیشتر از این خرد بشی
گوشی رو قطع کنم... خداحافظ.
بعد هم گوشی رو قطع و بعدش خاموش کردم. ناخودآگاه آهسته گفتم:
- آرتان بود... میگفت ببخشمش...
با تعجب گفت:
- آرتان؟ ...
- آره. پسرخالهم.
- آهان... حالا یادم اومد... هروقت میاومدم خونهتون اونم بعضی اوقات بود... همیشه هم با
هم دعوا میکردیم.
نمیخواستم راجعبه گذشته حرفی بزنم برای همین گفتم:
- جوجهها نسوزن...شهراد هم که انگار متوجه شد نمیخوام حرفی بزنم رفت سمت جوجهها. من هم رفتم داخل
ماشین نشستم و با دستمال مرطوب به جون صورتم افتادم.
بعد هم لنزها رو در آوردم و از ماشین رفتم بیرون. بوی جوجه همهجا رو برداشته بود. با حس
خیس شدن صورتم به آسمون نگاه کردم. داشت بارون میگرفت.
نگاهم رفت سمت شهراد. داشت با حرص به آسمون نگاه میکرد. رفتم کنارش و بیهیچ
حرفی جوجههای آماده رو که توی ظرف گذاشته بود رو برداشتم و رفتم سمت چادر. داخلش شدم و از سبد کنارم سفره یه بار مصرف کاغذی رو در آوردم. قسمتی از سفره رو
جدا و پهن کردم.
ظرف جوجهها رو هم گذاشتم روش. دوتا بشقاب درآوردم و گذاشتم. چند لحظه بعد شهراد با
پلاستیکی که توش چیپس و پفک و لیموناد بود اومد داخل.
پلاستیک رو گذاشت رو زمین و بعد در پارچهای چادر رو گره زد. جوری که میتونستیم

بیرون رو ببینیم. روبهروم نشست.
چند بسته چیپس رو باز کرد و گذاشت رو سفره. لیموناد‌ها رو هم گذاشت. بعدم دستش رو
برد سمت سیخها و گفت:
- شروع کن دیگه.
بی هیچ حرفی شروع کردم. خیلی خوب پخته شده بود. شهراد گفت:
- چهطوره؟ خوب پخته شده؟
- میشه تحملش کرد.
صداش رو دخترونه کرد و گفت:
- وا آقامون دلت میاد این رو بگی؟... من به این خوبی این رو اینجوری کردم بعد تو این رو
میگی؟ ...بعد هم با حالت گریه گفت:
- بشکنه این دست که نمک نداره...
و با جیغ ادامه داد:
- یا طلاق یا هم اینکه امشب پیشت نمیخوابم...
سعی کردم با خوردن لیموناد از خندیدن جلو گیری کنم. بعد خوردن گفتم:
- فکر کنم طلاق بهتر باشه...
با همون صدای نازك درحالیکه مظلوم نگاهم میکرد گفت:
- اِ اقامون... چهجوری میتونی شبا بدون سیکسپک من بخوابی؟
چپچپ نگاهش کردم و گفتم:
- دیگه خیلی وارد جزئیات نشو.
شهراد هم دیگه چیزی نگفت. کمکم بارون بند اومد اما ما تو چادر مونده بودیم.
شهراد دراز
کشید و گفت:
- میدونستی بچه بودیم به پفک چی میگفتیم؟
- نه. یادم نیست.
لبخند تلخی زد و گفت:
- میگفتیم پِفَّک... مامانمم همیشه حرص میخورد. همیشه بهم میگفت برای چی به این

بچهها میگی به جای پفک اون کلمه رو بگن... منم فقط میخندیدم و میگفتم حرص نخور
مامانم.
نفس عمیقی کشید و گفت:
- خیلی دلم برای مامان و بابام تنگ شده... توی تصادف مردن... ولی من حتی نمیدونم
کجا دفن شدن...با تعجب گفتم:
- نمیدونی؟
- نه... خودم نخواستم بدونم... چندسال گذشت تا تونستم نبودشون رو درك کنم... اون روزا
گفتن نداره... خیلی برام سخت بود...
من هم رو زمین دراز کشیدم. اون پدر مادرش رو دوست داشت؛ پس چهطور میشد ندونه
اونا کجا دفن شدن؟ عجیب خوابم میاومد. چشمهام رو بستم.
بین خواب و بیداری بودم که حس کردم یه چیزی مثل پتو اومد دورم. بعد هم دیگه چیزی
نفهمیدم و خوابم برد.
***
با صدای زنگ گوشی بیدار شدم. چشمهام رو باز کردم. شهراد با فاصله کنارم خوابیده بود
که اون هم چشمهاش رو باز کرد و درحالیکه خمیازه میکشید گوشیش رو از تو جیبش
درآورد. گوشی رو گذاشت دم گوشش و گفت:
- جانم نیما...
... -
- خواب بودم داداش متوجه نشدم. شرمنده.
... -
خندید و گفت:
- خیلی بیشعوری بهخدا... مرگ.

... -
- اوکی الان راه میافتیم. فعلاً.یه خمیازه خیلی طولانی کشیدم که فکم درد گرفت.
نشستم و پتو رو از رو خودم زدم کنار.
هوا یه جورایی تاریک بود. شهراد گفت:
- پاشیم جمع کنیم بریم که الانه هوا از این تاریکتر بشه و نتونیم جاده رو پیدا بکنیم.
با همدیگه همهی وسایل رو به جز چادر جمع کردیم. ساکم رو برداشتم و رفتم داخل چادر.
لباسهام رو عوض کردم و اومدم بیرون.
شهراد هم چادر رو جمع کرد. بعدم سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. تو راه جز صدای آهنگ
صدای دیگهای نمیاومد.
بالاخره رسیدیم ویلا. چمدونم رو با یه چمدون دیگه که تو ماشین بود عوض کردم و وارد
ویلا شدم.
همهی مستخدمها به صف شده و کمرشون رو خم کرده بودن. تنها صدایی که میاومد
صدای تقتق کفشهای پاشنه بلندم بود.
ربابه اومد سمتم و گزارش رفتوآمدهای داخل ویلا رو داد. همونطور که به حرفهای ربابه
گوش میدادم همه مستخدمها رو زیر ذرهبین چشمهام گذاشتم. همه چی مثل همیشه بود.
مستخدمها بعد از خوشآمدگویی رفتن تا به کارشون برسن. رفتم به اتاقم تا دوش بگیرم.
قرار بود با نیما و شهراد بریم تهران برای دیدن ویلا. مجبور بودیم شب بریم. صبح ممکن
بود شروین ردمون رو بگیره. از حموم اومدم بیرون و با حوله نشستم رو مبل چرم مشکیرنگم.
لپتاپم رو باز کردم و تمام دوربین مخفیها رو چک کردم. کسی کار اضافهای نکرده

بود.
بعد از اینکه برگشتم باید میرفتم سراغ رها و اون مستخدم.پالتو و شلوار مشکی پوشیدم. موهام رو که کمی خیس بود رو شونه زدم و پایین سرم بستم.
شالم رو سرم کردم. کفش پاشنه بلند مشکیم رو هم پوشیدم و بعد از زدن عطر و زدن سایه
دودی پشت پلکم از اتاق رفتم بیرون.
نیما و شهراد پایین منتظرم بودن.
بدون توجه بهشون به سمت امیر رفتم و با اخم گفتم:
- حواست بهشون باشه... دوتا خانوم همراه خودت ببر تا همهجاشون رو بگردن. میفهمی
که چی میگم؟
- بله خانوم.
- درضمن فقط یه وعده غذا اونم شب بهشون میدی و با یه بادیگاردِ دیگه همونجا داخل
اتاق وایمیستی تا غذاشون رو تموم کنن...
نیمنگاهی به نیما که با حرص بهم نگاه میکرد انداختم. پوزخندی بهش زدم و رو به امیر
گفتم:
- کارت رو درست انجام بدی پول خوبی گیرت میاد؛ اما اگر اشتباهی بکنی...
با تحکم ادامه دادم:
- باید با خانوادهت خداحافظی کنی...
ترس رو از تو چشمهاش خوندم؛ اما با صدایی محکم گفت:
- ناامیدتون نمیکنم خانوم.
- امیدوارم...
به سمت نیما و شهراد رفتم. قرار بود با ماشین نیما بریم پس سوار ماشینش شدیم و راه
افتادیم. نیما راننده بود و منم کنارش نشسته بودم.شهراد هم رو صندلی عقب سرش با گوشیش گرم بود. نیما صدای آهنگش رو بلند کرده بود
و با سرعت زیادی رانندگی میکرد. با آهنگ بلند بلند میخوند و سرش رو با ریتم

آهنگ
تکون میداد.
صدای ضبط رو کم کردم که با اعتراض گفت:
- اِ برای چی صداش رو کم کردی؟
شونهای بالا انداختم و بیخیال گفتم:
- من زبون حیوونا رو متوجه نمیشم...
با حرص بهم یه نگاه انداخت و گفت:
- تقصیر من نبود که اون دختره خودکشی کرده...
با اخم غلیظی که نشون میداد کم کم دارم عصبی میشم گفتم:
- دفعهی اولت نیست نیما... تابهحال کلی خرابکاری کردی... الانم دیگه راجعبه این موضوع
حرف نزن که اعصابم خیلی خرده...
- برای چی عصبی هستی؟... چی شده مگه؟...
- مدارکی که قرار بود از خونهی شروین بدزدیم رو نتونستم گیر بیارم... دم در بهشون
شلیک کردن... خیلی از افرادم کشته شدن...
با عصبانیت بیشتری ادامه دادم:
- الانم فقط منتظر اینم که شروین بیاد و یه بلایی سرم بیاره...
- کی بهت گفته عملیات شکست خورده؟
- رحیمی... باید یه گوشمالی حسابی بهشون بدم...
و با پوزخند ادامه دادم:
- مثل اینکه این تازهکارا هنوز من رو نشناختن...نیما با کمی نگرانی گفت:
- چیکار میخوای بکنی؟
- هنوز تصمیم نگرفتم.
نیما خواست چیزی بگه که با اتفاقی که افتاد دهنش بسته شد.
سرعت ماشین هی داشت کمتر میشد. قبل از اینکه ماشین متوقف بشه، فرمون رو چرخوند
سمت خاکی کنار جاده.
شهراد با تعجب گفت:

- چرا ایستادی؟
نیما همونطور که با کمی ترس بهم خیره شده بود گفت:
- فکر کنم... بنزین تموم کردیم.
چندلحظه با خشم نگاهش کردم. دهنم رو باز کردم تا عصبانیتم رو سرش خالی کنم؛ اما
سریع بستمش و از ماشین پیاده شدم و در رو محکم بستم.
به ماشین تکیه دادم. دستهام رو مشت کرده بودم و زیر لب داشتم به نیما فحش میدادم.
بعد از اینکه هرچی فحش یاد داشتم رو گفتم به سمت صندوق عقب رفتم. اخمی که بین
ابروهام بود از بین نمیرفت.
صندوق رو باز کردم. بطری آب رو برداشتم. درش رو باز کردم و آبش رو رو زمین خالی
کردم. با قدمهای محکم رفتم سمت در راننده. درش رو باز کردم و با عصبانیت گفتم:
- بیا بیرون.
جفتشون از ماشین پیاده شدن. بطری رو گرفتم سمت نیما و گفتم:
- زود تند سریع.
منظورم رو سریع گرفت:- چی؟ انتظار داری من برم کنار جاده وایسم و از مردم بنزین بخوام؟ عمراً...
صدام رو بردم بالا:
- یعنی چی عمرا؟ ... بنزین تو تموم شده اونوقت تقصیر ماست؟ ... یعنی تو نمیتونستی از
قبل رفتن بنزینت رو چک کنی؟ همین الان میری کنار جاده و تمام تلاشت رو میکنی تا
بنزین گیر بیاری...
خواست اعتراض کنه که گفتم:
- یه کلمه دیگه حرف بزنی من میدونم و تو.
با اخم بطری رو ازم گرفت و رفت کنار جاده ایستاد. به ماشین تکیه دادم و دست

به
س*ینه و با اخم بهش زل زدم. پوست لبم رو میکندم تا از حرص خوردنم کم کنم ولی
نمیشد.
درد کتفم شروع شده بود و باعث میشد عصبانیتم بیشتر بشه. چرا همهی اتفاقات پشت
سرهم میافتاد؟ .
با صدای بلند آهنگ از فکر در اومدم. یه دویست و شش قرمز رنگ جلوی پای نیما ایستاده
بود. پنج تا دختر بودن که هر کدوم یه چیزشون قرمز بود. یکی رژش قرمز بود. یکی شالش
یکی مانتوش و ...
از سلیقهشون در انتخاب لباس پوزخندی گوشه لبم جا خوش کرد. رانندهشون که آرایش
غلیظی هم داشت درحالیکه آدامسش رو به طرز وحشتناکی میخورد صدای ضبط رو کم
کرد و با ع*ش*وه گفت:
- بنزین تموم کردین؟
شهراد با اخم گفت:
- شواهد نشون میده که تموم کردیم...دختره خندید و همونطور که از سرتاپای شهراد رو نگاه میکرد گفت:
- چه اخمی داری تو... ولی اگه بخواین میتونیم بهتون بنزین بدیم.
شهراد و نیما همزمان برگشتن و به من نگاه کردن. منم پوزخندی به نیما زدم و رفتم داخل
ماشین نشستم و به روبهرو زل زدم.
چون شیشهها بالا بود صداشون رو دیگه نشنیدم. حدود نیم ساعت بعد پسرها اومدن نشستن
و دخترها هم بعد زدن یه بوق رفتن. شهراد با حرص گفت:
- اَه اَه اَه اَه... دخترِ گنده خجالت نمیکشه اینجوری صحبت میکنه...

بعد صداش رو نازك كرد و گفت:
- اسم شما چیه آقای اخمالو؟ ... من بلدم انگلیسی و ژاپنی صحبت کنم. مدرکم رو هم
گرفتم. تو چه زبونهای بلدی؟ ... میخوای شمارهم رو بهت بدم در ارتباط باشیم؟ ... وای
شهلا اخمش رو نگاه کن... بخورمت پسر. آخه تو چرا انقدر نازی...
بعد هم صداش رو درست کرد و گفت:
- حالم داشت بهم میخورد.
نیما هم با حرص گفت:
- آخه چرا من بنزین رو چک نکرده بودم؟ ... اصلاً من یه ادم احمقم...
شهراد ریز خندید و گفت:
- این چیزیه که همهمون باهاش موافقیم.
پوزخند صداداری برای نیما زدم. نیما با حرص بیشتری گفت:
- کوفت.
با اخم گفتم:
- راه میافتی یا نه؟سرش رو تکون داد و ماشین رو روشن کرد. چهقدر زود حرص خوردن یادشون رفت. نیما یه
آهنگ شاد که انگلیسی میخوند گذاشته بود و با شهراد آهنگ رو میخوندن.
بعضی اوقات کلمات آهنگ رو اشتباه میگفتن که نیما با حرص میگفت:
- این خوانندهها اصلاً بلد نیستن با آهنگ و ما هماهنگ باشن...
شهرادم ه با خنده طرز تلفظ درست کلمهای که اشتباه میگفت رو بهش یاد میداد. کتفم
درد میکرد و بعضی اوقات تیر میکشید.
دستهام روی پام مشت شده بود. هروقت تیر میکشید مشتم رو فشار میدادم تا صدام بلند
نشه. بعد از یک ساعت رسیدیم به پمپ بنزین.
تنها ماشینی که اونجا بود ما بودیم. نیما پیاده شد تا بنزین بزنه. مثل اینکه اندازهای بنزین
گرفته بود که به اینجا برسیم. از آینه ب*غل به صورتم نگاه کردم. رنگم پریده بود.

گوشی نیما زنگ خورد. بدون اینکه ماشین رو جابهجا کنه رفت یه جای دیگه تا صحبت کنه.
یهو دستی نشست رو شونههام و صدای شهراد که از پشتم اومد:
- از قیافهت معلومه که درد داری...
از کجا من رو دیده بود! فکر کنم فهمید به چی فکر میکنم که گفت:
- از آینه بـ*غل نگاهت کردم.
بدون توجه به حرفش گفتم:
- با یه مسکن خوب میشم...
- چی میشه اگه به جای اینکه پول برای مسکن بدی مـ*اسـ*اـ*ژ من رو تحمل کنی؟
چیزی نگفتم. خوب مـ*اسـ*اـ*ژ میداد. شروع کرد. بعد از چند دقیقه وقتی دیدم دیگه
درد نمیکنه گفتم:
- بسه. فکر کنم خوب شدم.چیزی نگفت و دستش رو برداشت. بعد از چندلحظه نیما اومد و سوار شد. ماشین رو روشن
کرد و راه افتاد. دیگه ضبط رو روشن نکرد. با آرامش رانندگی میکرد. بعضی اوقات صدای
خنده شهراد بلند میشد. سرش تو گوشیش بود. انگار کلاً توی یه دنیای دیگه بود.
چشمهام رو بستم و کمی شیشه رو دادم پایین. چند لحظه گذشت که یهو صدای قهقه
شهراد بلند شد. بلند بلند میخندید و به سوالهای نیما که میپرسید چی شده جوابی نمیداد.
جوری میخندید که خندهی نیما هم در اومده بود. پوفی از روی کلافگی کردم. نیما با خنده
گفت:
- کوفت... به چی میخندی؟
شهراد بعدِ اینکه خندهش تموم شد همونطور که اشک گوشه چشمش رو پاك میکرد
گفت:
- دوستم اس داده امروز رفته بودم دیدن یکی از فامیلامون که تازه فارغ شده بود.

بچه رو
بـ*غل کردم میخواستم بگم انشاءالله زنده باشه گفتم انشاءالله زنده میمونه !
بعد هم با نیما بلند زدن زیر خنده. چپچپ نگاهشون کردم. چیِ این موضوع
خنده داشت؟
سری از روی تاسف تکون دادم و به روبهرو نگاه کردم.
خلاصه که با شوخیهای نیما و شهراد بالاخره رسیدیم به ویلایی که قرار بود
ببینیم. از
ماشین پیاده شدم. مردی اومد سمتمون و گفت:
- سلام.
سری تکون دادم. شهراد و نیما هم سلام کردن. نیما به آقاهه اشاره کرد و گفت:
- ایشون آقای وحیدی از دوستان پدر هستن که املاکی دارن... با دادن کمی پول
راضیشون
کردم تا شب از ویلا بازدید کنیم...
تیز به نیما نگاه کردم که ادامه داد:- هیچکس از این موضوع خبر نداره...
وحیدی به سمت ویلا راهنماییمون کرد. ویلای شیکی بود اما بدی که داشت خارج
از تهران
بود. سه طبقه بود که هر طبقه تقریباً اندازهی دوتا زمین فوتبال میشد. واقعاً جای
خیلی
بزرگی بود. قرار شد ویلای داخل تهران و شمال رو به وحیدی بفروشیم تا بتونیم
اونجا رو
بخریم.
کمی هم پول کم میآوردیم که قرار شد نازی از پسانداز‌ش بده. بقیهی شب رو تو
ماشین
گذروندیم و صبحش رفتیم ویلا رو با دوتا ویلای شمال و تهران تعویض کردیم.
بعد هم
همه مستخدمها با کمی گریم و لباسهای معمولی به همراه بادیگاردها اومدن ویلای
جدید.
***
وارد ویلای جدید شدم. به طبقه بالا رفتم تا اتاقم رو انتخاب کنم. اتاقی رو که

کاغذ دیواری
خاکستری و مشکی داشت انتخاب کردم و به ربابه گفتم وسایلم رو بیاره داخل
این اتاق.
وقتی از اومدن همه مطمئن شدم رفتم به ویلای قبلی داخل تهران تا وسایلم رو که
داخل
اون کتابخونه بودن رو بردارم.
ماشین رو توی باغ ویلای قبلی پارک کردم. از ماشین پیاده و داخل ویلا شدم. به
سمت
کتابخونه رفتم. کل ویلا خالی بود، برای همین صدای قدمهام تو کل سالن
میپیچید.
قفسههای کتابخونه خالی بود.
تنها چیزی که وجود داشت همون تابلویی بود که در مخفی پشتش قرار داشت.
گوشوارهم رو
لمس کردم. تابلو تکونی خورد و رفت کنار.
وارد راهرو شدم. با رحیمی هماهنگ کرده بودم که چندتا مهندس بفرسته ویلای
جدید تا
اتاق مخفیم رو بسازن. قرار بود شب بیان تا کسی متوجه نشه.بالاخره به اتاق
رسیدم. وسط اتاق ایستادم. تنها چیزی که میخواستم بردارم لباس سفید و
خونی دلآرام بود. رفتم سمت مانکن. لباس رو از تنش درآوردم. آوردمش نزدیک
صورتم و
عمیق بو کشیدم. هنوز هم میتونستم حرکت دس*تهای شروین روی ب*د*ن*ش
رو
جلوی چشمهام ببینم.
لباس توی مشتم مچاله شد. اون پستفطرت عوضی همه رو بدبخت کرد؛ اما من
رو خیلی
دست کم گرفته بود. من دختر حامدم. من دلآرای حامدم.
چشمهام رو بستم. تصویر دلآرام در حالی که از ترس میلرزید رو یادم نمیره.
چشمهاش که
با عجز نگاهم میکردن رو یادم نمیره.

چهقدر دلم میخواست شروین جلوی چشمهام باشه و من با یه کلت تیربارونش کنم. با
اعصابی داغون در حالی که لباس توی دستهام داشت مچاله میشد به کتابخونه رفتم.
گوشوارهم رو لمس کردم و از کل ویلا زدم بیرون. سوار ماشینم شدم. در رو با ریموت باز
کردم و ماشین رو بردم بیرون.
چشمم خورد به سمند سفیدرنگی که شیشههاش دودی بود. پوزخندی زدم.
سمند! اونم تو
این منطقه! عجیبه.
با سرعت بالایی راه افتادم. عصبی بودم. شروین من رو چی فرض کرده بود؟ سمند پشت
سرم راه افتاد. معلوم بود برای تعقیب کردنم یه تازهوارد آورده بودن؛ چون خیلی ضایع دنبالم
میاومد. هرجا من میرفتم اونم میاومد. پوزخندم پررنگتر شد. سرعت سمند کجا و سرعت
فراری کجا؟
پام رو روی گاز فشار دادم. از بین ماشینها لایی میکشیدم و اگه ماشینی از جلوم کنار
نمیرفت دستم رو رو بوق فشار میدادم.از تو آینه به پشت سرم نگاه کردم. نبود؛ اما امکان داشت که اون ماشین فقط ردگمکنی
باشه. شماره نیما رو گرفتم. سریع جواب داد. تا گفت الو سریع گفتم:
- دارن تعقیبم میکنن... همین الان بیا پاساژ »...« ورودی سه...
- اومدم.
گوشی رو قطع کردم. خودم رو رسوندم به پاساژ. ماشین رو تو پارکینگ پارك کردم و بعد از
گذاشتن پیراهن دلآرام داخل کیفم پیاده شدم و خیلی بیتفاوت نسبت به دور و برم سوار
آسانسور شدم.

در آسانسور داشت بسته میشد که یه دختر و پسر درحالیکه دست هم رو گرفته بودن وارد
شدن. در بسته شد. پارکینگ زیرزمین بود و برای رفتن به سمت ورودی سه باید به طبقه
همکف میرفتم.
دکمه رو فشردم. چند لحظه بعد من در طبقه همکف بودم. دختر و پسر همراه با من پیاده
شدن و رفتن سمت ساعتفروشی. تا نیما بیاد کمی طول میکشید.
برای همین رفتم سمت کفشفروشی. یکی داشت تعقیبم میکرد و من میخواستم کفش
بخرم. موضوع تعقیب برام اهمیتی نداشت. وقتی میدونستم کاری از دستمون برنمیاد برای
چی باید خودم رو اذیت میکردم؟
بعد از خرید یه جفت کفش مشکی و مانتوی کرمی و روسری مشکی به سمت مغازه لوازم
آرایشی رفتم. وسایلی که لازم داشتم رو خریدم و به سمت دستشویی رفتم. وارد دستشویی
شدم و در رو بستم.
سریع لباسهامو با لباسهایی که خریدم عوض کردم. موهام رو محکم بستم و ادامهش رو
ریختم تو یقهی مانتوم. کلاه گیس خرماییرنگ رو روی سرم گذاشتم و بعد از پوشیدنروسری و گذاشتن لباسهای قبلیم داخل پلاستیک جلوی آینه ایستادم و سریع دست به کار
شدم.
لنزها رو گذاشتم و بعد آرایش نسبتاً غلیظ کرمی و مشکی از دستشویی زدم بیرون. خیلی
ریلکس در حالی که با ناز راه میرفتم به طرف خروجی شماره سه رفتم. ماشین نیما رو که
دیدم سوار شدم و سریع گفتم:

- راه بیفت.
با تعجب گفت:
- خانوم مثل اینکه اشتباه نشستین.
با عصبانیت گفتم:
- نیما میری یا نه؟
- دلآرا خودتی؟
چپچپ نگاهش کردم که باعث شد لبخندی بزنه و بگه:
- خودتی.
ماشین رو روشن کرد و سریع راه افتاد. پوفی کردم. تو کل مدتی که تو راه بودیم هیچکدوممون هیچ حرفی نزدیم.
حدود ۴۵دقیقه بعد نیما ماشین رو جلوی در نگه داشت و بوق زد. در توسط بادیگاردی باز
شد. ماشین رو برد داخل. بعد از خاموش کردن سریع از ماشین پیاده شدم. وارد ویلا شدم. همهی وسایل وسط ویلا بود. با اخم غلیظی که نشوندهندهی عصبانیتم بود
از پلهها بالا رفتم. همه با تعجب بهم نگاه میکردن. نتونستم تحمل کنم و برگشتم سمتشون.
با دادی که سرشون کشیدم با ترس نگاهم کردن.- برای چی به من نگاه میکنین؟... پول مفت بهتون نمیدم که اینجوری زل بزنین بهم...
من میرم و تا یک ساعت دیگه برمیگردم. وای به حالتون اگه تا یک ساعت دیگه وسایلا
چیده نشده باشه.
هنوز با ترس بهم نگاه میکردن که با داد بعدیم همه لرزی به بدنشون افتاد و دوباره مشغول
شدن.
- دِ یالا دیگه... هنوز که دارین من رو نگاه میکنین...
با اعصابی داغونتر از پلهها بالا و به اتاق جدیدم رفتم. در رو محکم بستم. کیفم و پلاستیکها رو روی تخت انداختم. به کیسهبوکس مشکیرنگم خیره شدم و تصور کردم

الان تصویر آرام جلوی چشمهامه.
اما آرام مقصر نبود. مقصر شروین بود؛ ولی شروین هم نبود. مقصر حامد و سارا بودن. حامد
و سارایی که باعث بهوجود اومدن من، دلآرام و آرام شده بودن. اما اونا هم مقصر نبودن.
عصبی از افکارم شروع کردم به مشت زدن. ترجیح دادم کیسهبوکس رو صورت شروین
تصور کنم تا حامد و سارا.
دردی که به استخوون دستم و کتفم وارد میشد بهم آرامش میداد.
صدای ترسیدهی دلآرام که بهم میگفت «تو دیوونه شدی» تو گوشم پیچید.
میلرزید و با
ترس میگفت تو دیوونه شدی. من دیوونه نبودم. شروین و آرام دیوونهم کردن.
چهقدر دلم میخواست وقتی دلآرام این حرف رو بهم میزنه داد بزنم «آخه تو که ندیدی
جلوی چشمم چیکار کردن؟ آخه تو که ندیدی آرام با خیانتش چهجوری کمرم رو خم کرد؟
م*ست بود که بود، ولی حق نداشت صدای جیغم رو بشنوه و دم نزنه».
مشتهام آروم شد. انرژیم تحلیل رفته بود. خودم رو روی مبل انداختم و به دستم نگاه کردم.
کبود بود.با بیحالی به حموم رفتم. شیر آب سرد رو باز کردم و با لباس رفتم زیرش. عجیب گرمم
بود؛ اما سردی آب چیزی از آتیش درونم کم نمیکرد.
کلافه بودم. اون شروین لعنتی چرا دست از سرم برنمیداشت؟ از اینکه من رو نمیکشه
خیالم راحت بود؛ چون به محض مردنم هرچی مدرك از کارهای کثیفش داشتم به دست
پلیس میافتاد.
من هم نمیتونستم بکشمش چون اون هم از من مدرك داشت. بچههای گروهم رو

فرستاده بودم تا مدارکم رو گیر بیارن؛ ولی دم در بهشون شلیک کرده بودن.
اول باید میرفتم سراغ رها و اون خدمتکار، بعد هم سراغ کسایی که از تیربارون زنده موندن
تا کمی بترسونمشون و اگر برای دفعه بعدی هم دوباره شکست بخورن و نتونن مدارکم رو
گیر بیارن مجبور میشدم خودم به ویلای شروین برم.
این کار قطعاً یه ریسک بزرگ بود...
***
امیر در عقب ماشین رو باز کرد. از بازوی فرد داخل ماشین گرفت و به سمت بیرون هلش
داد و ولش کرد. رها با بدنی زخمی و کبود به زمین، دقیقاً جلوی پای من پرت شد.
دهنش با چسب نقرهای رنگی بسته شده بود. پوزخندی بهش زدم و کنارش زانو زدم.
چونهش رو تو دستم گرفتم و با نفرت زل زدم بهش.
این زن جزء منفورترین آدمهای زندگی منه. با چشمهایی که به چشمهای بهاره شباهت
داشت بهم نگاه کرد. اشک از روی گونههاش سر میخورد. با التماس نگاهم میکرد.
برای یه لحظه نگاهش رفت پشت سرم و همونجا موند. سرم رو چرخوندم و به پشت سرم
نگاه کردم. نیما دست به جیب و با پوزخند به رها نگاه میکرد.صدای گریهی رها بلند شد. کمکم صدای جیغهای خفهای که میکشید بلند شد. از جام بلند شدم. نفر بعدی که به زمین برخورد کرد اون زن به ظاهر مستخدم بود. اخمی کردم و گفتم:
- ببرشون زیرزمین...
امیر و یه بادیگارد دیگه با هم گفتن:
- چشم خانوم.
صدای جیغهای خفهی هردوشون بلند شد. با پوزخند چندلحظه به حرکاتشون خیره شدم تا
این لحظه توی ذهنم ثبت بشه.

وقتی بادیگاردها از روی زمین بلندشون کردن چشم ازشون گرفتم و به ویلا رفتم.
نازی
جلوی پلهها منتظرم بود. با بغض بهم نگاه میکرد.
من هم فقط نگاهش کردم که با صدای لرزونی گفت:
- دلآرا... من نمیخواستم که تو در این حد سنگ بشی...
گریهش گرفت:
- من فقط میخواستم تو رو مقاوم کنم... نه اینکه سنگت کنم...
با دستش صورتش رو پوشوند و بلند گریه کرد. خونسرد بدون هیچ عکسالعملی
بهش خیره
شدم. نمیدونم نیما از کجا پیداش شد که اومد و نازی رو ب*غل کرد و در گوشش
یه
چیزهایی گفت.
بیتفاوت از کنارشون گذشتم و به اتاقم رفتم. ویولونم که رنگش مشکی مات بود
رو از روی
میزم برداشتم.
تقریباً کل تهران رو زیر و رو کردم تا ماتش رو گیر بیارم. به بالکن اتاقم رفتم. باد
خنکی
میوزید. کش موهام رو باز کردم. همه رو ریختم روی شونهی راستم. ویولون رو
روی
شونهی چپم قرار دادم و شروع کردم.بعد از چند دقیقه دستهام شروع کردن به
درد گرفتن. دلم نمیخواست صدای ویولون قطع
شه؛ اما دستهام دیگه توانایی نداشتن. ماهیچههای کتفم ضعیف شده بودن.
یهو در اتاق به شدت باز شد. با اخم برگشتم داخل اتاق. ربابه درحالیکه از ترس
میلرزید و
گریه میکرد گفت:
- خ... خانوم... یـ...
نتونست ادامه بده. دستش رو گذاشت رو صورتش و بلند بلند شروع کرد به
گریه. ویولونم رو
گذاشتم رو تخت. رفتم سمتش. از شونههاش گرفتم و گفتم:

- چی شده؟
با گریه به بیرون اشاره کرد. سریع از اتاق رفتم بیرون. پلهها رو تند تند پایین رفتم. صدای
دعوا میاومد. پام رو روی پله آخر گذاشتم و دویدم سمت سالن اصلی. در سالن رو محکم باز
کردم.
شهراد، نیما و چندتا از بادیگاردها با چندتا مرد غریبه داشتن دعوا میکردن که با ورود من
همهی نگاهها اومد سمتم. رو به مستخدمهایی که گوشهی سالن جمع شده بودن داد زدم:
- همه بیرون.
سریع رفتن بیرون و در سالن رو بستن. با صدای دست زدن کسی به سمت مبلها نگاه
کردم.
- چه جذبهای... آفرین... درست مثل پدرتی...
مبهوت به روبهروم خیره شدم. کابوس هر شبم جلوم ایستاده بود و با چشمهای منفور
آبیرنگش زل زد به چشمهام. دستهام رو مشت کردم. چشمهاش روی بدنم به حرکت
دراومد. طوری زل زده بود بهم که حس کردم هیچ لباسی تنم نیست. احساس حالت تهوع
بهم دست داد.همهجا رو سکوت گرفته بود. دستهاش رو کرد توی جیبش و آروم اومد سمتم. روبهروم
ایستاد. دست راستش رو از تو جیبش در آورد و نو*ا*زشگونه روی صورتم به حرکت در
آورد. چشمهام از حالت انزجاری که بهم دست داد بسته شد. صدای یواشش اومد:
- حتی از سارا هم خوشگلتری... هم تو هم اون دوتا خواهر بیمصرفت...
چشمهام رو باز کردم و با نفرت گفتم:

- تو حق نداری راجعبه دلآرام اینجوری صحبت کنی...
- پس آرام چی؟
- هنوز خیانتش رو یادم نرفته...
لبخند چندشی زد و گفت:
- خوبه که یادته...
- چهجوری اینجا رو پیدا کردی؟
پوزخندی زد و گفت:
- انقدر درگیر اون سمند بودی که متوجه موتوری پشت سرت نشدی.
نگاهش رو ازم گرفت. به اون مردا که فهمیدم بادیگاردهاشن گفت:
- اونا رو بگیرین... نمیخوام مزاحم حرف زدنم بشن...
هنوز حرفش تموم نشده بود که بادیگاردهاش از بازوهای شهراد، نیما و بادیگاردهام گرفتن.
هممشون تقلا میکردن؛ ولی نمیتونستن بازوشون رو از چنگ اونا دربیارن. نیما با داد گفت:
- چیکارش میخوای بکنی عوضی آشغال؟
بادیگاردی که دستش رو گرفته بود نیما رو خم کرد و با زانو زد رو کمرش. صدای فریاد نیما
بلند شد. چشمهام رو بستم تا مشتم رو نکوبونم تو صورت شروین.با احساس گرمای چیزی روی دستم چشمهام رو باز کردم. خون از لای انگشتهام جاری شده بود. ناخنهای بلندم کف دستم رو بریده بود.
- اومدم اینجا تا بهت بگم من دیگه کاری به کارت ندارم...
بهش نگاه کردم. پوزخندی زدم و گفتم:
- جداً؟
و درحالیکه سعی میکردم خونسرد باشم رفتم و روی یکی از مبلها نشستم. لبخند چندشش خیلی روی اعصابم بود.
کف دستم خیلی میسوخت. با نفرت به شروینی که روبهروم ایستاده بود زل زدم و گفتم:
- نمیخوای قدمهای نحستو از خونهم ببری بیرون؟
- یعنی نمیخوای دلیل اینکه چرا اینجا اومدم رو بفهمی؟

تنها عکسالعملم زل زدن به چشمهاش بود. روی مبل روبهروییم نشست. خیلی خودم رو
کنترل کردم تا سرش داد نزنم.
چند لحظه خیره نگاهم کرد و بعد شروع کرد:
- سارا، مادرت رو خیلی دوست داشتم... همیشه دنبال یه فرصت بودم تا ازش خواستگاری
کنم ولی... نمیشد. مشکلاتی که با خانوادهش داشت این اجازه رو بهم نمیداد... یه شب با
گریه اومد پیشم و گفت ببرمش یه جایی که بتونه چند لحظهای اونجا خوش باشه... حالش
خیلی بد بود... بردمش مهمونی... میخواستم حالش خوب باشه... اما وقتی دیدم داره
زیادهروی میکنه بهش گفتم بریم... قبول کرد... قرار شد من برم تو ماشین و اون هم بعد از
اینکه مانتوش رو پوشید بیاد... یه ربع منتظر بودم ولی نیومد... از ماشین پیاده شدم و رفتم
داخل خونه... پیش مهمونا نبود... رفتم بالا... کلی اتاق اونجا بود اما از یکیشون صدای جیغ
میاومد...دستش رو مشت کرد. با نفرت بهم نگاه کرد و گفت:
- پدر عوضیِ تو بیش از حد م*ست کرده بود... وقتی سارا وارد خونه شده بود پدرتم
پشت سرش رفته بود و بهش...
با عصبانیت گفت:
- ت*ج*او*ز کرده بود... پدر آشغال تو به عشق من، به سارای من ت*ج*او*ز کرده بود... وقتی خانوادهها متوجه شدن مجبورشون کردن که با هم ازدواج کنن... میدونی
حاصل اون ت*ج*او*ز چی بود؟
مبهوت به شروین زل زده بودم. باورم نمیشد. پوزخندی زد و ادامه داد:
- حاصل اون ت*ج*او*ز تو بودی و آرام و دلآرام...

نفس عمیقی کشید:
- پدرت خیلی بهت توجه میکرد... میدونی چرا؟... چون تو از همون بچگی هم مغرور
بودی... پدرت غرورت رو خیلی دوست داشت... اما الان اینا مهم نیستن...
از روی مبل بلند شد. به سمت پنجره رفت و دوباره شروع کرد:
- چند ماه بعد از به دنیا اومدن شما سه نفر برگشتم پیش سارا... اما اون من رو قبول نکرد...
برگشت سمتم. به چشمهام زل زد و با نفرت گفت:
- بوی پول پدرت خیلی خوب تونسته بود دل سارا رو ببره؛ اما من همینجوری ننشستم...
تلاش کردم و سعی کردم شرکت بزنم اما وقتی به مشکل برخوردم رفتم تو کار قاچاق... ده
سال بعد وقتی کارم رونق گرفت با تغییر قیافه پام رو به خونهتون باز کردم... پدرت جلوی
من خیلی خوب باهاتون رفتار میکرد برای همین بیشتر مصمّم شدم تا ازتون انتقام بگیرم...
برای همین اون کارا رو با دلآرام و آرام کردم؛ اما تو خیلی فرز بودی و تونستی فرار کنی...
پوزخندی زد و گفت:- اما حالا که فهمیدم پدرت جلوی مهموناش نقش بازی میکرده که با شما مهربون بوده
تصمیم گرفتم دیگه اذیتت نکنم... بالاخره تو یادگار سارای منی... باید بیشتر مواظبت باشم...
حرفهاش برام خیلی سنگین بود. انگار یه کیسهی سنگین گذاشته بودن رو شونههام و
مجبورم میکردن راه برم...
شروین به بادیگاردهاش اشاره کرد. شهراد و نیما و بادیگاردهام از دست بادیگاردهای شروین
راحت شدن. آروم از روی مبل بلند شدم. شروین رو به بادیگاردهاش گفت:
- شما برین بیرون. من الان میام.

بعد از اینکه بادیگاردها رفتن شروین رو بهم گفت:
- نیازی به پرسوجو یا آزمایش دیانای نیست... ح*رو*مز*اد*گیت ثابت شدهست...
مغزم جیغ کشید. صدای هقهق قلبم داشت گوشم رو کر میکرد.
نیما به سمتش یورش برد و گفت:
- عوضی آشغال...
دیگه از دور و برم چیزی نفهمیدم. حرف آخر شروین کمرم رو خم کرده بود. احساس
میکردم پاهام دیگه تحمل وزنم رو ندارن. با زانو افتادم زمین. من یه ح*رو*مز*اد*ه
بودم؟
به دور و برم نگاه کردم. دنبال کسی بودم که بیاد و بهم بگه شروین دروغ میگه؛ اما کسی
نبود. مثل همیشه کسی نبود که بیاد پیشم.
ریتم نفسهام نامنظم شده بود. سرگردون بودم. حرفهای شروین رو نمیتونستم هضم
کنم. پدرم، کسی که باهاش پونزده سال زندگی کردم چه آدم بدی بود.
دستی روی بازوم نشست. شهراد بود. با صدای آرومی گفتم:
- من ح*رو*مز*اد*هم؟با ترحم زل زد تو چشمهام. همونطور که به چشمهاش نگاه میکردم لبخند تلخی زدم و
گفتم:
- بهم ترحم نکن... بدم میاد از ترحم...
بدون توجه به حرفم آروم گفت:
- دلآرا... بلند شو بریم تو اتاقت...
- اتاقم؟ ... نه... نمیخوام برم اونجا...
همونطور که بلندم میکرد گفت:
- تو فقط بلند شو. خودم نوکرت هستم، هرجا که بخوای میبرمت...
به سختی نفس میکشیدم. گلوم درد میکرد. سعی کردم نسبت به بغض توی گلوم

بیاهمیت باشم. شهراد بردم تو اتاقم. مانتو و شالی دستم داد و از اتاق رفت بیرون.
لباسها رو پوشیدم و رفتم بیرون. شهراد تو راهرو منتظرم بود. با سری افتاده همراه با شهراد
رفتیم پایین. نیما یه گوشه نشسته بود و ناله میکرد.
دستش روی کمرش بود. مردی با روپوش سفید کنارش بود و داشت یه حرفهایی میزد.
چشم از نیما گرفتم و از ویلا رفتم بیرون.
توی باغ هرجومرج خیلی زیاد بود. همهی مستخدمها داشتن به بادیگاردهایی که زخمی شده
بودن کمک میکردن.
راستی نازی کجا بود؟ چرا نیومد کمر خمشدهم رو ببینه؟ چرا نیومد ببینه که من با حرف
شروین مردم.
شهراد بازوم رو گرفت و کمکم کرد تا راه برم. رفتیم سمت ماشینش. کمکم کرد بشینم.
خودش هم رفت نشست. ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.برای امیر که جلوی در بود بوق زد. امیر در رو باز کرد و شهراد با سرعت بالایی از باغ خارج
شد. صدای شهراد اومد:
- دلآرا... کجا برم؟
- نمیدونم...
پوفی کرد و گفت:
- اصلاً از کجا میدونی راست گفته باشه؟
بیتوجه به حرفش گفتم:
- اصلاً فکرشم نمیکردم که پدرم... کسی که من رو بزرگ کرده یه همچین آدمی باشه...
میدیدم که هر شب با یکی میاد خونه؛ ولی من همیشه خودم رو گول میزدم... با خودم
میگفتم پدر من همچین کاری نمیکنه اما وقتی صداهاشون از توی اتاق میاومد

حالم از
پدرم بههم میخورد... اما با همهی اینا هوام رو بعضی اوقات داشت... وقتایی که م*ست
بود و قربونصدقهم میرفت انگار رو ابرا بودم... بیشتر اوقات سعی میکرد پیشمون باشه.
وقتی میخندیدیم کلی قربونصدقهمون میرفت. هرچی بزرگتر میشدم کمتر میدیدمش...
کارم شده بود مواظبت کردن از آرام و دلآرام... پدرمم از وقتی که چهارده سالم شد ماهی یه
بار میاومد خونه...
نفس عمیقی کشیدم تا از ریزش اشکهام جلوگیری کنم:
- و اما مادرم... هیچوقت خونه نبود. وقتایی هم که بود انگار نبود... با چند تا مرد و زن غریبه
میاومد خونه و هر شب بساطشون به راه بود... همهی دنیام شده بود آرام و دلآرام اما...
شروین خیلی زود دنیام رو ازم گرفت.ماشین ایستاد. به دور و برم نگاه کردم.
ماشین روی تپه کوه پارك شده بود. چون از تهران
دور بودیم دور و بر ویلامون پر از کوه بود. برای همین زود رسیده بودیم بالای تپه. بدون
توجه به شهراد که خیره نگاهم میکرد از ماشین پیاده شدم. باد نسبتاً شدیدی میوزید.
رفتم جلوی ماشین نشستم و به منظرهی روبهروم نگاه کردم. شهراد کنارم نشست. عرق
کرده بودم ولی بدنم سرد بود. لرزی که به جونم افتاد باعث شد تکونی بخورم. دستهام
میلرزید. شهراد با تعجب برگشت سمتم و گفت:
- دلآرا؟ ... حالت خوبه؟
سری به نشونه نه تکون دادم و با گریه گفتم:
- چهجوری حالم خوب باشه؟ ...

یهو نزدیکم شد و محکم بـ*غلم کرد. گریهم بند اومد. در گوشم گفت:
- همیشه وقتی خیلی ناراحت بودی اینجوری میشدی... منم بـ*غلت میکردم و اونقدر
همینجوری میموندیم تا خوابمون میبرد...
آ*غـ*و*شش گرم بود. خودم رو بهش فشردم. تحمل اون حرفها برام سخت بود. با صدای لرزونی گفتم:
- شهراد.
دفعهی اولی بود که اسمش رو میگفتم. اون هم مثل خودم گفت:
- جانم...
نتونستم تحمل کنم و یهو زدم زیر گریه. من رو محکمتر تو بـ*غلش گرفت. همونطور
که گریه میکردم گفتم:
- شهراد من یه حـ*رو*مز*اد*هم؟دستش رو از دورم باز کرد. چونهم رو با دست راستش گرفت و سرم رو آورد بالا. صورتمون
فقط یه وجب با هم فاصله داشت. زل زد تو چشمهام و گفت:
- دلآرا... پدر و مادر تو بعدِ اون اتفاق با هم ازدواج کردن. پس یعنی تو...
پریدم وسط حرفش و گفتم:
- مهم قبلش بوده... مهم منی بودم که تو بچگیم افسردگی گرفته بودم... مهم دلآرامی بود
که قرص مصرف میکرد... مهم آرامی بود که سعی میکرد با داشتن my friendکمبود
محبتش رو حس نکنه...
دوباره من رو محکم بـ*غل کرد و چیزی نگفت. سعی کردم دیگه گریه نکنم. چشمهام رو
بستم. باد خنکی که به صورتم خورد باعث شد شالم از سرم بیفته.
ریتم نفسهام داشت منظم میشد؛ اما قلبم عجیب میتپید.
بین خواب و بیداری بودم که حس کردم شهراد روی موهام رو بـ*و*سید و بعد خوابم
برد.

***
شهراد
به صورتش نگاه کردم. زیر چشمهاش از اشک خیس بود. چهقدر وقتی میخوابید مظلوم
میشد. نگاهم رو ازش گرفتم و به منظرهی روبهروم نگاه کردم.
وقتی شروین اون حرفها رو میزد دیدم که کمر دلآرا خم شد. دیدم که نازی با دیدن
شروین با ترس رفت به اتاق خودش.
نظرم کمی راجعبه نازی عوض شده بود. اون حامد، پدر دلآرا رو تربیت کرده بود. اگه کمی
به حامد سخت میگرفت و بهش اجازه نمیداد تا دیروقت بیرون بمونه هیچکدوم از این
اتفاقها نمیافتاد. حامد دستپرورده همین مادره؛ اما پس چرا پدر من اینجوری نبود؟با تکونی که دلآرا توی بـ*غلم خورد بهش نگاه کردم. شالش رو که روی شونههاش
افتاده بود رو سرش کردم و همونطور که تو بـ*غلم بود یواش دستم رو بردم زیر ز*انـ*و*ش و بلند شدم.
در ماشین رو باز کردم و دلآرا رو گذاشتم رو صندلی. در ماشین رو یواش بستم. خودم هم
سوار شدم و بعد از بستن کمربند راه افتادم.
من تازه دلآرا رو پیدا کرده بودم، دیگه نمیخواستم از دستش بدم. نفس عمیقی کشیدم و
سعی کردم به امروز فکر نکنم...
***
دلآرا
با احساس گرمای شدید از خواب بیدار شدم. چشمهای خـ*مـا*رم رو به لباسهام دوختم.
با همون مانتو و شلوار روی تختم بودم. حدس زدن اینکه شهراد من رو آورده تا این بالا کار

سختی نبود.
گوشیم رو از روی پاتختی برداشتم. ساعت هشت شب بود. از روی تخت بلند شدم و مستقیم
رفتم حموم. بعد از یه دوش بیست دقیقهای اومدم بیرون و بعد از خشک کردن موهام شروع
کردم به لباس پوشیدن. یه تاپ دکلته با جوراب شلواری مشکی پوشیدم.
شلوارکم رو هم
برداشتم تا اونجا جوراب شلواری رو در بیارم و شلوارك رو بپوشم.
سایه دودی و ریملم رو با رژ صورتی مات تکمیل کردم. موهام رو هم گذاشتم تا باز بمونه.
مانتو بلند مشکیم رو پوشیدم و بعد از انداختن شال و برداشتن کیفم همراه با گوشیم از اتاق
رفتم بیرون.همونطور که از پلهها پایین میرفتم به سارا، دختر دوست نازی زنگ زدم. سارا اصولاً از
اون دسته دخترهایی بود که هرشب باید توی مهمونیهای آنچنانی پیداش میکردی. با
شنیدن صدای نازکش قیافهم مچاله شد:
- جانم دلآرا...
پوزخندی گوشهی لبم جا گرفت. معلوم نیست کنارش کیه؛ وگرنه از کلمهی جانم اصلاً
استفاده نمیکرد. جدی گفتم:
- امشب کجا بساط داری؟
به پایین پلهها رسیدم. دیدم که نگاه همه خیره شده بهم؛ اما بدون اینکه توجهی بهشون
بکنم از ویلا زدم بیرون.
- گلم بیا به این آدرسی که میدم، فقط خارج از تهرانه.
- اشکالی نداره. بگو آدرس رو...
بعد از اینکه آدرس رو داد گوشی رو قطع کردم. سوار فراریم شدم و از باغ زدم بیرون. دلم

میخواست امشب همهچی رو با م*س*ت کردن از یاد ببرم...
***
با قهقهه در ویلا رو باز کردم. همونطور که با سعید میخندیدیم به سمت مبل رفتیم و
روش ولو شدیم. سعید از موقعی که پام رو تو مهمونی گذاشته بودم ولم نمیکرد. اولش سرد
باهاش برخورد کردم؛ اما وقتی که م*س*ت کردم یادم رفت که کی هستم.
اشکی که موقع خندیدن گوشهی چشمم اومده بود رو با انگشت گرفتم. چراغهای کوچیک
نارنجیرنگ که به دیوار وصل بود روشن بود اما کل ویلا هنوز هم تاریک بود. با لحنی
کشیده گفت:
- میدونستی خیلی قشنگ میخندی؟همونطور که میخندیدم مثل خودش کشیده گفتم:
- اره...
کمی به چشمهام نگاه کرد و سرشو آروم آورد پایین که گفتم:
- نکن... هنوز اونقدرام گیج نیستم که نفهمم داری چیکار میکنی...
صدای زیر لبیش رو که گفت لعنتی رو شنیدم. دستم رو گذاشتم رو شونههاش. هلش دادم
سمت عقب و کشدار همراه با خنده گفتم:
- گمشو بیرون...
چشمهاش رو بست. نفسهاش قطعه قطعه شده بود. دستهاش رو مشت کرد. یهو لبخند
چندشی رو لبش نشست، چشمهاش رو باز کرد و دستهام رو محکم گرفت. سرش داشت
میاومد نزدیک که گوشیش زنگ خورد.
همونطور که زیرلبی فحش میداد گوشیش رو از تو جیبش برداشت. گوشی رو جواب داد:
- جانم مامان...

... -
- نه. من خونه خودمم...
... -
رنگش پرید:
- چی؟... شما دم در خونهاین؟ مگه قرار نبود هفته دیگه بیاین؟ ...
... -
گوشی رو از دهنش دور کرد و گفت:
- الو... الو... صدا نمیاد... الو...بعد هم سریع قطع کرد و بدون اینکه چیزی بگه از خونه زد بیرون. همونطور که بی دلیل
میخندیدم از رو مبل بلند شدم. با سوت زدن به سمت تابلویی که عکس نازی بود رفتم.
صدای بهتزدهی شهراد از پشت سرم اومد:
- دلآرا؟... این چه وضعیه؟... اون پسره کی بود که رفت بیرون؟ ...
برگشتم سمتش. یه پیراهن که د*ک*مههاش باز بود تنش بود با یه شلوارك. با تعجب
بهم نگاه میکرد. ریز خندیدم و همونطور که تلو تلو میخوردم رفتم سمتش.
دستمو دورش
ح*لق*ه کردم و کشدار گفتم:
- تو چرا بیداری؟
اخم غلیظی کرد و با صدای نسبتاً بلندی گفت:
- برای چی نوشیدنی خوردی؟ اون پسره کی بود که از خونه رفت بیرون؟
تپش قلبم خیلی زیاد شده بود. با ناراحتی زل زدم تو چشمهاش و دلخور گفتم:
- برای چی سر من داد میزنی؟ ها؟ نمیگی قلبم میشکنه؟
بعد ل*بهام رو غنچه کردم و دست به س*ین*ه نگاهش کردم. نگاهش روی ل*بهای غنچه شدهم ثابت مونده بود. قفسهی س*ین*هش تند تند بالا پایین میرفت. آب دهنش رو قورت داد و نگاهش رو ازم گرفت. به چشمهام نگاه کرد و گفت:
- دلآرا بیا بریم تو اتاقت...
- چرا؟

- تو بیا بریم... قول میدم بهت خوش بگذره...
دستم رو گرفت و راه افتاد. بی هیچ حرفی دنبالش رفتم. از پلهها رفتیم بالا. همونطور که
سعی میکرد سروصدا ایجاد نکنه در اتاقم رو باز کرد. رفتیم تو. دستم رو ول کرد و در اتاق
رو بست. همونطور که مانتوم رو در میآوردم گفتم:- چهقدر گرمه...
مانتوم رو انداختم رو تخت. موقعی که میخواستم برگردم اونقدر گیج بودم که یادم رفت
باید جوراب شلواریم رو بپوشم.
همونطور که با دست خودم رو باد میزدم کشدار گفتم:
- شهراد... امشب پیشم میخوابی؟
کلافه بود. دستش رو فرو کرد تو موهاش و همونطور که سر تکون میداد گفت:
- اره میمونم... ولی یه شرطی داره.
- چه شرطی؟
- بیا برو حموم... بعد من میام پیشت میخوابم.
ریز ریز خندیدم و گفتم:
- باشه...
رفتم داخل حموم. شهراد پشت سرم اومد. با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم و گفتم:
- تو برای چی اومدی؟
بدون اینکه جوابم رو بده شیر آب سرد رو باز کرد و اومد پیشم. کمی تو چشمهام نگاه کرد
یهو هولم داد زیر آب. آب سرد که به بدنم خورد لرز شدیدی به بدنم افتاد. دندونهام از شدت سرما بههم میخورد. شهراد همونطور که کلافه نگاهم میکرد اومد
سمتم. شیر آب رو بست و دست به س*ین*ه نگاهم کرد. گیجیِ نوشیدنی به کل از
سرم پریده بود.
مثل شوکزدهها وسط حموم ایستاده بودم. مغزم انگار کار نمیکرد. شکی که موقع

رفتن زیر
دوش بهم وارد شده بود سنگین بود. سعی کردم اطلاعات مغزم رو بیارم سرجاش.
همونطور
که لنگ لنگ میزدم خیس از حموم اومدم بیرون. آب از سر و روم میچکید. وسط
اتاقمایستادم و گیج به دور و برم نگاه کردم. دستم رو گذاشتم روی سرم و سعی
کردم تمرکزم رو
به دست بیارم.
با بیحالی نگاهی به لباسهای توی تنم کردم. دلم میخواست اینا رو هم در بیارم.
بیحال
خودم رو پرت کردم رو تخت. شهراد سیگاری از توی جیبش در آورد و روشنش
کرد. رفت
سمت بالکن و درش رو باز کرد. با هجوم باد سردی که به داخل وزید بدنم لرز
گرفت.
به داخل بالکن رفت. به دود سیگارش نگاه کردم. کاشکی همون لحظه که شروین
رو دیده
بودم میکشتمش. چشمهام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. بوی دود سیگار رو
خیلی
دوست داشتم.
شهراد سیگارش رو بعد زدن پک عمیقی خاموش کرد و اومد سمتم. بالای سرم
ایستاد و
گفت:
- قرص بیارم برات؟
سرم رو به نشونه نه تکون دادم. دستش رو گذاشت رو پیشونیم. یهو اخم
غلیظی کرد و
گفت:
- تب داری... من میرم برات قرص بیارم...
حس مخالفات نداشتم. شهراد سریع از اتاق رفت بیرون. چشمهام به صورت
خودکار بسته
شد. خیلی خوابم میاومد. چند دقیقه بعد شهراد اومد داخل اتاق. صدام زد، اما

وقتی دید
جواب نمیدم فکر کرد خوابیدم. واقعاً حس جواب دادن نداشتم.
احساس کردم دستم رو برداشت و چیزی دورش پیچید. کمکم متوجه سوزش کف دستهام
شدم. اخم کمرنگی نشست بین ابروهام.
شهراد بعد از بستن اون یکی دستم با باند، از جاش بلند شد. از چشمهام به خاطر حرارت
خیلی بالا اشک میاومد. کمکم چشمهام گرم شد و خوابم برد.***
شهراد
بدون اینکه به صورتش نگاهی کنم از اتاق اومدم بیرون. در اتاقش رو بستم و اومدم داخل
اتاق خودم. پیراهنم رو درآوردم و رو تخت دراز کشیدم. چشمهام رو بستم و سعی کردم
بخوابم اما خوابم نمیبرد.
پوفی کردم و کلافه رو تخت نشستم. دلآرا تب داشت اونوقت من اومدم که بخوابم؟ از رو
تخت بلند شدم. دوباره پیراهنم رو پوشیدم و از اتاقم رفتم بیرون.
در اتاق دلآرا رو یواش باز کردم و وارد شدم. با دیدن دلآرا ابروهام پرید بالا. تو خواب
داشت ناله میکرد و بدنش عرق کرده بود. سریع رفتم نزدیکش.
دستم رو گذاشتم رو پیشونیش. خدای من چهقدر داغ بود. هول شده بودم و نمیدونستم
چیکار کنم. تصمیم گرفتم پاشویَش کنم؛ اما یادم اومد منِ لعنتی حتی اینکار رو هم بلد
نیستم.
سریع از اتاقش اومدم بیرون. پلهها رو دوتا یکی اومدم پایین و با دو به سمت اتاق ربابه که
طبقهی پایین بود رفتم. جلوی در اتاقش ایستادم و تند تند شروع کردم به در زدن.

ربابه درحالیکه داشت روسریش رو سرش میکرد در رو باز کرد. با چشمهای بسته خمیازهای کشید و چند لحظه بعد چشمهاش رو باز کرد. با دیدنم تعجب کرد و گفت:
- آقا... شما اینجا چیکار میکنین؟
هول شده گفتم:
- زودبیا. دلآرا داره تو تب میسوزه.
با دست محکم زد رو گونهش و نگران گفت:
- خدا مرگم بده... کجان الان؟- تو اتاقش.
- شما برین منم میام.
سری تکون دادم وسریع خودم رو رسوندم طبقهی بالا. به طرف اتاق دلآرا رفتم که سرجام
ماتم برد. مثل مسخ شدهها فقط به دلآرای روبهروم که داشت جون میداد نگاه کردم.
با جیغ ربابه به خودم اومدم. سریع به طرف دلآرا رفتم. تشنج کرده بود. دستهاش رو
محکم گرفتم و داد زدم:
- یه شالی چیزی بکن تو دهنش...
سریع به طرف کمرش رفت. درش رو باز کرد. شال مشکی در آورد و تا میتونست تا کردش. اومد بالا سر دلآرا که حالا به شدت داشت میلرزید ایستاد. سعی کرد دهنش رو باز
کنه اما نمیتونست. با گریه گفت:
- باز نمیشه.
داد زدم:
- بیا دستهاش رو محکم بگیر...
به سمتم اومد. دستهای دلآرا رو گرفت. شالش رو از کنار سرش برداشتم و سعی کردم
دهنش رو باز کنم. تا دهنش باز شد سریع شال رو گذاشتم تو دهنش و داد زدم:
- زنگ بزن آمبولانس...
ربابه سریع از اتاق رفت بیرون. ترسیده بودم. نفس نفس میزدم. صدای کوبش

محکم قلبم
گوشم رو داشت کر میکرد. نگران به دلآرا خیره شدم. آروم شده بود.
انگار همهی انرژیم تحلیل رفته بود. زانوهام خم شد، رو زمین نشستم و سرم رو تو دستهام
گرفتم. ربابه اومد داخل و گفت:
- زنگ زدم آقا...فقط سرم رو تکون دادم. یه ربع بعد آمبولانس رسید. من هم سریع رفتم تو اتاقم و شلوارم
رو با شلوار کتون مشکی عوض کردم.
دکمههای پیراهنم رو بستم و بعد از برداشتن ریموت ماشینم از اتاق اومدم بیرون. دلآرا رو
سوار آمبولانس کردن. رو به ربابه گفتم:
- کسی از این موضوع با خبر نشه.
- بله آقا. حواسم هست.
سریع سوار ماشینم شدم. با سرعت میرفتم تا به آمبولانس برسم. به تهران رسیدیم. هیچ
ماشینی تو خیابونها نبود. رسیدیم به بیمارستان. ماشین رو پارك کردم و پیاده شدم.
دلآرا رو رو تخت گذاشته بودن. سریع به سمت اتاقی رفتن و درش رو بستن. خواستم برم
داخل اتاق که پرستاری سریع جلوم رو گرفت و گفت:
- ورود شما ممنوعه آقا. لطفا بفرمایید اینجا بشینین.
بعد هم سریع رفت داخل اتاقی که دلآرا رو برده بودن. کلافه روی صندلی آبیرنگ کنار
راهرو نشستم. خدایا چرا همهی اتفاقها داره پشت سر هم میافته؟
با یادآوری اینکه دلآرا چهجوری رو تختش میلرزید، لرزی به تنم افتاد. نفس عمیقی
کشیدم تا بتونم ریتم نفسهام رو منظم کنم.
هضم همهی این اتفاقها برام یه جورایی سخت بود. حدود یه ربع بعد مردی با روپوش سفید

و چندتا پرستار اومد بیرون. سریع رفتم سمتش و گفتم:
- حالش چهطوره دکتر؟
- چه نسبتی با بیمار داری؟
اون لحظه تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود:
- همسرشم دکتر.دکتر نگاه گذرایی بهم کرد. چند لحظه به روبهروش خیره شد و گفت:
- متاسفانه بیمار بهخاطر تب خیلی بالایی که داشتن...
صدای تبش قلبم به وضوح شنیده میشد. تا دکتر به حرف بیاد مُردم و زنده شدم:
- به کما رفتن...
لرز بدی به بدنم افتاد. دکتر سری تکون داد و ازم دور شد. احساس کردم زانوهام تحمل
وزنم رو ندارن. دستم رو به دیوار تکیه دادم و خودم رو انداختم رو صندلی.
دلآرا به کما رفته بود؟
***
سه روز بعد
نازی با ضجه خودش رو انداخت تو ب*غل نیمایی که مبهوت به روبهرو خیره شده بود.
انگار باورش نمیشد. زیرلب گفت:
- چی؟ ... کما؟ ...
نگاهش رو بهم دوخت و گفت:
- شوخی میکنی؟ مگه نه؟
سرم رو به نشونهی نه تکون دادم. با دیدن نازی که یهو صدای گریهش قطع شده بود هول
شدم. رفتم سمتشون. نیما با بهت نازی رو تکون میداد. انگار بیهوش شده بود.
پرستار رو
صدا زدم. اومدن و نازی رو بردن تا بهش سرم وصل کنن. فشارش افتاده بود.
خودم رو
انداختم رو صندلی. نیما اومد کنارم نشست و کلافه گفت:

- همه چی قاطی شده... عملیات دلآرا شکست خورد... شروین اومد... دلآرا رفت کما...
نازی بیهوش شد...
سرش رو گرفت بالا و گفت:- خدایا چرا؟
چیزی نداشتم که بگم. سرم رو به دیوار پشتم تکیه دادم و چشمهام رو بستم. توی این سه
روز بهشون گفته بودم دلآرا رفته مسافرت. اولش باور نمیکردن؛ اما با دروغ تونستم
قانعشون کنم.
نمیتونستم بگم دلآرا کجاست. برای حال نازی بد بود؛ اما امروز از دهن ربابه پریده بود که
دلآرا بیمارستانه. چندلحظه بعد با صدای جیغ چشمهام رو باز کردم.
به نیما نگاه کردم. با تعجب داشت به انتهای راهرو نگاه میکرد. رد نگاهش رو گرفتم. دهنم
باز موند. یه دختر کاملاً شبیه دلآرا که چادر پوشیده بود داشت جیغ میزد و سعی میکرد
دستش رو از توی دست پسری در بیاره. نگهبانی رفت سمتشون. چندلحظه بعد با کلی
سروصدا دختره اومد سمتمون. کپی دلآرا بود. اگه دلآرا اینه پس اونی که تو اتاق زیر اون
همه دستگاهه کیه؟
دختره اومد جلوی پام زانو زد و با گریه گفت:
- تو رو خدا بگو حال دلآرا چهطوره؟
با چشمهای گرد شده نگاهش کردم. کلاً مغزم هنگ کرده بود؛ یعنی این دختر یا دلآرام بود
یا آرام! مبهوت زمزمه کردم:
- آرام؟
کمکم گریهش بند اومد. با تعجب گفت:
- شما اسم من رو از کجا میدونی؟

پس آرام بود. به چشمهاش که کپی چشمهای دلآرا بود خیره شدم. اون نباید اینجا باشه.
اگه دلآرا بهوش بیاد و متوجه حضورش بشه معلوم نیست دیگه چه اتفاقی براش بیفته.وقتی یاد نفرت دلآرا که به شروین میگفت «خیانتش رو یادم نرفته» افتادم،فهمیدم که
حتماً یه اتفاقی افتاده که باعث شده دلآرا انقدر از آرام متنفر باشه.
با صدای آرام به خودم اومدم:
- هی آقا... میگم اسم من رو از کجا میدونین؟
نمیخواستم بفهمه من شهرادم. اخم کمرنگی بین ابروهام نشست. بدون توجه به حرفش
گفتم:
- تو نباید اینجا باشی...
یواش از روی صندلی بلند شدم. آرام هم بلند شد و آروم گفت:
- یعنی چی؟
ناخودآگاه عصبی شدم. انگار رفتار دلآرا روم اثر گذاشته بود. اخم غلیظی کردم و گفتم:
- حرفم مفهوم نبود؟... میگم تو نباید اینجا باشی... برو بیرون.
با گریه گفت:
- چی میگی تو برای خودت؟ چرا نمیذارین خواهرم رو ببینم؟
پسری که نمیذاشت آرام بیاد این سمت دوباره دست آرام رو گرفت و گفت:
- بیا بریم آرام... جای من و تو اینجا نیست... دلآرا اگه بفهمه ما اینجاییم حالش بدتر
میشه...
پوزخندی به پسر روبهروم زدم. خوب میشناختمش. آرتان بود. نگاهم رو به نیما دوختم. گیج
بود. مثل آدمای سکتهای داشت به آرام نگاه میکرد.
دوباره به آرام نگاه کردم و گفتم:
- از اینجا برو. جای آدمای خـ یانت کار اینجا نیست...
از حرف دلآرا استفاده کرده بودم. آرام با تعجب نگاهم کرد و گفت:- تو کی هستی؟

پوزخندی بهش زدم و گفتم:
- یه غریبه آشنا...
آرتان بازوی آرام رو گرفت و به زور بردش سمت در ورودی بیمارستان. پوفی کردم و روی
صندلی نشستم. نیما کنارم نشست و گفت:
- این... این یکی از خواهرای دلآرا بود؟
فقط سرم رو تکون دادم. دوباره گفت:
- تو از کجا میدونی آرام خـیانت کرده؟... تو چی از دلآرا میدونی؟
کلافه گفتم:
- هیچی نپرس نیما...
کلی سوال توی ذهنم میچرخید. مگه شروین، آرام و آرتان چیکار کرده بودن که دلآرا
انقدر ازشون متنفر بود؟ اصلاً دلآرام کجا بود؟ پنج سال پیش چه اتفاقی برای دلآرا افتاده؟
کلافه از سوالهای توی ذهنم از روی صندلی بلند شدم و رو به نیما گفتم:
- میرم تو حیاط.
- باشه.
با قدمهای آروم خودم رو رسوندم به حیاط. روی صندلی نشستم و سیگاری روشن کردم.
پک عمیقی زدم. دودش رو چندلحظه نگه داشتم و بعد دادم بیرون. بهخاطر سرد بودن هوا
دودش غلیظ دیده میشد.
نگاهم خورد به آمبولانسی که وارد حیاط شد. سریع درش رو باز کردن و تختی که روش یه
بچه بود رو آوردن بیرون. ماشین دیگهای سریع پشت سر آمبولانس پارك
کرد.خانومی با گریه از ماشین پیاده شد و کمک خواست تا مریض داخل ماشین رو بیرون بیارن.
انگار تصادف کرده بود. نگاهم افتاد به در بیمارستان. نگهبان دو تا مرد رو انداخت بیرون.

خانوادهشون هم با گریه اومدن. یکی از مردا رو به اونی که انگار حال بدتری داشت داد زد:
- تو خواهرم رو کشتی...
خم شدن کمر هردوشون رو دیدم؛ اما انگار الان هیچ چیزی نمیفهمیدم. خالی از هر حسی
بودم. نگاهم رو دوختم به آسمون. خدایا چرا انقدر تبعیض میذاری بین بندههات؟
از حرفم به شدت پشیمون شدم. مگه من تو چه جایگاهی هستم که همچین حرفی رو به
خدا بزنم؟ من یه آدم گناهکار بودم. پس نباید با خدا صحبت میکردم. از خدا خجالت
میکشیدم.
سرم رو انداختم پایین. سیگاری که تموم شده بود رو انداختم رو زمین و لهش کردم. سیگار
دیگهای روشن کردم.
- نمیدونستم سیگار میکشی...
به نیمایی که کنارم نشسته بود نگاه کردم. همونطور که به روبهرو نگاه میکرد گفت:
- به منم میدی؟
بستهی سیگار و فندك رو دادم بهش. سیگاری برداشت و روشنش کرد. پکی بهش زد و
آروم گفت:
- بیست سالم بود که دلآرا وارد خانوادهمون شد... رفتار سردش بیشتر باعث میشد که
سمتش کشیده بشم... هر روز میرفتم خونهی نازی و باهاش صحبت میکردم... اما اون
فقط خیره نگاهم میکرد و چیزی نمیگفت... هر چه کبودیهای صورتش بهتر میشد بیشتر
به زیباییش پی میبردم...پک عمیق دیگهای به سیگارش زد و انداختش روی

زمین. لبخند تلخی زد. همونطور که به
سیگار روی زمین نگاه میکرد گفت:
- میدونستی توی چشمهاش رگههای خاکستری داره؟
سرم رو به نشونهی نه تکون دادم. چند لحظه چیزی نگفت. نفس عمیقی کشید و
ادامه داد:
- هروقت میدیدمش دلم میلرزید... سعی میکردم نسبت به احساسم بیتفاوت
باشم... اما
وقتی به خودم اومدم دیدم نمیتونم بدون اون زندگی کنم... هر روز میگذشت و
علاقهی
من بهش بیشتر میشد تا اینکه...
با بغض گفت:
- برای اولین بار بهم گفت داداش... دنیا روی سرم آوار شد... علاقهم رو مخفی
کردم و
هیچی نگفتم... همیشه حرف از انتقام میزد... میگفت یه روزی میرسه که همه
تقاص
کاراشون رو پس میدن...
اشک توی چشمهاش حلقه زد. لبخند تلخی زد و گفت:
- میدیدم که هرروز توی کلمه انتقام بیشتر غرق میشه... سالها گذشت تا اینکه
هیجده
سالش شد... بهم گفت شخصی به اسم شروین میخواد اذیتش کنه... میگفت
شروین
دختری به اسم رها رو میخواد بفرسته تا بشه م*ع*شو*ق*هی من تا بتونه
اطلاعات
دلآرا رو به شروین بده... بهم میگفت مواظب باشم تا عاشق رها نشم... بهش
گفتم نگران
نباشه. من دلم یکم هیجان میخواد و از اینکه یه دختر رو بازی بدم خوشم میاد...
اشکهاش رو پاک کرد. مثل مسخ شدهها نگاهش میکردم. با بغض ادامه داد:
- نمیدونستم این اطلاعات رو از کجا میاره... ازش میپرسیدم و اون جواب
نمیداد... چند

روز بعد رها وارد زندگیم شد... هر حرفی که به رها میزدم از قبل برنامهریزی شده بود... قرار
بود رها رو عاشق خودم کنم و بعد از اینکه بچهدار شدیم ولش کنم... وقتی میدیدم جلویدلآرا قربونصدقهی رها میرم و اون هیچ عکسالعملی نشون نمیده آتیش میگرفتم... عشق
به دلآرا رو توی خودم کشتم و سعی کردم براش یه برادر بیشتر نباشم... اما الان...
با گریه گفت:
- نگرانم شهراد... اگه... اگه یه وقت بمیره...
گریه نذاشت حرفش رو کامل کنه. خودم رو کشیدم نزدیکش و ب*غلش کردم.
خدای من،
چه بلایی سر این پسر اومده بود؟
چیزی نگفتم تا راحت بتونه گریه کنه. با جملهی «مرد که گریه نمیکنه» کاملاً موافق بودم؛
اما الان...
بعد از حدود ده دقیقه رفتیم داخل بیمارستان. نازی بهوش اومد. کلی بهمون التماس کرد تا
بذاریم تو بیمارستان بمونه. حدود دو ساعت بعد با خمیازهای که نیما کشید گفتم:
- پاشو برو خونه داداش... من اینجا هستم.
نیما لبخند خستهای بهم زد و گفت:
- نه. میمونم.
اخم مصنوعی کردم و گفتم:
- پاشو دیگه. نازی رو هم با خودت ببر.
با نارضایتی سری تکون داد و بلند شد. به سمت نازی که از شیشه داشت به دلآرا نگاه
میکرد رفت و گفت:
- بریم مامانم؟
نازی سری تکون داد و اومد روبهروم و با بغض گفت:

- هروقت بهوش اومد بهم خبر بده.
لبخندی زدم و گفتم:- چشم عزیزم. برو خونه یکم استراحت.
پیشونیم رو ب*و*سید و گفت:
- خدا رو شکر که نوههایی مثل شما دارم.
نیما بازوی نازی رو گرفت و گفت:
- بریم؟
نازی سری تکون داد و با هم از بیمارستان خارج شدن. آروم رفتم پشت شیشه و به دلآرا
نگاه کردم. سه روز گذشته بود؛ اما هیچ عکس العملی نشون نمیداد.
خیلی خوابم میاومد. هر وقت میرفتم خونه ذهنم همهش اینجا بود. برای همین طاقت
نمیآوردم و زود برمیگشتم. تو همین افکار بودم که حس کردم انگشت دلآرا تکون خورد.
با تعجب خیره شدم به دستش. نه بابا! تکون نخورد که. بیخوابی زده به سرم. خواستم
نگاهم رو از دستش بگیرم که دوباره تکون خورد.
کمکم خنده نشست رو ل*بهام. همونطور که به دستش نگاه میکردم داد زدم:
- خدایا شکرت... دستش داره تکون میخوره...
پرستاری با عصبانیت اومد کنارم و گفت:
- برای چی داد میزنی آقا؟
نگاهش کردم و با خوشحالی گفتم:
- دستش داره تکون میخوره...
هینی کشید و گفت:
- برای چی زودتر نگفتی؟
بعد هم دوید سمت اتاقی. دیگه به پرستاره نگاه نکردم. چشمم به دلآرا بود که ببینم دستش
باز هم تکون میخوره یا نه. چند لحظه بعد حدود پنج شیش تا آدم رفتن تو اتاق.داشتم نگاهشون میکردم که یه پرستار اومد و پردهی شیشه رو کشید و من هم دیگه

نتونستم دلآرا رو ببینم. زیر لب فحشی به پرستاره دادم که نذاشت ببینم دارن چیکار
میکنن.
به دیوار تکیه دادم. پای راستم رو گذاشتم رو دیوار و دستهام رو کردم تو جیبم. نگران
بودم. حدود ده دقیقه بعد دکترش از اتاق بیرون اومد.
سریع رفتم سمتش و گفتم:
- چی شد دکتر؟
لبخندی زد. دستش رو چند بار زد به شونهم و گفت:
- تبریک میگم جوون. خانومتون بهوش اومدن...
و بعد با لبخند ژکوندی از کنارم رفت. با بهت به جای خالی دکتر خیره شدم.
خوشحال بودم.
خیلی هم خوشحال بودم. سریع گوشیم رو از توی جیبم درآوردم و زنگ زدم به نازی. با
صدای گرفتهای گفت:
- جانم شهراد.
خندیدم و گفتم:
- یه خبر خوب دارم براتون.
با هول گفت:
- دلآرا بهوش اومده؟
لبخند بدج*نـ*سی زدم و کفتم:
- نه.
صداش ناراحت شد:
- پس چی شده؟- اول یه شرطی دارم، اگه قبول کردین خبر رو بهتون میدم.
- چی میخوای پدرسوخته؟
لبخندی زدم و گفتم:
- اون ماشین خیلی خیلی خوشگلتون که تو باغ داره خاك میخوره برای من...
نفس عمیقی کشید و گفت:
- امیدوارم خبرت لیاقت اون ماشین رو داشته باشه.

نیشم باز شد. خب خدا رو شکر که ماشین رو گرفتم.
- الو... چی شد شهراد؟... ماشینم رو که گرفتی حالا بگو خبرت چیه؟
خندیدم و گفتم:
- دلآرا بهوش اومده.
چند لحظه هیچ صدایی نیومد. اوه اوه. فکر کنم خبر رو خیلی یهویی دادم. یهو صدای جیغ
نازی اومد. با هول گفتم:
- مامان چی شدی... الو...
صدای گریهش اومد:
- شهراد... جون من راست میگی؟
- آره به خدا... دروغم کجا بود؟
با گریه گفت:
- پس چرا وقتی بهت گفتم دلآرا بهوش اومده گفتی نه؟
با یه لبخند مرموز گفتم:
- میخواستم ماشینتون رو بگیرم.
خندید و گفت:- اشکال نداره. الان انقدر خوشحالم که حاضرم همه چیزم رو بهت بدم...
لبخندی زدم و گفتم:
- منتظرتونم.
***
دلآرا
روی تختم دراز کشیده و به سقف زل زده بودم. امروز از بیمارستان مرخص شدم. پوزخندی
زدم. فقط نازی و شهراد اومده بودن. نیما کار داشت و باید میرفت.
وقتی فهمیدم تشنج کردم و حدود سه روز تو کما بودم خیلی تعجب کردم. تا یک ساعت
فقط تو بهت بودم. اصلاً فکرش رو هم نمیکردم بهخاطر یه سرماخوردگی برم کما.
گوشیم رو از روی پاتختی برداشتم. خواستم زنگ بزنم به رحیمی که در اتاق زده شد.

همونطور که شمارهی رحیمی رو میگرفتم گفتم:
- بیا تو.
گوشی رو گذاشتم دم گوشم. در باز شد. ربابه، نازی، شهراد و نیما اومدن داخل.
ربابه سینیِ
توی دستش رو گذاشت روی میزم. رحیمی گوشی رو جواب داد:
- بله خانوم؟
- کجایی؟
- توی دفترمم خانوم.
پوزخندی زدم و گفتم:
- ساعت ده شب هنوز تو دفترتی؟
هول شد و گفت:
- خانوم باور کنین تو دفترمم...پوفی کردم و گفتم:
- لازم نیست دروغ بگی... همه رو برای فردا آماده کن. قراره یه دعوای درست و حسابی با
هم داشته باشیم...
نیما اخم کرد. پوزخندی بهش زدم.
- چشم خانوم. امر دیگهای ندارین؟
- نه.
- پس خداحافظ.
تماس رو قطع کردم و گوشی رو انداختم کنارم. نازی به سینی اشاره کرد و گفت:
- اینا رو بخور. برات مفیده.
بغض کرد و گفت:
- چهار روزه هیچی نخوردی... شدی پوست و استخوون.
سرد نگاهش کردم. یکم به چشمهام نگاه کرد و یهو زد زیر گریه. نیما بازوش رو گرفت و
رفتن بیرون. ربابه هم پشت سرشون رفت.
پوف. الان این همه آدم فقط اومده بودن همین رو بگن؟ حالا فقط من بودم و شهراد.
لبخندی مرموز زد و رفت سمت سینی. برش داشت و اومد کنارم نشست.

جفت ابروهام بالا پرید. سینی رو گذاشت روی تخت. یعنی دقیقاً جلوی پاش. به سینی که
توش پرِ میوه بود نگاه کرد. کف دستهاش رو بههم مالید و با لحن کشیدهای گفت:
- جون... چه همه میوه...
با چنگالی که توی سینی بود یه تیکه موز حلقهشده برداشت و گرفت جلوی چشمش. با
تعجب بهش نگاه میکرد. سرش رو چرخوند سمتم و با تعجب گفت:
- این چیه؟تا دهن باز کردم بهش تیکه بندازم چنگال رو سریع آورد نزدیکم و موز رو گذاشت تو دهنم.
با اخم غلیظی دهنم رو بستم. اون هم چنگال رو از دهنم کشید بیرون.
دوباره یه موز برداشت و گرفت سمتم. با اخم چپچپ نگاهش کردم که گفت:
- چهار روزه هیچی نخوردی. غذا نمیخوری حداقل اینا رو بخور.
موز رو جویدم و سریع قورتش دادم و گفتم:
- خودم دست دارم... هروقت گرسنهم شد میخورم.
بیخیال شونهای بالا انداخت و بلند شد رفت سمت در اتاق. یهو برگشت طرفم و گفت:
- برم فیلم بیارم ببینیم؟
خواستم بگم نه که گفت:
- باشه. الان میرم میارم.
با حرص بهش نگاه کردم.
از اتاق رفت بیرون و چندلحظه بعد با لپتاپ برگشت. چراغ اتاق رو خاموش کرد. با نور
گوشیش اومد کنارم و گفت:
- یکم برو اونورتر تا منم بشینم.
پوفی کردم و خودم رو کشیدم کنار. کنارم نشست و به تاج تخت تکیه داد. نور گوشیش رو
خاموش کرد. لپتاپش رو روشن کرد.
مثل خودش تکیه دادم به تاج تخت. اصولاً روی تختم پر از بالش بود. شهراد

چندتاش رو
برداشت و گذاشت بینمون و بهش تکیه داد.
نگاهم افتاد به سینی. موز بدجور چشمک میزد. چنگال رو برداشتم و شروع کردم به
خوردن. شهراد فیلم رو گذاشت و گفت:
- یه فیلم هندیِ نسبتاً قدیمیه. خودمم هنوز ندیدمش؛ اما تعریفش رو زیاد شنیدم.با قیافهی زاری گفتم:
- فیلم هندی گذاشتی؟
لبخندی زد و هیچی نگفت. فیلم شروع شد. اسمه فیلمه «اوم شانتی اوم» بود. با دیدن
صحنهی اول فیلم پوزخندی نشست روی لبم.
فیلمش نزدیک به سه ساعت میشد. حدود یک ساعت از فیلم گذشته بود.
صحنهی فیلم
جایی بود که سالن داشت آتیش میگرفت.
پسره (شاهرخ خان) برای نجات دختره رفته تو سالن. بعد وسط آتیش ایستاده بودن و بهم
نگاه میکردن. انگار نه انگار که دور و برشون آتشیه.
یهو انفجاری صورت گرفت و پسره از پنجره پرت شد بیرون و توی جاده افتاد. بعد یه ماشین
اومد و زد بهش. حالا راننده توی فیلم هم بازیگر معروفی بود، زنشم حامله بود و دردش
گرفته بود.
خلاصه که بازیگره پسره و زنش رو میبره بیمارستان. پسره میمیره و بازیگره هم پسردار
میشه. حدود یک ساعت دیگه از فیلم رو هم دیدم اما کمکم داشت خوابم میگرفت.
چشمهام بسته شد. تو خواب و بیداری بودم که صدای بلند آهنگ توی فیلم اومد. سریع
چشمهام باز شد. حتماً کاره شهراده.

سرم رو برگردوندم سمتش و با حرص نگاهش کردم. خونسرد داشت میوه میخورد. پس
یعنی کار اون نبوده و صدای آهنگ خود فیلم بلند بوده.
سرم رو چرخوندم سمت لپتاپ و سعی کردم نخوابم و ادامه فیلم رو ببینم که سنگینی نگاه
شهراد رو حس کردم. سرم رو برگردوندم سمتش که سریع سرش رو چرخوند سمت لپتاپ.
خیره نگاهش کردم. هروقت کسی رو دفعه اول میدیدم ناخودآگاه نگاهم میرفت سمت
بینیش. الان هم داشتم به بینی شهراد نگاه میکردم که سرش رو چرخوند طرفم.خیره شدم به چشمهاش. قلبم انگار میخواست از جاش دربیاد. نگاهش روی صورتم چرخید
. دوباره نگاهش رو دوخت به چشمهام.
نفس عمیقی کشیدم و به سختی نگاهم رو ازش گرفتم. به لپتاپ خیره شدم و تا آخر فیلم
دیگه نگاهش نکردم؛ اما بعضی اوقات سنگینی نگاهش رو حس میکردم.
تا فیلمش تموم شد سریع لپتاپ رو بست و بلند شد و با گفتن شبخیر از اتاق رفت بیرون.
نفسم رو محکم دادم بیرون و دراز کشیدم.
قلبم گومب گومب صدا میداد. دستم رو گذاشتم رو پیشونیم و به سقف خیره شدم.
چشمهاش پر از آرامش بودن. آرامشی که حتی توی چشمهای دلآرام هم ندیده بودم.
چشمهام رو بستم و سعی کردم بدون فکر کردن به شهراد بخوابم اما خوابم نمیبرد! با
حرص نشستم روی تخت. اونموقع که فیلم نگاه میکردم خوابم میاومد اما حالا که میخوام بخوابم خوابم نمیبره.
از روی تخت بلند شدم و رفتم سمت در. بازش کردم و رفتم بیرون. از پلهها آروم آروم اومدم

پایین و به آشپزخونه رفتم. برق رو روشن کردم.
خیلی گرسنه بودم. فقط چندتا تیکه موز خورده بودم. بقیهی میوهها رو شهراد موقع فیلم
دیدن خورده بود. در یخچال رو باز کردم.
چشمم خورد به نوتلا. سریع برش داشتم و در یخچال رو بستم. یه قاشق برداشتم. در نوتلا
رو باز کردم. قاشق رو فرو کردم توش.
یکم از نوتلا برداشتم و قاشق رو گذاشتم تو دهنم. با ل*ذ*ت چشمهام رو بستم. قاشق رو
از توی دهنم در آوردم. برق رو خاموش کردم و از آشپزخونه اومدم بیرون.
همونطور که نوتلا رو میخوردم از پلهها بالا رفتم. رسیدم جلوی اتاقم که صدای آهنگی
شنیدم. گوشهام رو تیز کردم. صدا از توی اتاق شهراد میاومد.رفتم کنار اتاقش و به دیوار تکیه دادم تا من رو نبینه، چون در اتاق باز بود. صدای آهنگ
میاومد:
- از چی بگم از حالم خودم از فردام بگم دست بردار
منو توو این حالِ خودم بذارو برو دست بردار
از تو نه از خودم پرم تو این حال خوبم ترکم کن
دنیا خارم کرد دنیا قانعم کردم دنیا درکم کن
هنوزم میشه بخشید همو، مریضو گیجو جنگی نبود
غریبو نیشو زخمیش نزد، دلارو حرفِ تحقیر نکرد
هنوزم میشه بخشید منو، منی که که پست و لغزیدمو
منی که حرفه خالیام و همین امشب میزنم ریشمو
میزنم خیلی بده واسه مرد بگن حرف زد و عمل نکرد میزنم
خیلی بده که نباشه دو قرون بکنه حرف س*ینه زخم میزنم، اما بدون حرفو باز مردم
میزنن
پس تریپی نی با خدا تو بیا و مشتی باش
هر چند ما پیچیدیمو رفتیم و زدیم و نگشتیم باش

هرچند که دلمون یه دست نبود و یه جوری چربی داشت
اما بالاسری آبرودارو بدون لنگ نذاشت ما که رسوایِ عالمیم چند چندیم باش
توی کل آهنگ صدای ویولون میاومد. یه تیکه از شعر توی ذهنم تکرار شد
«هرچند که
دلمون یه دست نبود و یه جوری چربیداشت»یه جوری شدم. تصمیم گرفتم
ویولونش رو یاد بگیرم. آهنگ دوباره از اول تکرار شد. ایستادم
سرِجام و آهنگ رو دوباره گوش دادم. ویولونش خیلی قشنگ بود. صدای
خوانندههاش هم
به آهنگ میاومد. آهنگ دوباره تکرار شد. با خمیازهای که کشیدم فهمیدم باید
برم بخوابم.
به اتاقم رفتم و در رو آروم بستم. رفتم سمت تختم. روش نشستم. ظرف نوتلا رو
گذاشتم
روی پاتختی و دراز کشیدم.
به ویولونم نگاه کردم. اگه تونستم فردا سعی میکنم آهنگش رو یاد بگیرم. رها
قبلاً این
آهنگ رو گذاشته بود؛ اما من خیلی به آهنگ توجه نکرده بودم.
اسمش رو هم بهم گفته بود. آهنگ بخشش؛ اما نمیدونستم از کدوم
خوانندهست. با فکر
اینکه فردا چه برنامهای دارم خوابم برد.
***
از حموم در اومدم و بلافاصله موهام رو خشک کردم. شلوار کتون و مانتو کوتاه
مشکیم رو
پوشیدم. سایه دودی و ریملم رو به چشمهام زدم. رژ قرمزم رو به ل*بهام مالیدم
و
گذاشتمش تو کیفم تا اگه لازم شد دوباره بزنم.
موهام رو روی شونهی چپم ریختم و بافتمشون. شالم رو هم سرم کردم. کفشهای
پاشنه
بلند مشکیم رو پوشیدم و بعد از برداشتن کیفم و ظرف نوتلا از اتاقم اومدم
بیرون.

از پلهها آروم رفتم پایین. چون سه روز پشت سرِهم بدنم تکون نخورده بود کمی عضلاتم
درد میکرد. در جواب سلام مستخدمها فقط سرم رو تکون میدادم. هیچکدومشون جز ربابه
نمیدونستن که من این سه روز رو بیمارستان بودم.
به سمت میز ناهارخوری رفتم. روی صندلی نشستم و کیفم رو گذاشتم روی میز. مستخدمها
تند تند صبحانهم رو میچیدن.چند لحظه بعد نازی و نیما اومدن. بهاره تو ب*غل نیما بود که انگار آماده گریه کردن بود.
تا نشستن پشت میز، بهاره زد زیر گریه. همون لحظه شهراد هم اومد و با صدای بلندی
گفت:
- سلام.
همه جوابش رو دادن. بهاره هم با صدای بلند شهراد ساکت شده بود و بهش نگاه میکرد.
شهراد رفت سمتش. از تو ب*غل نیما درش آورد و گفت:
- نیما بچهت چرا اینجوریه؟
نیما با ابروهای بالا رفته گفت:
- چه جوریه؟
- همهش داره گریه میکنه... از این به بعد میخوام صداش بزنم زِرزِرو...
نیما با حرص گفت:
- مرض... بچه به این ساکتی...
شهراد بدون توجه به نیما همونطور که به صورت بهاره خیره شده بود گفت:
- نچ نچ نچ... چشمهاش رو نگاه کن... ببین چهقدر خوشگله... اونوقت چشمهای من
چی؟ ... مشکیِ مشکی...
بعد هم نشست پشت میز و گفت:
- نیما زِرزِرو میتونه چیزی بخوره؟
نیما چشمغرهای بهش رفت و گفت:

- نخیر. نمیتونه.
دیگه کسی چیزی نگفت. میز رو چیدن و ما هم شروع کردیم به خوردن. نگاه نیما و نازی
روم سنگینی میکرد. بدون توجه بهشون صبحانهم رو با آرامش میخوردم.هر چند لحظه یه بار صدای خندهی بهاره بلند میشد. شهراد هم تند تند ب*و*س*ش میکرد و قربونصدقهش میرفت. آخرین لقمه رو هم گذاشتم دهنم و بلند شدم. ربابه رو صدا زدم. وقتی اومد با اخم بهش گفتم:
- برای ناهار نمیام... حواست مثل همیشه به همه باشه... در ضمن اتاقم احتیاج به تمیزکاری
داره. کسی جز خودت اونجا رو تمیز نکنه.
- چشم خانوم.
- میتونی بری.
ربابه رفت. برگشتم سمت میز، دستم رو دراز کردم کیفم رو بردارم که نیما دستم رو گرفت و
گفت:
- دلآرا... شرمنده دیروز نتونستم بیام...
منظورش موقع مرخص شدنم بود. پوزخندی بهش زدم. دستم رو از توی دستش کشیدم
بیرون. کیفم رو برداشتم و با قدمهای محکم از ویلا خارج شدم.
اول رفتم پیش امیر تا ببینم رها و اون زن که لباس مستخدمها پوشیده بود رو کجا برده.
وقتی فهمیدم سوار ماشینم شدم و راه افتادم. قرار شد خود امیر و چند تا بادیگارد دیگه با یه
ماشین دیگه پشت سرم بیان.
سریع خودم رو رسوندم جایی که زندانی بودن. خیلی وقت نداشتم، باید سریع خودم رو
میرسوندم پیش رحیمی تا حساب اونایی که توی عملیات شکست خوردن رو برسم.
جایی که رها و زن شروین زندانی بودن، یه جایی نزدیک ویلا بود. رسیدیم. ماشین

رو پارك
كردم و پیاده شدم. انگار یه خرابه بود!
ماشین امیر پشت سر ماشینم پارك شد. بادیگاردها اومدن بیرون. امیر اومد نزدیکم و گفت:
- از این طرف لطفاً.وارد خرابه شدیم. روی زمین پر بود از ته سیگار و پلاستیکهای کوچیک. امیر خم شد.
میلهی دایره شکلی رو گرفت و به سمت بالا کشیدش.
با کشیدن میله درِ چوبی مربع شکلی روی زمین باز شد. یه تونل بود که باید با نردبون ازش
میرفتی پایین. امیر چراغقوهای از توی جیبش در آورد. چراغ رو ازش گرفتم و از نردبون
رفتم پایین. یه اتاق مربع شکل روبهروم بود. یه دست مبل و تلوزیون و یه در که دقیقاً
روبهروم بود.
سه تا بادیگارد داخل اتاق بودن. دوتاشون روی مبل نشسته بودن و تخمه میشکستن.
یکیشون هم کنار در ایستاده بود.
با ورودم اون دوتا بادیگارد سریع از جاشون بلند شدن و سلام کردن. سری تکون دادم و
رفتم سمت در روبهروم. با یه نفس عمیق در رو باز کردم.
رها یه گوشهی اتاق بیهوش افتاده بود. اون خانومه هم گوشهی دیگه اتاق بود. گریون بود و
با ترس به رها نگاه میکرد. انگار کلاً خشک شده بود.
عصبی برگشتم سمت امیری که تازه وارد اتاق شده بود. با اخم غلیظی که نشوندهنده
عصبانیتم بود گفتم:
- باهاشون چیکار کردی که وضعشون اینه؟
- خانوم باور کنین کاری نکردیم...
دستم رو به نشونهی سکوت بالا آوردم. رفتم بالای سر زن شروین. امیر سریع

اومد کنارم.
کمرش رو خم کرد و چسب نقرهای رنگ روی دهن خانومه رو برداشت و بلند شد و رفت
عقب.
نگاه زن شروین از روی پاهام یواش اومد بالا. به وضوح لرزی که به تنش افتاد رو دیدم. با
اخم پرسیدم:- اسم.
با لکنت گفت:
- ل... لاله...
خواستم حرفی بزنم که به پام چنگ زد و با گریه گفت:
- خانوم... تو رو خدا بذارین برم... اگه تا فردا نرم پیش شروین بچهم رو میکشه...
عصبی بهش نگاه کردم و گفتم:
- دستت رو بردار...
با گریه دستش رو برداشت. نفس عمیقی کشیدم تا بتونم خشمم رو کنترل کنم. با اخم
همونطور که به چشمهاش نگاه میکردم گفتم:
- میخوایم با هم یه معامله بکنیم... تو به هرسوالی که ازت میپرسم جواب میدی و منم در
عوضش بچهت رو بهت میدم... یه جایی رو هم برات میگیرم تا شروین نتونه پیداش کنه؛
اما...
منتظر بهم نگاه میکرد. میتونستم برق شادی رو تو چشمهاش ببینم. پوزخندی زدم و
گفتم:
- اما اگه حرفات دروغ باشه یه شاهد جعلی درست میکنم تا بره به شروین بگه که تو رو
موقع فرار گرفته...
اشکهاش رو پاک کرد و گفت:

- خانوم یه دنیا ممنون... قول میدم که راستش رو بگم...
پوزخندی زدم. آخه قول تو به چه درد من میخوره؟ همونطور که از اتاق میرفتم بیرون
گفتم:
- دنبالم بیا...از اتاق اومدم بیرون و روی مبل تکی نشستم. پای چپم رو روی پای راستم انداختم. گوشیم
رو از توی کیفم در آوردم.
روی حالت فیلم گرفتن گذاشتمش تا صدای من و لاله رو ضبط کنه. به سختی درحالیکه از
دیوار کمک میگرفت اومد و روبهروم نشست.
کمی لنگ میزد. سر و صورتش هم یه ذره خونی بود. موهاش پریشون دورش ریخته بود و
دستهاش میلرزید. امیر بالای سر من و دوتا بادیگارد دیگه بالای سر لاله ایستادن. با اخم
گفتم:
- خب لاله... از کجا با شروین آشنا شدی؟
سرش رو انداخت پایین و با صدای لرزونی شروع کرد به تعریف کردن:
- شروین هر ماه یه مهمونی مخصوص میگیره... همیشه توی این مهمونیها دخترهایی که
دزدیده یا توی پارك پیدا کرده رو میاره... آرایششون میکنه و با لباس باز میفرسته توی
مهمونی و بعد سر دخترا مزایده میکنن...
با گریه ادامه داد:
- من هم یکی بودم مثل اون دخترا... شروین توی پارك پیدام کرده بود... من رو برد به
قصرش. تا روز مهمونیش کلی بهم رسید... همهش قربونصدقهم میرفت... اون لحظه حس
میکردم رو ابرام... وقتی فهمیدم میخواد منم بفرسته برای مزایده مُردم و زنده شدم؛ اما

وقتی فهمید ازش حامله شدم کلی خوشحال شد... دیگه من رو برای مزایده نبرد...
نفس عمیقی کشید و ادامه داد:
- بچهمون رو که به دنیا آوردم اون روی خودش رو نشون داد... هرشب کلی دختر رو
بدبخت میکرد... به منم حتی رحم نکرد... هر روز و هر شب کتکم میزد... حتی نمیذاشت
به بچهم شیر بدم... از 24ساعت شبانهروز فقط ۳ساعت میتونستم با بچهم باشم؛ اما باهمون ۳ساعت هم بچهم بهم وابسته شده بود... خلاصه ماجرا همینطور گذشت تا اینکه
بهم گفت اگه یه کاری رو براش انجام بدم میذاره که من و پسرم برای همیشه از پیشش
بریم...
- با اخم گفتم:
- چه کاری باید انجام میدادی؟
- باید یه پاکتی رو میذاشتم توی ویلای شما... قرار بود اگه بعدِ انجام کارم من تا سه هفته
برنگشته باشم پیش شروین، بچهم رو بکشه...
دستش رو گذاشت رو صورتش و گریه کرد. وای شروین، کاش همون موقع که داخل ویلا
بودی دخلت رو میآوردم. با صدای جیغ از روی مبل پریدم.
صدا از توی اتاق میاومد و خب مسلماً صدای رها بود. با اخم رفتم تو اتاق. رها موهاش رو
تو دستهاش گرفته بود و میکشیدشون و جیغ میزد.
خونی که روی صورتش بود قیافهش رو وحشتناك کرده بود. جیغهای هیستیریک میکشید
و خودش رو به دیوار کنارش میکوبید.
دوتا بادیگارد رفتن سمتش. سریع دهنش رو بستن و سعی کردن نگهش دارن.
رها هنوز هم

جیغهای خفه میکشید. با چشمهای اشکی زل زد بهم.
یهو ساکت شد. یکم نگاهم کرد و بعد با شدت بیشتری زد زیر گریه. برای یه لحظه به خودم
لرزیدم. رها انگار دیوونه شده بود...
***
با امیر و چند بادیگارد دیگه رها رو بردیم ویلا. لیلا هم همونجا زندانی موند تا بچهش رو
براش بیارم و بفرستمش بره به خونهای که مثلاً قراره براش بگیرم.پوزخندی به حماقت لیلا زدم. از اول هم قرار نبود بچهش رو براش ببرم. از ماشین پیاده شدم. ماشین امیر پشت سرم پارك شد.
امیر درحالیکه دستهای رها رو گرفته بود پیاده شد. قرار بود زنگ بزنم تیمارستان و وانمود
کنم رها مستخدم خونهست و دیوونه شده تا اونا هم بیان و رها رو با خودشون ببرن. به
همین راحتی. امیر چسب روی دهن رها رو باز کرد. دوباره صدای جیغ رها بلند شد.
با صداش نازی، شهراد، نیما و چند خدمتکار اومدن بیرون. امیر دستهای رها رو ول کرد. با
اینکارش رها به زمین افتاده.
نیما با بهت گفت:
- ایـ... این چرا اینجوریه؟
پوزخندی زدم و گفتم:
- دیوونه شده...
نیما خودش رو رسوند کنارم. رها کمکم ساکت شد و زل زد به نیما. چهار دستوپا نزدیک
نیما رفت. انگار خودش نبود. فقط زل زده بود به نیما و خیره نگاهش میکرد.
گوشی رو از توی کیفم در آوردم. سریع زنگ زدم به شماره تیمارستانی که از توی روزنامه
پیداش کرده بودم. تا گفتن الو، با لحنی که مثلاً ترسیدم گفتم:

- الو خانوم... تو رو خدا زود بیاین به این آدرس. خدمتکار خونهم زده به سرش. انگار دیوونه
شده. یا جیغ میزنه یا قهقهه...
- لطفاً آرامش خودتون رو حفظ کنین... سعی کنین بیمارتون رو توی یه محیط آرامشبخش
قرار بدین و اینکه لطفاً کسی نزدیکشون نشه... آدرس رو هم بگین...
بعد از دادن آدرس، تماس رو قطع کردم و به رها خیره شدم. پوزخندی بهش زدم. بیچاره.
- دلآرا... گـناه داره... اینکار رو باهاش نکن...خشمگین برگشتم سمت شهرادی که کنارم ایستاده بود. با اخمی غلیظ درحالیکه به
چشمهاش نگاه میکردم گفتم:
- نگاهش کن... این زن دیوونهست...
رفتم جلوی رها. چونهش رو گرفتم تو دستم و صورتش رو برگردوندم سمت شهراد. رها زد
زیر خنده. با عصبانیت رو به شهراد ادامه دادم:
- میبینیش؟... به نظرت این زن الان سالمه؟
پوزخندی زدم و گفتم:
- بعد تازه تو داری میگی گـناه داره؟ بر چه اساسی یه همچین حرفی زدی؟ مگه وقتی
اون شروین لعنتی اون کار رو باهام کرد منِ پونزده ساله گـناه نداشتم؟
شهراد پوفی کرد و سرش رو انداخت پایین. چونهی رها رو ول کردم. به سمت ماشینم رفتم.
درش رو باز کردم و قبل اینکه بشینم رو به امیر گفتم:
- خودت ترتیب کارای رها رو بده...
- اطاعت میشه خانوم.
سری تکون دادم و سوار ماشین شدم. به ساعت نگاه کردم. یازده بود. سریع ماشین رو روشن
کردم و با کشیدن یه تیک آف از ویلا خارج شدم.
با سرعت بالایی توی جاده میروندم. بعد از حدود یک ساعت رسیدم به محل مورد

نظرم.
ماشین رو جلوی ساختمون پارك كردم.
رژم رو دوباره زدم و از ماشین پیاده شدم. پسری كه جلوی در خونهای ایستاده بود با دیدنم
سوتی زد و با لحن كشیدهای گفت:
- ژوون... شماره میدی عشقم؟پوزخندی بهش زدم و بدون اینكه نگاهش كنم رفتم جلوی ساختمون. اگه اخم میكردم و
جوابش رو میدادم پرروتر میشد. زنگ در رو زدم.
بیهیچ حرفی در باز شد. وارد ساختمون شدم و در رو پشت سرم بستم. از پلهها بالا رفتم .
رحیمی كنار در خونه منتظرم بود. با دیدنم كمی كمرش رو خم كرد و گفت:
- سلام خانوم. خیلی خوش اومدین.
بدون اینكه عكسالعملی نشون بدم با كفش وارد خونه شدم. هركدوم از بادیگاردها و افرادم
كه فرستاده بودمشون ویلای شروین برای دزدیدن مدارك، یه طرف خونه ولو شده بودن.
با عصبانیت داد زدم:
- این چه وضعشه؟
با صدام همهشون سریع از جاشون بلند شدن. دوباره داد زدم:
- مگه من بهتون تجهیزات نداده بودم؟
یكیشون با صدایی آروم درحالیكه سرش رو پایین انداخته بود گفت:
- خانوم باور كنین خیلی غافلگیر شدیم... یهو تیزاندازی شروع شد...
- مگه تیراندازی رو با هماهنگی شروع میكنن احمق؟... من همه كار براتون كردم تا اون
مدارك لعنتی رو بهدست بیارین... اینه دستمزدم؟
نگاهم رو دورتادور سالن چرخوندم. تعدادشون خیلی كم شده بود. شاید از پنجاه نفر بیست
نفرشون زنده مونده بودن. رحیمی اومد كنارم ایستاد و آروم گفت:
- الان باید چیكار كنیم؟

با اخم نگاهش کردم. فهمید سوال بیجایی پرسیده. سرش رو انداخت پایین و آب دهنش رو
قورت داد. نمیتونستم با شلیک کردن و اینجور چیزا بترسونمشون؛ چون خیلی خوب جواب
نمیداد. پوزخندی زدم و گفتم:- تا سه ماه خبری از حقوق نیست.
دستهای مشتشدهشون رو دیدم. اعتراضی نمیتونستن بکنن چون کارشون پیشم گیر بود.
دیگه باید میرفتم. رو به رحیمی گفتم:
- من میرم... حواست بهشون باشه...
- چشم خانوم.
بیهیچ حرف دیگهای از خونه اومدم بیرون. پلهها رو رفتم پایین. در ساختمون رو باز کردم و
رفتم بیرون. سوار ماشینم شدم و راه افتادم.
به ساعت نگاه کردم. دوازده و نیم بود. تصمیم گرفتم برم رستوران. بعد از حدود یه ربع یه
رستوران خوب پیدا کردم. از ماشین پیاده شدم. درش رو قفل کردم. عینک آفتابی مشکیم رو
به چشمهام زدم و وارد رستوران شدم. یه میز گوشهی سالن انتخاب کردم و روش نشستم.
طبقه پایین کافیشاپ بود و طبقهی بالا رستوران. شیشههای کافیشاپ همه دودی بودن و
داخل دیده نمیشد. از فضای تاریک داخل کافیشاپ خیلی خوشم اومد.
کیفم رو گذاشتم روی میز. منو رو برداشتم. تصمیم گرفتم شیرموزبستنی بخورم.
- سلام خانوم. خیلی خوش اومدین...
سری تکون دادم که گفت:
- چی میل دارین؟
سفارشم رو گفتم. اونم با گفتن یه الساعه براتون میارم ازم دور شد. عینکم رو گذاشتم رو
موهام. گوشیم رو از توی کیفم در آوردم. یه پیام داشتم.

از طرف نیما بود:
- کجایی؟
تندتند براش تایپ کردم:- فکر نمیکنم بهت ربطی داشته باشه...
دکمهی ارسال رو زدم. چند لحظه بعد زنگ زد. دایره قرمز رو به سبز رسوندم.
دوباره زنگ
زد. کلافه نگاهم رو دورتادور کافیشاپ چرخوندم.
پوفی کردم. دایره سبز رو به قرمز رسوندم. گوشی رو گذاشتم دم گوشم و چیزی نگفتم.
صدای نفس عمیقش اومد. چند لحظه بعد گفت:
- دلآرا... کجایی؟
چیزی نگفتم. با لحن غمگینی گفت:
- یعنی من اینقدری برات ارزش ندارم که بهم بگی کجایی؟
کلافه گفتم:
- کافیشاپم...
- دروغ که نمیگی؟
اخم غلیظی کردم و گفتم:
- نیما بفهم داری چی میگی...
نفس عمیقی کشید و گفت:
- شرمنده...
چیزی نگفتم. سفارشم رو آوردن. صدای نفسهاش که انگار قطعه قطعه شده بود میاومد.
ابروهام رفت بالا. این چرا اینجوری نفس میکشه؟
صداش اومد:
- رها رو بردن...
- خب ببرن. الان میگی چیکار کنم؟
چند لحظه بعد با صدای لرزونی گفت:- ببخشید دلآرا... من باید برم... خداحافظ...
بعد هم سریع گوشی رو قطع کرد. فاصلهی بین ابروهام کم شد. این چش بود؟!
***
شهراد

- ببخشید دلآرا... من باید برم... خداحافظ...
نیما بعد از گفتن این حرف سریع گوشی رو قطع کرد. با بغض بهم خیره شد.
اخمی کردم و
گفتم:
- آخه داداشم چرا انقدر خودت رو اذیت میکنی؟
سرش رو انداخت پایین. خندیدم و گفتم:
- الان دقیقاً عین این دخترایی شدی که برای...
با مشتی که به بازوم زد ادامهی حرفم رو خوردم. سری به نشونهی تاسف تکون دادم و
گفتم:
- الان میخوای چیکار کنی؟
- نمیدونم.
- نیما... بهنظرم بهتره که دیگه به عشقی که نسبت به دلآرا داری اهمیتی ندی... نمیتونستم بهش بگم وقتی میبینی بهت اهمیت نمیده چرا خودت رو کوچیک میکنی
بنابراین گفتم:
- وقتی میبینی مثل یه برادر بهت نگاه میکنه برای چی خودت رو کوچیک میکنی؟
سری تکون داد و گفت:
- نمیشه... تو نمیدونی عاشق شدن چه حسی داره...برای یه لحظه کل خاطراتم با رزیتا اومد جلوی چشمهام. همیشه بهم میگفت «بهم قول بده که همیشه عاشقم میمونی» لبخند تلخی به نیما زدم و گفتم:
- وقتی چیزی نمیدونی راجعبهش حرف نزن...
با تعجب گفت:
- یعنی چی؟... یعنی تو عاشق شدی؟ ...
با قاطعیت گفتم:
- نه...
- پس منظورت از اون حرف چی بود؟
- هیچی نبود نیما... ولش. همینجوری الکی یه چیزی گفتم...
مشکوك بهم خیره شد. سعی کردم بحث رو دوباره بکشونم سمت دلآرا:

- برای خودت بهتره که دلآرا رو فراموش کنی...
با لحنی غمگین گفت:
- چهطوری؟
یاد موقعی افتادم که برای فراموشی رزیتا رفتم امریکا. چه روزهای بدی بود. سعی کردم
خیلی توی گذشته غرق نشم.
رو کردم به نیما و گفتم:
- یه مدت برو مسافرت...
حدود بیست دقیقه دیگه هم باهاش حرف زدم. بعد از تموم شدن حرفهام رفت تو فکر. باید
اول نیما رو از دلآرا دور میکردم. دستم رو زدم به شونهش و گفتم:
- من میرم تا راحت فکر کنی...
لبخند تلخی زد و گفت:- مرسی داداش...
لبخند کمرنگی که کمی به پوزخند شباهت داشت زدم و از اتاقش اومدم بیرون.
رفتم سمت
اتاقم. شلوار کرمی و پیراهن یشمی رنگی پوشیدم و آستینهاش رو تا زدم. ادکلن سردم رو
روی لباسم خالی کردم و بعد از برداشتن ریموت ماشینم از ویلا زدم بیرون. سوار ماشینم
شدم و راه افتادم.
شیشههای ماشین رو دادم پایین و صدای آهنگ رو زیاد کردم. پام رو روی گاز فشار دادم تا
زود برسم تهران. حدود نیم ساعت بعد رسیدم.
بعد از کمی پرسوجو تونستم خونهای که با رزیتا خریده بودم رو پیدا کنم. اسم کوچهها
عوض شده بود برای همین پرسوجو از مردم کمی وقتم رو گرفته بود.
اول از سوپرمارکت سر کوچه یه ساندویچ گرفتم تا برای ناهار بخورم و بعد رفتم سمت
آپارتمان. ماشین رو جلوی در آپارتمان پارك کردم و پیاده شدم.

کلیدم رو از توی جیبم در آوردم و بهش نگاه کردم. یاد دفعهی اولی افتادم که رزیتا رو آورده
بودم اینجا. خاطرات از جلوی چشمم رد شد.
- «اِ شهراد... چشمهام رو باز کن دیگه...
- نچ... نمیکنم...
رزیتا لـ*بهاش رو غنچه کرد. شهراد دم گوشش آروم گفت:
- قهر نکن دیگه...
- قهر نکردم...
شهراد سرش رو کشید عقب. همونطور که سعی میکرد در خرابِ خونه رو باز کنه گفت:
- یکم دیگه صبر کن این باز بشه، بعد چشمهات رو باز میکنم عزیزم...
لبخند مرموز رزیتا از چشم شهراد دور موند. با ناز و عـ*شـ*وه گفت:- خب عشقِ من چشمهای من رو باز کن شاید من تونستم در رو باز کنم...
- نچ... نمیشه...
شهراد با کلید ور میرفت و زیر لب غرغر میکرد. به سازندهی در و کلید فحشی داد که در
باز شد. با هیجان پرید بالا و گفت:
- یس... باز شد...
رزیتا خندید. شهراد چال گونه رزیتا رو بـ*و*سید و گفت:
- به خونهت خوش اومدی خانومم...»
- هی آقا... چرا اینجا ایستادی؟
از جام پریدم. باز هم تو خاطراتم غرق شده بودم. از جلوی در کنار رفتم. پیرزنه همونطور
که غرغر میکرد وارد آپارتمان شد. من هم با یه بسمالله وارد شدم.
با قدمهای لرزون به سمت آسانسور رفتم. درش رو باز کردم و رفتم داخلش.
دکمهی شماره
ده رو زدم. در بسته شد. سرم رو تکیه دادم به پشتم.
چهقدر تو این آسانسور دیوونهبازی در میآوردیم. داشتم به آهنگ مزخرف آسانسور گوش

میدادم که درش باز شد. شوکزده به درِ قهوهای خونه نگاه کردم.
فکر نمیکردم با دیدن یه در اینجوری خشکم بزنه. صدای مردی از طبقه پایین اومد:
- بابا جانِ جدت ول کن این آسانسورو. بذار بیاد پایین...
سریع از آسانسور اومدم بیرون. جلوی در خونه ایستادم. با کلید در خونه رو باز کردم. نفس
عمیقی کشیدم و وارد خونه شدم.
یه خونهی دویست متری شیک. روی هممی وسایل حدود یه وجب خاك نشسته بود. حس
میکردم پاهام حس ندارن. در رو پشت سرم بستم.کلید رو انداختم رو زمین و با قدمهای آهسته به سمت مبل رفتم و خودم رو پرت کردم
روش. نگاهم روی عکسمون خشک شد.
چهقدر عکاس رو با خندیدنهای بیجامون اذیت کردیم. با یادآوری اون روزها لبخند تلخی
زدم. نگاهم رو چرخوندم سمت بالکن. دلم میخواست پاشم و درش رو باز کنم اما حس بلند
شدن نداشتم. با صدایی که اومد متعجب به شکمم خیره شدم. قاروقورش شروع شده بود.
سریع ساندویچ رو از توی پلاستیک در آوردم. درش رو باز کردم و سعی کردم بدون توجه به
خونهای که یه روز قرار بود برای من و رزیتا باشه ساندویچم رو بخورم.
تصمیم گرفتم خونه رو بفروشم و یه جای دیگه رو بخرم. نمیشد که برای همیشه خونه
نازی بمونم. نصف ساندویچ رو خوردم که زنگ خونه رو زدن.
ابروهام پرید بالا. صدای مردی اومد:
- آقا شهراد... آقا شهراد شمایین؟
سریع ساندویچ رو گذاشتم رو پلاستیک. از جام بلند شدم. سریع به سمت در رفتم و بازش
کردم. آقای اکبری، نگهبان ساختمون بود. توی دستش یه چوب بود که به سمت

بالا گرفته
بودش.
انگار آماده بود که اگر کس دیگهای بود چوب رو بکوبونه تو سرش. با دیدنم
لبخندی
خجالتزده زد. چوب رو پشت سرش قایم کرد و هولشده گفت:
- سلام آقا شهراد... رسیدن بخیر.
لبخندی زدم و گفتم:
- سلام آقای اکبری... خیلی ممنون... مشکلی پیش اومده؟- راستش بله آقا... مثل
اینکه یکی از همسایهها شما رو دیده که وارد خونه شدین، فکر
کرده دزد اومده... منم اومدم ببینم چه خبره... الانم که فهمیدم شماایین خیالم
راحت شد... با
اجازهتون من برم...
- بفرمایید داخل...
قشنگ زر مفت زدم. خونه به اون شلوغ پلوغی و کثیفی بود، اونوقت من مهمون
دعوت
میکنم. تازه چیزی هم نداشتم که ازش پذیرایی کنم. نمیدونم از توی نگاهم چی
خوند که
گفت:
- نه آقا، خیلی ممنون. یه سری کار دارم که باید انجام بدم.
خواست بره که گفتم:
- آقای اکبری...
برگشت سمتم و گفت:
- بله آقا...
- آدرس یه بنگاه رو میخوام...
- میخواین خونه رو بفروشین؟
سری تکون دادم که گفت:
- هروقت اومدین پایین آدرس رو بهتون میدم.
- ممنون.
- خواهش میکنم آقا. با اجازه...

سری براش تکون دادم و در رو یواش بستم. دیگه میلی به ساندویچ نداشتم.
رفتم و کل
خونه رو گشتم تا بتونم چیز مشکوکی پیدا کنم. دلم میخواست با پلیس برای
پیدا کردن
رزیتا همکاری کنم. انگار من هم مثل دلآرا برای گرفتن انتقام مصمم شده
بودم.***
دلآرا
ماشین رو توی باغ پارك کردم و پیاده شم. امیر سریع به سمتم اومد و گفت:
- سلام خانوم.
سری براش تکون دادم که گفت:
- خانوم مشکلی پیش اومده...
اخمی کردم و گفتم:
- چی شده؟
- لیلا خیلی بیقراری بچهش رو میکنه... اصلاً نمیشه نزدیکش شد. تا میری
طرفش شروع
میکنه به خودزنی و فحش دادن...
اخم کردم. شروین یا بچه رو نمیکشه و ازش به عنوان یه فروشندهی مواد
استفاده میکنه
یا بچه رو میکشه و اعضای بدنش رو قاچاق میکنه.
با اخم گفتم:
- بهش بگو شروین بلایی سر بچهش نمیاره. احتمالاً ازش برای فروش مواد
استفاده
میکنه.
- اطاعت امر میشه خانوم.
بعد از گفتن این حرف کمی کمرش رو خم کرد و ازم دورشد. به ساعت مچیم خیره
شدم.
شش و نیم بعدازظهر بود. عینکم رو از روی چشمهام برداشتم.
همونطور که میذاشتمش تو کیفم به سمت در ویلا رفتم. در رو باز کردم که صدای
کسی

اومد:
- سلام...به پشت سرم نگاه کردم. شهراد بود. شلوار کرمی و پیراهن یشمی پوشیده بود. آستینهاش
رو تا آرنج داده بود بالا. رگهای برجستهی دستش خودنمایی میکردن.
سری براش تکون دادم و در رو باز کردم. ویلا سوتوکور بود. وارد شدم. با قدمهای آروم
ولی محکم از پلهها بالا رفتم.
صدای قدمهای شهراد که پشت سرم میاومد رو میشنیدم. روبهروی اتاقم ایستادم. صدای
جاروبرقی از توش میاومد.
باز کردن در اتاقم مصادف شد با بسته شدن در اتاق شهراد. به در اتاقش نگاه کردم. رفته بود
تو اتاقش. قلبم چرا جدیداً بازی درمیاره؟ پوف کلافهای کردم و نگاه از در گرفتم.
کی میشه این زندگی نکبتی تموم بشه؟ به ربابهای که جارو به دست مونده بود نگاه کردم.
سریع جاروبرقی رو خاموش کرد. کمرش رو خم کرد و گفت:
- سلام خانوم. خوش اومدین.
بدون توجه به حرفهاش گفتم:
- اگه کارت تموم شده برو بیرون.
- چشم خانوم. همین قسمت رو جارو بزنم میرم.
فقط سری براش تکون دادم. جارو رو روشن کرد و دوباره مشغول شد. کیفم رو انداختم رو
تخت. همونطور که با دست گ*ردنم رو م*اس*ا*ژ میدادم به سمت کمدم رفتم.
یه شلوار که کمی بالاتر از مچ پام بود رو به همراه یه بافت که آستینهاش تا سر انگشتهام
میاومد رو برداشتم. بالاتنهی بافتش خیلی گشاد بود و همونطور که به سمت پایین میاومد
کمی تنگتر میشد اما باز هم به شکمم نمیچسبید.
رفتم داخل حموم. لباسهام رو عوض کردم و اومدم بیرون. ربابه جارو رو خاموش

کرد و
گفت:- امری ندارین خانوم؟
- نه. میتونی بری.
با گفتن یه با اجازه از اتاق رفت بیرون. همیشه برای شام باید ساعت هشت میرفتیم پایین و
این یعنی حدود دو ساعت بیکاری.
از اتاقم اومدم بیرون. پلهها رو دوتا یکی رفتم پایین. از مستخدمی که داشت مجسمهای رو
تمیز میکرد پرسیدم:
- نیما کجاست؟
- داخل اتاقشونن خانوم.
- برو بهش بگو بیاد پایین کارش دارم.
- چشم خانوم.
سریع به سمت پلهها رفت. نگاهم رو ازش گرفتم. به سمت مبل بادمجونیرنگ گوشهی
سالن رفتم، روش نشستم و به صفحه خاموش تیوی زل زدم.
من وسط بازیِ شروین و سارا و پدرم یه قربانی بودم. دستهام مشت شد. با یادآوری زجری
که دلآرام و آرام کشیدن چشمهام بسته شد.
آرام مقصر تمام این اتفاقات بود؛ ولی اون هم زجر کشید. یهو سرمایی کل وجودم رو گرفت
که باعث شد بدنم خفیف بلرزه.
الان وقت فکر کردن به این چیزا نبود.
با شنیدن صدای پا چشمهام رو باز کردم. از بوی عطرش فهمیدم که نیماست. اومد روبهروم
نشست و بیحوصله گفت:
- سلام. خوبی؟
سرم رو تکون دادم و گفتم:- خوبم.
- کاری داشتی؟

- آره... میخواستم که زودتر کارای طلاقت رو انجام بدی و اینکه...
ادامه حرفم رو خوردم و سکوت کردم. با اخم کمرنگی گفت:
- چی شده دلآرا؟
پوفی کردم و کلافه گفتم:
- میخواستم چندتا از بادیگاردا و مستخدمای شروین رو بخرم. نیاز به اطلاعات زیادی دارم.
از تعداد مستخدما گرفته تا تعداد درهای ورودی و خروجی. میتونی یه کاریش کنی؟
با تعجب گفت:
- چیکار میخوای بکنی؟
اخم کردم و خواستم چیزی بگم که با ناراحتی گفت:
- شرمنده. یادم نبود کارای تو به من مربوط نمیشه. من همیشه باید به عنوان یه بازیچه تو
دستای تو باشم...
اخمم غلیظتر شد. با لحنی عصبی گفتم:
- این حرفا یعنی چی نیما؟... من فقط میخوام اونا رو بخرم چون میخوام وارد ویلای شروین بشم.
با داد گفت:
- چی؟
فقط با اخم نگاهش کردم که با عصبانیت گفت:
- تو حق نداری این کار رو بکنی...
- تو قرار نیست تعیین کنی که من این کار رو بکنم یا نکنم...بعد از چند لحظه با خشم گفت:
- خیلی خب... من برات تعدادیشون رو میخرم؛ اما بعدش دیگه نباید من رو وارد بازی
کثیف خودت بکنی...
به غرورم برخورد. از جام بلند شدم. با لحن تندی گفتم:
- اصلاً لازم نکرده کاری بکنی. میرم به رحیمی میگم کارام رو انجام بده. حداقل اون بهم

توهین نمیکنه...
پوزخندی زدم و ادامهی حرفم رو گفتم:
- در ضمن منت هم سرم نمیذاره.
فقط با اخم بهم نگاه کرد. با خشم رو ازش گرفتم و رفتم سمت پلهها. پام رو روی پلهی اول
گذاشتم که متوجه شهراد شدم. روی پلهی پنجم ایستاده بود.
اطراف رو نگاه میکرد و سوت میزد. دست به س*ین*ه ایستادم و خیره به حرکاتش
نگاه کردم. بعضی اوقات زیرچشمی بهم نگاه میکرد.
انقدر خیره نگاهش کردم که طاقت نیاورد و گفت:
- چیزی شده؟
چشمهام رو ریز کردم و گفتم:
- فالگوش ایستاده بودی؟
هول شده گفت:
- کی؟ من؟... نه بابا. داشتم رد میشدم صداتون رو شنیدم...
با تمسخر گفتم:
- آهان.بعد از زدن این حرف پلههای باقیمونده رو بالا رفتم که صدای زنگ گوشی شهراد اومد.
بیخیال خودم رو رسوندم به اتاقم و درش رو بستم.
روی تختم دراز کشیدم و سعی کردم به دعوایی که با نیما داشتم فکر نکنم. نگاهم رو
دورتادور اتاق چرخوندم تا وسیلهای برای سرگرمی پیدا کنم.
راستی پیراهن دلآرام کجا بود؟ هراسون از روی تخت بلند شدم. همهجا رو گشتم اما نبود!
نکنه ربابه بندازتش تو ماشین لباسشویی؟
سریع از اتاقم اومدم بیرون. بدون توجه به شهراد که با تعجب نگاهم میکرد رفتم سمت
پلهها. همونطور که ازشون تند تند پایین میرفتم داد زدم:
- ربابه... ربابه...

سریع اومد پایین پلهها و گفت:
- جانم خانوم...
- اون پیراهن سفیدی که توی پلاستیک بود رو کجا گذاشتی؟
- همونی که خونی بود؟
سرم رو تکون دادم که گفت:
- انداختمش تو ماشین لباسشویی اما... هنوز روشنش نکردم.
نفس حبس شدهم رو محکم دادم بیرون. با تعجب گفت:
- اتفاقی افتاده خانوم؟
- نه... همین الان برو و لباس رو برام بیار.
- یعنی نشورمش؟
سری به نشونه نه تکون دادم. کمرش رو خم کرد و گفت:
- چشم خانوم. الان براتون میارمش.و بعد رفت. پوفی کردم و روی پلهای که ایستاده بودم نشستم. با دستهام صورتم رو
پوشوندم. خوب شد سریع یادم اومد وگرنه معلوم نبود چه بلایی سرش میآوردم. دستهام رو از کنار شقیقهم فرو کردم تو موهام. کمی سرم رو تو همون حالت با دستهام
فشار دادم و بلند شدم. تا برگشتم برم بالا از پلهها دماغم محکم خورد به یه جای سفت.
دستم رو گذاشتم رو دماغم و با حرص به شهراد که میخندید نگاه کردم. قدش از من بلندتر
بود برای همین باید سرم رو بالا میگرفتم.
همونطور که دستم رو دماغم بود گفتم:
- ببخشید حواسم نبود دماغتون له شد.
خندهش شدت گرفت. همونطور با اخم درحالیکه انگشت اشارهم رو میذاشتم رو س*ین*هش گفتم:
- مجبوری اینجا رو انقدر سفت کنی که با دیوار یکی باشه؟
با خنده گفت:
- شرمنده... تو باشگاه موقع تمرین نمیدونستم قراره یکی با سر بیاد تو س*ین*هم

وگرنه انقدر سفتش نمیکردم.
پررو تو چشمهاش زل زدم و با حرص گفتم:
- هه هه هه هه خندیدم.
- ببخشید خانوم.
برگشتم سمت صدا. ربابه پیراهن به دست پایین پلهها ایستاده بود. وقتی دید دارم نگاهش
میکنم از پلهها اومد بالا. پیراهن رو گرفت سمتم و گفت:
- همینه؟سری تکون دادم و پیراهن رو ازش گرفتم. با اجازهای گفت و رفت. سرم رو برگردوندم
سمت شهراد که دوباره دماغم خورد بهش.
صدای قهقههش بلند شد. با حرص جیغ خفهای کشیدم و از کنارش رد شدم. به اتاقم رفتم و
در رو محکم بستم. صدای قهقههش هنوز میاومد.
رفتم جلوی آینه ایستادم. دماغم قرمز شده بود و میسوخت. دستم رو گذاشتم روش و
فشارش دادم تا دردش کمتر بشه. صدای خندهی شهراد هم کمتر شده بود.
صدای قلبم رو به وضوح میشنیدم. از توی آینه با تعجب به خودم نگاه کردم.
قلبم چرا
اینجوری میزنه؟ نکنه بیماری چیزی گرفتم؟
فکر کنم باید یه دکتر برم. پوفی کردم و رفتم سمت لپتاپم و برداشتمش. روی تختم
نشستم و روشنش کردم. رفتم ایمیلهام رو چک کردم که چیز مهمی ندیدم. در لپتاپ رو
بستم.
ویولونم بهم چشمک میزد. بلند شدم رفتم سمتش و برش داشتم. گذاشتمش رو شونهم و
آهنگ فیلم محبتها رو زدم.
خیلی آهنگش رو دوست داشتم. ریتمی که آهنگش داشت واقعاً عالی بود.
چشمهام رو بستم

و با ل*ذ*ت آهنگ رو نواختم. کمکم ریتم آهنگ رو عوض کردم.
چهقدر ویولون رو دوست داشتم. وقتی به پدرم گفتم کلی تشویقم کرد و من رو فرستاد
کلاسش. دلآرام رفت گیتار و آرام هم پیانو.
با یادآوری حرفی که شهراد راجعبه پدرم زده بود همهی خوشیهام دود شد و رفت هوا.
«حامد داد میزد و میگفت من این بچهها رو نمیخوام... سارا هم میگفت دستهگل خودتن.
خودتم برو جمعشون کن».
دست از زدن آهنگ برداشتم و چشمهام رو باز کردم.بعضی اوقات خیلی دلم به حال خودم میسوزه. وقتی سیزده سالم بود همهی رویام شده بود
آرشامِ توی رمان گناهکار. دلم میخواست شبیه اون بشم. از این که فامیلم شبیه اون بود
کلی حس غرور بهم دست میداد. دلم میخواست به اندازه اون سرد و خشک باشم؛ اما
هرچی بزرگتر شدم از فکر کردن به اون رویاهای دخترونه فاصله گرفتم.
خیلی پکر شدم. ویولون رو گذاشتم رو میز. رفتم سمت جعبهای که بالای کمدم بود. برش
داشتم و همونجا نشستم رو زمین.
جعبه رو باز کردم. انواع و اقسام لوازم آرایشی با چندتا مارك مختلف توی جعبه چیده شده
بود. قسمتی که توش پر لاك بود رو از توی جعبه درش آوردم.
اول ناخنهام رو با لاك پاکنپاك کردم و بعد با دقت ناخنم رو دوباره لاك مشکی زدم و
روش رو با رنگ طلایی طراحی کردم.
داشتم به ناخنهام نگاه میکردم که در اتاق زده شد و بعد صدای ربابه اومد:
- خانوم شام حاضره.
زیر لب گفتم:
- چه عجب.

بدون اینکه لاکها رو بذارم سرجاش بلند شدم و از اتاق اومدم بیرون. پلهها رو آروم رفتم
پایین. همه سر میز شام جمع بودن.
رفتم سمت میز و کنار نازی نشستم. ربابه سریع اومد سمتم و برام کمی سوپ ریخت. قاشق
رو برداشتم و آروم شروع کردم به خوردن.
برای یه لحظه نگاهم رفت سمت شهراد. نگران به نظر میرسید. هی لبش رو گاز میگرفت
و به گوشیش نگاه میکرد. تند تند هم آب میخورد.
داشتم با چشمهای ریزشده به شهراد نگاه میکردم که نازی سرفهای کرد و گفت:-
فردا خونه یکی از دوستای خانوادگیمون میریم... همهتون باید بیاین.
حرف آخرش رو وقتی به من نگاه میکرد گفت. همونطور که به چشمهاش نگاه میکردم با
قاطعیت گفتم:
- کار دارم. نمیتونم بیام.
دست از غذا خوردن کشید. لبخند حرصی زد و بدون توجه به حرفم گفت:
- اوه راستی دلآرا... داشت یادم میرفت بهت بگم. قراره آخر هفته پسر آقای ناصری بیاد
خواستگاریت.
با عصبانیت از جام بلند شدم و با صدای نسبتاً بلندی گفتم:
- شما حق ندارین بدون اجازه من خواستگار دعوت کنین.
پوزخندی زد و گفت:
- تو، هم فردا با من میای به مهمونی، هم برای آخر هفته خودت رو آماده میکنی. دیگه
هم حرفی نمیمونه... ربابه صدای تلوزیون رو بلند کن.
دستم رو مشت کردم و محکم کوبیدم به میز و با عصبانیت گفتم:
- بالاخره یه روزی از اینجا میرم و خودم رو از دست زورگوییهای تو خلاص میکنم.
رنگش به وضوح پرید اما خودش رو نباخت. سعی کرد خونسرد به تلوزیون نگاه کنه. پوزخند

صدا داری زدم و به سمت پلهها رفتم.
اَه. غذا رو کوفتم کرد. داشتم از پلهها میرفتم بالا که دستم از پشت کشیده شد.
با اخم به
شهراد که دستم رو گرفته بود نگاه کردم.
سریع ولم کرد و هول گفت:
- هرچی صدات زدم جواب ندادی برای همین دستت رو گرفتم.
فقط نگاهش کردم که با استرس و اضطراب گفت:- راستش یه خواهشی ازت داشتم...
و آروم ادامه داد:
- الانم که اعصابت خطخطی شده ولی خب...
ابرو بالا انداختم و گفتم:
- چی شده؟
نگاهی به دور و بر کرد و گفت:
- بیا بریم تو اتاقم. اونجا بهت میگم.
با هم رفتیم به اتاقش. با نگرانی بهم نگاه کرد و گفت:
- راستش من یه دوستی دارم که خیلی...
دستم رو آوردم بالا و گفتم:
- طفره نرو... زودتر حرفت رو بزن.
یکم نگاهم کرد. بعد یهو گفت:
- میشه ماشینت رو بدی بهم تا باهاش برم مسابقه؟
ابروهام پرید بالا. نیشش رو شل کرد و گفت:
- فکر کنم خیلی یهویی گفتم.
سری تکون دادم و گفتم:
- توضیح بیشتری میخوام.
- یه مسابقه خارج از تهرانه. ده تومن میدی تا بذارن تو مسابقه شرکت کنی.
بعدش به
ماشین ردیاب وصل میکنن تا هم اگر تقلب کردی متوجه بشن و هم اینکه اگر بلایی سرت
اومد بفهمن. جایزهشم پولاییه که شرکتکنندهها برای ورود به مسابقه دادن.

اصولاً همیشه
پنج نفر حتماً میان تا مسابقه بدن و این یعنی پنجاه تومن پول نقد.به فکر فرو رفتم. ریسکش زیاد بود. امکان اینکه به ماشین صدمهای وارد بشه زیاده. به ریسکش نمیارزه. سری به نشونه نه تکون دادم و گفتم:
- ماشین بهت نمیدم.
با اضطراب گفت:
- خیلی خب... اگه خودت راننده باشی چی؟ بازم نمیای؟
وقتی دو دلیم رو دید گفت:
- بیا دیگه...
اگه خودم مسابقه بدم حداقل ریسکش کمتره. از رانندگیم مطمئن بودم. با شک به شهراد
نگاه کردم. وقتی طرز نگاهش رو دیدم ناخوداگاه سری تکون دادم و گفتم:
- باشه. میام.
نیشش شل شد. کلافه چشم ازش گرفتم و گفتم:
- میرم آماده بشم.
با خوشحالی گفت:
- پایین منتظرتم.
از اتاقش اومدم بیرون و به اتاق خودم رفتم. از نظر خودم لباسهام مشکلی نداشتن. فقط
موهام رو محکم بالای سرم بستم.
خط چشم مشکیرنگم رو هم با دقت پشت پلکم کشیدم. رژ مات قرمزم رو هم زدم. پالتوم
رو پوشیدم. شالم رو هم انداختم رو سرم.
کفشهای پاشنه بلند مشکیم رو هم پوشیدم. گوشیم رو گذاشتم تو جیب شلوارم و بعد از
برداشتن ریموت فِراریم از اتاق اومدم بیرون.تند تند از پلهها رفتم پایین و بدون توجه به نگاه متعجب و نگران نیما از ویلا اومدم بیرون.
شهراد کنار ماشینم ایستاده بود و با پاش به سنگریزهها ضربه میزد.
سرتاپا مشکی پوشیده بود. آستینهای پیراهنش رو تا آرنج داده بود بالا. توی

دستهاش هم
یه ساك بود که احتمالاً توش پول بود. رفتم سمت و ریموت ماشین رو گرفتم سمتش. با
لبخند ریموت رو گرفت و گفت:
- ممنون.
سری براش تکون دادم و سوار ماشین شدم. اون هم سوار شد و ساك رو داد دست من.
ماشین رو روشن کرد و بوق زد. امیر که کنار در بود در رو برامون باز کرد.
از کل ویلا خارج شدیم. شهراد با سرعت رانندگی میکرد. با زنگ خوردن گوشیش اون رو از
توی جیبش در آورد. گذاشتش روی بلندگو و گفت:
- جانم داداش!
مرد غریبه پشت خط خندید و گفت:
- عوضی. کنارت کیه که اینجوری صحبت میکنی؟
رنگ شهراد پرید. نگاهی بهم انداخت. لبم رو گاز گرفتم تا از لبخند کمرنگی که میخواستم
بزنم جلوگیری کنم. شهراد با حرص گفت:
- دهنت سرویس آرشام... یه بار خواستم باهات مؤدب صحبت کنم. مگه میذاری؟
آرشام خندید و گفت:
- جان ما بگو کی کنارته؟
- تو چه گیری دادی بفهمی کی کنارمه...
آرشام یهو جدی شد و با صدای محکمی گفت:
- کجایی؟شهراد همونطور که سرعتش رو زیاد میکرد گفت:
- تو راهم.
آرشام با کمی نگرانی گفت:
- داداش مطمئنی تو مسابقه برنده میشی؟
شهراد اخمی کرد و گفت:
- آره. از راننده مطمئنم... برای چی میپرسی؟

آرشام نفس عمیقی کشید و گفت:
- سر برنده شدنت شرط بستم.
اخم شهراد غلیظ شد. با کمی عصبانیت گفت:
- چهقدر؟
آرشام با صدای آرومی گفت:
- بیست تومن.
شهراد داد زد:
- چی؟ بیست تومن؟ دیوونه شدی؟
آرشام با ناراحتی گفت:
- مجبورم شرط ببندم. به پولش احتیاج دارم.
شهراد با عصبانیت گفت:
- اصلاً نمیفهممت آرشام... مگه چیکار میخوای بکنی که شرط بستی؟
آرشام نفس عمیقی کشید و ناراحت گفت:
- خودت که میدونی بابام ورشکست شده... خب خواهرمم داره ازدواج میکنه و برای
جهیزیهش پول نداریم... مجبور شدم شرط ببندم.به شهراد نگاه کردم. با ناراحتی و دلخوری گفت:
- یعنی نمیتونستی به من بگی؟
آرشام با صدای آرومی گفت:
- نمیخواستم جلوت شرمنده بشم.
شهراد با عصبانیت گفت:
- یعنی چی آرشام؟ ... میاومدی به خودم میگفتی یه کاری برات انجام میدادم.
با اخم به شهراد گفتم:
- حالا کاریه که شده... نگران نباشین. برنده میشم.
صدای ناراحت آرشام از پشت خط اومد:
- سلام خانوم.
با اخم گفتم:
- علیک سلام...
شهراد نفسش رو محکم داد بیرون. آرشام با کلافگی گفت:

- مجبور شدم دیگه.
شهراد پوزخندی زد و گفت:
- آره. مجبور بودی و اصلاً نمیتونستی به من بگی... آخه جدیداً لال شدی... زبونت نچرخیده به من بگی پول لازم داری...
اخمی کرد و ادامه داد:
- قبلاً که زبونت خوب کار میکرد.
نیشگونی از بازوش گرفتم و با عصبانیت گفتم:
- شهراد.شهراد نفسش رو پرحرص داد بیرون و گفت:
- آرشام قطع کن. الان میرسیم. اونجا باهم صحبت میکنیم.
- باشه.
و بعد صدای بوق گوشی اومد. شهراد گوشی رو گذاشت تو جیبش و زیرلب به آرشام فحش
داد. بعد از چند دقیقه رسیدیم.
کلاً دور و برمون فقط بیابون بود. ماشینهای مدل بالا توی محوطه پخش بودن. چون
ساعت نه بود فضا تاریک بود ولی بعضی از ماشینها چراغهاشون رو روشن کرده بودن تا
فضا خیلی تاریک نباشه.
تقریباً بیشترشون به ماشینم نگاه میکردن ولی چون شیشهها دودی بود چیزی دیده
نمیشد. به تیپ دخترها نگاه کردم. همه با تاپ و شلوارك اومده بودن. چهجوری تو این هوا
سردشون نمیشد؟
- دلآرا میشه یه کاری برام بکنی؟
سرم رو برگردوندم سمت شهراد و گفتم:
- دیگه چی میخوای؟
هیجانزده گفت:
- اول من با اخم پیاده میشم و میام در سمت تو رو باز میکنم. تو هم از همون اخمهای

غلیظت بکن و پیاده شو. بعد من با همون اخم بازوم رو میگیرم سمتت تو هم بازوم رو بگیر
همراه من بیا.
با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم که گفت:
- بیا دیگه... خیلی صحنه باحالی میشه.
پوفی کردم و گفتم:- خیلیخب.
از توی آینه ماشین موهاش رو مرتب کرد. آستینش رو دوباره تا زد و اخم غلیظی کرد.
برگشت سمتم و گفت:
- چهطوره؟
با بیخیالی شونه بالا انداختم و گفتم:
- قابل تحملی.
تکخندهای کرد و گفت:
- مرسی واقعاً.
همونطور که میگفتم خواهش میکنم شالم رو در آوردم و کش موهام رو باز کردم. پالتوم
رو هم در آوردم و رو به شهراد گفتم:
- برو بیرون دیگه.
نگاه خیرهش رو ازم گرفت. دوباره اخمی کرد و از ماشین پیاده شد. لبخند چندش دخترها از
چشمم دور نموند. شهراد دست چپش رو کرد تو جیب شلوارش. ماشین رو دور زد و با دست
راستش در سمت من رو باز کرد.
با همون اخم همیشگی از ماشین پیاده شدم و در رو بستم. برگشتم سمت شهراد. بازوش رو
گرفت سمتم. دست راستم رو آوردم بالا و بازوش رو گرفتم. نگاه بیشترشون سمت ما بود.
شهراد سرش رو آورد نزدیک گوشم و با هیجان گفت:
- ممنون.

تو چشمهاش خیره شدم و گفتم:
- برای چی؟
پ*وکرفیس گفت:- هیچی.
به قیافهش خندیدم. اون هم لبخندی بهم زد و راه افتاد. نگاهم رو ازش گرفتم و به روبهرو
دوختم. شونه به شونهی همدیگه رفتیم سمت مردی که کنار یه بوگاتی زردرنگ ایستاده بود.
با دیدن رنگ ماشین گوشهی لبم به سمت بالا رفت. شهراد سرد و خشک رو به مرده گفت:
- اومدم مسابقه بدم.
مرده نگاهی به سرتاپاش انداخت و بعد نگاهش رو به من دوخت. اونقدر بد بهم نگاه
میکرد که دلم میخواست برم جلوش و یه مشت بخوابونم تو دهنش.
بازوی شهراد توی دستم داشت فشرده میشد. انقدر داشتم محکم بازوش رو فشار میدادم
که دست خودم درد گرفته بود ولی خب با این بازویی که این داره فکر نکنم چیز خاصی
بفهمه.
شهراد بالاخره سرفهای کرد و گفت:
- چشم خر درویش!
مرده پوزخندی زد و رو به شهراد گفت:
- اصلاً دلم نمیخواد باهات دعوا کنم پسر... فقط یه چیزی. هزینهی ورود به مسابقه رو که
دارین؟
شهراد سری تکون داد و گفت:
- آره. تو ماشینه.
مرده به ساعتش نگاه کرد و گفت:
- مسابقه نیم ساعت دیگه شروع میشه. بیا پول رو بده به من و ماشین رو پشت این خط

سفید پارک کن. بچهها الان میان کارای ردیاب رو انجام میدن.جفتمون سوی تکون دادیم و ازش دور شدیم. زیرلب داشتم مرده رو فحش میدادم که یکی
گفت:
- سلام.
به سمت صدا برگشتیم. یه پسر تقریباً همسن شهراد با قیافهای ناراحت پشت سرمون
ایستاده بود. چشمهای عسلی، موهای خرماییرنگش و پوست سفیدش اون رو خیلی شبیه
غربیها کرده بود.
اومد جلو و شهراد رو محکم ب*غل کرد. از لباسهاش میشد فهمید که قبلِ ورشکستگی
باباش خیلی پولدار بودن. شهراد با پوزخند چیزی بهش گفت که باعث شد آرشام اخم بکنه.
سرفهای کردم که یعنی منم اینجا وجود دارم. شهراد درحالی که چشمهاش از شدت خباثت
برق میزد از آرشام جدا شد و اومد سمتم. دستش رو گذاشت پشت کمرم و گفت:
- دخترعموم دلآرا.
و رو به من گفت:
- اینم یه خیانتکاره به اسم آرشام.
فاصلهی بین ابروهام کم شد. چرا شهراد انقدر با کینه صحبت میکرد! آرشام با پوزخند
گفت:
- از آشناییتون خوشوقتم.
فقط براش سر تکون دادم. رو به شهراد گفت:
- راننده کو؟
شهراد به من اشاره کرد. آرشام یه تای ابروش رو داد بالا. تا دهنش رو باز کرد که تیکهای
چیزی بهم بندازه با اخم غلیظی که کردم کلاً ساکت شد.
همونطور که با اخم به آرشام نگاه میکردم خطاب به شهراد گفتم:- میرم تو

ماشین.
بدون اینکه بذارم شهراد چیزی بگه رفتم سمت ماشین. درش رو باز کردم و نشستم. با
حرص پوست لبمو میکندم. پسرهی گاو.
یه رانندگی بهت نشون بدم که حظ کنی. ماشین رو روشن کردم و راه افتادم سمت خط
سفید. ماشین رو پشتش نگه داشتم و خاموشش کردم.
قضیه بین این دوتا چی بود؟ نگاهم رو چرخوندم سمت شهراد. آرشام با پوزخند چیزی بهش
گفت که باعث شد اخم غلیظی بکنه و حرفی بزنه. از حرف شهراد فقط کلمهی عوضی رو
فهمیدم.
آرشام با همون پوزخند از شهراد جدا شد. با اخم غلیظی به آرشام نگاه کردم.
شهراد اومد
سمت ماشین. شیشه سمت خودم رو دادم پایین و نگاهم رو از آرشام گرفتم.
شهراد سرش رو آورد جلوی شیشه ماشین و عصبی گفت:
- شرط بستم.
سرم رو چرخوندم سمتش و با تعجب نگاهش کردم. با همون عصبانیت گفت:
- رو اعصابم اسکی رفت مجبور شدم شرط ببندم.
با اخم گفتم:
- چهقدر؟
- سی تومن.
خشمگین نگاهش کردم که پوفی کرد و کلافه گفت:
- اون ساکه رو میدی؟
بدون توجه به حرفش با حرص گفتم:
- میدونستی دلم میخواد بکشمت؟فقط تو چشمهام نگاه کرد. از نگاه خیرهش کلافه شدم. ساك رو از روی صندلی برداشتم و
دادم دستش. به ساعتش نگاه کرد و بعد از گفتن «فعلاً» ازم دور شد.
با حرص به روبهرو خیره شدم. مسیر مسابقه با چراغهای بزرگی مشخص شده بود.

دوتا پسر
اومدن جای ماشین و چندتا دستگاه کوچولو به ماشین وصل کردن.
کم کم ماشینها اومدن و کنارم قرار گرفتن. سعی کردم با کشیدن نفس عمیق آرامش خودم
رو به دست بیارم. با صدای سوت به خودم اومدم و به روبهرو نگاه کردم.
دختری با پرچم قرمز رنگی جلوی ماشینها ایستاده بود. سریع ماشین رو روشن کردم. دختره
بعد از دور کردن قوانین مسابقه پرچم قرمز رنگ رو برد بالا.
جمعیتی که دورمون بودن شروع کردن به شمردن:
- پنج... چهار... سه... دو... یک...
با گفتن «یک» پرچم به سمت پایین رفت. سریع گاز دادم. دو نفر از من جلو و چهار نفر
عقب بودن. یکی از اون چهارتا ماشین همون اول خراب شد و دیگه نتونست بیاد.
با دیدن اون صحنه انرژی گرفتم و سرعت ماشین رو بیشتر کردم. یکی از ماشینها دقیقاً
پشت سرم بود و سعی در جلو زدن داشت.
بیشتر گاز دادم. سعی میکردم از ماشین جلویی سبقت بگیرم ولی هی میاومد جلوم و
اعصابم رو خرد میکرد. فرمون رو گرفتم سمت چپ.
تا ماشینم کمی به سمت چپ چرخید ماشین جلویی هم اومد سمت چپ که من سریع
فرمون رو چرخوندم سمت راست و دقیقاً کنار ماشینش ایستادم.
به رانندهی ماشین که با تعجب بهم نگاه میکرد پوزخندی زدم و بیشتر گاز دادم. اون هم
چون تو بهت بود سرعت ماشینش رو کم کرد که باعث شد نفر عقبیش ازش جلو بزنه.به روبهروم خیره شدم. فاصلهی کمی با نفر اول داشتم. مسیر مسابقه کمی طولانی بود برای
همین مطمئن بودم که میتونم ازش جلو بزنم.
هرکاری کردم نتونستم فاصله رو باهاش کم کنم. کمی که گذشت فهمیدم که

موقع پیچها
سرعت ماشین رو کم میکنه. لبخندی شیطانی گوشهی لبم جا گرفت.
منتظر موندم تا موقع اولین پیچ ازش جلو بزنم. انتظارم خیلی طول نکشید.
ماشین باید به
سمت چپ میپیچید. تا ماشین رو به سمت چپ کج کرد و ترمز گرفت از سمت
راستش
خواستم بزنم جلو که ماشین پشت سری زودتر اقدام کرد و از کنارمون جلو زد.
عصبی پام رو روی گاز فشار دادم و از نفر دوم جلو زدم. لعنتی زیر لب گفتم و
سعی کردم
ازش سبقت بگیرم. نگاهم روی چراغهای سبز و قرمز و سفید جلومون خشک شد.
جمعیت از اینجا به وضوح دیده میشد و این یعنی بدبختی. از اینکه ممکنه نفر
دوم بشم
اعصابم بههم ریخت.
با دیدن کم شدن سرعت نفر اول متعجب به ماشینش نگاه کردم.
سرعتش داشت کم میشد. فرصت رو مناسب دیدم و ازش جلو زدم.
لبخندی روی لبم نشست. تا الان که نفر اول بودم. از آینه به عقب نگاه کردم. با
دیدن
ماشینی که دقیقاً پشت سرم بود هول شدم و سعی کردم همینطور پیش برم و
نفر اول بشم.
هرلحظه فاصلهم با خط پایان کمتر و کمتر میشد. توی دلم شروع کردم به
شمردن. ده...
نه... هشت... هفت... شش... پنج... چهار... سه... دو... و یک.
سوت پایان بازی به صدا در اومد. سرعت ماشین رو کم کردم. کل جمعیت دست
میزدن.
همون لحظه چندتا فشفشه به هوا پرت شد.
تو شوك بودم. یعنی الان نفر اول شدم؟! آروم در ماشین رو باز کردم و پیاده
شدم. شهراد
یهو پرید ب*غلم و محکم فشارش داد. کلاً هنگ کرده بودم. باورم نمیشد.الان ما
صد میلیون برنده شدیم. شهراد دستش رو گذاشت دورم و بلندم کرد و تو هوا

چرخوندم. جیغی زدم و گفتم:
- ولم کن دیوونه الان میافتم پایین.
همونطور که قهقهه میزد گذاشتم پایین. با خنده بهش نگاه کردم. با هیجان و خوشحالی
دستش رو آورد بالا و گفت:
- بزن قدش.
تکخندهای کردم و دستم رو محکم کوبوندم به دستش. همه دورمون جمع شده بودن و
برامون دست میزدن. همون مرده که کنار بوگاتی زردرنگ ایستاده بود با یک کیف بزرگمشکی اومد سمتمون.
کیف رو داد دست شهراد و بعد از تبریک گفتن چند تا ضربه به شونهش زد. جمعیت کمکم
پراکنده شد. شهراد همونطور که نیشش شل بود اومد سمتم و گفت:
- بریم؟
لبخندی بهش زدم و گفتم:
- بریم.
چون دیگه حوصلهی رانندگی نداشتم شهراد نشست پشت فرمون. ماشین رو روشن کرد و
راه افتاد. یهو خندید وگفت:
- وای خدا... باید اونجا میبودی و قیافهی آرشام رو میدیدی... عین سنگ خشک شده
بود...
لبخندی زدم و خواستم چیزی بگم که صدای گوشیم بلند شد. از توی جیب شلوارم درش
آوردم. نیما بود. متعجب گوشی رو گذاشتم دم گوشم. صدای نفس عمیق نیما اومد.
با تعجب گفتم:- الو نیما...
صدای لرزونش به گوشم رسید:
- سلام.

نگران شدم. خواستم چیزی بگم که نیما با صدای سردی گفت:
- من باید یه مدت برم امریکا... الانم تو هواپیمام... زنگ زدم بهت بگم یه پرونده روی
تختته که توش اطلاعات بادیگاردایییه که برات خریدم. از مستخدما فقط تونستم دونفر رو
برات جور کنم.
تو بهت فرو رفتم. اونقدری تعجب کردم که نمیتونستم حرفی بزنم. داشتم حرفهاش رو
تجزیه تحلیل میکردم که سرد گفت:
- دلآرا من باید برم. هواپیما میخواد بلند بشه. کاری نداری؟
سعی کردم به خودم مسلط بشم. پوزخندی زدم و مثل خودش سرد گفتم:
- به سلامت.
و سریع تماس رو قطع کردم. همهی خوشیای که داشتم پرید. دلم عجیب گرفت. داشت
من رو تنها میذاشت. آهی کشیدم. شهراد هی میخواست حرفی بزنه ولی جلوی خودش رو
میگرفت. موقعی داشت میرفت که بیشتر از هر زمانی بهش نیاز داشتم.
چرا رفت؟ چرا انقدر یهویی؟ یعنی من اونقدری ارزش نداشتم که وایسته تا برم باهاش
خداحافظی کنم؟ نفسم رو محکم دادم بیرون.
شیشه رو دادم پایین. باد خنکی که میوزید بهم حس خوبی رو میداد. سرم رو به صندلی
تکیه دادم و چشمهام رو بستم. شهراد آخرشم طاقت نیاورد.
آروم گفت:
- نیما چی گفت که اینجوری شدی؟نفس عمیقی کشیدم. تمام تلاشم رو کردم که لرزشی توی صدام نباشه:
- گفت... میخواد برای یه مدت بره امریکا.
با صدای بلندی گفت:
- چی؟ امریکا؟

فقط سرم رو تکون دادم.
***
شهراد
ناخودآگاه لبخندی نشست گوشهی لبم. پس یعنی میخواد دلآرا رو فراموش کنه!
زیر
چشمی بهش نگاه کردم. بادی که میاومد باعث میشد موهاش از روی صورتش بره
کنار.
نگاهم رو به روبهرو دوختم. چهقدر امشب خوش گذشت. اون پسره که نفر اول
بود و یهو
سرعت ماشینش کم شده بود دندونش درد گرفته بود. برای همین سرعت
ماشینش کم شده
بود. وای خدا. صدتومن برنده شدیم. لبخندی گوشه لبم نشست.
حدود نیم ساعت بعد رسیدیم ویلا. به دلآرا نگاه کردم. خواب بود. اگه بوق میزدم
بیدار
میشد. پوفی کردم. باید از ماشین پیاده میشدم، این همه راه رو میرفتم تا
میرسیدم به در،
بعد باید دستم رو میآوردم بالا و در میزدم و...
دوباره به دلآرا نگاه کردم. تصمیم گرفتم بیدارش کنم و بعد بوق بزنم چون اونقدر
خسته
بودم که حتی حوصله نداشتم از ماشین پیاده بشم.
آروم صداش زدم:
- دلآرا... دلآرا...
با صدای ضعیفی گفت:
- هوم؟لبخند خستهای زدم و گفتم:
- پاشو خانومی... پاشو که رسیدیم.
خمیازهای کشید و گفت:
- الان بیدار میشم.
به حرفش خندیدم. سرم رو چرخوندم به سمت روبهرو و بوق زدم. چند لحظه بعد
در توسط

امیر باز شد. ماشین رو بردم داخل باغ و پارکش کردم.
برگشتم سمت دلآرا تا ساك رو از روی پاش بردارم که دیدم دوباره خوابیده. با قیافهی زاری
نگاهش کردم. دستم رو گذاشتم رو بازوش و آروم گفتم:
- دلآرا... پاشو دیگه.
آروم چشمهاش رو باز کرد. ساکو از روی پاهاش برداشتم و از ماشین پیاده شدم. اونم
درحالی که مانتو و شالش رو انداخته بود دور گ*ردنش پیاده شد و در رو بست. همونطور که تلو تلو میخورد به سمت در ویلا رفت. بازش کرد و داخل شد. پشت سرش با
فاصله قدم برمیداشتم و خیره به حرکاتش نگاه میکردم.
معلوم بود که گیج خوابه وگرنه عمراً اگه اینجوری راه میرفت. از پلهها آروم داشت میرفت
بالا. با خمیازهای که کشید من هم ناخوداگاه خمیازه کشیدم.
روی پلهها ایستادم و ساك رو انداختم رو زمین، روی پلهها نشستم و پاکت سیگار و فندك
رو از توی جیبم در آوردم. دیگه صدای قدمهای دلآرا رو نشنیدم.
احساس میکردم که ایستاده و داره نگاهم میکنه. سیگار رو روشن کردم و پک عمیقی
بهش زدم. چند لحظه بعد اومد نشست کنارم.
پاکت سیگار رو با دست راستش از روی پام برداشت که دستم رو گذاشتم رو دستش.
نگاهش رو از پاکت گرفت. تو چشمهاش زل زدم و گفتم:- سیگار نکش... برای سلامتیت ضرر داره.
پوزخندی زد و گفت:
- آره. برای من ضرر داره ولی برای تو نداره.
سیگار رو ول کرد و دستش رو از توی دستم کشید بیرون. پک دیگهای به سیگارم زدم و
گفتم:

- من مَردم... مقاومم... ولی تو چی؟
با اخم گفت:
- بدم میاد از تبعیض بین مرد و زن.
سری تکون دادم و گفتم:
- درسته. منم از تبعیض خوشم نمیاد ولی بحثم یه چیز دیگهست. تو دختری... ظریفی...
حیفه که بخوای با سیگار صورتت رو خراب کنی.
سرش رو انداخت پایین و گفت:
- من از قیافهم متنفرم.
با تعجب گفتم:
- چرا؟
پوزخندی زد و گفت:
- چون قیافهم شبیه مادرمه...
نفس عمیقی کشید و ادامه داد:
- شاید اگه مادرم اونجوری که میگن، زیباییش افسانهای نبود الان من وجود نداشتم...
شاید اگه قیافهم اینجوری نبود شروین اون کار رو با آرام نمیکرد...
سیگار رو انداختم روی پلهها و خاموشش کردم. با لحن آرومی گفتم:- دلآرا... چه بلایی سر آرام و دلآرام اومده؟
سرش رو آورد بالا و بهم نگاه کرد. مکثی کرد و گفت:
- نمیتونم بهت بگم.
- چرا؟
تو چشمهام نگاه کرد و سرد گفت:
- جرئتش رو ندارم.
صورتش رو با دستهام گرفتم و گفتم:
- جرئتش رو داری... تو فقط داری از گذشته فرار میکنی.
سرش رو گرفت پایین. با بغض گفت:
- نمیتونم بگم...
با گریه گفت:

- به زبون آوردن گذشته برام سخته.
ناخودآگاه محکم ب*غلش کردم و چیزی نگفتم. کم کم گریهش قطع شد. از خودم جداش
کردم و گفتم:
- حالت خوبه؟
سری تکون داد و با بغض گفت:
- قول میدی به کسی نگی؟
خدای من. چهقدر قیافش مظلوم شده بود. ته دلم از اینکه داره حقیقت رو بهم میگه
خوشحال شد. رد اشک روی گونهش رو پاک کردم و گفتم:
- قول میدم.
سرش رو دوباره انداخت پایین و با صدای لرزونی شروع کرد به تعریف کردن:- از وقتی تونستم متوجه بشم دور و برم داره چی میگذره از دنیا و آدماش متنفر شدم. آرام
که از من و دلآرام دیرتر به دنیا اومده بود همیشه سعی میکرد این باورم رو عوض کنه اما
موفق نمیشد... از این حرفا میگذرم... چهارده سالم بود که متوجه اومدن شروین به
خونهمون میشدم. هروقت که اون خونهمون بود پدرم خیلی با من و خواهرام خوشرفتاری
میکرد... اون موقعها خیلی به آرام توجه نمیکردم. ممهی حواسم سمت دلآرام بود که
دیگه صحبت نمیکرد. انگار زبونش قفل شده بود. فقط یه نگاه گنگ تحویلت میداد و
سکوت میکرد... توی اون زمان شروین خودش رو به آرام نزدیک کرد...
اشک روی گونهش رو پاک کرد و نفس عمیقی کشید. آروم گفتم:
- اگه نمیخوای نگو...
سری تکون داد و آروم گفت:
- نه. بذار بگم تا خودم رو سبک کنم.

چیزی نگفتم تا خودش شروع کنه. با صدای لرزونی ادامه داد:
- شروین خودش رو به آرام نزدیک کرد. انقدر نزدیک که آرام دیگه کلاً ما رو فراموش
کرد. سیگار میکشید. وقتی میرفتیم بیرون لباسهای کوتاه و چسب میپوشید. طرز صحبت کردنش کلاً عوض شده بود؛ اما من لعنتی هیچی بهش نگفتم... بیست و پنج دی
بود. روز تولدمون... صبحش آرام خیلی خوشحال اومد پیشمون و گفت که یکی از دوستاش
برامون تولد گرفته... غافل از اینکه دوستش شروینه...
مثل کسایی که سکته کردن نگاهش کردم و با بهت گفتم:
- ولی... شروین به این پیری... تازه اون موقع آرام چهارده سالش بوده. چهجوری my
friendش شروین بوده؟
اشکهاش رو با پشت دستش پاك کرد و سرش رو تکون داد و گفت:- درست میگی. شروین با گریمی که کرده بود یه پسرِ بیست ساله به نظر میرسید.
سری تکون دادم. بعد از کشیدن نفس عمیقی ادامه داد:
- به سختی راضی شدم که بریم به مهمونی. بالاخره غریبه بودن و معلوم نبود چه خانوادهای میتونن داشته باشن. من و دلآرام اون موقع فکر میکردیم دوست آرام دختره...
لباسامون رو پوشیدیم. راننده شروین یا به اصطلاح دوست آرام اومد دنبالمون.
به اینجا که رسید بغض کرد:
- راننده ما رو برد به ویلا... یه ویلای متروکه توی خارج از تهران بود. وقتی ازش پرسیدم
چرا ما رو آورده اینجا تنها یک جمله گفت...
سکوت کرد. با چشمهای ریزشده گفتم:
- چی گفت دلآرا؟
مسخ شده گفت:
- گفت اینجا ویلای مرگه... بعد از گفتن این حرف دستش رو محکم روی گوشش فشار داد

و مثل دیوونهها شروع کرد به فریاد زدن. عین چی ترسیده بودیم. سریع از ماشینش پیاده
شدیم. دقیق نمیدونستیم باید چیکار کنیم... صدای فریاد بلند اون راننده هنوزم توی
گوشمه... چندلحظه بعد از گوش راننده خون بیرون اومد. اونجور که من امسال فهمیدم
توی گوش اون راننده هدفونی وصل کرده بودن که از اونجا شروین متوجه حرفای اون
راننده میشده...
نفس عمیقی کشید و ادامه داد:
- چند لحظه بعد اون راننده به دلیل پودری* که از قبل وارد غذاش کرده بودن مرد. خیلی
ترسیده بودیم. اون راننده جلوی چشمهامون جون داده بود. نمیدونستیم که باید چیکار
کنیم... اونا فقط میلرزیدن و من مسخ شده به جلو نگاه میکردم.سرش رو انداخت پایین. نفسش رو محکم فوت کرد بیرون و ادامه داد:
- آرام گفت حداقل بریم داخل ویلا تا خوراك جک و جونور نشیم... وارد ویلا شدیم. همهجا
نسبتاً تاریک بود. بعضی اوقات صدای پچپچ میشنیدم. آرامم با ترس میگفت اینجا جن
داره و از اینجور حرفا. بدون توجه به حرف آرام داشتم اطراف رو نگاه میکردم که حس
کردم صدای جیغ خفه میاد. تا برگشتم سمت آرام و دلآرام یه نفر از پشت جلوی دهنم رو
گرفت. همون لحظه دلآرام و آرام بیهوش افتادن روی زمین. خیلی ترسیده بودم... با تعجب به دلآرا نگاه کردم. خواستم چیزی بگم که با صدای نازی یه متر پریدم بالا:
- اینجا چه خبره؟
*پودر سیانید پتاسیم که به عنوان یک قرص کشنده شناخته میشود. این پودر به

شکلهای
قرص، کپسول یا آمپول است که فرد به منظور پایان بخشیدن به زندگی خود عمداً آن را
قورت میدهد. خوردن ۲۰۰تا ۳۰۰میلیگرم سیانید پتاسیم به مرگ فرد منجر میشود.
خودکشی به این روش میتواند به منظور اجتناب از مرگ به مراتب ناخوشایندتر (مانند
شکنجه) یا اطمینان از عدم نشت اطلاعات مهم از طریق بازجویی انجام پذیرد. در نتیجه،
قرص کشنده از نظر روانی میزان خطر مأموریت و بازجویی را به مأمور گوشزد میکند.
جفتمون سریع از روی پلهها بلند شدیم. هول شده رو به نازی گفتم:
- سلام مامان.
نازی بدون توجه بهم داشت با اخم به دلآرا نگاه میکرد.
***
دلآرا
حالم اصلاً خوب نبود. مرور دوبارهی گذشته و اومدن بی موقع نازی اعصابم رو خرد کرده
بود. با شونههای افتاده از پلهها رفتم بالا.نگاه خیرهی جفتشون رو روی خودم حس میکردم. به بالای پلهها رسیدم، دقیقاً جایی که
نازی ایستاده بود. سعی کردم بدون توجه بهش از کنارش رد بشم.
در اتاقم رو باز کردم. قبل از اینکه وارد اتاق بشم سرم رو چرخوندم و به شهراد نگاه کردم.
نگران به نظر میرسید. نگاهم رو ازش گرفتم و وارد اتاق شدم.
در رو آروم بستم. لباسهام رو پرت کردم روی زمین. دستم رو فرو کردم تو موهام.
به شهراد
اعتماد داشتم. میدونستم که به کسی چیزی نمیگه.
خودم رو انداختم روی تخت. پروندهای که روی تخت بود رو پرت کردم رو زمین.
سردرد ولم

نمیکردم. صدای نازی و شهراد میاومد ولی اونقدری واضح نبود که بفهمم چی میگن.
چند لحظه بعد صدای تقتق کفشهای پاشنه بلند نازی اومد و بعد بسته شدن محکم در
اتاقش. چشمهام رو بستم و سعی کردم بخوابم؛ ولی نمیشد.
در اتاقم زده شد. حوصلهی اینکه بگم بیا تو رو نداشتم. در آروم باز شد. شهراد اومد داخل
اتاق و یواش گفت:
- دلآرا... خوابی؟
آروم گفتم:
- بیدارم.
- میتونم بیام داخل؟
- تو که الان داخلی. دیگه برای چی اجازه میگیری؟
در رو آروم بست و اومد کنار تختم. همونطور دراز کشیده چرخیدم سمت چپ و به صورتش
نگاه کردم. پایین تخت کنار زانوهام نشست.
خمیازهای کشیدم و گفتم:
- کاری داشتی؟سرش رو گرفت پایین و آروم گفت:
- ادامهش رو نمیگی؟
انتظار این سوال رو ازش داشتم. سری تکون دادم و گفتم:
- میگم... ولی بعداً.
سرش رو گرفت بالا و کلافه گفت:
- به نیما گفتی؟
بهخاطر کلافگیش یه تای ابروم رو دادم بالا و سرم رو به نشونهی نه تکون دادم.
چند لحظه خیره نگاهم کرد و گفت:
- نیما رو خیلی وقته میشناسی و براش چیزی تعریف نکردی. پس چرا برای منی که تازه
داری میشناسیش تعریف کردی؟
ناخودآگاه گفتم:

- خودمم نمیدونم.
سرش رو انداخت پایین و سعی کرد بحث رو عوض کن:
- با این پولی که برنده شدی میخوای چیکار کنی؟
با ابروهای بالا رفته گفتم:
- نمیخوامشون.
سرش رو آورد بالا. نیشش شل شد و گفت:
- کار خوبی میکنی که نمیخوایشون... پس یعنی همهش برای من دیگه؟
سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم. دوباره سرش رو انداخت پایین و آروم گفت:
- میذاری توی دزدیدن اون مدارك کمکت کنم؟
با تعجب بهش گفتم:- تو این رو از کجا میدونی؟
لبخند کجی زد و گفت:
- اون روز که با نیما دعوات شد و من رو پلهها بودم صداتون رو شنیدیم... حالا... اجازه
میدی؟
فقط بهش نگاه کردم. واقعاً نمیدونستم چی باید بگم. تنها یک کلمه از دهنم در اومد:
- باید فکر کنم.
چند لحظه خیره نگاهم کرد. لبخند مهربونی زد و گفت:
- هر اتفاقی که بیفته پشتتم و تنهات نمیذارم.
مسخ شده بهش نگاه کردم. بدون اینکه نگاهی بهم بندازه از اتاق رفت بیرون.
سعی کردم با
کشیدن نفسهای عمیق ریتم نفسهام رو منظم کنم.
مطمئن بودم این حرفش هیچوقت از ذهنم پاك نمیشه. دستم رو گذاشتم رو پیشونیم و
فشارش دادم تا سردردم کمتر بشه.
چشمهام رو بستم و به اتفاقاتی که افتاده بود فکر کردم. از اومدن شهراد تا همین الان که
رو تخت دراز کشیدم. ذهنم حرفش رو هی برام تکرار میکرد.
قلبم بچهبازی در میآورد و با صدای بلندی میتپید. کلافه نشستم رو تخت. با

یادآوری
مهمونی فردا اه از نهادم بلند شد.
کاشکی میشد بهونهای جور کنم و نرم.
***
پایین موهام رو فر کردم و محکم بالای سرم بستم. تیشرت و شلواری پوشیدم. گوشیم رو
گذاشتم تو جیب شلوارم. ریملم رو چندبار پشت سرهم رو مژههام کشیدم. رژ بادمجونی زدم
و مانتوم رو همراه با شال برداشتم تا پایین بپوشم.آخرش هم حریف نازی نشدم و مجبور بودم به مهمونی برم. خدا میدونه که چهقدر عصبانی
شدم و حرص خوردم. از اینکه بهم دستور میداد متنفر بودم.
با اخمی که حاصل دعوام با نازی بود از اتاقم رفتم بیرون. بهخاطر کفشهای پاشنه بلندم
مجبور بودم آروم از پلهها برم پایین.
مستخدمها رفته بودن مرخصی و کل ویلا تو سکوت کامل بود. به سمت آشپزخونه رفتم.
امکان اینکه دیر شام بخوریم خیلی زیاد بود. بنابراین باید شکمم رو پر میکردم.
با صدای آواز خوندن شهراد که از تو آشپزخونه میاومد سرجام ایستادم. مانتو و شال رو
انداختم رو مبل و یواش رفتم سمت در آشپزخونه و به آهنگی که میخوند گوش دادم:
- من فقط عاشق اینم... حرف قلبتو بدونم... الکی بگم جدا شیم... تو بزنی با دمپایی ابری
خیس تو دهنم... و سرمو بکوبی به آینه... شیشههاش خرد شه تو صورتم... و بگی زر نزن
کثافت دوسِت دارم و نمیتونم...!
دستم رو گرفتم جلو دهنم و ریزریز خندیدم. صداش بلندتر از دفعه قبل اومد:
- عاشق اون لحظهام که پشت پنجره بشینم... حواسم به تو نباشه دزدکی منو ببینی... اَه

بقیهش چی بود؟!
خندهم رو قورت دادم. اخمی مصنوعی کردم و رفتم تو آشپزخونه. پشت میز نشسته بود و
داشت سوسیس تخم مرغ با رب میخورد.
جفت ابروهام پرید بالا. چهقدر این بشر شکمش رو تحویل میگیره. هنوز من رو ندیده بود.
لقمهای که دستش بود رو پرت کرد تو ماهیتابه و گفت:
- نچ... بقیهش چی بود؟
برای یه لحظه حرف دیشبش یادم اومد و تمام تنم داغ شد. اخمی برای حال خودم کردم و
به سمت یخچال رفتم تا ببینم چی هست که بخورم.شهراد که تازه متوجه ورود من شده بود گفت:
- اِ... تو کی اومدی؟
در یخچال رو باز کردم و گفتم:
- از همون موقعی که قرار بود حرف قلب عشقت رو بدونی و الکی بهش بگی جدا بشین و
اونم با دمپایی خیس ابری بزنه تو دهنت.
با اتمام حرفم کیک شکلاتی توی یخچال رو برداشتم و درش رو بستم و چرخیدم سمت
شهراد. با دهن باز و رنگ پریده داشت نگاهم میکرد. یه تای ابرومو دادم بالا و دقیقاً روی
صندلی روبهروش نشستم.
با استرس گفت:
- همهش رو شنیدی؟
سری تکون دادم که گفت:
- قبلشم شنیدی؟
به دروغ سرم رو تکون دادم. میخواستم ببینم قبلش دیگه چی خونده. یه تیکه کیک
گذاشتم تو دهنم. با نگرانی گفت:

- تو که قرار نیست به نازی بگی چی راجعبهش خوندم؟ مگه نه؟
جفت ابروهام پرید بالا. مرموز سری تکون دادم و گفتم:
- شرط داره.
سریع گفت:
- هر چی باشه قبوله.
لبخندی موزی گوشهی لبم نشست. معلوم نیست تو آهنگی که میخونده چی راجعبه نازی
گفته بوده. با همون لبخند موزی گفتم:- باشه. به نازی نمیگم... شرط سختمم بعداً بهت میگم.
نیشش رو شل کرد. نگاهی به ماهیتابه و کیک من انداخت. لقمهش رو که انداخته بود تو
ماهیتابه رو برداشت و گفت:
- اگه دوست داری بخور.
یه تای ابروم رو دادم بالا و گفتم:
- الان این حرف رو برای این زدی که شرطی که میخوام بگم رو آسونتر کنم؟
تک خندهای کرد و گفت:
- چقد تو باهوشی.
سری تکون دادم و گفتم:
- نمیخورم.
شونهای بالا انداخت و شروع کرد به خوردن. داشتیم آروم میخوردیم که با جیغ نازی یه متر
پریدیم بالا:
- شهراد تو چرا آماده نیستی؟
کیک پرید تو گلوم. با شدت زیادی شروع کردم به سرفه کردن. شهراد سریع بلند شد و اومد
پشتم و با کف دستش چندبار زد به کتفم و رو به نازی گفت:
- مامان چرا جیغ میزنی خب؟
با صدای خشداری گفتم:
- بسه. دیگه نزن.

شهراد دستش رو که روی کتفم مونده بود رو برداشت و دوباره خونسرد نشست رو صندلی
که نازی دوباره جیغ زد و گفت:
- پدرسوخته بلندشو برو حاضر شو. ساعت هفته دیر میشه.شهراد پوفی کرد و با حرص گفت:
- اگه گذاشتین یه لقمه غذا بخورم.
و با یه اخم بلند شد و از آشپزخونه رفت بیرون. مسیر رفتنش رو با چشم دنبال کردم که
نگاهم خورد به نازی. کت و دامن سفیدی پوشیده بود که خیلی بهش میاومد.
همونطور که روسریش رو روی موهای درست شدهش میانداخت گفت:
- تو هم برو مانتو و شالت رو بپوش که بریم.
چشمهام رو توی حدقه چرخوندم و گفتم:
- خیلی خب. بذار یه چیزی بخورم بعد میرم.
چشمغرهای بهم رفت و اومد کنارم. از سوسیسهای شهراد چندتا لقمه خورد و از آشپزخونه
رفت بیرون. منم بعد از تموم کردن کیکم از جام بلند شدم.
بدون اینکه به ظرفهای روی میز دست بزنم از آشپزخونه رفتم بیرون. مانتو و شالم رو
پوشیدم. با نازی روی مبل نشستیم.
منتظر بودیم تا شهراد بیاد. پنج دقیقه بعد درحالی که آستینهاش رو تا میکرد اومد پایین و
گفت:
- بریم.
از جامون بلند شدیم و به سمت در رفتیم. شهراد در ویلا رو باز کرد و کنار ایستاد تا ما بریم
بیرون.
***
کلافه به صحبتهای مزخرف نازی و دوستش گلاره که راجعبه طلاق دوباره دخترِ همسایهشون بود گوش میدادم. حدود دوساعت میشد که رسیده بودیم. دختر

گلاره بر اثر
تصادف نابینا شده بود و برای همین نازی اومده بود خونهشون.من حتی اسم دخترش رو هم نمیدونستم. اسم خود گلاره رو هم به زور یادم مونده بود.
سرم رو انداختم پایین و با گوشیِ توی دستم ور رفتم که گلاره گفت:
- دلآرا جان حالت خوبه؟
سرم رو آوردم بالا. همه نگاهشون به من بود. سرد و جدی گفتم:
- بله خوبم.
سری تکون داد و گفت:
- آهان. آخه دیدم بیحوصلهای. فکر کردم سرما خوردی... رنگتم که پریده.
نازی سری تکون داد و گفت:
- هیچی نمیخوره... باید به زور بهش غذا داد.
اخمی کردم. اصلاً از این بحث خوشم نمیاومد. صدای پیام گوشیم بلند شد.
متعجب پیام رو
باز کردم. شماره نا اشنا بود:
- خخخ قیافهش رو نگاه.
با تعجب سرم رو آوردم بالا که نگاهم به نگاه شهراد خورد. چشمکی بهم زد و به گوشی
اشاره کرد. متوجه شدم که شماره مال شهراد بوده.
به گوشیم نگاه کردم. اول شمارهش رو به اسم SHAHRADسیو کردم و بعد براش نوشتم:
- شمارهم رو از کجا آوردی؟
سریع جواب داد:
- از نیما گرفتم.
خواستم چیزی بنویسم که پیام بعدیش اومد:
- قیافهت خیلی زار شده... پاشو برو صورتت رو بشور منم یه بهونه جور میکنم بریم بیرون.مسخ شده به متن پیام خیره شدم. چندبار خوندمش. سعی کردم با سرفه کردن از شکل
گیری هرگونه لبخند کمرنگی جلوگیری کنم. پیشنهادش خیلی خوب بود.
میتونستم از شر

این بحثهای کسلکننده و مزخرف زنونه راحت بشم.
از جام بلند شدم. دستشوییشون طبقهی بالا بود. از پلهها که تعدادشون خیلی زیاد بود بالا
رفتم و سازنده ویلا رو برای درست کردن دستشویی در طبقه بالا و وجود این همه پله
نفرین کردم.
در دستشویی رو باز کردم. حموم به وسیلهی یه شیشه مات از دستشویی جدا میشد. صورتم
رو جوری شستم که آب به چشم و لبم نخوره تا آرایشم پاك نشه.
در دستشویی رو باز کردم که با دیدن یهویی شهراد هینی کشیدم و گفتم:
- چرا اینجوری میای؟
نیشش رو شل کرد و گفت:
- خواستم بترسونمت.
اخمی کردم. خواستم حرفی بزنم که شهراد یهو گفت:
- هیس.
و بعد به پلهها نگاه کرد. قیافهش رو مچاله کرد و زیر لب گفت:
- اوه اوه...
و بعد سریع برگشت سمتم. با عجله و یواش گفت:
- برو تو.
با تعجب گفتم:
- چرا؟بدون توجه به حرفم از ک*مر*م گرفت و کشوندم سمت عقب و خودش هم وارد
دستشویی شد و در رو آروم بست. با تعجب گفتم:
- این کارا یعنی چی؟
دستش رو گذاشت رو دهنش و با حرص گفت:
- هیس. برو تو حموم.
چشمهام گرد شد. خواستم دوباره بگم چرا که دستم رو کشید و برد سمت در شیشهای
حموم. بازش کرد و واردش شد. من رو هم کشوند داخل حموم و در شیشهای کدر

رو آروم
بست.
با اخم خواستم اعتراض بکنم که دستش رو گذاشت رو دهنم و با التماس گفت:
- تو رو خدا یه لحظه آروم باش.
با اخم غلیظی بهش نگاه کردم که ابرویی بالا انداخت. همون لحظه در دستشویی باز شد. با
چشمهای گرد شده به شهراد نگاه کردم.
یکی اومده بود دستشویی. فاصله ما و کسی که داخل دستشویی بود اندازهی یه شیشه بود و
اگر ما صدایی در میآوردیم کسی که داخل دستشویی بود متوجه بودن ما میشد.
از صداش فهمیدم دختر گلارهست چون گفت:
- اوف الان من دستشویی رو از کجا پیدا کنم؟ ... نچ، معلوم نیست شهراد کجا رفته وگرنه با
چند تا ع*ش*و*ه راضیش میکردم من رو بیاره اینجا.
جفتمون چشمهامون گرد شده بود. شهراد هی لبش رو گاز میگرفت تا نخنده. آخرش هم
نتونست تحمل بکنه و بیصدا زد زیر خنده.
برای اینکه دختره صدای خندهی شهراد رو متوجه نشه من هم دستم رو گذاشتم رو دهن
شهراد. با برخورد کف دستم به ل*ب*ش یهو گ*ر گرفتم.قلبم دوباره داشت بازی درمیآورد. با اینکه دستم رو دهنش بود ولی بازم میخندید. صدای
کشیدن زی*پ ش*ل*وا*ر دختره اومد.
دستم رو از روی دهن شهراد برداشتم و باهاش گوشهام رو گرفتم تا صدایی نشنوم. شهراد
هم همونطور که بی صدا میخندید دستش رو گذاشت رو گوشش.
با صداهای ناواضحی که میاومد خشک شده سرجام ایستاده بودم. شهراد جلوی خودش رو
گرفته بود که نخنده. چشمهام رو محکم بستم.
با صدای کشیدن سیفون نفس راحتی کشیدم. چشمهام رو باز کردم. شهراد

پشت به من
ایستاده بود. شونههاش میلرزیدن که نشوندهندهی خندهش بود.
چند لحظه بعد دخترِ گلاره رفت بیرون. شهراد با خنده دستم رو کشید. از حموم و دستشویی
اومدیم بیرون. توی راهرو ایستادیم و بههم نگاه کردیم.
یهو جفتمون با صدای بلند زدیم زیر خنده. شهراد همونطور که اشک گوشهی چشمش رو
پاك میکرد با خنده گفت:
- وای خدا دلم پوکید.
برای یه لحظه نگاهم خورد به پلهها. نازی، گلاره، شوهرش و پسرهاش رو پلهها ایستاده
بودن و متعجب بهم نگاه میکردن. انگار بهخاطر صدای خنده بلند من و شهراد اومده بودن
بالا.
با دیدنشون خندهم رو قورت دادم و سرفهای کردم. شهراد که عکسالعمل من رو دیده بود
رد نگاهم رو گرفت و به پلهها نگاه کرد.
کمکم صدای خندهش قطع شد. نازی با بغض گفت:
- خدای من... دلآرا تو داری میخندی.اخمی کردم. یه جوری صحبت میکرد که انگار دفعهی اوله خندهی من رو میبینه. گلاره
که اخم من رو دیده بود سریع گفت:
- حالا بیاین بریم پایین راجعبهش صحبت کنیم. خوب نیست سرپا ایستادین... بفرمایید.
همه جز شهراد نگاهشون رو ازم گرفتن و به طبقه پایین رفتن. شهراد اومد کنارم و گفت:
- تو برو مانتوت رو بپوش. منم برم ببینم چه بهونهای میتونم جور کنم.
سری تکون دادم و به سمت اتاقی رفتم که مانتوم توش بود. شهراد هم سریع رفت پایین.
مانتو و شالم رو پوشیدم و از اتاق اومدم بیرون.

پلهها رو آروم اومدم پایین. با دیدن صحنهی روبهروم ابروهام پرید بالا. شهراد رو مبل
نشسته بود و دستش رو روی فکش گذاشته بود و بقیه دورش ایستاده بودن.
با ورودم همه نگاهها اومد سمتم. شهراد چشمک ریزی زد و یهو بلند گفت:
- آخ...
همه دوباره به شهراد نگاه کردن. نازی نگران گفت:
- خب بذار باهات بیام دندونپزشکی.
شهراد سری تکون داد و با درد ساختگی گفت:
- نه مامان تو بمون. من با دلآرا میرم ببینم مشکل دندونم چیه.
نازی خواست مخالفت کنه که شهراد رو به من گفت:
- بریم؟
سری تکون دادم. سریع از جاش بلند شد. بعد از خداحافظی با شهراد از خونهشون زدیم
بیرون. سوار ماشین شهراد شدیم و راه افتادیم.
شیشه رو دادم پایین و رو به شهراد گفتم:
- بازیگر خوبی هستی.نیشش رو شل کرد و چیزی نگفت. دستش رو برد سمت ضبط و روشنش کرد. صدای
صادقلو کل فضای ماشین رو گرفت. شهراد همونطور که گاز میداد گفت:
- کجا برم؟
- نمیدونم... برو یه جای آروم.
سری تکون داد و سرعت ماشین رو بیشتر کرد. بودن در کنارش حس خوبی رو بهم میداد.
نفس عمیقی کشیدم و بوی عطر سردش رو به ریههام فرستادم.
چند دقیقه بعد ماشین رو گوشهی خیابون پارك کرد. به سمتی اشاره کرد و گفت:
- بیا بریم این پارکه.
سری تکون دادم و از ماشین پیاده شدم. اون هم پیاده شد و در ماشین رو قفل کرد. با
همدیگه از خیابون رد و وارد پارك شدیم.
جای خلوتی بود. شهراد به صندلی زیر بید مجنون اشاره کرد و گفت:

- بریم اونجا بشینیم.
حرفی نزدم. کنار همدیگه روی صندلی نشستیم. نگاهم رفت سمت دختربچهای که
عروسکش رو گذاشته بود رو تاب و آروم هلش میداد. مامان و باباش هم بالا سرش ایستاده
بودن و با لبخند به دخترشون نگاه میکردن. چندلحظه بعد مَرده آروم پیشونی خانومه رو
ب*و*سید.
شهراد رد نگاهم رو گرفت. با لبخند گفت:
- خوش به حالشون.
نگاهم رو ازشون گرفتم و به شهراد نگاه کردم. آروم گفت:
- حاضرم ده سال از زندگیم رو بدم تا برگردم به عقب و برای چند لحظه پدر و مادرم رو
ببینم.سرش رو برگردوند سمتم. چند لحظه خیره به چشمهای همدیگه نگاه کردیم که من سرم
رو انداختم پایین. وقتی دیدم حرفی نمیزنه گفتم:
- اینجا رو از کجا بلد بودی؟
اون که اصلاً انگار تو این دنیا نبود آروم گفت:
- با پلیس.
با تعجب سرم رو آوردم بالا و گفتم:
- چی؟ پلیس؟
یهو نگاهش رو از زمین گرفت و به من نگاه کرد. با تعجب گفت:
- پلیس؟ من کی گفتم پلیس؟
- همین الان گفتی.
هول شده گفت:
- نه... منظورم... منظورم پُلید بود...
با تعجب فراران گفتم:
- پُلید؟
آب دهنش رو قورت داد و گفت:

- آره... اسم یکی از دوستامه.
اخم غلیظی کردم و گفتم:
- اصلاً از دروغ خوشم نمیاد... اگه نمیخوای بگی نگو ولی خب... دروغم نگو.
پوفی کرد و کلافه گفت:
- شاید بعدها بهت بگم.سرم رو چرخوندم یه طرف دیگه و چیزی نگفتم. یهو دختر و پسری با دو از جلومون رد
شدن و داد زدن:
- پلیس.
ابروهام رفت بالا. به شهراد نگاه کردم. اون هم مثل من با تعجب داشت بهم نگاه میکرد.
در عرض چند دقیقه پارك پر شده بود از پلیسای مسلح.
یکیشون که از همه پیرتر به نظر میرسید رفت سمت پسری که ساك دستش بود.
دستهای پسره به وضوح میلرزید. پلیسه رو به پسره گفت:
- میخوام داخل ساکتون رو ببینم.
پسره مونده بود چی بگه. وقتی دید چارهی دیگهای نداره ساك رو داد دستِ پلیس. با شهراد
از جامون بلند شدیم. هرکسی که توی پارك بود اومده بود تا ببینه قراره چی بشه.
پلیسه در ساك رو بازکرد. بستههای کوچیکی که توش پودر سفیدی داشت رو از ساك آورد
بیرون. سری به نشونهی تاسف تکون داد.
بستهها رو ریخت تو ساك و دادش دست یک پلیس دیگه. یک نفر دیگه هم اومد و به
پسره دستبند زد. با اخم به صحنهی روبهروم زل زده بودم.
هرکس که توی پارك بود داشت برای پلیسا دست میزد. پلیس نگاهش رو بین همه
چرخوند. همه با خانواده بودن و فقط من و شهراد دونفر بودیم.
پلیسه نگاهش روی ما خشک شد. اومد سمتمون. جفتمون داشتیم خونسرد به پلیسه نگاه
میکردیم. شهراد با لبخند به پلیسه که تازه به ما رسیده بود گفت:

- سلام جناب. خسته نباشید.
پلیسه با اخم گفت:
- ممنون. نسبتتون با خانم چیه؟شهراد خونسرد گفت:
- دختر عموم هستن.
پلیسه ابرویی انداخت بالا و گفت:
- شما باید با ما بیاین. بعداً مشخص میشه نسبتتون با هم چیه.
شهراد اخمی کرد و گفت:
- اگر my friendم بود همون اول که شما اومده بودین اینجا باید با هم در میرفتیم.
پلیسه با همون اخم گفت:
- شما باید با ما بیاین.
شهراد خواست چیزی بگه که پوزخندی زدم و گفتم:
- ولش کن شهراد. بیا باهاشون بریم... بالاخره قراره نسبتمون مشخص بشه. مگه نه؟
شهراد با سرفه کردن سعی کرد جلوی خندهش رو بگیره. پلیسه اخمش رو غلیظتر کرد و
گفت:
- از این طرف.
و به ماشین پلیسش اشاره کرد. با شهراد خیلی آروم رفتیم سمت ماشین و نشستیم. حدود
۴۵دقیقه بعد ما تو دفتر پلیسه نشسته بودیم و منتظر نازی بودیم.
شهراد که کنارم نشسته بود خودش رو خم کرد سمتم و آروم دم گوشم گفت:
- اگه مامان بیاد متوجه میشه که ما از مهمونی فرار کردیم و دندونپزشکی نرفتیم... نچ نچ
نچ نچ قراره تا چند دقیقه دیگه دهنمون سرویس بشه.
اخمی کردم و خواستم بگم اشکال نداره بذار بفهمه که با صدای پلیسه بهش نگاه کردم:
- با همدیگه حق ندارین حرف بزنین.اخم غلیظی کردم. تا دهنم رو باز کردم شهراد با پاش محکم به پام زد که باعث شد دهنم

بسته بشه. با حرص و عصبانیت برگشتم سمت شهراد. همون لحظه در اتاق زده شد. پلیسه
بلند گفت:
- بیا تو.
سربازی اومد داخل. احترامی گذاشت و گفت:
- قربان مادربزرگشون اومدن.
پلیسه سری تکون داد و گفت:
- بگو بیان داخل.
سرباز دوباره احترامی گذاشت و رفت بیرون. چند لحظه بعد نازی اومد داخل. با دیدنش توی
اون چادر دهنم باز مونده بود.
طوری چادرش رو جلو کشیده بود که فقط دماغش دیده میشد. احتمالاً برای اینکه آرایشش
دیده نشه این کار رو کرده بود.
خیلی مؤدب و سنگین سلامی کرد و روی صندلی روبهرومون نشست. پلیسه بعد از پرسیدن
چندتا سوال شناسنامههامون رو گرفت و نگاهی بهشون کرد.
تو کل مدتی که داشت از نازی سوال میپرسید با یه پوزخند بهش خیره شده بودم. آخرش
هم گفتش که وظیفه بوده و نمیتونسته ما رو تو پارك ول کنه.
وقتی این حرف رو زد خیلی عصبی شدم. دهنم رو باز کردم تا تیکهای بندازم که شهراد
دستش رو گذاشت رو دستم و سریع گفت:
- هیچی نگو.
سرم رو چرخوندم سمتش. همونطور که به چشمهام نگاه میکرد گفت:
- هیچ حرفی نزن وگرنه باید آب خنک بخوری.به سختی نگاهم رو ازش گرفتم و سکوت کردم. اون هم دستش رو آروم از روی دستم
برداشت. بعد از تشکر نازی بابت وظیفهشانس بودن پلیسها و خداحافظی از اونجا اومدیم

بیرون.
به محض اینکه پامون رو از کلانتری گذاشتیم بیرون نازی سریع چادرش رو در آورد و با
حرص گفت:
- آخیش. راحت شدم.
و بعد با خشم برگشت سمتمون و گفت:
- که رفته بودین دندونپزشکی. آره؟
شهراد نیشش رو شل کرد و با لحن کشیدهای گفت:
- آره...
نازی با حرص و عصبانیت نگاهی بهمون انداخت و رفت سوار ماشین سمند زردرنگی شد. به
رانندهی ماشین حرفی زد. اون هم سرش رو تکون داد و راه افتاد.
با حرص و عصبانیت گفتم:
- یعنی الان نمیتونست بذاره که ما هم سوار ماشین بشیم؟
شهراد دستش رو انداخت دور شونهم و گفت:
- بیخیال... بیا بریم یه بستنی توپ بزنیم بر بدن که تو این هوا خیلی میچسبه.
چپچپ بهش نگاه کردم که با سرفهای دستش رو از دور شونهم باز کرد و همونطور که
خودش رو باد میزد گفت:
- چهقدر هوا گرمه.
چشمهام رو توی حدقه چرخوندم و راه افتادم. کنار همدیگه قدم برمیداشتیم.
همونطور که
به روبهرو نگاه میکردم گفتم:- بریم سمت پارك که ماشینت رو برداریم.
سری به نشونهی نه تکون داد و گفت:
- فعلاً بیا بریم من تو رو یه بستنی مهمون کنم بعدشم یه فکری به حال ماشین میکنم.
چیزی نگفتم. آروم کنار هم قدم برمیداشتیم. با صدای زنگ گوشیم نگاهم رو به جیب
شلوارم دوختم. درش آوردم و جواب دادم. رحیمی بود. بیحس گفت:

- سلام خانوم. یه خبر دسته اول براتون دارم.
سرِجام ایستادم. شهراد هم وقتی دید من راه نمیرم کنارم ایستاد و زل زد بهم. با اخم گفتم:
- چی شده؟
نفس عمیقی کشید و گفت:
- خانوم پدرتون تو بیمارستان بستری شدن. عملیات با موفقیت انجام شد.
با بهت گفتم:
- تصادف کرد؟
- بله خانوم.
دستهام شروع کردن به لرزیدن. قلبم داشت میاومد تو دهنم. تمام خاطرات خوب و بدم
جلوی چشمهام زنده شد. به سختی گفتم:
- کدوم بیمارستانه؟
مکثی کرد و گفت:
- بیمارستان »...«.
سری تکون دادم و گفتم:
- خیلی خب. خودم رسیدگی میکنم.
- بله خانوم.تماس رو قطع کردم. احساس میکردم پاهام دیگه جون ندارن. داشتم میافتادم که شهراد
بازوم رو گرفت و مانع افتادنم شد. با نگرانی گفت:
- چی شده؟ کی بیمارستانه؟
سرم رو چرخوندم سمتش. به چشمهاش نگاه کردم و آروم و با بهت گفتم:
- بابام تصادف کرده و بیمارستانه.
با ناراحتی گفت:
- متاسفم.
سری تکون دادم و چیزی نگفتم. آروم من رو کشوند سمت مغازهای که کنارمون بود. دستم
رو ول کرد رفت داخل و چند لحظه بعد با صندلی اومد.
گذاشتش رو زمین و گفت:

- بیا یه چند لحظه اینجا بشین. رنگ به صورت نداری دختر.
سری تکون دادم و نشستم رو صندلی. اومد جلوی پام زانو زد و آروم گفت:
- بهخاطر بابات اینجوری شدی؟
سری تکون دادم و با صدایی که به وضوح میلرزید گفتم:
- حس عجیبی دارم... نمیدونم باید خوشحال باشم یا ناراحت...
دستهام عجیب میلرزید. بغض عین خوره به گلوم چنگ میزد. دستهام رو محکم توی
دستش گرفت و با نگرانی گفت:
- دلآرا تو رو خدا آروم باش... هیچ اتفاقی برای بابات نمیافته.
سری تکون دادم و گفتم:
- از کجا میدونی؟... بابای من به غافلگیر کردن آدما عادت داره...
لبخند تلخی زدم و ادامه دادم:- یه ساعت قربونصدقهمون میرفت و ساعت بعد کتکمون میزد.
نتونستم جلوی بغضم رو بگیرم. اشکهام گوله گوله از چشمهام میاومدن پایین. با گریه
گفتم:
- بهخدا خودمم دیگه گیج شدم. نمیدونم چی درسته چی غلط... از یه طرف انتقامم از
شروین از یه طرف نازی و از یه طرف نیما... حالا هم بابام... بهخدا دیگه تحمل ندارم... . بابا
منم دل دارم... انقدر من رو مقاوم فرض نکنین.
دستم رو محکم فشرد و گفت:
- آروم باش دلآرا... میدونم توهم دل داری... بالاخره اینا اتفاقاتی هست که افتاده و
کاریشون نمیشه کرد...
فقط سرم رو تکون دادم و چیزی نگفتم. از جاش بلند شد. با کاری که کرد انگار برق
دویست ولتی بهم وصل کردن. ک*م*رش رو خم کرد و روی موهام رو ب*و*سید. بعد هم از کنارم رد شد و رفت داخل مغازه. نگاهم رو تو خیابون چرخوندم.

هیچکس نبود.
دستم رو روی گونههای خیسم گذاشتم.
نفس عمیقی کشیدم تا ضربان قلبم رو آرومتر کنم. چند لحظه بعد شهراد با یه پلاستیک
اومد بیرون و گفت:
- یه پارك این نزدیکیا هست. بریم اونجا صحبت کنیم.
سری تکون دادم و از جام بلند شدم. پلاستیک رو داد دستم و صندلی رو برداشت و بردش
داخل. از مغازه اومد بیرون.
پلاستیک رو از دستم گرفت و راه افتاد. پشت سرش آروم قدم برمیداشتم. چند قدم رفتیم
که برگشت سمتم. دستم رو گرفت و با حرص گفت:
- یکم تندتر بیا دختر...فقط نگاهش کردم و چیزی نگفتم. کلافه پوفی کرد و راه افتاد. دستم هنوز تو دستش بود.
دستم رو کشوند سمت جلو که باعث شد دقیقاً بیام کنارش.
دستهاش عجیب گرم بود. وقتی نگاه خیرهم رو روی دستهامون دید آروم ولش کرد.
نگاهم رو به صورتش دوختم. با اخم کمرنگی به روبهرو نگاه میکرد.
ناراحتش کرده بودم. دستم رو مشت کردم و نگاهم رو ازش گرفتم. خیابون خلوتِ خلوت بود.
هرازچندگاهی فقط یه ماشین با سرعت از کنارمون رد میشد.
بعد از پنج دقیقه پیادهروی به پارك رسیدیم. روی صندلی نشستیم. شهراد پلاستیک رو
گذاشت رو پام و با اخم کمرنگی گفت:
- بخور... امیدوارم طعمش رو دوست داشته باشی.
به داخل پلاستیک نگاه کردم. یه آبمیوه، یه کیک و یه بطری آب داخلش بود. آروم گفتم:
- پس خودت چی؟
لبخندی زد و گفت:

- من رو چی فرض کردی؟ این شکم پرِ پره وگرنه برای خودمم میگرفتم.
لبخندی بهش زدم و از ته دلم گفتم:
- ممنون.
یه تشکر حقش بود. نبود؟ با تعجب برگشت سمتم و گفت:
- چی گفتی؟
با تعجب بیشتری گفتم:
- تشکر کردم.
ابروهاش پرید بالا. با لبخند کمرنگی گفت:
- فکر نمیکردم ازم تشکر کنی.یه تای ابروم رو دادم بالا و گفتم:
- منظور؟
هول شده گفت:
- منظورم این بود که خدا به من چشمک زده که تو از من تشکر کردی... اَه چی دارم
میگم؟ ... ناراحت شدی؟
خندیدم و گفتم:
- نه دیوونه. چرا انقدر هول شدی؟
با خنده دستی به پشت گ*ردنش کشید و گفت:
- خودمم نمیدونم.
لبخندی زدم. کیک بزرگی که خریده بود رو باز کردم و گفتم:
- این خیلی بزرگه... تنهایی نمیتونم بخورمش.
بادی به غبغب انداخت. س*ینه*هش رو داد جلو. دستش رو مشت کرد و آورد بالا. با
بازوش دست زد و گفت:
- نمیتونم بخورم... بالاخره باید این هیکل رو رو فرم نگه دارم یا نه؟
با دیدن ژست ورزشی که گرفت نتونستم تحمل کنم و با صدای بلند زدم زیر خنده. با خنده
گفت:
- کوفت... چه خوشخنده شده برای من...
با خنده سری تکون دادم و چیزی نگفتم. اولین تکه کیک شکلاتی رو گذاشتم تو

دهنم و با
ل*ذ*ت چشمم رو بستم. مزهش عالی بود.
کیک رو قورت دادم و چشمم رو باز کردم. نگاهم رو به شهراد دوختم. دست به س*ین*ه و با اخم به روبهرو زل زده بود. رد نگاهش رو گرفتم.یه پسربچه با لباسهای پاره زیر یه درخت نشسته بود و تو خودش مچاله شده بود. فکری به ذهنم رسید. یه تیکه کوچولو از کیک رو برداشتم و بقیهش رو گرفتم جلو شهراد.
با تعجب کیک رو گرفت و گفت:
- چرا میدیش به من؟
به پسره اشاره کردم و گفتم:
- نمیخوام به تو بدم... اون از من مهمتره.
لبخند مهربونی زد و گفت:
- مطمئنی نمیخوای بخوری؟
تیکهی کوچیکی که از کیک کنده بودم رو نشونش دادم و گفتم:
- این برای من بسه.
ازش جاش بلند شد و گفت:
- خیلی خانومی.
ازم دور شد و به سمت پسربچه رفت. لبخندی که از جمله آخرش روی ل*بم نشسته بود
به هیچ عنوان از بین نمیرفت. کنار پسره نشست. کیک رو گرفت سمتش و چیزی گفت که
باعث شد پسره بخنده.
کمی با هم صحبت کردن. شهراد دستش رو برد جلوی پسره. باهاش دست داد و از جاش
بلند شد. یه دستش رو کرد تو جیبش و با لبخند اومد سمتم.
کنارم نشست و گفت:
- خیلی خوشحال شد. شمارهم رو بهش دادم که اگه کاری داشت بهم زنگ بزنه.
پوکرفیس نگاهش کردم و گفتم:
- الان انتظار داری اون زنگ بزنه؟سری تکون داد و گفت:
- آره بابا. گوشی داشت.

ابروهام پرید بالا. گوشی از کجا آورده بوده؟ سری تکون دادم و چیزی نگفتم. با یادآوری
پدرم آهی کشیدم. شهراد خودش رو چرخوند سمتم و آروم گفت:
- میشه ادامه حرفای اون شبو بگی؟
با این حرفش کل بدنم یخ زد. نگاهم روی پسربچه که با ول*ع کیک رو میخورد خشک
شد. شهراد نفسش رو محکم فوت کرد بیرون و گفت:
- خیلی خب. نگو.
سرم رو برگردوندم سمتش و به چشمهاش خیره شدم. آروم گفتم:
- مرور بلاهایی که شروین سر من، دلآرام و آرام آورده خیلی سخته. من بهخاطر دیدن اون
صحنهها برای یک سال رفتم تیمارستان. ازم نخواه تا برات توضیح بدم.
همونطور که نگاهش روی صورتم میچرخید گفت:
- باشه نگو...
مکثی کرد و ادامه داد:
- ولی من برای گرفتن انتقام بهت کمک میکنم.
سرم رو انداختم پایین و چیزی نگفتم. انگار وقتی کنارش بودم تبدیل میشددم به یک
دلآرای دیگه و جسارت و گستاخیم رو فراموش میکردم.
وقتی دید چیزی نمیگم دستش رو گذاشت زیر چونهم و سرم رو آورد بالا.
همونطور که به
چشمهام نگاه میکرد گفت:
- اجازه میدی بهت کمک کنم؟بودنش در کنارم بهم آرامش میداد، بنابراین لبخند کمرنگی زدم و سرمو به نشونه مثبت
تکون دادم. مثل خودم لبخند کمرنگی زد و گفت:
- پشیمونت نمیکنم.
لبخندم داشت پررنگتر میشد که جلوش رو گرفتم. همراه با نفس عمیقی که کشیدم سرم
رو بردم عقب که باعث شد دستش از چونهم جدا بشه.

نگاهم رو به ساعت مچیم دوختم. با ابروهای بالا رفته گفتم:
- ساعت دوازده شده... عجیبه که نازی خبری ازمون نمیگیره.
بیتوجه به حرفم خندید و گفت:
- وای دلآرا شبیه روح شدی...
با تعجب گفتم:
- روح؟
تک خندهای کرد و گفت:
- آره... پوستت عین چی سفید شده. چشماتم که قرمز شده...
هینی کشیدم. مشتی به بازوش زدم و گفتم:
- چرا زودتر نگفتی؟
وقتی به این فکر میکردم که با همین صورتم به من نگاه کرده دلم میخواست زمین دهن
وا کنه تا برم توش. دستمال کاغذی از تو جیبش در آورد.
گرفتش سمتم و گفت:
- بیا این رو بگیر. بهخاطر مدادی که کشیدی زیر چشمات سیاه شده.
دستمال رو ازش گرفتم و گفتم:
- این فایده نداره... نیاز به آب دارم.به سمتی اشاره کرد و گفت:
- اونجا آب سردکن هست.
سری تکون دادم. بلند شدیم و رفتیم سمت آب سردکن. بعد از اینکه همه جای صورتم رو
تمیز کردم برگشتم سمت شهراد که هینی کشید و گفت:
- بسم الله الرحمن الرحیم...
با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم که با خنده گفت:
- الان که بدتر شبیه جن شدی.
مشتی به بازوش زدم و گفتم:
- مسخره...
پوفی کردم و گفتم:
- حالا باید تا جای ماشینت پیاده بریم.
سری تکون داد و با حرص گفت:

- فکر کنم امشب بهخاطر پا درد خوابم نبره.
چیزی نگفتم. از پارك اومدیم بیرون. خیابونها خلوتِ خلوت بود. همهی مغازهها بسته بودن.
کنار همدیگه، وسط خیابون قدم برمیداشتیم.
آروم آروم راه میرفتیم. نفس عمیقی کشیدم که گفت:
- از دست بابات خیلی ناراحتی. درسته؟
همونطور که به سنگ جلوی پام ضربه میزدم با پوزخند گفتم:
- بهنظرت نباید ناراحت باشم؟ ... بابام کم بلا سرم نیاورده... هروقت میخواست دلآرام یا
آرام رو کتک بزنه من خودم رو به جای اونا جا میزدم و کتک میخوردم... اما خب وقتی که
م*س*ت بود باهامون خوب رفتار میکرد... امکان نداشت یه روز با سارا دعوا نکنه...همیشه تو جمع شخصیت همدیگه رو خرد میکردن و کسی هم که خجالت میکشید من
بودم و دلآرام... آرام هیچوقت با ما مهمونی نمیاومد...
سرم رو انداختم پایین و گفتم:
- من خیلی سختی کشیدم... . آرتان که دم از عاشقی میزد حاضر نشد من رو ببره خونهش...
با مکث ادامه دادم:
- همه من رو تنها گذاشتن.
خواست چیزی بگه که پشیمون شد. سکوت خیابون با صدای قدمهامون شکسته میشد.
سعی کردم دیگه به گذشته فکر نکنم.
سکوت بینمون با صدای زنگ گوشی شهراد شکسته شد. از توی جیبش درش آورد. با دیدن
اسم روی صفحه اخمی کرد و جواب داد:
- الو...
... -
اخمش غلیظتر شد. با اعصابی نسبتاً خرد گفت:

- برو یه جا تا بتونم صدات رو بشنوم.
با صدای قهقهه یه دختر اخمهام رفت تو هم. شهراد با صدای نسبتاً بلندی گفت:
- گوشی رو بده به اون سامان عوضی...
پوفی کرد و سرجاش ایستاد. یکم جلوتر ازش ایستادم تا راحتتر بتونه صحبت کنه؛ اما تمام
حواسم پیشش بود. با اخم گفت:
- سامان این شمارهی من رو از کجا آورده؟
... -با عصبانیت داد زد:
- تو بیجا کردی که شمارهی من رو دادی به این دخترهی عوضی... مگه من نگفتم اگه
شمارهم رو خواست بهش نده؟
... -
نچی کرد و گفت:
- برو بابا... من آدم اینکارا نیستم بعدشم من اومدم ایران.
نگاهی به من انداخت و راه افتاد. با فاصله کنارش راه میرفتم. پوزخندی زد و گفت:
- فکر نمیکنم بهت ربطی داشته باشه... خداحافظ.
و بعد قطع کرد. اعصابش انگار خیلی خرد شده بود. بعد از ده دقیقه پیادهروی دیدم دیگه
پاهام جون ندارن. سرجام ایستادم. کفشهای پاشنه بلندم رو درآوردم و همونجا کنارشون
روی زمین نشستم.
شهراد با تعجب برگشت سمتم و گفت:
- چرا وسط خیابون نشستی؟
همونطور که پام رو مالش میدادم گفتم:
- خسته شدم.
اومد کنارم زانو زد و گفت:
- فقط یه ربع تا ماشین راهه.
با قیافهی زاری گفتم:

- یه ربع؟کلافه سری تکون داد. پاهام به شدت درد میکرد. وقتی با یه کفش پاشنه هفت سانتی از
اینور شهر به اونور شهر میرم باید هم پاهام درد بگیره. شهراد نگاهی به پاشنه کفشهام
کرد و گفت:
- چهجوری با اینا راه میری؟
- به سختی.
کفشهام رو برداشت و دست آزادش رو به سمتم دراز کرد. دستش رو گرفتم. با همدیگه از
جامون بلند شدیم. بازوی شهراد رو محکم گرفتم که نیفتم.
آروم آروم قدم برمیداشتیم. همهجا سکوت بود. حدود بیست دقیقه بعد رسیدیم به ماشین. تا
سوار شدیم صندلی ماشین رو خوابوندم و دراز کشیدم.
شهراد نیمنگاهی بهم کرد و با لحن خستهای گفت:
- خوشبهحالت دراز کشیدی.
و بعد خمیازهای کشید. چی میشد اگه تو ماشین میخوابیدیم و صبح حرکت میکردیم؟
نظرم رو به شهراد گفتم. کمی فکر کرد و گفت:
- راست میگی. بخوابیم بهتره. من که دیگه کلاً چشمام باز نمیشه.
فقط سرم رو تکون دادم. ماشین رو روشن کرد و کمی از شیشهی طرف خودش و من رو
پایین داد که هوا جریان داشته باشه.
بعد هم صندلیش رو خوابوند و دراز کشید. ساعد دستش رو گذاشت رو پیشونیش و
چشمهاش رو بست. خمیازه طولانی کشیدم و چشمهام رو بستم.
انقدر تشنهی خواب بودم که دیگه فرصت فکر کردن به اتفاقات امروز رو نداشتم و خوابم
برد.
***- دلآرا... دلآرا...

با صدای شهراد بیدار شدم ولی چشمهام رو باز نکردم. دوباره صدام زد:
- دلآرا بلندشو رسیدیم.
خمیازهای کشیدم و چشمهام رو باز کردم. داخل باغ ویلا بودیم. کفشهام رو از جلوی پام
برداشتم و پیاده شدم. همزمان با من شهراد هم پیاده شد.
کفشها رو انداختم جلوی پام. همونطور که میپوشیدمشون دستی به صورتم کشیدم و
گفتم:
- کی بیدار شدی؟
کمی فکر کرد و گفت:
- فکر کنم ساعت پنج صبح بود که بیدار شدم.
- پس یعنی الان ساعت حدوداً شیشه. درسته؟
سرش رو به نشونه مثبت تکون داد. با همدیگه پاورچین پاورچین رفتیم سمت در ویلا.
شهراد بدون کوچیکترین صدایی درو باز کرد.
آروم آروم رفتیم سمت پلهها. ویلا تو سکوت کامل بود. همونطور که سعی میکردم صدا
ایجاد نکنم از پلهها رفتم بالا. شهراد هم با فاصله پشت سرم میاومد.
وقتی به در اتاقم رسیدم برگشتم سمت شهراد و با لبخند کمرنگی گفتم:
- خیلی خوش گذشت.
کلمهی ممنون توی دهنم نچرخید بنابراین سرم رو انداختم پایین و از دست نگاه خیره
شهراد فرار کردم و به اتاقم پناه آوردم.
در اتاق رو آروم بستم. شال و مانتوم رو سریع در آوردم و خودم رو پرت کردم رو تخت و
دوباره خوابیدم.***
با خوردن نور خورشید به صورتم محکم چشمهام رو روی هم فشار دادم و غلتی زدم. سعی
کردم دوباره بخوابم ولی آفتاب کار خودش رو کرده بود.

بالشم رو با عصبانیت پرت کردم سمت پنجره و با غرغر از جام بلند شدم. بعد از شستن
صورتم لباسهام رو عوض کردم. برای بیروح نبودن صورتم سرمهای پشت پلکم کشیدم و
رژ صورتی کم رنگی رو به ل*بهام زدم.
در اتاقم رو باز کردم و رفتم طبقه پایین. با صدای خندهی بچه متعجب به دور و برم نگاه
کردم. صدای خنده شهراد هم میاومد.
سریع به سمت صدا رفتم. شهراد و بهاره روبهروی هم نشسته بودن. شهراد با توپ
صورتیرنگی داشت با بهاره بازی میکرد و میخندوندش.
با اخم و عصبانیت گفتم:
- نیما برای چی بهاره رو با خودش نبرده؟
شهراد سرش رو چرخوند سمتم. با ابروهای بالا رفته گفت:
- علیک سلام...
سری تکون دادم که گفت:
- نیما چیزی راجعبه نبردن بهاره به من نگفته.
گوشیم تو اتاقم بود و نمیتونستم به نیما زنگ بزنم. با خشم رو به شهراد گفتم:
- گوشیت پیشِته؟
سری تکون داد که گفتم:
- شماره نیما رو بگیر.
گوشی رو درآورد و گفت:- شماره سیم کارت دیگهش رو ندارم.
- شمارهش همین قبلیهست.
سری تکون داد و شماره نیما رو گرفت. گوشی رو گرفت سمتم و گفت:
- بیزحمت بزن رو بلندگو منم بشنوم.
چشمغرهای بهش رفتم و گوشی رو گذاشتم رو بلندگو. بعد از هفت بوق گوشی رو برداشت.
صداش خیلی گرفته بود:
- جانم داداش؟

با عصبانیت گفتم:
- چرا بچهت رو با خودت نبردی؟
صدای پوزخند و لحن غمگینش اومد:
- اون مایهی ننگ رو برای چی باید با خودم میآوردم؟
با این حرفش آتیش گرفتم. با صدای نسبتاً بلندی گفتم:
- اگه مایهی ننگه غلط کردی که به دنیا آوردیش... . تو باباشی. باید در قبال بچهت مسئول
باشی.
بهاره زد زیر گریه. شهراد بـ*غلش کرد و بلند شد. نیما پوفی کرد و عصبی گفت:
- من بچهای که مادرش عشقم نباشه رو نمیخوام.
با صدایی که عصبانیت و کلافگی ازش میبارید گفتم:
- بچه توی برنامه ما نبود نیما... یهو اومدی و گفتی حاملهست. الانم که مسئولیت بچهت رو
قبول نمیکنی...
- هه... گفتم که اون مایهی ننگه... درضمن اون بچهی من نیست.
اخمم باز شد. با تعجب گفتم:- یعنی چی؟
با کلافگی گفت:
- اون بچه مال من نیست... معلوم نیست رها دیگه با کی بوده که ازش حامله شده...
نمیخواستم تو بفهمی. اگه متوجه میشدی درگیریهای ذهنیت بیشتر میشد، برای همین
چیزی بهت نگفتم.
و با تاکید ادامه داد:
- بهاره بچهی من نیست... الانم باید برم. فعلاً.
صدای بوق گوشی اومد. شهراد متعجب همونطور که بهاره رو بـ*غل کرده بود با قدمهای آروم اومد سمتم. گوشی رو ازم گرفت و با دهن باز به بهاره نگاه کرد و گفت:
- یعنی این بچه حـ*رو*مزا*دهست؟
با اخمهای درهم به بهاره نگاه کردم. از دست نیما خیلی عصبی بودم. حقیقت به

این مهمی
رو از من پنهون کرده بود. دستم رو تو موهام فرو کردم.
شهراد بهم نگاه کرد و گفت:
- حالا چیکار میخوای بکنی؟
کلافه گفتم:
- به نازی هیچی نمیتونیم بگیم. اون از هیچکدوم از این کارا خبر نداره...
- پس یعنی کلاً به کسی چیزی نمیتونیم بگیم. درسته؟
سری تکون دادم که بیخیال شونهای بالا انداخت و گفت:
- خب که چی حالا؟... اتفاقیه که افتاده و کاریش نمیشه کرد. رها هم که الان تیمارستانه و
کلاً تبدیل به یه دیوونه شده. پس نمیتونی ازش اعتراف بگیری. حالا گیرم که اعترافم
ازش گرفتی. اگه بفهمی بابای این بچه کیه چیکار میخوای باهاش بکنی؟متعجب به شهراد نگاه کردم. کل جملاتش رو بدون مکث گفت. یه تای ابروم رو دادم بالا و گفتم:
- نفس بکش خفه نشی.
نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت. با بهاره رفت سمت مبل و روش نشست و دوباره مشغول
بازی با بهاره شد. همهی حرفهاش درست بود.
پوفی کردم و به سمت میز ناهارخوری رفتم. ربابه تا من رو دید کمرش رو خم و سلامی
کرد. بیحواس سری براش تکون دادم و رو صندلی نشستم.
ربابه هم به آشپزخونه رفت تا صبحانهم رو آماده کنه. آرنجم رو گذاشتم رو میز و دستم رو از
کنار شقیقهم فرو کردم تو موهام.
درسته که بهاره بچهی نیما نیست ولی اسمش تو شناسنامهی نیماست. بهاره وقتی بزرگ
بشه و ببینه که نه پدر داره نه مادر، خب معلومه که ضربه میخوره. برای یه لحظه از دست

خودم عصبی شدم. به من چه که چه بلایی سر بهاره میاد. انگار کمکم داشتم خود اصلیم رو
فراموش میکردم. منی که راحت میتونستم آدم بکشم حالا داشتم برای یه بچه دل
میسوزوندم. چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم که یه دست کوچیک نشست رو گونهم.
سرم رو آوردم بالا. شهراد کنارم رو صندلی نشسته بود و بهاره رو گذاشته بود روی میز.
دستی هم که روی گونهم بود مال بهاره بود.
دستش رو از روی گونهم برداشتم. خواستم از جام بلند بشم که شهراد محکم مچ دستم رو
گرفت. صدای جدیش اومد:
- بشین دلآرا.
چشمهام رو توی حدقه چرخوندم و با بیمیلی روی صندلی نشستم. دستم رو ول کرد و با
عصبانیت گفت:- مگه گ ـناه این بچه چیه که همهتون دارین بهش پشت میکنین؟... اون از نازی که اول
صبح داشت گریهی بهاره رو میدید و نسبت بهش بی تفاوت بود... اون از نیما که بهش
میگه مایهی ننگ... اینم از تو... این بچه فقط هفت ماهشه. یه نگاه به قیافهش بنداز.
چهطور دلتون میاد اینجوری باهاش رفتار کنین؟ این بچه امروز صبح انقدر گریه کرده بود،
داشت جون میداد و صورتش کبود بود.
با جسارت تو چشمهاش زل زدم و مثل خودش گفتم:
- مثل اینکه یادت رفته من کیاَم... ... من یه قاتلم... منِ لعنتی اگه قبول نمیکردم به اون
جشن تولد قلابی بریم الان خواهرام کنارم بودن... . منِ لعنتی بابام رو فرستادم بیمارستان...

بابام بهخاطر انتقام من بیمارستانه و فقط چند قدم با مرگ فاصله داره و الان تو انتظار داری
من به یک بچه اهمیت بدم؟
با تعجب نگاهم کرد. دستهایی که میلرزیدن رو مشت کردم. ربابه با سینی صبحانه اومد و
گذاشتش روی میز. شهراد بهاره رو گرفت سمت ربابه.
اون هم که اوضاع رو وخیم دید ب*غلش کرد و سریع از ما دور شد. شهراد کلافه دستش
رو فرو کرد تو موهاش و گفت:
- یعنی تصادف بابات کار تو بوده؟
سرم رو به معنی مثبت تکون دادم. ناباور سرش رو تکون داد. و زیر لب گفت:
- فکر نمیکردم یه همچین آدمی باشی.
و بعد بلند شد و سریع از کنارم رفت. با حرفش خرد شدم. سرم رو گذاشتم رو میز و بغضم رو
قورت دادم. چرا هیچکس بهم حق نمیده؟بابای لعنتی من باعث شد این اتفاقها بیفته. اگه توی اون مهمونی نفرین شده بیش از حد
م*س*ت نکرده بود الان من وجود نداشتم. اگه اون جلوی مهمونهاش با ما خوب رفتار
نمیکرد الان خواهرهام کنارم بودن.
سرم خیلی درد میکرد و دستهام هم میلرزیدن. حالم بد بود. احساس حالت تهوع داشتم.
دلم میخواست کل گذشتهم رو بالا بیارم.
صدای زنگ گوشیم و ربابه اومد:
- خانوم... گوشیتون داره زنگ میزنه.
سرم رو از روی میز برداشتم. گوشی رو از ربابه گرفتم و جواب دادم. رحیمی بود:
- سلام خانوم.
به ربابه اشاره کردم که بره. با اخم و کلافگی گفتم:
- علیک. چی شده؟
با نگرانی و ناراحتی گفت:

- خانوم یه خبر نسبتاً بد براتون دارم.
اخمم غلیظتر شد. مکثی کرد و گفت:
- متاسفانه پدرتون فوت کردن.
احساس میکردم گوشم داره سوت میکشه. قلبم محکم میتپید. اصلاً سوپرایز نشدم چون
انتظار این اتفاق رو داشتم. با صدایی که سعی میکردم لرزشش مشخص نباشه گفتم:
- خیلی خب... هروقت خواستن دفنش کنن شمارهی ردیف و قطعهش رو برام اس کن.
- چشم خانوم. امر دیگهای ندارین؟
با صدای محکمی گفتم:
- نه.- پس خداحافظ.
تماس رو قطع و گوشی رو پرت کردم رو میز. صدای شهراد از پشت سرم اومد:
- الان راضی هستی که بابات رو کشتی؟
از جام بلند شدم. برگشتم سمتش. ناراحت به چشمهاش زل زدم و گفتم:
- زخم زبون نزن... نمیبینی حالم بده؟
سرش رو انداخت پایین. با بغض گفتم:
- چرا هیچکدومتون درکم نمیکنین؟... بهخدا خودمم حال درستی ندارم... اون بابای عوضیم
باعث مرگ دلآرام شد... میخواست دلآرام رو بفروشه... میفهمی؟
لبش رو گاز گرفت. با سرعت از کنارش رد شدم وتنهی نسبتاً محکمی بهش زدم. تندتند از
پلهها بالا رفتم. در اتاقم رو باز کردم و رفتم داخل.
خواستم در رو محکم ببندم که شهراد سریع خودش رو رسوند بهم و وارد اتاقم شد. با
حرص، بغض و عصبانیت گفتم:
- برو بیرون.
اومد روبهروم ایستاد. انقدر بهم نزدیک بود که برای دیدنش مجبور شدم سرم رو بالا بگیرم.

تو چشمهام زل زد و آروم گفت:
- شرمنده... من بهت حق میدم... نمیگم کار درستی کردی ولی مجبور نبودی پدرت رو
بکشی. اگه زنده بود خدا یه کاری میکرد که تقاصش رو پس بده.
اشکهام از روی گونههام جاری شد. پوزخند تلخی زدم و گفتم:
- خدا؟... اگه خدا قرار بود کاری بکنه توی این پنج سال میکرد... تازه خدا اگه خدا بود
نمیذاشت منِ بچه اون صحنهها رو ببینم...
با اخم بهم تشر زد:- خدا اگه خدا نبود تو الان زنده نبودی... خدا اگه خدا نبود اون شب نازی تو رو پیدا
نمیکرد...
لبم رو گاز گرفتم و سرم رو انداختم پایین. راست میگفت. کاشکی میشد بـ*غلم کنه تا
مثل همیشه تو آ*غـ*وشش آروم بگیرم.
چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم که باعث شد قطرههای اشک از روی گونهم سر
بخوره.
انگار جدی جدی داشتم خودم رو فراموش میکردم. چشمهام رو باز کردم. شهراد دستهاش
اومدن بالا ولی بین راه مشتشون کرد.
دیگه نتونستم تحمل کنه. خودم رو پرت کردم تو بـ*غلش و دستهام رو دور شونهش
حـ*لقه کردم. اون هم آروم دستش رو گذاشت دورم و چونهش رو روی موهام.
لبخند تلخی زدم و گفتم:
- ممنون که کنارمی؛ ولی از همین الان به بعد دیگه قرار نیست این روی من رو ببینی.
فشار دستهاش دورم زیاد شد. نفس عمیقی کشید و ولم کرد. بدون اینکه نگاهی بهم بندازه
از اتاق خارج شد.

با دستهام اشکهای روی گونهم رو پاك کردم. پوزخندی به حالت خودم زدم و سعی کردم
همون دلآرای مغرور و سرد باشم.
***
بعد از گفتن بیا تو، نازی در اتاقم رو باز کرد و اومد داخل. بدون اینکه بهم نگاهی بکنه
دستی به کت و دامن لیمویی رنگش کشید و با استرس گفت:
- لباسم چهطوره؟
کلافه و عصبی گفتم:- خوبه.
سرش رو آورد بالا. با دیدنم توی پیراهن مشکیرنگ نگاهش رنگ تحسین گرفت و گفت:
- خیلی خوشگل شدی ولی حیف که لباست مشکیه.
با اخم خیره نگاهش کردم که گفت:
- دختر تو چرا آرایش نکردی؟ زود یه چیزی بزن به صورتت که الان میرسن.
فقط عصبی نگاهش کردم. مطمئن بودم که دور چشمهام قرمز شده. نازی با دیدن نگاه
عصبیم سرفهای کرد و از اتاقم رفت بیرون.
با اخم نشستم روی صندلی میز آرایش. خط چشم رو با احتیاط پشت پلکم کشیدم. ریمل رو
چندبار پشت سر هم به مژههام کشیدم.
رژگونه آجریرنگ رو خیلی کم روی گونههام کشیدم و در آخر رژ مات قرمزرنگ رو به ل*بهام مالیدم. ساعت طلایی رنگم رو هم دور مچم بستم.
موهای فر شدهم رو روی شونهی چپم ریختم و جلوی آینه ایستادم. همه چی تکمیل بود. با
اعصابی خرد از پلهها رفتم پایین.
همه در تکاپو بودن. با صدای زنگ در همهی مستخدمها گوشه سالن به صف ایستادن و
بادیگاردها هم دورتادور خونه. من، نازی، شهراد و ربابه هم کنار در ورودی منتظر ورود

خواستگار من بودیم.
ربابه در رو باز کرد. نازی به استقبالشون رفت. اول از همه مردی که حدود پنجاه سالش بود
وارد شد. با نازی روب*و*س*ی کرد که باعث شد قیافهم مچاله بشه. بعد از نازی با شهراد دست داد.
اومد و روبهروم ایستاد. چشمهاش رو ریز کرد و گفت:
- تو باید دلآرا باشی. درسته؟بهخاطر نگاه ه*یز*ش اخم غلیظی کردم و سرد گفتم:
- درسته.
با رضایت سری تکون داد و ازم دور شد. بعد اون پسرشون که خواستگار بنده تشریف داشت
همراه با خانومی که حدوداً چهل ساله بود اومد. خانومه با نازی روب*و*س*ی کرد و با
شهراد دست داد.
اومد سمت من. دستش رو به سمتم دراز کرد و با لبخند گفت:
- سلام عزیزم.
خیلی خشک دستش رو گرفتم و سری تکون دادم. لبخندش پررنگتر شد و گفت:
- تعریف غرورت رو زیاد شنیدم ولی فکر نمیکردم در این حد باشه.
پوزخند کمرنگی زدم و چیزی نگفتم. با ناز از کنارم رد شد و رفت. پسره اومد سمتم.
دستهگلی که دستش بود رو گرفت سمتم و با سری افتاده گفت:
- سلام.
سری تکون دادم و به ربابه اشاره کردم. سریع اومد و دستهگل رو از پسره گرفت و رفت
سمت آشپزخونه. پسره هم رفت سمت پدر مادرش.
نازی دعوتشون کرد که بشینن. شهراد خواست در سالن رو محکم ببنده که از اونطرف
صدای اخ بلند یه دختر اومد. همه نگاهشون اومد سمت شهراد.
با رنگی پریده در رو باز کرد. دختر جوونی درحالیکه دستش رو دماغش بود اومد

داخل و با
ناله گفت:
- وای مامی دماغم له شد... مگه من رو پشت در ندیدین که بستینش؟
شهراد لبش رو گاز گرفت تا نزنه زیر خنده. دختره وقتی دید شهراد چیزی نمیگه با گفتن
کلمهی منفور «ایش» ازکنارمون رد شد.همه روی مبل نشستن. منم رفتم روی دورترین مبل از جمعیت نشستم. پای راستم رو
انداختم روی پای چپم و خونسرد به حرفهاشون گوش دادم.
مامان پسره همونطور که به دورتادور ویلا نگاه میکرد گفت:
- ماشاالله چه همه بادیگارد دارین.
نازی سری تکون داد و گفت:
- درسته... اینا همه بهخاطر وسایل عتیقهی داخل خونهست.
پوزخندی زدم. پیچاره خبر نداره که اینا همه بهخاطر ورود شروینه. به مستخدمها اشاره کردم
که برن. همه همزمان با هم کمرشون رو خم کردن و از کنارمون رفتن.
دختره درحالی که دماغ عملیش رو مالش میداد روش رو کرد سمت مامانش و با صدای
نازکی گفت:
- مامی دماغم که کج نشده؟
مامانش لبخندی زد. با ابرو به شهراد اشاره کرد و گفت:
- نه مامانجان. صافِ صافه.
دختر نگاهی به شهراد کرد. سریع سرش رو انداخت پایین روسریش رو صاف کرد. یه تای
ابروم رو انداختم بالا. به شهراد نگاه کردم.
سرش تو گوشیش بود و با خنده چیزی رو تایپ میکرد. به احتمال 99درصد داشت خوردن
دماغ دختره رو برای کسی تعریف میکرد.
ربابه و چند مستخدم دیگه با ظرفهای پذیرایی اومدن و همهچیز رو گذاشتن رو میز. پدر

پسره خیلی زود رفت سر اصل مطلب. بعد از صحبت راجعبه ازدواج قرار شد که من و پسره
بریم به باغ تا صحبت کنیم. بماند که این وسط چهقدر اعصابم خرد شد.با بیمیلی از جام بلند شدم و همراه با یک اخم غلیظ به سمت در رفتم. بازش کردم و بدون توجه به پسره رفتم تو باغ.
پشت سرم آروم قدم برمیداشت. به سمت آلاچیق رفتم و روی یکی از صندلیها نشستم.
پسره هم روبهروم نشست. تو سکوت و با اخم داشتم به گلهای باغ نگاه میکردم که صدای
قدمهای کسی اومد.
شهراد با ظرف شیرینی و چای اومد و دقیقاً کنار من نشست. با اخم نگاهش کردم که
بیخیال رو به پسره با لبخند گفت:
- اسمتون چی بود؟
پسره سرش رو آورد بالا. به شهرادی که به من چسبیده بود نگاهی کرد و با اخم کمرنگی
گفت:
- امیر هستم.
شهراد سری تکون داد و گفت:
- خب امیرجان راجعبه شغلی که داری صحبت کن.
امیر سری تکون داد و شروع کرد به صحبت کردن. هیچی از حرفهاش نفهمیدم. فقط
نگاهم با اخم سمت شهراد بود. خیلی خونسرد داشت به امیر نگاه میکرد و این حرص من
رو در میآورد. همونطور که سرش رو به نشونهی تایید تکون میداد ظرف شیرینی رو سمت امیر گرفت.
با اخم یه دونه برداشت و تشکر کرد. تا شیرینی رو دهنش گذاشت و یه گاز زد رنگ
صورتش قرمز شد و شروع کرد به سرفه کردن.

شهراد همونطور که لبش رو گاز گرفته بود تا نخنده، چای رو داد دست امیر. اون هم چای
رو گرفت و بدون مکث خوردش که باعث شد بدتر سرفه کنه.با دیدن خندهی ریز شهراد فهمیدم که حتماً توی شیرینی و چای چیزی ریخته. امیر سریع از جاش بلند و به سمت ویلا دوید.
شهراد تکخندهای کرد و از کنارم بلند شد. همونطور که سوت میزد دستی برام تکون داد
و ازم دور شد. متعجب به جای خالی شهراد خیره شدم.
همونجا متعجب نشسته بودم که یهو در ویلا باز شد و خانوادهی امیر، نازی و شهراد با
سروصدا اومدن تو باغ. خانوادهی امیر با حالت عصبی ازم جواب رو پرسیدن که خیلی سرد و
خشک گفتم جوابم منفیه.
بماند که نازی چهقدر عصبانی شد. بعد از اینکه اونا رفتن نازی کلی دادوبیداد کرد که البته
من هم خونسرد نشستم. چند تا جواب درشت دادم دستش و به اتاقم پناه آوردم.
بعد از تعویض لباسهام با اعصابی خرد نشستم پشت میزتحریرم و پروندهی مستخدمها و
بادیگاردهای شروین رو که نیما برام خریده بود رو روی میز گذاشتم تا مطالعهش کنم.
پنج بادیگارد و دو خدمتکار. به عکسها و اطلاعات شخصیشون نگاه کردم. همه حدود سی
سالشون بود و جوون بودن. شمارهی تلفنهاشون هم بود.
باید تک به تک باهاشون قرار ملاقات میذاشتم و نقشه رو براشون توضیح میدادم.
خانوادهای نداشتن و از شروین هم کینهی زیاد داشتن، برای همین حاضر شدن با من
همکاری کنن.

البته قرار شد هر کدومشون پنجاه میلیون ازم بگیرن. با استفاده از اونا میتونستم تعداد
دوربینها، تعداد درهای خروجی، راههای مخفی و ... رو متوجه بشم.
اونوقت میتونم به عنوان یکی از اون دخترها وارد خونه شروین بشم. بعد شروین من رو
برای مزایده وارد مهمونی میکنه. توی مهمونی شهراد من رو میخره. اونجا همهی خریدارها شب رو توی خونه شروین میمونن و این یه امتیاز مثبت محسوب میشه.موقعی که من و شهراد به اتاق خواب میریم، نیما دوربین اتاق رو هک میکنه و فیلم یه
دختر و پسر دیگه که شبیه به من و شهراد هستن رو میذاره.
اون فیلم با کمک یکی از بادیگاردها گرفته میشه. اون بادیگارد یه دختر اون کاره و یه پسر
رو با کمک یکی از مستخدمها شبیه به من و شهراد گریم میکنه. میبرتشون توی اتاق و از
صحنهای که به وجود میارن فیلم میگیره و برای من میفرسته. وقتی من و شهراد وارد
اتاق میشیم نیما دوربین اتاق رو هک میکنه و فیلم اونا رو میذاره. وقتی دوربین هک شد
من و شهراد از اتاق بیرون میایم و دنبال مدارك من و شروین میگردیم.
وقتی پیداشون کردم مدارك خودم رو آتیش میزنم و مدارك شروین رو با خودم برمیدارم.
قبل از اینکه صبح بشه با شهراد از ویلای شروین فرار میکنیم و صبح زود مدارك شروین
رو دست پلیس میدیم. اونا هم شروین رو دستگیر و بعد اعدامش میکنن.
انجام نقشه ریسک خیلی بالایی داشت. اگه فرد دیگهای به جای شهراد من رو میخرید
همهچیز تموم بود یا اگه من و شهراد رو موقع پیدا کردن مدارك بگیرن احتمال مرگمون
صددرصد بود.

از اومدن نیما برای ماموریت مطمئن بودم اما به اومدن شهراد شک داشتم. اگه شهراد
نمیاومد کارم خیلی سخت میشد.
باید حدود یه ماه صبر کنم تا شخص مناسب و مورد اعتمادی رو جای شهراد بذارم. باید از
لیلا بیشتر اطلاعات بگیرم ولی چون پسرش رو براش نبردم فکر نکنم جوابم رو بده.
اگه این مستخدمها چیزی راجعبه مهمونی ندونن مجبور میشم برم سراغ لیلا. به ساعت
توی اتاقم نگاه کردم. ده و نیم شب بود.
گوشیم رو برداشتم و شماره یکی از خدمتکارها که اسمش الهه بود رو گرفتم. بعد از پنج تا
بوق سریع جواب داد:- سلام خانوم.
یه تای ابروم رفت بالا. انگار نیما بهشون گفته بود که من قراره زنگ بزنم. با سردی گفتم:
- علیک سلام. میتونی صحبت کنی؟
با استرس گفت:
- بله خانوم. به بهونهی دستشویی اومدم بیرون.
سری تکون دادم و گفتم:
- خوبه... باید ببینمت تا نقشه رو برات توضیح بدم. کی میتونی بیای؟
با صدای لرزونی گفت:
- خانوم همین امروز مرخصیم تموم شده و من تا یک ماه دیگه نمیتونم از ویلا بیام بیرون.
لعنتی زیر لب گفتم و دستم رو مشت کردم. با عصبانیت گفتم:
- اون خدمتکاره دیگه چی؟
آروم گفت:
- اونم نمیتونه. همهمون از اول ماه تا سه روز بعد مرخصی داریم.
کلافه به موهام چنگ زدم و گفتم:
- راجعبه تماس من با هیچکس صحبت نمیکنی. حتی با اون یکی خدمتکار.

فهمیدی؟
- بله خانوم.
با جدیت و صدای محکمی گفتم:
- من سی و یکم همین ماه باهات تماس میگیرم. خوب حواست رو جمع کن. توی این چند
هفته باید برام تعداد همهی مستخدما، بادیگاردا، دوربینها و مکانشون رو برام جور کنی.
محکم گفت:
- بله خانوم. نا امیدتون نمیکنم.زیر لب خوبهای گفتم که با صدای آرومی گفت:
- خانوم دارن صدام میکنن. کاری ندارین؟
- نه. میتونی بری.
- چشم خانوم. خداحافظ.
عصبی تماس رو قطع کردم. نقشهم برای یه ماه عقب میافته. گوشیم رو انداختم روی میز.
دوباره پرونده رو مطالعه کردم.
باید برای نیما و شهراد نقشه رو توضیح میدادم؛ ولی الان زود بود.
برای یه لحظه یاد شهراد و کارهاش افتادم. لبخند خیلی محوی روی ل*بم نشست. نفس
عمیقِ صداداری کشیدم و از پشت میز بلند شدم.
گوشی رو از روی میز برداشتم و به سمت بالکن رفتم. درش رو باز کردم. باد خنکی که
میوزید حس خوبی بهم میداد. با قدمهای آروم رفتم سمت صندلی چوبیم و روش نشستم.
عجیب دلم گرفته بود. دلم میخواست فقط بشینم و زار بزنم برای بدبختی خودم. هیچکس
نمیتونست من رو درك کنه. وقتی یاد کارای پدرم میافتم عقم میگیره.
اشک تو چشمهام جمع شد. گلوم از شدت بغضی که داشتم خیلی درد میکرد. کلِ بدنم سرد
شده بود. با بستن چشمهام اشکهام گوله گوله روی گونههام جاری شدن.

چهقدر امشب دلم مرگ میخواست...
***
شهراد
پشت درخت قایم شده بودم و به دلآرایی که روی بالکن نشسته بود نگاه میکردم. سیگاری
روشن کردم و پک عمیقی بهش زدم.گذشتهی این دختر و رفتارهاش عجیب فکرم رو مشغول کرده بود. یعنی اگه میفهمید آرام
اومده بود دیدنش چه عکسالعملی نشون میداد؟
پک دیگهای به سیگارم زدم. چشم از دلآرا گرفتم. به درخت پشت سرم تکیه دادم و
چشمهام رو بستم. پک دیگهای زدم. چند لحظه بعد صدای ویولون اومد.
چشمهام رو باز کردم. با دیدن دلآرا توی اون حالت قلبم محکم شروع کرد به تپیدن. وسط
بالکن ایستاده بود و ویولون میزد. موهای بلندش با وزش باد تکون میخورد.
چشمهاش رو بسته بود. انگار کلاً تو یه دنیای دیگه بود. سیگار از دستم افتاد وقتی دیدم
دلآرا با زانو افتاد روی زمین. صورتش رو با دستش پوشوند و با صدای بلند شروع کرد به
گریه کردن. قلبم تیر کشید. طاقت دیدن گریههاش رو نداشتم.
از همون بچگی یادمه که هروقت اون گریه میکرد من هم پابهپاش گریه میکردم. چهقدر
غریب بود این دلآرا. دستهام رو مشت کردم تا یه وقت جلو نرم. چشمهام رو بستم. چهقدر
صدای گریهش قشنگ بود. با این فکر خودم رو لعنت کردم. من دارم چیکار میکنم با
خودم؟
کم کم صدای گریهش قطع شد. چشمهام رو باز کردم. صدای قلبم برام آزاردهنده بود. به
دیوار بالکن تکیه داده بود و به آسمون نگاه میکرد.

با فکر اینکه تا به حال آدم کشته یهو تمام بدنم سرد شد. حالتم خیلی عجیب و بد بود.
کاشکی همه چیز برمیگشت به زمان بچگیهامون. چهقدر تو اون دوران بههم نزدیک
بودیم. همیشه هروقت بازی میکردیم من و دلآرا توی یه تیم بودیم و آرام و دلآرام توی
یه تیم دیگه.بعضی اوقات که سرزده میرفتم خونهشون صدای داد و بیداد سارا و پدر دلآرا میاومد.
دخترها هم گوشهی دیوار تو خودشون مچاله میشدن. خودم رو میکشتم تا حواسشون رو
پرت کنم.
با دیدن اینکه دلآرا از جاش بلند شده از فکر در اومدم. با سری افتاده درحالیکه از دیوار
کمک میگرفت داخل اتاقش رفت.
چراغ روشن اتاقش و بادی که میوزید باعث میشد پردهی اتاقش تکون بخوره و داخل
اتاقش دیده بشه. وسط اتاقش ایستاد.
چنگی به موهاش زد و برق اتاقش رو خاموش کرد. دیگه چیزی ندیدم. نگاهم رو از اتاقش
گرفتم. اصلاً خوابم نمیاومد. کلافه چنگی به موهام زدم.
خیلی وقت بود دلآرا رو میشناختم. از وقتی که پاش به خونهی نازی باز شد همهی اطلاعاتش رو از نیما گرفته بودم اما نمیدونستم که دختر عمومه. همیشه نیما بهم زنگ
میزد و راجعبه دلآرا و کارایی که انجام میداد باهام صحبت میکرد. بهخاطر همین موقعی
که به احمد شلیک کرد خیلی تعجب نکردم. احمد رو در اصل خود نازی فرستاده بود و یه
جوری صحنهسازی کرده بود که انگار مثلاً احمد جزو جاسوسهای شروینه.
میخواست

ببینه دلآرا چه عکسالعملی راجعبه شروین نشون میده. دلآرا فکر میکنه که نازی هیچی
در مورد شروین نمیدونه در صورتی که نازی از همه کارهای دلآرا خبر داره.
من حتی با ربابه هم در مورد دلآرا صحبت کرده بودم. این دختر برام از قبل شناخته شده
بود.
***
همونطور که سیگاری روشن میکردم گفتم:
- امشب عروسی یکی از دوستامه و هیچ همراهی ندارم. بهنظرت چیکار کنم؟صدای غمگین نیما از پشت گوشی اومد:
- نمیدونم...
پوفی کردم و گفتم:
- چته؟
آهی کشید و گفت:
- نمیتونم فراموشش کنم...
پکی به سیگارم زدم. اخمی کردم و گفتم:
- تو رفتی تا بتونی فراموشش کنی...
صدای خشمگینش اومد:
- نه... فرار کردم... عین یه ترسو و درست مثل تو که از دست رزیتا فرار کردی...
نیما از قضیهی رزیتا خبر نداشت. اخمم غلیظتر شد. با صدای نسبتاً عصبی گفتم:
- وقتی چیزی نمیدونی الکی حرف نزن... من فرار نکردم. رفتم یه جای دور تا بتونم دوباره
خودم رو بسازم که البته موفق هم شدم.
بینمون سکوت ایجاد شد. چند لحظه بعد با پشیمونی گفت:
- ببخش اگه ناراحتت کردم... کارا و حرفام دست خودم نیست.
نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بحث رو عوض کنم:
- مهم نیست... راستی اینکه گفتی بهاره بچهت نیست حقیقت داره؟
بیتفاوت گفت:
- آره... حقیقت داره.

با صدای دختری که از پشت خط اومد یه تای ابروم رو دادم بالا و گفتم:
- صدای کی بود؟خونسرد گفت:
- پیش روانشناس میرم... اینم الان صدای اون بود.
پک دیگهای به سیگارم زدم و با لحن کشیدهای گفتم:
- آهان... نمیدونستم روانشناسای اونور اسم بیمارشون رو انقدر با ناز صدا میزنن.
مطمئن بودم که الان از این حرفم عصبی شده. با صدای آرومی گفت:
- حیف که جلوش نمیتونم فحشت بدم... الانم باید برم برای مشاوره. خداحافظ.
خداحافظ زیر لبی گفتم و تماس رو قطع کردم. پک عمیقی به سیگارم زدم و خاموشش
کردم. گوشی رو گذاشتم تو جیب شلوارم. از روی تختم بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون.
دست راستم رو کردم تو جیب شلوارم و آروم از پلهها رفتم پایین. نگاهم رفت سمت
تلوزیونی که روشن بود و صداش تا ته بلند.
با اخم به سمتش رفتم و خاموشش کردم. تا برگشتم برم دلآرا رو دیدم که رو مبل نشسته.
هندزفری تو گوشش بود و با اخم به تلوزیون خاموش خیره شده بود.
انگار کلاً حواسش یه جای دیگه بود و من رو ندیده بود. با ابروهای بالا رفته رفتم سمتش.
اصلاً من رو نمیدید. انگشتم رو سریع فرو کردم تو پهلوش که یهو از جاش پرید.
سریع هندزفریش رو از گوشش در آورد و با عصبانیت گفت:
- چرا اینجوری میکنی؟
لبخند مرموزی زدم و الکی گفتم:
- هر چی صدات زدم جواب ندادی برای همین اینکار رو کردم.
با اخم غلیظی گفت:
- دروغ نگو... تو اصلاً صدام نزدی.
با چشمهای گرد شده گفتم:- تو از کجا فهمیدی؟
با اخم کمرنگی هندزفری رو نشون داد و گفت:
- این یه جور شنوده که توی کل ویلا کار گذاشتم تا صدای حرف زدن مستخدما رو

بشنوم.
و بعد به گوشیش اشاره کرد و گفت:
- و از توی گوشی هم میتونم تنظیم کنم که صدای کدوم قسمت از ویلا رو بشنوم.
با حیرت گفتم:
- خدای من... چهقدر جالب.
با هیجان ادامه دادم:
- میدی منم بشنوم؟
بیهیچ حرفی هندزفری رو داد دستم و از توی گوشیش چیزی رو تنظیم کرد. هندزفری رو
توی گوشم گذاشتمش. با شنیدن صدای دو تا خدمتکار ابروهام رفت بالا:
- آره بابا... خودم دیدم شب با همدیگه برگشتن خونه...
صداش خیلی جوون بود. اون یکی خدمتکار گفت:
- نه بابا... نه خانوم اهل این کاراست نه آقا... تو هم دیگه بحث نکن. یکی بشنوه میره به
خانوم میگه. اونوقت کارت تموم شدهست.
- ای بابا... آخه وقتی یکی با یه پسر غریبه نصفهشب میاد خونه معنی دیگهای میتونه
داشته باشه؟ آقا که تازه از خارج برگشته و براش این کارا عادیه... خانومم که معلوم نیست از
کجا اومده...
- بس کن دیوونه... اگر خانوم بفهمه پشت سرش چی گفتی دخلت رو میاره.
با صدای شرشر آب که نشوندهندهی شستن ظرفها بود دیگه صداشون رو نشنیدم.
هندزفری رو از توی گوشم در آوردم و دادمش به دلآرا.اخم غلیظی کردم که دلآرا مشکوك نگاهم کرد و گفت:
- چی شنیدی؟
نمیدونستم بهش بگم یا نگم. وقتی دید جوابش رو نمیدم از توی گوشیش یه قسمت

دیگهای رو آورد. هندزفری رو گذاشت توی گوشش.
حدس زدن اینکه صداها ضبط شده بودن کار سختی نبود؛ چون دلآرا هر لحظه اخمهاش
بیشتر میرفتن تو هم. با عصبانیت هندزفری رو از گوشش درآورد. بلند شد و خشمگین
گفت:
- میکشمتون عوضیا...
سریع رفتم جلوش. از بازوهاش گرفتم و با اخم گفتم:
- نرو دلآرا.
با خشم تو چشمهام زل زد و با صدای نسبتاً بلندی گفت:
- ولم کن شهراد... بذار برم.
با همون اخم گفتم:
- ولت نمیکنم... اگه بذارم بری معلوم نیست چه بلایی سرشون میاری. ولشون کن. بذار تو
غیبت و تهمت غرق بشن.
عصبی سرش رو چرخوند سمت راست و لبش رو گاز گرفت. میدونستم داره خودش رو
کنترل میکنه تا نزنه تو دهنم. آروم گفتم:
- میخوام ولت کنم... نری پیششون ها...
کلافه سرش رو تکون داد. آروم ولش کردم. یه قدم رفت عقب. هندزفری و گوشیش رو از
روی میز برداشت و با زدن یک تنه بهم از کنارم رد شد. کلافه نگاهم رو ازش گرفتم. رویمبل نشستم. گوشیم رو از توی جیبم درآوردم. رفتم توی مخاطبهام تا ببینم کسی هست
که باهاش برم عروسی یا نه.
هیچکسی رو نداشتم. توی این مهمونی امکان داشت رزیتا هم بیاد. برای همین نیاز به یه
دختر داشتم تا بتونم حسادت رزیتا رو ت*ح*ری*ک کنم. البته معلوم نبود این کارم

جواب بده ولی امتحانش که ضرر نداشت.
با گفتن کلمه پوف گوش رو انداختم رو میز. با فکر اینکه میتونم دلآرا رو با خودم ببرم
لبخند مرموزی روی ل*بم نشست اما فکر نکنم باهام بیاد. بهخاطر حرفی که بهش زدم
حتماً از دستم عصبیه. صدای خودم تو گوشم تکرار شد «فکر نمیکردم یه همچین آدمی
باشی».
چهقدر بعد از زدن این حرف پشیمون شدم. تازه همین الان هم باعث شدم بهش تهمت
بزنن. به ساعت مچیم نگاه کردم. ساعت پنج بود.
پوفی کردم و در یک تصمیم یهویی از جام بلند شدم. پلهها رو دوتا یکی رفتم بالا. جلوی در
اتاقش ایستادم. نفس عمیقی کشیدم تا خونسردی خودم رو حفظ کنم. تقهای به در زدم.
وقتی گفت بیا تو آروم در رو باز کردم.
با دیدنم اخمهاش رفت تو هم. هرچی امیدواری داشتم با این اخمش همهش دود شد رفت
هوا. با صداش به خودم اومدم:
- کاری داشتی؟
هول شده گفتم:
- آره... نه... نمیدونم.
با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد. پوفی کردم و کلافه گفتم:
- ازت میخوام که امشب باهام به عروسی دوستم بیای.اخمی کرد. خواست چیزی بگه که کلافه و عصبی گفتم:
- ازت خواهش میکنم... به اومدنت احتیاج دارم.
هیچی نگفت. من برای نقشهای که داشتم باید دلآرا رو با خودم میبردم، بنابراین مظلوم
گفتم:

- خواهش میکنم...
کلافه شد. نگاهش رو ازم دزدید. دستش رو گذاشت رو پیشونیش و چشمهاش رو بست. بعدِ
چندلحظه گفت:
- خیلی خب... میام.
***
دلآرا
با برداشتن گوشی از اتاقم اومدم بیرون. آروم رفتم سمت پلهها. کفشهام کمی اذیتم
میکردن ولی خیلی مهم نبود. از پلهها رفتم پایین.
شهراد با تیپ سرتاپا مشکی روی مبل نشسته بود و گوشیش رو روی میز میچرخوند. با
صدای کفشهام نگاهش رو بهم دوخت.
با اخم کمرنگی از جاش بلند شد. آستینهای پیراهنش رو بالا داد و دستهاش رو کرد تو
جیبش. با قدمهای محکم به سمت در ویلا رفتم و بازش کردم. هوا زیادی سرد بود.
خودم رو برای نپوشیدن پالتو لعنت کردم و از ویلا خارج شدم. شهراد پشت سرم اومد. به
سمت ماشینش رفتیم و داخلش نشستیم. ماشین رو روشن کرد و بوقی برای نگهبان دم در
زد. اون هم سریع در رو باز کرد. شهراد آروم حرکت کرد و از کل ویلا خارج شد.
با بلند کردن صدای ضبط سرعت ماشین رو هم زیاد کرد. شیشهی ماشین رو دادم پایین.
سرعت ماشین خیلی بالا بود. با آهنگ بلند بلند میخوند و رو فرمون ضرب گرفته بود. توحس و حال اون هوای سرد بودم که یهو صدای ضبط رو بلندتر کرد که باعث شد یه متر
بپرم بالا:
- وای وای وای دل من شده عاشق نگاش

وای که نمیدونستم میشم پریشون چشاش
وای وای وای دل من شده دیوونه اون
دل دیوونهی من اسیر م*ست موی اون
با حرص بهش نگاه کردم. بدون اینکه نگاهم بکنه تکخندهای کرد و با آهنگ خوند:
- من... یه حس عاشقانه در تو
تو... یه عشق جاودانه در من
من... بی بال و پرم بدون رویات
بیتاج سرم بدون دنیات
پوفی کردم و نگاهم رو ازش گرفتم. نفس عمیقی کشیدم تا بتونم حرصم رو کنترل کنم. از
وقتی که بهش گفتم میام خیلی شنگول بود. اون لحظه انگار دنیا رو بهش داده بودم.
خیلی بهش شک کردم. مطمئن بودم این اصرار و پافشاریش برای خوشگل بودنم در امشب
یه دلیلی داره. حدود نیم ساعت بعد رسیدیم تهران. عروسیشون توی ویلای خودشون بود.
خیلی زود به ویلا رسیدیم. شهراد ماشین رو توی باغ پارك كرد.
خواستم پیاده بشم که در رو قفل کرد. چشمهام رو بستم. دستم رو مشت کردم و برگشتم
سمتش. چشمهام رو باز کردم. همونطور که به چشمهام نگاه میکرد آروم گفت:
- اگه از شخصی چیزی راجعبه من شنیدی شوکه نشی.اخمی کردم. خواستم بگم منظورت چیه که سریع قفل در رو باز کرد و پیاده شد. پوفی کردم
و عصبی بهش خیره شدم. ماشین رو دور زد و اومد در سمت من رو باز کرد.
نگاهم رو ازش
گرفتم و با اعصابی خرد از ماشین پیاده شدم.
رفتار این مرد امروز خیلی عجیب بود. در رو بست و بازوش رو گرفت جلوم. نگاه عصبیم رو
دوختم بهش که با کلافگی گفت:

- تو رو خدا دلآرا... همه دارن نگاهمون میکنن.
محکم بازوش رو توی دستم گرفتم. اخمهاش درهم شد؛ ولی چیزی نگفت.
پوزخندی زدم و
نگاهم رو ازش گرفتم. توی باغ اصلاً صدای موسیقی نمیاومد. به سمت در ویلا
رفتیم. دوتا
نگهبان در رو برامون باز کردن. وارد یه سالن حدود دویست متری شدیم که تعداد
کمی آدم
توش بود. با دیدن در بزرگ قهوهایرنگ حدس زدم که برای ورود به عروسی باید از
اون در
رد بشیم.
به خدمتکار کنار در مانتو، شال و گوشیم رو دادم. دوباره بازوی شهراد رو خیلی
نرمال گرفتم.
سرش رو آورد نزدیک گوشم و گفت:
- خیلی زیبا شدی.
سرم رو چرخوندم و بهش نگاه کردم که سریع به روبهرو نگاه کرد. آروم نگاهم رو
ازش
گرفتم و لبخند محوی زدم. با هم به سمت در رفتیم که دوباره دوتا نگهبان در رو
باز کردن.
با باز شدن اون درِ قهوهای بوی عطر و سیگار و نوشیدنی به سمتم هجوم آورد.
اخمهام کمی رفت تو هم. ویلای خیلی بزرگی بود؛ اما با این جمعیت زیاد، کوچیک
بهنظر
میرسید. صدای آهنگ خیلی بلند بود. جوونها اون وسط با وضع خرابی درحال
ر*ق*صیدن بودن. سریع نگاهم رو ازشون گرفتم و به شهراد نگاه کردم که با دیدن
نگاه
خیرهش میخکوب شدم. با صدای آرومی که توش التماس موج میزد گفت:-
حرفای تو ماشین یادت نره.
به سختی سرم رو تکون دادم و نگاهم رو ازش گرفتم. با همدیگه از کنار جمعیتی
که
میر*ق*صیدن رد شدیم و به سمت مبلهای گوشهی سالن رفتیم. تا خواستیم

بشینیم
صدای دختری اومد که مانع از این کارمون شد:
- فکر نمیکردم اینجا ببینمت...
به سمت صدا برگشتیم. دختری با لباس دکلتهی سفیدرنگ درحالی که بازوی مردی رو
گرفته بود روبهرومون ایستاده بود. شهراد با اخم گفت:
- آره... اصولاً آدمای خیانتکار زیاد به این ویلا میان. مگه نه؟
شروع کردم به اسکن کردن قیافهی دختره. چشمهای سبز درشت با دماغ و گونهی عملی.
موهای لَخت مشکیرنگش با سفیدی پوستش در تضاد بود و قیافهش رو بیش از اندازه زیبا
میکرد. دختره پوزخندی زد و بدون توجه به حرف شهراد به من اشاره کرد و با کمی حسادت گفت:
- معرفی نمیکنی؟
شهراد با لبخند به من خیره شد و گفت:
- نامزدم دلآرا.
احساس کردم الان قلبم محکم از سـ*ینـ*هم میزنه بیرون. بازوش توی دستم فشرده
شد. به همون دختره اشاره کرد و گفت:
- ایشون هم رزیتا هستن.
رزیتا با لبخند مصنوعی دستش رو گرفت سمتم و گفت:
- از آشناییت خوشحال شدم دلآرا جان.
دستش رو با بیمیلی گرفتم و حرفی نزدم. رزیتا به مرد کناریش اشاره کرد و گفت:.م میلادmy friend -
شهراد پوزخندی زد. میلاد با شهراد دست داد و برای من سر تکون داد. رزیتا با دیدن پوزخند
شهراد لبخند مرموزی زد و رو به من گفت:
- شهراد جان راجعبه نامزدیمون بهت چیزی گفته؟
با این حرفش احساس کردم نفسم بالا نمیاد. سعی کردم فشار دستم رو روی

بازوی شهراد
کمتر کنم. امشب نفرین شده بود.
نفس عمیقی کشیدم تا حالم رو بهتر کنم. با لحنی که سعی میکردم سرد باشه گفتم:
- شهراد چیزی رو از من پنهون نمیکنه.
لبخند رزیتا از بین رفت. برای اینکه نشون نده ضایع شده، دست میلاد رو کشید و گفت:
- عزیزم این آهنگِ مورد علاقهی منه... بیا بریم یکم بر*ق*صیم.
و بعد از ما دور شدن. با رفتنشون زانوهام خم شدن. روی مبل نشستم و خشمگین به روبهرو
خیره شدم. شهراد سریع کنارم نشست. دست مشتشدهم رو گرفت تو دستهاش. سرش رو
آورد نزدیک گوشم و ناراحت و آروم گفت:
- دلآرا ببخشید...
نگاه عصبیم رو بهش دوختم. فاصله صورتهامون خیلی کم بود. درحالیکه سعی میکردم
صدام بلند نشه و آروم بمونه گفتم:
- ببخشم؟... من نصفِ زندگیم رو برای تو تعریف کردم اونوقت خودم الان باید بفهمم که
تو نامزد داشتی؟
سرش رو تکون داد و ناراحت گفت:
- من شرمندهتم بهخدا... برات توضیح میدم.با اخم فقط نگاهش کردم که سرش رو برگردوند و به اطراف نگاه کرد. به جایی خیره شد. تا
خواستم ببینم به چی نگاه میکنه بلند شد. دستم رو گرفت و مجبورم کرد بایستم. اومد
روبهروم با فاصله کمی ایستاد و آروم گفت:
- بهخدا برات همه چیز رو توضیح میدم.
سرم رو انداختم پایین و با اخم کمرنگی گفتم:
- مجبور نیستی برام توضیح بدی... من سوال بیجایی پرسیدم...

سرم رو بلند کردم و بدون اینکه بذارم حرفی بزنه دستش رو کشیدم و گفتم:
- بیا بریم به عروس و داماد تبریک بگیم.
با کلافگی دنبالم اومد. به سمت عروس و داماد رفتیم و بهشون تبریک گفتیم. بماند که
داماد یا دوست شهراد چهقدر از دیدنش خوشحال شد. کنار عروس ایستاده بودم و داشتم به
قهقههای شهراد و داماد نگاه میکردم که صدای رزیتا از ب*غل گوشم اومد:
- دوستش داری؟
بهش نگاه کردم. پوزخندی زدم و گفتم:
- فکر نمیکنم ر*اب*طه من و شهراد بهت ربطی داشته باشه.
با حرص دستش رو مشت کرد. پوزخندی عصبی زد و ازم دور شد. شهراد با دیدن رزیتا از
داماد معذرتخواهی کرد و اومد سمتم. با اخم گفت:
- چی داشت بهت میگفت؟
بیخیال شونهای بالا انداختم و چیزی نگفتم. با حرص بهم خیره شد. پوفی کرد و گفت:
- دلآرا... حرفش برام مهمه... بگو چی بهت گفت.
اخم غلیظی کردم و گفتم:
- گفت دوستش داری، منم گفتم بهت ربطی نداره.نفسش رو فوت کرد بیرون و لبخند محوی زد. اگه بگم با لبخندش نشکستم دروغ گفتم.
حس بدی داشتم؛ یعنی حساسیت رزیتا انقدر برای شهراد مهم بود؟ سعی کردم خودم رو
بیخیال نشون بدم. به جمعیت ر*ق*صنده نگاه میکردم که دستم رو کشید و برد وسط
سالن. دقیقاً جایی که همه داشتن میر*ق*صیدن. دستش رو دورم ح*لقه کرد. با
اجبار دستم رو گذاشتم رو شونهش. عجیب دلم سیگار میخواست.
با شنیدن صدای آهنگ اخمم باز شد. عاشق این آهنگ بودم. شهراد زیرلب گفت:
- آهنگ نوازش رو گذاشتن...

نگاهش رو بهم دوخت و گفت:
- آهنگ مورد علاقهی من.
به سختی نفس میکشیدم. این همه نزدیک بودن به شهراد رو دوست نداشتم. دلم
میخواست از این حس جدیدی که دارم فرار کنم.
- روبهراه نیست احوالم
شبا بد روزا درگیر کارم
حالم خوش نی تو منو کشتی
پشت پنجره میشینم خنده این پشت نی
فهمیدم که من رو بهخاطر رزیتا آورده.
- اخما تو هم غصهها کوهن
انگار مجبورم که ازت دورم
بیتو این شبها چقده شومن
چقده رفتارت تاثیر داره رو منفهمیدم که میخواد حسادت رزیتا رو ت*ح*ر*یک کنه. من، دلآرا تهرانی، امروز
بازیچهی دستهای شهراد بودم. غرورم شکست؛ اما عجیبه که چیزی نگفتم. فشار دستهای شهراد دورم بیشتر شد. سرش رو آورد نزدیک گوشم و گفت:
- چیکار کنم تا من رو ببخشی؟
سرم رو آوردم بالا و گفتم:
- هیچی نگو شهراد...
با مکث ادامه دادم:
- تو من رو بازیچهی دست خودت کردی...
با پوزخند گفتم:
- آوردیم اینجا تا حسادت رزیتا رو ت*ح*ر*یک کنی. درسته؟
خشکش زد. خواست حرفی بزنه که سریع گفتم:
- هیچی نگو.
و بعد دستم رو از دور شونهش باز کردم و از کنارش سریع رد شدم. تند تند به طبقهی بالا
رفتم. میخواستم برم داخل یکی از اتاقها تا اونجا، در سکوت کامل کمی فکر کنم

که با
دیدن بالکن کوچیکی که ته راهرو وجود داشت از رفتن به اتاق پشیمون شدم.
به سمتش رفتم و درش رو باز کردم. با باد خنکی که به سمتم هجوم آورد لرز کوتاهی به
بدنم افتاد. جلوتر رفتم و دستم رو گذاشتم روی نردهها. خیلی سرد بودن.
صدای آهنگ تا این بالا هم میاومد:
- نه میتونم جلوت این بحث رو بازش کنم
نه میتونم با غمت تنهایی سازش کنم
نه غرور اجازه میده که به تو خواهش کنمولی من دلم پر میزنه موهاتو نوازش کنم
نه میتونم جلوت این بحث رو بازش کنم
نه میتونم با غم تنهایی سازش کنم
نه غرور اجازه میده که به تو خواهش کنم
ولی من دلم پر میزنه موهاتو نوازش کنم
تو شب عروسی چرا باید یه همچین آهنگی بذارن؟ اخم کمرنگی کردم. یه جای کار میلنگید! داشتم به چراغهای خیابون نگاه میکردم که بوی عطرش رو حس کردم.
اخمم غلیظ شد. سرش رو آورد نزدیک گوشم و با صدای لرزونی گفت:
- دلآرا من... من معذرت میخوام... باید همون اول همهچیز رو برات توضیح میدادم ولی
اینکار رو نکردم...
نفس عمیقی کشید و ادامه داد:
- در ضمن تو بازیچه نیستی... تو برای من ارزش داری... وقتی کسی برام ارزش داشته باشه
مطمئن باش هیچوقت اون رو عروسک دستای خودم نمیکنم.
میتونستم به وضوح صدای تپش قلبم رو بشنوم. دروغ چرا؟ از دستش خیلی ناراحت بودم.
چونهم رو توی دستش گرفت و سرم رو چرخوند سمت خودش. به چشمهاش نگاه کردم.
آروم گفت:
- میبخشیم؟

تنها تونستم سرم رو به نشونهی مثبت تکون بدم. لبخندی زد. نگاهم رو ازش گرفتم و
دوباره به چراغها خیره شدم. اون هم کنارم به نرده تکیه داد.
از توی جیبش پاکت سیگار و فندك درآورد. از توی پاکت یه نخ برداشت و روشنش کرد.
نفس عمیقی کشیدم و بوی سیگار رو استشمام کردم.پکهای عمیقی میزد.
چشمهام رو بستم. بوی سیگار و وزش آروم باد و صدای آهنگ
ملایم کلاً حس و حالم رو عوض کرده بود.
- ما که این حرفارو نداریم تو چقد ناز داری
ما شاه و بیبی بودیم چی کار سرباز داری
ما که دلمون و پای هرچی دلت خواست دادیم
پاس دادیم به اونی که بلد نی پاس کاری
فقط بلدی که دل منو بشکنی
اونی که گفتی واسشی حقشو بش ندی
فقط میدونی که همه چی و عشقمی
ولی نمیتونی یه چیزو انقده کش ندی
نه میتونم جلوت این بحث رو بازش کنم
نه میتونم با غم تنهایی سازش کنم
نه غرور اجازه میده که به تو خواهش کنم
نه میتونم جلوت این بحث رو بازش کنم
نه میتونم با غم تنهایی سازش کنم
نه غرور اجازه میده که به تو خواهش کنم
ولی من دلم پر میزنه موهاتو نوازش کنم
آهنگ که تموم شد چشمهام رو باز کردم. شهراد سومین سیگارش رو روشن کرد. خواست
پک اول رو بزنه که دیگه نتونستم تحمل کنم.
سریع سیگار رو از لای دستش بیرون کشیدم و گذاشتمش بین ل*بهام. چشمهام رو
بستم و با تمام وجود پک عمیقی بهش زدم.- اوه شما اینجایین؟... شرمنده

نمیدونستم وگرنه مزاحم خلوتتون نمیشدم...
چشمهام رو آروم باز کردم و برگشتم سمت صدا. دود سیگار رو آروم از دهنم خارج کردم.
بهخاطر سردی هوا دودش خیلی غلیظ دیده میشد.
رزیتا همونطور که به چشمهام نگاه میکرد لبخند چندشی زد و گفت:
- یادش بخیر... من همیشه با شهراد میاومدم اینجا.
برای یه لحظه کلِ بدنم یخ زد. سعی کردم خونسردی خودم رو حفظ کنم. پک دیگهای به
سیگار زدم. تا قدم اول رو به سمتش برداشتم شهراد بازوم رو گرفت.
برگشتم سمتش. نگران نگاهم میکرد. با اخم گفتم:
- ولم کن شهراد...
پوزخندی زدم و ادامه دادم:
- کاریش ندارم.
چشمهاش رو محکم روی هم فشار داد و سریع دستم رو ول کرد. چرخیدم سمت رزیتا. رفتم
سمتش. قدش یکم از من کوتاهتر بود. توی صورتش خم شدم و با خونسردی گفتم:
- میدونستی با این حرفات هیچ غلطی نمیتونی بکنی؟...
پوزخندی زدم و ادامه دادم:
- تو الان فقط داری خودت رو پیش من کوچیک میکنی...
سرم رو بردم عقب. سیگار رو کمی تکونش دادم تا خاکسترش بریزه. سریع یه قدم به سمت
عقب برداشت. پوزخندی بهش زدم و همونطور که خیره به چشمهاش نگاه میکردم ادامه
دادم:
- هرچند که الان هم برای من مثل همین سیگار یه مهرهی سوختهای...
برگشتم سمت شهراد که یه چیزی یادم اومد. دوباره برگشتم سمتش و سرد گفتم:- درضمن مهم الانه... گذشته برای من هیچ اهمیتی نداره...
دروغ گفتم. مگه میشد گذشته برام اهمیتی نداشته باشه؟ من پنج سال داشتم

به انتقام فکر
میکردم. انتقامی که منشأش گذشته بود.
رزیتا دستهاش رو مشت کرده بود و سفیدی پوستش به قرمزی میزد. پوزخندی زدم و
سیگارم رو انداختم رو زمین. رفتم سمت شهراد. بازوش رو گرفتم و بدون توجه به رزیتا از
بالکن کشوندمش بیرون. اصلاً دلم نمیخواست به شهراد نگاه کنم. امروز به اندازهی کافی
غرورم له شده بود.
شهراد دست آزادش رو گذاشت روی دستم که روی بازوش بود و ایستاد. منم ایستادم.
نگاهم کرد که سرم رو چرخوندم سمت چپ. نمیخواستم نگاهش کنم. آروم گفت:
- احساس میکنم خیلی دارم گند میزنم.
پوزخندی زدم و گفتم:
- احساست درست میگه.
کلافه دستش رو فرو کرد داخل موهاش و گفت:
- من واقعاً نمیدونم باید چیکار کنم تا من رو ببخشی.
همونطور که از کنارش رد میشدم گفتم:
- مهم نیست.
مچ دستم رو محکم گرفت. با کمی عصبانیت گفت:
- برای من مهمه... من نباید تو رو وارد بازی خودم میکردم.
برگشتم سمتش و کلافه گفتم:
- دیگه کشش نده شهراد...پوفی کرد. آروم دستش رو از مچ دستم جدا کرد. به سمت پلهها رفتم. صدای عصبی زیر
لبیش که گفت لعنتی رو شنیدم.
از پلهها اومدم پایین. عروس و داماد داشتن کیک میبریدن و همه دورشون جمع شده بودن.
بیحوصله و با اخم نگاهم رو ازشون گرفتم.

به سمت میز نوشیدنی رفتم و از روش لیوانی که توش موهیتو داشت برداشتم. کمی ازش
خوردم. سرد بودن بیش از حدش باعث شد کمی احساس آروم بودن بکنم.
به سمت مبل رفتم و روش نشستم. وقتی کیک رو بریدن پنج تا دختر که حدوداً پونزده
سالشون بود اومدن وسط و عربی ر*ق*صیدن. بماند که این مردهای بیغیرت چهقدر
خیره نگاهشون کردن.
نگاهم رو به لیوانم دوختم. اصلاً دلم نمیخواست شهراد رو توی این جمعیت ببینم. کاشکی
میشد زودتر برم خونه.
وقتی ساعت دوازده شد همهی کسانی که نسبتاً پیر بودن از ویلا رفتن بیرون. صدای بلند
دیجی داشت گوشم رو کر میکرد:
- دخترا و پسرای جوونِ مجلسمون، قراره یه آهنگ توپ بذارم. نمیخواین بیاین وسط؟
با این حرفش نصف بیشتر جمعیت رفتن وسط. با خاموش شدن چراغها حس بدی بهم
دست داد. چند لحظه بعد با بلند شدن صدای آهنگ چراغ سفیدرنگی روشن شد که نورش
خیلی کم بود و فقط قسمتی که همه میر*ق*صیدن رو کمی روشن میکرد.
با دیدن وضع بد ر*ق*صیدنشون احساس حالت تهوع کردم. سریع از جام بلند شدم. نگاهم
رو سرگردون دورتادور ویلا چرخوندم تا شاید بتونم شهراد رو پیداش کنم ولی نبود. با دیدن
سینیهایی که توش قرصهای سفیدرنگ بود احساس کردم کل بدنم یخ زد.
دیجی بلند گفت:- دخترا بلد نیستن جیغ بکشن؟
صدای جیغ دخترها که بلند شد اخم غلیظی کردم و راه افتادم سمت در ویلا. با عصبانیت

بازش کردم و رفتم بیرون. مانتو، شال و گوشیم رو از مستخدم گرفتم.
لباسهام رو پوشیدم و به سمت باغ رفتم. میز و صندلیهای کوچیکی دورتادور باغ گذاشته
بودن و همون جمعیت پیر روی اونا نشسته بودن و با هم صحبت میکردن.
ماشین شهراد
گوشهی باغ پارك شده بود و متاسفانه چراغهای گوشه باغ روشن نبودن.
توی اون تاریکی با بدبختی تونستم ماشینش رو پیدا کنم. به سمتش رفتم و کنارش ایستادم.
به گوشیش زنگ زدم. سریع جواب داد:
- کجا رفتی تو؟
با صدای نسبتاً عصبی گفتم:
- کنار ماشینم.
کلافه گفت:
- خیلی خب... بذار خداحافظی کنم میام.
چشمهام رو بستم و گفتم:
- منتظرم.
تماس رو قطع کردم. حدود ده دقیقه گذشت؛ ولی شهراد نیومد. پوفی کردم و نگاهم رو به
ساعتم دوختم. دوازده و نیم بود. با صدای قدمهای پا نگاهم رو آوردم بالا. وقتی شهراد رو تو
اون وضعیت دیدم خشک شدم. کتش دستش بود. پیراهنش کلاً خاکی شده بود و از بازوش
خون میاومد. سریع رفتم سمتش و نگران گفتم:
- این چه وضعیه؟... با کی دعوا کردی؟
دستم رو آروم گذاشتم روی خراش بازوش که قیافهش توهَم شد. با حرص و نگرانی گفتم:- بازوت زخمی شده، زبونت رو که دیگه موش نخورده. چرا جواب نمیدی؟
با درد تکخندهای کرد و گفت:
- خب دختر خوب بذار یه جا بشینم بعد سوال بپرس.

سری تکون دادم و گفتم:
- خیلی خب. الان میرم ریموت رو از نگهبانشون میگیرم.
خواستم برم که با دست سالمش مچ دستم رو گرفت و گفت:
- نرو. ازشون گرفتم.
سریع گفتم:
- کجاست؟
با درد گفت:
- تو جیب کتم.
سریع ریموت رو از جیبش در آوردم. قفل ماشین رو باز کردم. شهراد با دست سالمش در
ماشین رو باز کرد و نشست توش. سریع ماشین رو دور زدم و نشستم پشت فرمون.
همونطور که ماشین رو روشن میکردم نگران گفتم:
- خیلی خون ازت رفت؟
با درد خندید و گفت:
- آره... تازه الانم همهی دل و رودهم از زخم بازوم در میاد...
زیر لب مسخرهای گفتم و راه افتادم. از باغ خارج شدم و به سمت نزدیکترین بیمارستان
رفتم. خیابونها نسبتاً خلوت بودن. نگاهی به شهراد انداختم.
سرش رو به صندلی تکیه داده بود و با درد چشمهاش رو بسته بود. پوفی کردم و کلافه
گفتم:- نمیخوای بگی کار کی بوده؟
دستش رو مشت کرد و با عصبانیت گفت:
- چیزِ خاصی نبود... پسره یکم زیادی زرزر کرد. منم یکم گوشمالی بهش دادم.
با اخم گفتم:
- گوشمالی بهش دادی و زخمی شدی؟
با حرص گفت:
- پسرهی عوضی چاقو همراهش بود.
نیمنگاهی بهش انداختم و گفتم:

- خب چی بهت گفته که اینجوری آتیشی شدی؟
با عصبانیت گفت:
- پسرهی عوضی اومده بهم میگه این دختره که همراهته شبی چند میگیره؟
محکم زدم رو ترمز. خیابون خلوت بود و هیچ مشکلی پیش نیومد. بهخاطر فشاری که
کمربند به گلوم وارد کرد قیافهم مچاله شد. با اخم غلیظی برگشتم سمت شهراد.
با قیافهی
مچالهشده از درد گفت:
- چرا اینجوری میکنی؟
با اخم و عصبانیت گفتم:
- اسم پسره چیه؟
با اخم گفت:
- نمیدونم... از فامیلای عروس بوده احتمالاً.
مشتم رو کوبوندم به فرمون و زیرلب گفتم:
- لعنتی!و بعد با سرعت زیادی راه افتادم. با حرص و عصبانیت زیرلب گفتم:
- پیداش میکنم.
هیچی نگفت. انگار خودش هم با پیدا کردن اون پسر موافق بود. بعد از حدود پنج دقیقه
رسیدیم به بیمارستان. ماشین رو تو حیاط بیمارستان پارك کردم. با کلافگی و عصبانیت
زیادی کمربند شهراد و خودم رو باز کردم و از ماشین پیاده شدم. شهراد با کمی مکث در
ماشین رو باز کرد و اومد بیرون.
کلافه گفت:
- تو بشین تو ماشین. من خودم میرم.
و در ماشین رو بست. بدون توجه به حرفش در ماشین رو قفل کردم و راه افتادم. پوفی کرد
و پشت سرم راه افتاد. وارد بیمارستان شدیم. پرستاری که توی راهرو بود با دیدن وضع

شهراد سریع به اتاقی اشاره کرد و گفت:
- برین اونجا تا بگم دکتر بیاد.
به سمت اتاقی که اشاره کرده بود رفتیم. با دیدن کاغذ دیواری کرمرنگ توی اتاق ابروهام
پرید بالا. کل دیزاین اتاق کرم قهوهای بود و دوتا تخت هم گوشههای اتاق. تا به حال ندیده
بودم دیزاین اتاق بیمارستان کرم قهوهای باشه.
شهراد روی یکی از تختها نشست. منم به دیوار روبهروش تکیه دادم. چند لحظه بعد همون
پرستار همراه با یک سینی استیل وارد اتاق شد.
سینی رو گذاشت کنار شهراد و گفت:
- دکتر الان میاد... درضمن شکایتی ندارین؟
و نگاهش رو بین من و شهراد چرخوند. شهراد به من نگاه کرد. با اخم گفتم:
- نیازی به شکایت نیست.پرستاره سری تکون داد و از اتاق رفت بیرون. به سمت تخت روبهروی تخت شهراد رفتم و
روش نشستم. چند لحظه بعد در زده شد. دکتر اومد داخل و گفت:
- سلام.
شهراد سری تکون داد و منم عکسالعملی نشون ندادم. دکتره با جدیت گفت:
- لطفا پیراهنتون رو در بیارین تا بازوتون رو بخیه بزنم.
ابروهام پرید بالا. شهراد بیخیال سری تکون داد و با دست سالمش دکمههای پیراهنش رو
باز کرد. سریع سرم رو انداختم پایین و با گوشیم ور رفتم. اصلاً دلم نمیخواست سرم رو
بیارم بالا. خدا رو شکر گوشیم زنگ خورد و من تونستم با یه چیزی حواسم رو پرت کنم.
نازی بود. تا گوشی رو گذاشتم دم گوشم با عصبانیت و اون صدای جیغش گفت:
- هیچ معلوم هست شما دوتا کجایین؟
از رو تخت بلند شدم. به سمت پنجرهی بزرگ توی اتاق رفتم. همونطور که به ماشین

آمبولانس نگاه میکردم خونسرد گفتم:
- بیمارستان.
با تعجب و نگرانی گفت:
- بیمارستان برای چی؟
شونهای بالا انداختم و بیخیال گفتم:
- بازوی شهراد چاقو خورده اومدیم بیمارستان برای بخیه.
هینی کشید و گفت:
- کی بهش چاقو زده؟ اصلاً برای چی زده؟
پوزخندی زدم و گفتم:
- کار من بوده...با تعجب درحالیکه صداش هی تحلیل میرفت گفت:
- یعنی چی؟ تو برای چی اینکار رو کردی؟
پوفی کردم و کلافه گفتم:
- اخه این چه سوالاییه که میپرسی؟ جز مزاحما دیگه کی میتونه بازوی شهراد رو زخمی
کنه؟
با حرص و عصبانیت گفت:
- حالا یه سوال ازت پرسیدما. ببین چهجوری جواب میدی؟
چیزی نگفتم که با همون عصبانیت گفت:
- زود بیاین خونه. خداحافظ.
چشمهام رو توی حدقه چرخوندم و تماس رو قطع کردم. برگشتم سمت شهراد که با دیدن
بدن بدون لباسش سریع سرم رو چرخوندم یه سمت دیگه. همون لحظه یه اساماس برام
اومد. بازش کردم. از طرف رحیمی بود. آدرس و شماره ردیف و قطعهی قبر بابام رو داده بود.
پوفی کردم. انگار یه روز خوشی به من نیومده.
***
روی مبل نشسته بودم و بیحوصله به برنامه آشپزی که از تلوزیون پخش میشد نگاه

میکردم. ربابه هم کنارم ایستاده بود و داشت تندتند طرز تهیه کیک فنجونی شکلاتی رو
مینوشت. شهراد هم یه گوشه نشسته بود و طبق معمول با گوشیش ور میرفت و تندتند از
خودش عکس میگرفت.
کلافه پوفی کردم و برای بار هزارم به گوشیم خیره شدم. هنوزم هیچ پیامی از رحیمی
نداشتم. با عصبانیت گوشی رو پرت کردم رو میز روبهروم. گوشیِ شهراد زنگ خورد.
گذاشتش دم گوشش و با خنده گفت:- دیدی چی بهش گفتم؟
- ...
قهقههای زد و گفت:
- الان قیافهش خیلی دیدنی میشه.
و بعد از جاش بلند شد و به سمت پلهها رفت. با اخم و دست به س*ین*ه به صفحه
تلوزیون نگاه میکردم. با لرزش گوشیم نگاهم رو بهش دوختم. اسم RAHIMIروی
صفحه روشن گوشیم خودنمایی میکرد. سریع گوشی رو برداشتم. همونطور که بلند
میشدم و به سمت پلهها میرفتم دایره سبز رو به قرمز رسوندم. گوشی رو گذاشتم دم
گوشم و با اخم گفتم:
- چرا انقدر دیر زنگ زدی؟
هول شده گفت:
- سلام خانوم. راستش همین الان برام خبر آوردن. آدرس رو براتون پیامک میکنم. درضمن مراسم ساعت یک شروع میشه.
با تعجب گفتم:
- چرا اینقدر دیر دفنش کردن؟
- مثل اینکه کسی نبوده که کارای دفن کردنش رو انجام بده. الانم یه آقایی که

خودشون
رو معرفی هم نکردن کاراشون رو انجام دادن.
پوزخندی زدم و بیتوجه به حرفهاش گفتم:
- همین الان آدرس رو اس کن.
و تماس رو قطع کردم. در اتاقم رو باز کردم و واردش شدم. سریع گوشیم رو پرت کردم رو
تخت و رفتم سمت کمدم. مانتو و شلوار چسب مشکیم رو برداشتم و
پوشیدمشون. روسریساتن مشکیم رو روی تخت انداختم. سریع رفتم جلوی آینه.
موهام رو محکم بستم و برای
اینکه از روی شونههام سر نخورن بافتمشون.
بدون توجه به صدای پیامک گوشیم روسری ساتن رو سرم کردم و مدلدار بستمش. خط
چشمی پشت پلکم کشیدم، به مژههام کمی ریمل زدم، رژ قرمزم رو برداشتم و روی
ل*بهام کشیدم. عینک مشکیم رو به چشمهام زدم و بعد از پوشیدن کفشهای پاشنه
بلندم، گوشیم رو از روی تخت برداشتم و از اتاق اومدم بیرون.
لرزش دستهام و بدن سردم حالم رو غیرطبیعی کرده بود. شهراد با لباس سرتاپا مشکی
روی پلهها ایستاده بود. با دیدن شهراد لرز بدی به تنم افتاد و حالم رو بدتر کرد.
شهراد
بهخاطر صدای پام سرش رو چرخوند سمتم. با دیدن حالتم چشمهاش رو ریز کرد و با شَک
گفت:
- حالت خوبه؟
سرم رو تکون دادم و با صدایی که سعی میکردم نلرزه گفتم:
- خوبم.
اخم غلیظی کرد و گفت:
- میخوای بری سر خاك پدرت. درسته؟

سری تکون دادم و از کنارش رد شدم. آروم از پلهها میرفتم پایین. احساس میکردم هر
لحظه امکان داره زیر پام خالی بشه و بیفتم زمین. شهراد همونطور که پشت سرم میاومد
گفت:
- منم باهات میام.
نفسم رو فوت کردم بیرون و برگشتم سمتش. هنوز از دستش عصبی و ناراحت بودم؛ ولی
یکی باید همراهم میبود تا جلوم رو بگیره.بدون اینکه نگاهش کنم، با دستای لرزونم کلت رو از داخل کیفم در آوردم و گرفتم سمتش.
با تعجب گفت:
- چرا این رو برداشتی؟
دستهام به وضوح میلرزید. با اخم گفتم:
- اگه میخوای بیای باید این رو بذار لای کمربندت. لازمش دارم.
آروم کلت مشکیرنگ رو ازم گرفت و پشت کت اسپرتش پنهونش کرد. سریع چرخیدم
سمت پلهها و ازشون رفتم پایین. بدون توجه به دور و برم از ویلا خارج شدم. به سمت
ماشینم رفتم. مطمئن بودم نمیتونم با این حالم پشت فرمون بشینم.
ریموت ماشین رو از توی کیفم در آوردم. شهراد که پشت سرم میاومد ریموت رو سریع از
دستم گرفت و با اخم غلیظی نشست پشت فرمون. نفس عمیقی کشیدم و نشستم تو ماشین.
شهراد بوقی برای امیر زد تا در رو باز کنه. بعد هم ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.
بعد از دادن آدرس از توی پیامکِ رحیمی، سرم رو به پشتم تکیه دادم. چشمهام رو بستم و
دستهام رو محکم مشت کردم تا لرزششون رو کمتر کنم. نفسهام قطعه قطعه شده بود.
داشتم میرفتم سمت قبر پدری که خودم کشته بودمش. حالم خیلی بد بود.

شهراد آروم
گفت:
- دلآرا حالت خوبه؟
آروم گفتم:
- خوبم.
با نگرانی گفت:
- چرا دستات انقدر میلرزه؟
و با دست آزادش دستم رو گرفت و با تعجب گفت:- تو چرا انقدر سردی دختر؟
چشمهام رو باز کردم. دستم رو از زیر دستش کشیدم بیرون. توی خودم جمع
شدم و گفتم:
- من حالم خوبه... فقط برو.
کلافه پوفی کرد. آروم آروم ماشین رو نگه داشت. کتش رو درآورد و گرفت سمتم و
گفت:
- حداقل این رو بنداز روت یکم گرم بشی.
آروم کت رو ازش گرفتم و انداختمش رو خودم. قلبم بهخاطر این حرکت و
نگرانیش محکم
میتپید. کمکم گرم شدم. فکر پدرم لحظهای از سرم بیرون نمیرفت.
حدود نیم ساعت بعد رسیدیم تهران. شهراد به سختی آدرس رو پیدا کرد. به
فضایی که بوی
مرگ میداد رسیدیم. شهراد آروم ماشین رو پشت سرِ یه سمند پارك کرد.
جمعیت
سیاهپوشی که بالای قبری ایستاده بودن رو دیدم. کت شهراد رو از روم برداشتم.
دادم
دستش و سریع از ماشین پیاده شدم.
اولین قدم رو خواستم بردارم؛ ولی پشیمون شدم. نگاهم روی زنی که اسم مادر
رو به یدك
میکشید خشک شد. با دیدنش روی اون ویلچر احساس قدرت کردم. شنیده
بودم که کلاً
فلج شده. هیچ کاری نمیتونست انجام بده، عین یه فرد مرده روی ویلچر نشسته

بود.
پوزخندی به حالش زدم و آروم به شهرادی که کنارم ایستاده بود گفتم:
- سارا... مادرم رو میبینی؟
سری تکون داد و ناراحت بهم خیره شد. با نفرت گفتم:
- تقاص کارش رو پس داد...
چشمهام رو بستم. با ل*ذ*ت نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
- بوی مرگ میاد. انگار اون هم قراره امروز بمیره.چشمهام رو باز کردم و با نفرت به سارا نگاه کردم. در ماشین رو باز کردم و نشستم توش.
شهراد هم پشت فرمون نشست ولی در ماشین رو باز گذاشت. سیگاری آتیش زد و آروم،
انگار که داره با خودش حرف میزنه گفت:
- میدونستم...
انتظار داشتم عکسالعمل شدیدی نسبت به حرفم نشون بده؛ ولی فقط سکوت کرد. حدود یه
ربع تو ماشین نشستیم. منتظر بودم همه برای صرف ناهار به خونهی سارا برن.
شهراد تو این
مدت فقط سیگار کشید. بالاخره جمعیت متفرق شدن. همه سمت ماشینهاشون رفتن.
مقصد همهمون خونهی سارا بود. با حرکت اولین ماشین سریع گفتم:
- روشن کن بریم.
سری تکون داد. سیگارش رو پرت کرد بیرون و در ماشین رو بست. روشنش کرد و راه افتاد.
به ماشین روبهرو اشاره کردم و گفتم:
- دنبال این برو.
سری تکون داد و چیزی نگفت. چشمهام رو بستم. نفس عمیقی کشیدم. لبخند بدجنسی
گوشهی ل*بم نشست. چشمهام رو باز کردم. برای سارا برنامهها داشتم.
حدود یه ربع بعد رسیدیم دم در ویلای سارا. همه ماشینهاشون رو بردن داخل باغ.
شهراد

ماشین رو جلوی در پارك كرد. از ماشین پیاده نشدم. حدود ده دقیقه بعد در ماشین رو با یه
پوزخند باز کردم. میخواستم همه توی ویلا جمع بشن و بعد کارهام رو شروع کنم.
از ماشین پیاده شدم و درش رو بستم. شهراد هم پیاده شد و اومد کنارم ایستاد. با اخم
غلیظی به سمت در باغ رفتم. آیفون رو زدم و منتظر موندم تا بازش کنن.خیلی سریع باز شد. پوزخندی زدم و رفتم داخل باغ. همهی درختها خشک شده بودن. با دیدن باغی که برام پر از خاطرات بد بود نگاهم رنگ نفرت گرفت. چهقدر دلم میخواست
اینجا رو آتیش بزنم.
نگاهم رو از درخت نفرتانگیز خشکشدهی وسط باغ گرفتم. همیشه سارا ما رو با این
درخت میترسوند. برای من خیلی مهم نبود؛ اما دلآرام و آرام بعضی اوقات شبها از ترس
جم نمیخوردن. حتی نمیتونستن چیزی بخورن. وقتی میخوردن سریع میرفتن دستشویی
و هرچی که خورده بودن رو بالا میآوردن.
دستهام رو مشت کردم. با قدمهای محکم و اخم غلیظی به سمت در ویلا رفتم. وقتی
بهش رسیدم پوزخندی زدم و بازش کردم.
همه برگشتن و نگاهم کردن. با دیدنم رنگشون به وضوح پرید. همه جا سکوت بود. با اخم
قیافهی تکتکشون رو توی ذهنم ثبت کردم. از همهشون متنفر بودم.
انتظار دیدنم رو نداشتن. بالاخره بعد از پنج سال برگشته بودم خونه. گ*رد*نم رو کمی
کج کردم و نگاهم رو به سارا دوختم.
پوزخندی زدم و با قدمهای محکم رفتم سمتش.
بدنش شروع کرد به لرزیدن. صدای کفشهای پاشنه بلندم سکوت رو میشکست. با هر

قدمی که به سمتش برمیداشتم بیشتر میلرزید. کمکم صدای جیغهای خفهش بلند شد.
ترس رو به وضوح میتونستم از توی چشمهاش بخونم.
جلوش ایستادم. توی صورتش خم شدم و دستم رو تکیه دادم به دستههای ویلچرش.
همونطور که به چشمهای منفور سبزش نگاه میکردم با نفرت گفتم:
- بعد از غیب شدن ما، زندگیتون بهتر شد؟قطرههای اشک گوله گوله از چشمهاش جاری میشدن. چشمهام رو بستم و نفس عمیقی
کشیدم. بوی عطر مادرا رو اصلاً نمیداد.
صحنهای که به زور به دلآرام نوشیدنی میداد از جلوی چشمم رد شد. دستهام مشت
شدن. چشمهام رو باز کردم. سرم رو بردم نزدیک گوشش و آروم طوری که فقط خودش
بشنوه با عصبانیت گفتم:
- بهنظرت کشتنت چه حسی داره؟
و سرم رو بردم عقب و یه قدم ازش دور شدم. با این حرفم لرزش بدنش شدید شد و
جیغهای خفه کشید. اشکهاش تند تند پایین میریختن.
با یه پوزخند نگاهش میکردم. انگار دیدنش توی این حالت بهم قدرت داده بود. سرم رو
چرخوندم سمت بقیه و گفتم:
- قراره از این به بعد قضیه مادر دختری باشه... پس همه بیرون.
با تعجب و ترس نگاهم میکردن. بعضیهاشون هم نگران به سارا نگاه میکردن. با دادی
که زدم همه به خودشون اومدن:
- بیرون.
در عرض یه دقیقه کلِ ویلا خالی شد. حالا فقط من بودم و شهراد و سارا. شهراد دست به
س*ین*ه به دیوار تکیه داده بود و خیره به حرکاتم نگاه میکرد. با قدمهای آروم

رفتم
پشت ویلچرش. سرم رو بردم نزدیک گوشش و با خنده گفتم:
- چهقدر میلرزی... یادته تو هم همینجوری تن و بدنِ من رو میلرزوندی؟... یادته منم
همینجوری مثل تو اشک میریختم؟
سرم رو بردم عقب. با نفرت و عصبانیت داد زدم:
- یادته میخواستین دلآرام رو بفروشین؟رفتم جلوش. دیگه جیغ نمیکشید. فقط گریه میکرد و میلرزید. آروم و با عصبانیت گفتم:
- یادته با کمربند به جونمون میافتادی؟... دوست داری منم همینکار رو باهات بکنم؟
قطرههای اشکم بدون اینکه بخوام روی گونههام جاری شدن. با گریه داد زدم:
- من بهخاطر تویِ عوضی و اون شروین کثافت برای یه سال رفتم تیمارستان... تو مثلاً
مادرم بودی.
اشکهام رو با پشت دستم پاك کردم و ادامه دادم:
- دلآرام بهخاطر رفتار تو و بابا افسردگی گرفته بود. میفهمی؟... اون آرامِ عوضیِ خیانتکار
بهخاطر داشتن کمبود محبت رفت سمت یکی که عوضیتر و کثافتتر از تو بود.
بهخاطر وجود شهراد نمیتونستم همهی اتفاقات رو تو سر سارا بکوبونم. اشکهام گوله گوله
از چشمهام جاری میشد. پوزخندی زدم و گفتم:
- میدونستی توی این پنج سال نقشهی قتلت رو کشیده بودم؟
و بعد بدون اینکه نگاهش کنم رفتم سمت شهراد. صدای جیغش بلند شد.
دستم رو گرفتم
جلوش و با اخم و عصبانیت گفتم:
- کُلت رو بده.
بیهیچ حرفی دادش دستم. برگشتم سمت سارا و رفتم جلوش ایستادم. کلت رو آوردم بالا و
قلبش رو نشونه گرفتم.

چشمهام رو بستم. قطرههای اشکم تند تند از چشمهام جاری میشدن. احساس میکردم
امکان داره قلبم از جاش در بیاد. انگشتم انگار خشک شده بود و نمیتونستم بهش شلیک
کنم.نمیتونستم بکشمش. برام سخت بود که مادرم رو بکشم. عصبی شدم. احساساتم اجازهی
شلیک کردن رو بهم نمیداد. تسلیم احساساتم شدم. چشمهام رو باز کردم. کلت رو محکم
پرتاب کردم گوشهی سالن و با گریه داد زدم:
- لعنت بهت سارا... لعنت بهت که زندگیم رو به گند کشیدی.
و بعد با گریه به سمت درِ ویلا رفتم و وارد باغ شدم. دویدم سمت در باغ. بازش کردم و وارد
کوچه شدم. خلوتِ خلوت بود.
بدون توجه به دلآرا دلآرا گفتن شهراد تند تند قدم برمیداشتم. کم کم شروع کردم به
دویدن. نمیدونستم کجا میرم. فقط میدویدم و میرفتم و گریه میکردم.
حالم خیلی بد بود. چند لحظه بعد دیگه صدای شهراد رو نشنیدم. حدود پنج دقیقه فقط
دویدم تا رسیدم به یه مکان که حالتهای بیابون رو داشت.
روی خاك نشستم و به دیوار خراب پشت سرم تکیه دادم. اشکهام رو پاك کردم و سعی
کردم دیگه گریه نکنم. فکرو خیال لحظهای ولم نمیکردن.
هجوم همهی خاطرات بهم فشار وارد میکرد. احساس حالت تهوع شدیدی داشتم. یهو حس
کردم هرچی تو معدهمه داره میاد بالا. سریع سرم رو چرخوندم سمت راست و عق زدم.
هیچی از توی دهنم بیرون نمیاومد. فقط عق میزدم. اشکهام دوباره جاری شدن.
احساس ضعف شدیدی میکردم. دستها و بدنم هیستیریک میلرزیدن. عرق سردی که

روی بدنم نشسته بود حالم رو بدتر میکرد. میخواستم از جام بلند بشم؛ اما انگار زانوهام
شل شده بودن. با دستهای لرزون گوشیم رو از توی جیب شلوارم در آوردم. شماره شهراد
رو گرفتم. سریع جواب داد. با داد و عصبانیت گفت:
- هیچ معلوم هست کجایی؟با احساس دوباره حالت تهوع گوشی رو سریع از خودم دور کردم و عق زدم. احساس ضعف
میکردم. وقتی دیدم هیچی نیست با دستهای لرزون گوشی رو گذاشتم دم گوشم و ضعیف
گفتم:
- شهراد...
با عصبانیت گفت:
- الهی شهراد بمیره که انقدر از دست تو حرص نخوره... بهت میگم کجایی؟
با صدای لرزونی گفتم:
- نمیدونم... از همون مسیری که میدویدم بیا. به یه دیوار خرابه تکیه دادم.
سریع گفت:
- اومدم.
تماس رو قطع کردم. بدنم عرق کرده بود؛ ولی تمام تنم یخ بود. دستهام میلرزید و
احساس حالت تهوع داشتم. حالم از ضعف خودم بههم خورد. چرا نکشتمش؟ اشکهام رو با
پشت دستم پاك کردم. سعی کردم به چیزی فکر نکنم و منتظر اومدن شهراد باشم. هوا
کمکم داشت تاریک میشد و حال من بدتر.
چند لحظه بعد صدای ماشین اومد. ماشین جلوم پارك شد. شهراد سریع از ماشین پیاده شد.
با دیدن رنگِ پریدهم و بدنم که در حال لرزش بود رنگش پرید.
سریع اومد کنارم زانو زد. دستش رو گذاشت روی گونهم و با نگرانی گفت:
- آخه چرا انقدر خودت رو اذیت میکنی؟

با وجودش احساس آرامش کردم. ناخودآگاه چشمهام بسته شد. دست لرزونم رو گذاشتم رو
پیشونیم و سرم رو تکیه دادم به دیوار پشت سرم.
آروم گفتم:- حالم اصلاً خوب نیست...
قطرههای اشک از چشمهام جاری شدن:
- چرا نکشتمش؟
چشمهام رو باز کردم و با پشت دستم اشکهام رو پاك کردم؛ اما باز هم میاومدن. بغض به
گلوم فشار وارد میکرد و باعث میشد گلوم درد کنه. ل*بم رو گاز گرفتم، سرم رو انداختم
پایین و زدم زیر گریه. با گریه گفتم:
- حالم خوب نیست... نمیدونم باید چیکار کنم؟... چرا منِ لعنتی نکشتمش؟
شهراد دو طرف صورتم رو گرفت و آوردش بالا. با اینکارش مجبور شدم به چشمهاش نگاه
کنم. اشکهام رو پاك کرد و آروم گفت:
- اگر من برات بکشمش قول میدی آروم بشی؟
احساس کردم الان قلبم میزنه بیرون. انقدر صدای کوبشش محکم و بلند بود که مطمئن
بودم شهراد هم صداش رو میشنوه.
اصلاً نمیتونستم باور کنم شهراد یه همچین حرفی میزنه. با بهت و آروم گفتم:
- میخوای بهخاطر من آدم بکشی؟... میفهمی داری چی میگی؟
نگاهش روی صورتم به چرخش در اومد. سرش رو انداخت پایین و چشمهاش رو بست.
نفس عمیقی کشید و گفت:
- آره... میفهمم دارم چی میگم.
سریع با پشت دستم اشکم رو پاك کردم. نفس عمیقی کشیدم تا بغضم از بین بره اما
نمیرفت. با دستم چونهش رو گرفتم و سرش رو آوردم بالا. به چشمهاش نگاه کردم و با

بغض گفتم:
- نیازی به این کار نیست شهراد...چونهش رو ول کردم و آروم ادامه دادم:
- من با چیزای دیگه هم آروم میشم.
صدای کوبش قلبم روی اعصابم بود. نفسم رو فوت کردم بیرون و آرومتر گفتم:
- پاشو بریم... من اصلاً حالم خوب نیست.
سرش رو تکون داد و از بازوم گرفت. با کمک شهراد از جام بلند شدم. کمکم کرد تا توی
ماشین بشینم. خودش هم پشت فرمون نشست.
ماشین رو روشن کرد و نگران گفت:
- حالت خوبه؟... نمیخوای بریم دکتر؟
آروم گفتم:
- خوبم... فقط برو ویلا.
سری تکون داد و راه افتاد. سرم رو به شیشه دودی ماشین تکیه دادم و چشمهام رو بستم.
هیچ صدایی نمیاومد.
یعنی میخواست بهخاطر من آدم بکشه؟ ل*بم رو گاز گرفتم و تو خودم جمع شدم. اصلاً
دلم نمیخواست دستش به خون آلوده بشه. میخواستم همینجوری پاك توی ذهنم باقی
بمونه. شهراد کلاً آدم عجیبی بود.
رفتار و اخلاقش واسهم تازگی داشت. وقتی پیشش بودم آرامش عجیبی داشتم. دلم
میخواست مدام بشینم جلوش و ساعتها به حرفهاش گوش کنم اما غرورم این اجازه رو
بهم نمیداد. با صداش به خودم اومدم:
- سردته؟
چشمهام رو باز کردم. سرم رو از روی شیشه برداشتم و گفتم:
- یکم.نیمنگاهی بهم انداخت و گفت:
- بخاری رو روشن کنم؟

سرم رو به نشونهی منفی تکون دادم و گفتم:
- لازم نیست.
کمی فکر کرد و گفت:
- یه چیزی بگم قبول میکنی؟
نگاهم رو بهش دوختم و گفتم:
- تا چی باشه...
لبخند محوی زد و گفت:
- چیز بدی نیست... تو فقط قول بده قبول میکنی.
سرم رو چرخوندم سمت شیشه، به بیرون نگاه کردم و آروم گفتم:
- خیلیخب... قول.
لبخندش پررنگتر شد. نیمنگاهی بهم انداخت و گفت:
- میای بریم شهربازی؟
چشمهام گرد شد. با تعجب برگشتم سمتش و گفتم:
- شهربازی؟
سرش رو به نشونه مثبت تکون داد و گفت:
- آره... میخوام یه کاری کنم حال و هوات عوض بشه.
خواستم مخالفت کنم که سریع گفت:
- هیچی نگو... تو به من قول دادی.
نفس عمیقی کشیدم و چیزی نگفتم. اصلاً حس مخالفت نداشتم.***
تو کل زمانی که شهربازی بودیم روزهی سکوت گرفته بودم. فقط خیره به حرکات شهراد
نگاه میکردم و در جواب سوالهاش سرم رو به نشونه مثبت یا منفی تکون میدادم.
بعد از پیاده شدن از چرخ و فلک به سمت صندلی رفتیم و روش نشستیم. بماند که شهراد
چهقدر مسخرهبازی درمیآورد. هی اتاقک رو تکون میداد و مثل خانومها جیغ میزد و
میگفت خاك به سرم الان سقوط میکنیم.
من هم فقط نگاهش میکردم. متوجه نگاه خیرهم میشد ولی چیزی نمیگفت.

داشتم به
دختر و پسری که دست هم رو گرفته بودن نگاه میکردم که شهراد سرش رو آورد نزدیک
گوشم و آروم گفت:
- دیگه چیکار کنم برات تا از این حال و هوا در بیای؟
سرم رو انداختم پایین و با انگشتهام ور رفتم. اخم کمرنگی کردم و گفتم:
- درست میشم... فقط یکم زمان میخوام.
پوفی کرد و سرش رو برد عقب. برای تغییر جو بینمون با لبخند تلخی گفت:
- بریم بستنی بخوریم؟
نگاهش کردم. نمیخواستم ناراحتش کنم. شهراد برام ارزش بالایی داشت. با لبخند گفتم:
- پاشو بریم.
از جامون بلند شدیم. شهراد پیشنهاد کافیشاپ رو داد و منم به ناچار قبول کردم.
***
پشت میزی که گوشهی سالن بود نشستیم. فضای تاریک داخل کافیشاپ واقعاً عالی بود.
روی هر میز شمعهای کوچیکی وجود داشت که فضا رو زیباتر میکرد. منو رو از روی میز
برداشتم.بستنی شکلات تلخ انتخاب خوبی بود. شهراد با لبخند گفت:
- چی میخوای بخوری؟
یه تای ابروم رو دادم بالا و گفتم:
- بستنی شکلات تلخ.
سری تکون داد و بلند شد تا بره و سفارشمون رو بگه. داشتم با گوشیم ور میرفتم که پیامی
از طرف نازی اومد:
- زود بیاین. مهمون داریم.
پوفی کردم و گوشی رو انداختم رو میز. چند لحظه بعد شهراد اومد و روبهروم نشست و
جعبهی سفیدرنگی که روش پاپیون صورتی کمرنگ داشت رو گذاشت جلوم.

با تعجب گفتم:
- این چیه؟
نیشش رو شل کرد و گفت:
- پیچ پیچیه... خو کادوئه دیگه.
ابروم رو انداختم بالا و گفتم:
- آهان... اونوقت به چه مناسبت؟
سرش رو انداخت پایین و گفت:
- دلآرا من متاسفم... توی این چند روز من باعث شدم که غرورت...
سکوت کرد. مطمئن بودم که برای مراعات حرمت بینمون و نشکستن دوباره غرورم سکوت
کرده. نمیخواست به روم بیاره که غرورم رو شکونده.
برای تغییر حال و هوام با لبخند تلخی گفت:
- بازش نمیکنی؟لبخند کمرنگی بهش زدم و جعبه رو برداشتم. درش رو باز کردم. با دیدن پابندی که جنسش
طلای سفید بود دهنم باز موند.
نگینهای صورتی بیحالش با نور شمع میدرخشیدن. با بهت گفتم:
- شهراد؟
نیشش رو شل کرد و گفت:
- بله؟
نگاهم رو از پابند گرفتم و به شهراد دوختم. سرم رو به نشونه منفی تکون دادم و گفتم:
- این... این خیلی زیاده... من نمیتونم قبولش بکنم.
اخم غلیظی کرد و گفت:
- خب کارِ بدی میکنی...
خودش رو خم کرد سمت جلو و ادامه داد:
- من کلِ تهران رو گشتم تا تونستم این رو پیدا کنم. اونوقت تو میگی...
سرش رو برد عقب و با صدایی نازك درحالیکه دستهاش رو توی هوا تکون میداد، با
لحن کشیدهای گفت:

- وای شهرادجون... عزیزم... عشقم... این خیلی زیاده، من نمیتونم قبولش کنم.
دست به س*ین*ه تکیه دادم به صندلی. یه تای ابروم رو دادم بالا و گفتم:
- الان ادای من رو در آوردی؟
لبش رو گاز گرفت و گفت:
- هی! نزن این حرف رو. من جسارت بکنم ادای تو رو در بیارم نانا.
با یادآوری اون پسری که تو مهمونی بود تکخندهای کردم و گفتم:
- چرا پسره اینجوری حرف میزد؟شهراد هم خندید و گفت:
- مگه چهجوری بود نانا؟
خندیدم و چیزی نگفتم. دستش رو گذاشت زیر چونهش و گفت:
- حالا ازش خوشت اومد؟
لبخند محوی زدم. سرم رو تکون دادم و گفتم:
- آره... سلیقهت خوبه.
لبخندی زد و چیزی نگفت. معذب از نگاه خیرهش سرم رو انداختم پایین. چند لحظه بعد
سفارشمون رو آوردن. با مسخرهبازیهای شهراد، اونروز تونستم برای چند ساعت همهچیز
رو فراموش کنم؛ اما با یادآوری اینکه قبلاً ازدواج کرده همهی خوشیهام دود شد و رفت
هوا.
شهراد نقش مهمی توی زندگیم داشت و من نفهمیدم.
***
از ماشین پیاده شدیم. اومد جلوم. ریموت ماشینم رو گرفت سمتم و گفت:
- بیا. تو برو داخل من یه جایی کار دارم که باید برم.
سری تکون دادم و ریموت رو ازش گرفتم. بعد از گفتن فعلاً ازم دور شد و رفت سمت
ماشین خودش. چشم ازش گرفتم و وارد ویلا شدم.
با ورودم خانواده خانوم باقری، یکی از دوستهای نازی، از جاشون بلند شدن. بعد از
احوالپرسی سردی که باهاشون داشتم به اتاقم رفتم تا لباسهام رو عوض کنم.

جعبهی کادوی شهراد رو گذاشتم رو میز و سریع مانتو و شالم رو در آوردم. شلوار چسبم رو با
شلوار قد نود مشکیرنگ عوض کردم و پیراهن مشکی رنگی که چسب بود رو پوشیدم.کفشهای پاشنه بلندم رو پوشیدم. آرایشم رو تجدید کردم و دوباره موهام رو بالای سرم
بستم. خواستم از اتاق بیام بیرون که یاد هدیهی شهراد افتادم.
آروم به سمت جعبهش رفتم. درش رو باز کردم و پابند رو آوردم بیرون. نفسم رو فوت کردم
بیرون. نمیدونستم به پام ببندمش یا نه؟
در یک حرکت ناگهانی خم شدم و پابند رو دور مچ پام بستم، گوشیم رو از روی میز برداشتم
و سریع از اتاق اومدم بیرون. آروم از پلهها رفتم پایین و روی دورترین مبل نشستم.
پای راستم رو روی پای چپم انداختم. دختر خانوم باقری که اسمش رویا بود اومد کنارم
نشست. دختر خوبی بود؛ ولی من خیلی محلش نمیدادم.
تنها عیبی که داشت این بود که خیلی حرف میزد. با نشستنش در کنارم کلافه نگاهم رو
دوختم به نازی و خانوم باقری؛ اما رویا بدون توجه به کممحلی من شروع کرد به صحبت
کردن راجعبه لوازم آرایشی.
سرم خیلی درد میکرد و این پحرفی رویا باعث میشد کمی عصبی بشم. وقتی حرفهاش
تموم شد ازم معذرتخواهی کرد و رفت سمت دستشویی. سریع از جام بلند شدم و رفتم
سمت آشپزخونه.
اصلاً دلم نمیخواست وقتی که برمیگرده دوباره حرف زدن رو شروع کنه. بهخاطر همین
اومدم به آشپزخونه. همهی مستخدمهایی که تو آشپزخونه بودن به احترامم

کمرشون رو خم
کردن.
سری براشون تکون دادم و پشت میز ناهارخوری کوچیکِ توی آشپزخونه نشستم.
گوشیم رو
گذاشتم رو میز. ربابه سریع اومد سمتم و با لبخند گفت:
- چیزی میخواین خانوم؟
سرم رو تکون دادم و گفتم:- یه قرص سردرد بهم بده.
با نگرانی گفت:
- خدا مرگم بده خانوم. سرتون درد میکنه؟
با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم که خودش فهمید چی گفته. سریع گفت:
- خانوم این قرصا چیه میخورین؟ بذارین براتون دمنوش گیاهی درست کنم.
کلافه گفتم:
- هرچی میخوای بیاری بیار. فقط زود.
سری تکون داد و گفت:
- چشم خانوم.
و بعد کمرش رو خم کرد و از کنارم رفت. آرنجم رو تکیه دادم به میز و پیشونیم رو
گذاشتم
کف دستم. چشمهام رو بستم. سروصدای بههم خوردن قابلمهها بهجای اینکه
اعصابم رو
بههم بریزه باعث آرومتر شدنم میشد.
همهی اتفاقات امروز رو مرور کردم. عکسالعمل شهراد بهنظرم خیلی کم بود. انگار
از قبل
میدونست قراره چیکار کنم. با یادآوری حرفش لرز خفیفی به بدنم افتاد. «اگر من
برات
بکشمش قول میدی آروم بشی؟»
با یاد آوری زنی به اسم رزیتا که قبلاً نامزد شهراد بوده اخمی کردم. نازی حتماً از
این
موضوع خبر داره.
- بفرمایید خانوم.

سرم رو از روی دستم برداشتم. با دیدن مایع سبزرنگ داخل لیوان فهمیدم دمنوشه. ربابه با
نگرانی گفت:
- خانوم رنگتون پریده. میخواین زنگ بزنم به دکتر؟سرم رو به نشونهی نه تکون دادم و گفتم:
- لازم نیست... میتونی بری.
با ناراحتی گفت:
- چشم خانوم... ولی اگه دکتر میاومد خیلی بهتر بود.
با اخم نگاهش کردم. سرش رو انداخت پایین و از کنارم رفت. پوفی کردم و منتظر موندم تا
دمنوشم کمی خنک بشه. با لرزش گوشیم بهش نگاه کردم.
اسم SHAHRADروش خودنمایی میکرد. همونطور که کمی از دمنوشم رو میخوردم با
تعجب تماس رو وصل کردم. گوشی رو گذاشتم دم گوشم. با شنیدن صدای قهقهه چندتا زن
و مرد اخم غلیظی کردم و گفتم:
- الو شهراد...
با خنده و لحنی کشیده گفت:
- سلام عزیزم...
ابروهام پرید بالا. با تعجب گفتم:
- حالت خوبه؟
باز هم خندید و بدون توجه به حرفم با لحن کشیدهای گفت:
- دلآرا بیا دنبالم...
سریع از جام بلند شدم. حدس زدن اینکه م*س*ت کرده بود کار سختی نبود. از آشپزخونه اومدم بیرون. با دو به سمت پلهها رفتم و بدون توجه به نگاه متعجب بقیه، نگران
گفتم:
- الان کجایی؟
صدای قهقهه زنی اومد که با خنده میگفت:- شهراد بیا دیگه... کدوم گوری

میخوای بری؟
نمیدونم چرا این صدا برام آشنا بود. شهراد با لحن کشیدهای آدرس رو گفت و سریع قطع
کرد. در اتاقم رو باز کردم.
فقط مانتو و شال پوشیدم و از اتاق زدم بیرون. تند تند از پلهها رفتم پایین. نازی با نگرانی از
جاش بلند شد و گفت:
- کجا داری میری؟
کلافه گفتم:
- یه مشکلی پیش اومده... زود برمیگردم.
و از ویلا زدم بیرون. سریع سوار ماشینم شدم. بوقی برای امیر زدم. وقتی در رو باز کرد با
سرعت بالایی از باغ خارج شدم.
با سرعت میروندم. میخواستم هرچه زودتر برسم به آدرسی که شهراد داده بود. چندتا حس
مختلف داشتم. متعجب، نگران و عصبی.
اون لحظه اصلاً نمیدونستم حدس بزنم با رفتن به اون مهمونی قراره چه اتفاقی بیفته.
سرعت ماشین رو بیشتر کردم. زمان به کندی میگذشت.
حدود یه ربع بعد رسیدم به آدرسی که شهراد داده بود. چون جا نبود ماشین رو پارك کنم
سریع به سمت کوچه بعدی رفتم و ماشین رو پارك کردم. ازش پیاده شدم و درش رو قفل
کردم.
دویدم سمت در آپارتمانی که پلاکش سیزده بود. عددی که به نحس بودن معروف بود.
سریع زنگ درش رو زدم. خیلی سریع باز شد.
واردش شدم. تندتند از پلهها رفتم بالا. با هر قدم بیشتر صدای آهنگ رو میشنیدم. بوی

نوشیدنی و سیگار داشت خفهم میکرد.انگار کلِ آپارتمان خالی بود جز طبقهی دوم. با دیدن در خونهای که از زیرش دود بیرون
میزد توی راهرو ایستادم.
تو بهت بودم. باورم نمیشد که شهراد یه همچین جایی اومده! آروم در خونه رو باز کردم.
بهخاطر بوی عطرهای مختلف و سیگار و نوشیدنی قیافهم مچاله شد.
هممجا تاریک بود. فقط چندتا چراغ که نورهای ضعیف رنگی داشت روشن بود. همهی خونه
غرق دود بود. آهنگ آرومی رو گذاشته بودن. دخترا و پسرا با وضع بدی داشتن میر*ق*ص*یدن و همه بلا استثناء م*س*ت بودن.
با اخم غلیظی وارد خونه شدم. توی سالن چشم چرخوندم. قدمی به جلو برداشتم که با دیدن
شهراد خشک شدم. درحالی که از بطری نوشیدنی میخورد روی مبلی لم داده و به نقطهای
خیره شده بود.
رد نگاهش رو گرفتم. با دیدن صحنهی روبهروم احساس کردم زانوهام شل شدن.
رزیتا با لباس کوتاهی جلوی شهراد داشت میر*ق*صید.
شهراد هم خیره نگاهش میکرد و نوشیدنی میخورد. بیدلیل بغض کردم. رزیتا با ن*از
رفت سمت شهراد. بهش نزدیک شد و من برای ندیدن کارش سرم رو برگردوندم، وقتی
دوباره به اون سمت نگاه کردم دیدم که رزیتا ازش دور شد. سرم رو خیلی سریع برگردوندم
سمت راست. قطره اشکی که از روی گونهم سر خورده بود رو با پشت دستم پاك کردم.
نفس عمیقی کشیدم و سرم رو چرخوندم سمت شهراد. با قدمهای آرومی به سمتش رفتم و
روبهروش ایستادم. نگاهش رو به پاهام دوخت و آروم سرش رو آورد بالا. به چشمهام خیره

شد.
با دیدن چشمهای سرخش قلبم از تپش ایستاد. با خندهی تلخی گفت:
- بالاخره اومدی؟و بعد از گفتن این حرفش شل و ول خودش رو کشوند کنار.
دستش رو چندبار به جای خالیِ
کنارش زد و کشدار گفت:
- بیا اینجا بشین. باهات کار دارم.
خیلی م*س*ت کرده بود. اگه به حرفش گوش نمیدادم معلوم نبود چه بلایی
قراره سرم
بیاد. من این شهراد رو نمیشناختم.
آروم نشستم کنارش. بطری نوشیدنی رو گذاشت رو زمین و کامل برگشت سمتم.
با بغض
بهش خیره شدم. غم تو چشمهاش فریاد میزد. خودش رو بهم نزدیک کرد و با
پوزخند
گفت:
- رزیتا رو دیدی؟
اشک تو چشمهام جمع شد. حالِ خودم رو درك نمیکردم. آروم سرم رو تکون
دادم. روش
رو برگردوند سمت رزیتا. با لبخند تلخی گفت:
- خوشگله، مگه نه؟
یه قطره اشک از چشمم ریخت پایین. بطریش رو برداشت و کامل سر کشیدش و
بعد
انداختش رو زمین. نگاهم رو از شهراد گرفتم و به رزیتا دوختم.
کنار چندتا مرد نشسته بود و قهقهه میزد. دوباره به شهراد نگاه کردم. با دیدن
قطره اشکی
که از چشمش ریخت احساس کردم نمیتونم نفس بکشم.
همونطور که بلند میشدم دستش رو گرفتم و با بغض گفتم:
- پاشو شهراد... بلند شو تا از اینجا بریم...
بیحال از جاش بلند شد. کتش رو از روی دسته مبل برداشتم. به سمت میزی که
روش

بطریهای نوشیدنی بود رفت و اونی که درش باز بود رو برداشت.رفتم سمتش.
بازوش رو محکم گرفتم و کمکش کردم تا راه بره. از کنار جمعیت
ر*ق*صنـ*ده رد شدیم و به سمت درِ آپارتمان رفتیم.
حالم خیلی بد بود. صحنهای که دیده بودم رو نمیتونستم درك کنم. از پلههای راهرو آروم
رفتیم پایین. تو این مدت شهراد فقط و فقط به زمین خیره شده بود و هیچ حرفی نمیزد.
از کل آپارتمان زدیم بیرون و وارد کوچه شدیم. همهجا سکوت بود. با وارد شدن به کوچه
هوای آزاد رو با تمام وجودم استشمام کردم. با حس اینکه دست شهراد داره دورم
حـ*لـق*ه میشه احساس کردم نمیتونم نفس بکشم. خشکشده سرجام ایستادم و مسخ
شده به روبهرو نگاه کردم.
همونطور که کنارم ایستاده بود سرش رو آورد نزدیک گوشم و با بغض گفت:
- میدونستی رزیتا تزریقیه؟
شوکزده برگشتم سمت شهراد و بهش نگاه کردم. سرش رو برد عقب و چشمهاش رو
بست. با بسته شدن چشمهاش قطرههای اشکش تند تند ریختن پایین.
تو همون حالت چشمهاش رو باز کرد. مـ*سـ*تـ*انه خندید و گفت:
- باورت میشه؟... همین نیم ساعت پیش جلوم نشسته بود و داشت مواد تزریق میکرد...
اولش چشمهاش سفیدِ سفید شد و یهو بیهوش شد... وقتی هم که بهوش اومد...
ادامهی حرفش رو خورد. سری به نشونهی تاسف تکون داد. ناخودآگاه دست راستم اومدن
بالا. رد اشک روی گونهش رو پاك کردم. چشمهاش رو بست و نفس عمیقی کشید.
مچ دستم رو محکم گرفت و مجبورم کرد روی زمین بشینم. خودش هم نشست کنارم و به

دیوار کنار آپارتمان تکیه داد.بطری رو گرفت جلوی دهنش و کمی از نوشیدنیش خورد. با دیدن این حرکتش بطری رو از
دستش گرفتم و سریع بلند شدم تا نتونه بطری رو بگیره. اخم غلیظی کرد. دور چشمهاش
وحشتناك قرمز شده بود.
همونطور که بطری رو انداختم رو زمین با گریه گفتم:
- بس کن شهراد... داری با کارات عذابم میدی.
هجوم خاطرات بدجور حالم رو بد میکرد.
خیره نگاهم کرد و چیزی نگفت. انگار اصلاً تو این دنیا نبود. کارهاش و رفتارش و اتفاقی که
چنددقیقه پیش جلوی چشمم افتاده بود داشت حالم رو بد میکرد.
شهراد آروم بلند شد. اخم غلیظی که داشت باعث میشد کمی، فقط کمی احساس ناامنی
بکنم. یه قدم اومد سمتم که باعث شد من هم یه قدم برم عقب.
نگاهش روی صورتم به حرکت دراومد. صدای تپش قلبم خیلی بلند بود. همهی بدنم سرد
شده بود. سردردم شدیدتر شده بود. فقط خیره بهم نگاه میکرد. دیگه نمیتونستم نگاهش
رو تحمل کنم. اشکهام رو با پشت دستم پاك کردم و یه قدم دیگه ازش دور شدم.
به سختی نگاهم رو ازش گرفتم. پشت بهش کردم و رفتم سمت کوچهی بعدی تا به ماشینم
برسم. صدای قدمهاش که پشت سرم میاومدن رو میشنیدم.
با دیدن ماشینم نفسم رو محکم دادم بیرون تا به حال خودم مسلط باشم. درش رو باز کردم
و نشستم توش. دکمه استارت کنار فرمون رو زدم. ماشین روشن شد. منتظر موندم تا شهراد
هم بشینه. در ماشین رو باز کرد ولی ننشست. با صدای بلند رعدوبرق چشمهام رو بستم.

لحظهای بعد صدای نمنم بارون که به زمین میخورد گوشم رو نوازش میداد. شهراد در
ماشین رو بست و رفت وسط کوچه.دستهاش رو باز کرد. سرش رو گرفت رو به آسمون و چشمهاش رو بست. بارون داشت
شدت میگرفت. سریع بدون اینکه ماشین رو خاموش کنم ازش پیاده شدم. نگرانش بودم. در
ماشین رو بستم و آروم رفتم سمتش. حالم خودم هم خراب بود. احساس میکردم یکی گلوم
رو گرفته و داره فشارش میده.
بارون همه جامون رو خیس کرده بود. رفتم سمت شهراد. دستم رو گذاشتم رو گونهش و با
گریه گفتم:
- بس کن شهراد... تو رو خدا بس کن... بیا بریم خونه. سرما میخوری تو این هوا...
مچ دستم رو گرفت. همونطور که به چشمهام نگاه میکرد عصبی گفت:
- حالم بده دلآرا... امشب رزیتا جلوی من مواد تزریق کرد... کسی که عاشقانه میپرستیدمش جلوی من مواد مصرف کرد. میفهمی اینا ینی چی؟
زانوهاش خم شدن. افتاد زمین. سرش رو بین دستهاش گرفت و با گریه گفت:
- خدایا دیگه بسمه...
جلوش زانو زدم. نمیدونستم باید چیکار کنم. با هر قطره اشکش دلم فشرده میشد. بارون
شدت گرفته بود. سوز سردی اومد که باعث شد تو خودم مچاله بشم.
فقط نگاهش میکردم. من امشب خرد شدن مرد زندگیم رو با چشمهای خودم دیدم.
سرشو آورد بالا. با بغض گفت:
- میذاری ب*غلت کنم؟... میخوام آروم بشم...
با گریه سرم رو تکون دادم و خودم رو انداختم تو ب*غلش. دستهاش محکم دورم ح*ل*ق*ه شدن. با بستن چشمم قطرههای اشکم از روی گونهم سر میخوردن.
چهقدر چرخه عجیبی داره این زندگی.کم کم گریهم بند اومد. خیلی سردم بود.

همهی لباسهام خیس بود و بادی که میوزید
سرمای بدنم رو بیشتر میکرد. با حس اینکه فشار دستهای شهراد دارن کمتر
میشن به
خودم اومدم. سریع ازش جدا شدم.
تا اینکار رو کردم کم مونده بود بیفته رو زمین که سریع شونههاش رو گرفتم.
چشمهاش
بسته بودن.
با دست راستم چندبار به گونهش ضربه زدم و نگران و با بغض گفتم:
- شهراد... شهراد بلندشو دیگه... آخه الان وقتِ بیهوش شدن بود نامرد؟
وقتی دیدم عکسالعملی نشون نمیده مطمئن شدم که بیهوشه. و من چهقدر تنها
بودم. با
تمام وجودم گریه کردم. برای بدبختی خودم و شهراد.
آسمون یهو سفید شد و بعد صدای بلند رعدوبرق اومد. تو خودم مچاله شدم.
سعی کردم
شهراد رو بلند کنم؛ اما زورم نمیرسید.
با شنیدن صدای قهقههای زن و مردی گوشهام رو تیز کردم. سریع به دور و برم
نگاه
کردم. با دیدن رزیتا و میلاد خشک شدم.
آخه چرا اونا الان باید بیان اینجا! میلاد همونطور که میخندید سرش رو چرخوند که
ما رو
دید. سرجاش ایستاد. کمکم خندهش محو شد.
دستش رو از دور شونهی رزیتا باز کرد و سریع اومد سمتمون. کنارم زانو زد. نگرانی
توی
چشمهاش رو درك نمیکردم. مگه میلاد نباید بهخاطر رزیتا از شهراد متنفر باشه؟!
با صداش به خودم اومدم:
- چه بلایی سرش اومده؟
با اخم کمرنگی گفتم:
- بیهوش شد.کلافه دستش رو داخل موهاش کرد. با سایهای که روی سرم افتاد
سرم رو آوردم بالا. با

دیدن رزیتا که با نگرانی به شهراد نگاه میکرد اخم غلیظی کردم. چهقدر من از این دختر
بدم میاومد. میلاد خبر داشت که این دختر تزریقیه؟
میلاد با اخم کمرنگی گفت:
- ما میرسونیمتون.
چادرهای جز موافقت نداشتم. سرم رو تکون دادم. میلاد اومد جلوتر و از بازوی شهراد گرفت
و بلندش کرد. با تعجب از جام بلند شدم.
اصلاً فکرش هم نمیکردم بتونه شهراد رو بلند کنه. سریع از بازوی چپ شهراد گرفتم. با
کمک میلاد شهراد رو بردیم سمت ماشینش.
رزیتا درِ عقب رو باز کرد. بازوی شهراد رو ول کردم. میلاد هم آروم شهراد رو گذاشت روی
صندلی عقب. شدت بارون کمتر شده بود ولی همچنان میبارید.
میلاد در ماشین رو بست و کلافه گفت:
- شماها بشینین تو ماشین. منم الان میام.
با اخم ماشین رو دور زدم. در عقب رو باز کردم و نشستم کنار شهراد. رزیتا هم در جلو رو باز
کرد و نشست. به قطرههای بارون که روی صورت شهراد مونده بودن نگاه کردم.
دلیل نگرانی و کمک میلاد رو نمیفهمیدم. تو کل مدتی که میلاد رفته بود من و رزیتا
سکوت کرده بودیم و فقط صدای بارون سکوت رو میشکست.
حدود پنج دقیقه بعد میلاد سریع اومد و سوار ماشین شد. بارون دوباره داشت شدت
میگرفت. میلاد ماشین رو روشن کرد. همونطور که ماشین رو راه میانداخت بخاری رو هم
روشن کرد. آدرس ویلا رو بهش دادم و بعد سرم رو تکیه دادم به صندلی و چشمهام رو
بستم.سعی کردم نسبت به پچپچشون و صدای خندههای ریز ریز رزیتا بیتفاوت

باشم. دستم رو
روی پام مشت کردم. صدای خندهشون آزارم میداد.
با احساس گرمای زیاد کمی پنجره رو دادم پایین. میلاد از آینه نگاهی بهم انداخت و بخاری
رو خاموش کرد. قطرات بارون محکم به شیشه میخوردن.
دلشورهی عجیبی داشتم. حس میکردم هر آن ممکنه یه اتفاق بد بیفته. با فکر کردن به
دلآرام سعی کردم آروم بشم؛ اما همهش تصویر شهراد میاومد جلوی چشمم.
کلافه چشمهام رو باز کردم. چراغهای ویلا از دور دیده میشدن. با دیدن چراغهای آبی و
قرمز که روشن خاموش میشدن اخمام رفت توهَم.
آمبولانس اونجا چیکار میکرد؟ ضربان قلبم یهو رفت بالا. میلاد با رسیدن به ویلا سرعتش رو کم کرد و ماشین رو نگه داشت. سریع پیاده شدم.
میلاد و رزیتا هم پیاده شدن و کنار ماشین ایستادن. با شنیدن صدای ضجههای ربابه تمام
تنم یخ کرد. یه قدم رفتم جلو. همهی مستخدمها جلوی در جمع شده بودن و گریه میکردن. انگار امشب نفرین شده بود.
با دیدن تختی که شخصی روش خوابیده بود اخمهام رفت توهَم. چون پارچهی سفیدرنگی
روش بود نمیتونستم ببینم کی مرده.
قدم دیگهای برداشتم. ربابه وقتی من رو دید با گریه داد زد:
- بدبخت شدیم خانوم... بدبخت شدیم...
به سختی نگاهم رو از ربابه گرفتم و به جنازهی روبهروم نگاه کردم. به سمتش رفتم.
دستهای لرزونم رو آوردم بالا و پارچهی سفید رو توی دستم گرفتم.
چشمهام رو بستم. صدای گریهی همه بلند شده بود. میترسیدم از اینکه پارچه رو کنار بزنم.
در یک حرکت ناگهانی پارچه رو کشیدم و چشمهام رو باز کردم.با دیدن صورت سفید نازی و ل*بهای کبودش احساس کردم دیگه نمیتونم نفس بکشم.

زانوهام شل شدن و افتادم زمین.
نازی مرده بود؟!
***
هفت روز بعد
مسخ شده به اسم روی سنگ قبر خیره شده بودم. نازی احمدی، کسی که برای پنج سال
نگهم داشت حالا مرده بود.
نفس عمیقی کشیدم. بیشتر جمعیت بهم زل زده بودن و دم گوش هم پچپچ میکردن.
دستهام مشت شد. اصلاً نمیخواستم جلوی این آدمهای گرگصفت گریه کنم.
نفس عمیق دیگهای کشیدم. کجایی مامانم تا سرم غر بزنی؟ دلم برای جیغجیغات تنگ
شده. میبینی من رو؟ چرا تو هم تنهام گذاشتی؟ مگه وقتی پیدام کردی بهم قول ندادی که
برای همیشه پیشم باشی؟ منظورت از «برای همیشه» فقط پنج سال بود؟ مامانم دلآرام رو
دیدی؟ خیلی شبیه منه. مگه نه؟ مامانم چرا آخه انقدر یهویی رفتی؟ ندیدی چهقدر حالم
خرابه؟
با صدای مداح که از توی میکروفون بلند اعلام میکرد که بریم به ویلای ما تا نهار رو
اونجا باشیم به خودم اومدم. سعی کردم سرد و بیروح به بقیه نگاه کنم.
با دیدن خانومهایی که ادای گریه کردن در میآوردن پوزخندی زدم. کم کم جمعیت متفرق
شدن و رفتن سمت ماشیناشون.
سرم رو چرخوندم سمت سنگ. شهراد و نیما دو طرفم نشستن. نیما دیروز اومده بود و من
تازه دیده بودمش. به نیما نگاه کردم.با چشمهایی که توش اشک جمع شده بود بهم نگاه میکرد. سرش رو آورد جلو و پیشونیم

رو ب*و*سید. چشمهام بسته شد. قطرههای اشک از روی گونهم سر میخوردن.
سرم رو چرخوندم و به اسم روی سنگ خیره شدم. شهراد دستش رو انداخت دور شونهم و
من رو به خودش چسبوند. سرم رو گذاشتم رو س*ین*هش و اون موقع بود که صدای
گریهم بلند شد.
شهراد محکم ب*غلم کرد و با بغض گفت:
- تو رو خدا آروم باش دلآرا...
با گریه گفتم:
- چرا رفت؟ مگه ندید حالم بده... مگه نمیدید روز به روز بیشتر دارم خرد میشم. پس چرا
رفت؟ ...
شهراد هم با گریه گفت:
- آروم باش دلآرامم... آروم باش... مامان ناراحت میشه وقتی اینجوری ببینتت. بلندشو و
بهش نشون بده که میتونی قوی باشی.
سرم رو با گریه تکون دادم. شهراد سرم رو بین دستهاش گرفت. آروم پیشونیم رو ب*و*سید و گفت:
- پاشو دلآرا... باید بریم ویلا...
اشکهام رو با پشت دستم پاك کردم. با کمک شهراد و نیما بلند شدم. با یه دستم دست
شهراد و با دست دیگهم دست نیما رو گرفته بودم.
اشکهام روی گونههام سر میخوردن. کمر شهراد خم شده بود. موهای سفید کنار شقیقهی
نیما بدجور خودنمایی میکرد. حال هممون بد بود.با رسیدن به ماشین شهراد، دست نیما رو ول کردم. نیما و شهراد هرکدوم با ماشینهاشون
اومده بودن. من هم نمیخواستم با نیما برم خونه بنابراین دستش رو ول کردم.
پیش شهراد بیشتر احساس آرامش و امنیت میکردم. نیما با این حرکتم نفسش رو محکم

داد بیرون. کلافه دستش رو داخل موهاش کرد و گفت:
- خونه میبینمتون.
بعد هم به سمت ماشینش رفت. داشتم به قدمهایی که برمیداشت نگاه میکردم که دستم
فشرده شد. نگاهم رو از نیما گرفتم و به شهراد دوختم.
آروم و با اخم کمرنگی گفت:
- نمیخوای سوار شی؟
آروم سرم رو تکون دادم. همونطور که در سمت کمک راننده رو باز میکرد دستش رو از
توی دستم درآورد و گذاشتش پشتم و گفت:
- بیا بشین که خیلی دیر شد.
با قلبی که محکم میتپید سوار ماشین شدم. در رو بست و ماشین رو دور زد. سوار شد و
استارت زد. خیلی آروم راه افتاد.
سرم رو به پشت تکیه دادم و همونطور که چشمهام رو میبستم گفتم:
- مامان برای چی سکته کرد؟
سکوت شهراد آزارم میداد. چشمهام رو باز کردم و نگاهم رو بهش دوختم. محکم داشت
فرمون رو فشارش میداد و اخم غلیظی کرده بود.
با اخم گفتم:
- چرا جواب نمیدی؟
پوفی کرد و کلافه گفت:- نمیخوام بهت بگم.
اخمم غلیظتر شد. با کمی عصبانیت گفتم:
- فکر کنم این حق رو دارم که بدونم نازی چرا مرده...
کلافه دستش رو داخل موهاش فرو کرد و گفت:
- خب سکته کرده.
سریع گفتم:
- به چه دلیل؟
ماشین رو کنار خیابون پارک کرد. کامل برگشت سمتم و با کمی حرص و عصبانیت

گفت:
- بهت میگم به چه دلیل؛ ولی باید قول بدی که هیچکس رو مقصر ندونی.
فقط تونستم سرم رو تکون بدم. مگه قضیه چی بوده که شهراد یه همچین حرفی بهم
میزد؟ همونطور که به روبهرو نگاه میکرد گفت:
- نیم ساعت قبلِ اینکه مامان سکته کنه نیما بهش زنگ میزنه... از تو خبر میگیره و به
مامان میگه که...
مکث کرد. با اخم و عصبانیت گفتم:
- شهراد... نیما به نازی چی گفته بود؟
اخی کرد و گفت:
- مرگ بابات رو به مامان تسلیت میگه... چون من بهش گفته بودم که بابات فوت شده...
مامانم چون خبر نداشته که بابای تو یا همون پسرش فوت کرده شوکه میشه و بعد سکته
میکنه.
تمام تنم یخ کرد. من نازی رو کشته بودم یا نیما؟ یا شهرادی که به نیما خبر مرگ پدرم رو
داده بود؟ نمیدونم چرا؛ ولی انگار دنبال مقصر بودم!***
شهراد
خوب میدونستم که الان داره به چی فکر میکنه. من این دلآرا رو از بچگی میشناسم. به
احتمال 99درصد داره دنبال مقصر میگرده.
صورتش به شدت سفید شده بود. ل*بهای بیرنگ و چشمهای قرمز شدهش اون رو از
همیشه شکستهتر نشون میداد. به دستهای مشت شدهش نگاه کردم.
آروم صداش زدم. با چشمهای سرخش نگاهم کرد. آروم گفتم:
- قرار شد دنبال مقصر نگردی.
لبش رو محکم به دندون گرفت و روش رو کرد اون سمت. میدونستم الان تو

دلش داره
فحشم میده. ماشین رو روشن کردم و با سرعت بالایی به سمت ویلا رفتم.
حدود یه ربع بعد رسیدیم. ماشین رو توی حیاط پارك کردم. از تو ماشین پیاده شدیم.
خواستم راه بیفتم که حس کردم یکی بازوم رو محکم گرفته.
با دیدن دستهای دلآرا که بازوم رو گرفته بود ضربان قلبم رفت بالا. با بغض گفت:
- میترسم بیفتم... تکیهگاهم میشی؟
حسی که اون لحظه پیدا کردم خیلی عجیب بود. ناراحت از بغض و لحن مظلومش و
خوشحال از اینکه میخواد من رو تکیهگاه خودش بدونه.
روی موهاش رو ب*و*سیدم و گفتم:
- میشم...
لبخند تلخی زد. نگاهم رو به سختی از ل*بهاش گرفتم و به روبهرو دوختم. با همدیگه
راه افتادیم سمت در ویلا. یکی از بادیگاردها در رو برامون باز کرد.وارد سالن شدیم. هر کس یه گوشه ایستاده بود و با کناریش حرف میزد. بعد از
خوشآمدگویی به همهشون که البته فقط من حرف زدم به طبقه بالا رفتیم تا لباسهامون
رو عوض کنیم.
نیما هم پیش مهمونها نشسته بود. با رسیدن به اتاق دلآرا ایستادیم. آروم بازوم رو ول کرد
و با شونههای افتاده رفت سمت اتاقش.
درش رو باز کرد. رفت داخل و دوباره در رو بست. نگاهم رو از در گرفتم. به اتاقم رفتم و در
رو بستم. کت اسپرت مشکیم رو در آوردم و پرتش کردم رو تخت.
پیراهنم رو با یه پیراهن دیگه عوض کردم. کروات مشکیم رو هم شل بستم. آستینهای
پیراهن مشکیم رو دادم بالا. کمی از عطر سردم به گ*ردن*م زدم و بعد از بستن ساعت

اسپرتم از اتاق اومدم بیرون.
رفتم سمت اتاق دلآرا و در زدم. با «بیا تو» گفتنش آروم در رو باز کردم و رفتم داخل.
پیراهن مشکیرنگی پوشیده بود و با موهای باز پشت میز آرایشش نشسته بود و سرش رو با
دستهاش گرفته بود.
سعی کردم نسبت به تپش محکم قلبم بیتوجه باشم. نفس عمیقی کشیدم و عطرش رو به
ریههام فرستادم. در رو بستم و آروم رفتم سمتش. با دیدن شونهی روی میز لبخند محوی
زدم.
شونه رو برداشتم و شروع کردم به شونه زدن موهاش. همیشه وقتی بچه بودن من
موهاشون رو شونه میکردم و مامانم موهاشون رو میبافت.
با مرور خاطرات، لبخند تلخی گوشهی ل*بم جا گرفت. همونطور که موهاش رو شونه
میزدم آروم صداش زدم:
- دلآرا...دستش رو از روی صورتش برداشت و از توی آینه نگاهم کرد. با دیدن چشمهای سرخش
دستم از حرکت ایستاد. قلبم محکم میتپید. به سختی چشم از چشمهاش گرفتم و به
شونهی توی دستم نگاه کردم و همونطور که شونه رو به سمت پایین حرکت میدادم گفتم:
- اون شب... خیلی اذیتت کردم؟
دستهاش رو مشت کرد و با اخم کمرنگی گفت:
- نه.
انقدر محکم گفت که دیگه دهنم رو بستم و تا تموم شدن شونه کردم موهاش هیچی
نگفتم. وقتی کارم تموم شد موهای کنار شقیقهش رو آوردم پشت سرش و

بافتمشون.
در اتاق زده شد. صدای گرفته ربابه اومد:
- خانوم... نمیاین پایین؟
دلآرا خیلی سرد گفت:
- الان میام.
و بعد بلند شد. نگاهم روش به چرخش در اومد. با دیدن پاهاش اخمم رفت توهَم. نگاهم رو
به سختی از پاهاش گرفتم و به صورتش نگاه کردم.
خودش رو کمی روی میز خم کرده بود و داشت ریمل میزد. وقتی کارش تموم شد رژ لب
بادمجونی برداشت و خیلی کم روی ل*بهاش کشید.
برگشت سمتم و گفت:
- بریم.
سرم رو تکون دادم. رفتم سمت در و خواستم بازش کنم که پشیمون شدم.
برگشتم سمتش.
کلافه نگاهش کردم. دهنم رو باز کردم تا بگم یه جوراب شلواری بپوشه که پشیمون شدم.
با اخم گفت:- بگو.
با تعجب نگاهش کردم. از کجا فهمید میخوام چیزی بگم! آب دهنم رو قورت دادم و کلافه
گفتم:
- نمیشه یه جوراب شلواری بپوشی؟
ابروهاش پرید بالا. چند لحظه خیره نگاهم کرد که سرم رو انداختم پایین و با اخم کمرنگی
گفتم:
- ولش کن. مهم نیست.
بیتوجه به حرفم گفت:
- برو بیرون تا بپوشم.
چشمهام از خوشحالی برق زد. لبخند محوی زدم و از اتاقش اومدم بیرون. باورم

نمیشد که
داره به حرفم گوش میکنه. چند لحظه بعد در اتاقش باز شد و آروم اومد بیرون.
یه جوراب شلواری کلفت مشکی پوشیده بود. آروم رفتم سمتش. با لبخند محوی
گفتم:
- الان خیلی خوشگلتر شدی.
لبخند تلخی زد و هیچی نگفت. خواستم راه بیفتم که دستم رو محکم گرفت. با
تعجب
برگشتم سمتش. سرش رو انداخته بود پایین.
آروم گفت:
- قرار بود تکیهگاهم باشی. مگه نه؟
فشار خفیفی به دستش وارد کردم و مثل خودش آروم گفتم:
- هستم. تا آخرش...
و بعد بدون اینکه بخوام عکسالعملش رو ببینم راه افتادم سمت پلهها. با هر
قدمی که به
سمت پایین برمیداشتیم دستم رو بیشتر فشار میداد.بیشتر حاضرین نگاهمون
میکردن. از توی نگاهشون ترحم، ناراحتی ، خشم و حسادت رو
میشد خوند. وقتی به پایین پلهها رسیدیم به صورت دلآرا نگاه کردم.
با اخم غلیظی داشت به دور و بر نگاه میکرد که نگاهش روی یه جا خشک شد. رد
نگاهش
رو گرفتم. نیما درحالیکه بهاره رو ب*غل گرفته بود داشت به سمت دختری
میرفت.
یه تای ابروم رو دادم بالا. نیما با لبخند به دختره چیزی گفت. اون هم سرش رو
تکون داد و
به سمت ما اشاره کرد. نیما هم وقتی دید ما داریم نگاهش میکنیم دست اون
دختر رو
گرفت و به سمت ما اومد.
***
دلآرا
با نزدیکتر شدنشون بهتر تونستم قیافهی اون دختر رو ببینم. موهای

استخونیرنگ و
چشمهای سبزش اون رو خیلی زیبا کرده بود.
بینی قلمی داشت و ل*بهاش با رژ قرمزی که زده بود بیشتر جلوه میکرد. نیما بهش
اشاره کرد و گفت:
- ایشون سارا هستن... دکتر روانشناسم که توی این یه ماه کلی کمکم کردن.
شهراد با اخم کمرنگی بهش خوشآمد گفت اما من خیره بهش نگاه میکردم. چرا نیما باید
پیش روانشناس بره؟!
سارا با لبخند رو بهم گفت:
- شما باید دلآرا باشی... درسته؟
بهخاطر لحن صحبت کردن فارسیش یه تای ابروم رو دادم بالا و سرد گفتم:
- خودم هستم.
با همون لبخند دستش رو دور بازوی نیما حلقه کرد و گفت:- از نیماجان دربارهی شما زیاد شنیدم...
با صدای خندهی بهاره نگاهم رو چرخوندم سمت نیما. داشت بهاره رو قلقلک میداد و
باهاش میخندید. مگه این همون مایهی ننگ نیست؟ اخم غلیظی کردم و با عصبانیت
گفتم:
- برای چی این مایهی ننگ رو ب*غلت گرفتی؟
شهراد دستش رو گذاشت روی شونهم و گفت:
- آروم باش دلآرا.
اما من فقط با خشم زل زده بودم به نیمایی که کلافه بهم نگاه میکرد. با حرص ل*بم رو
به دندون گرفتم تا حرف دیگهای نزنم.
شهراد که اوضاع رو وخیم دید نیما و سارا رو به نشستن دعوت کرد و گفت چند لحظه دیگه
برمیگردیم و بعد از این حرفش دستم رو گرفت و کشوندم سمت آشپزخونه.

وقتی رسیدیم دستم رو ول کرد و رفت سمت یخچال. مستخدمها کمی کمرشون رو برامون
خم کردن و دوباره مشغول انجام دادن کاراشون شدن.
پشت میز نشستم و سرم رو توی دستهام گرفتم. خیلی درد میکرد. چند لحظه بعد شهراد
آروم صدام زد. سرم رو آوردم بالا. لیوان اب دستش رو گذاشت رو میز و گفت:
- بخور یکم آروم بشی.
سرم رو تکون دادم و لیوان رو توی دستهام گرفتم. خنکی بیش از حدش بهم حس خوبی
میداد. لیوان رو بلند کردم و بدنهش رو گذاشتم رو پیشونیم.
سردِ سرد بود. شهراد با اخم کمرنگی گفت:
- درد میکنه؟
سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم و گفتم:- آره ولی مهم نیست.
کلافه دستش رو داخل موهاش فرو کرد. آروم گفتم:
- شهراد...
بهم نگاه کرد. با اخم گفتم:
- بعد از اینکه مهمونا رفتن مستخدما رو جمع کن و بهشون بگو برای یه هفته برن مرخصی... حوصلهی گریههاشون رو ندارم.
لیوان رو از سرم جدا کردم. با پوزخند گفت:
- اینجوری من و تو، تو خونه تنها میشیم... اگه موردی نداره بهشون میگم.
با حرص بهش نگاه کردم و بدون توجه به جملهی دومش گفتم:
- مگه نیما نمیخواد بمونه؟
با اخم گفت:
- آقا امروز ساعت شیش پرواز دارن.
خشکم زد. حرف شهراد رو توی ذهنم مرور کردم. چند لحظه بعد با خشم گفتم:
- یعنی اون همه دوسِتدارمایی که به نازی میگفت کشک بود؟ ... فقط هفت روز عزادار
شد؟ ...
پوزخندی زدم و با عصبانیت دست آزادم رو مشت کردم. ربابه اومد کنارم. کمی

کمرش رو
خم کرد و گفت:
- خانوم اجازه میدین ناهار رو سرو کنیم؟
با عصبانیت سرم رو تکون دادم و سریع از جام بلند شدم. با قدمهای محکم از آشپزخونه
اومدم بیرون و سعی کردم نسبت به اشارههای شهراد و ربابه بیتوجه باشم.از طرز نگاه مهمونها خوشم نمیاومد. دستم رو مشت کردم. میخواستم با مشت کردن دستهام کمی آرامش بهدست بیارم. با اخم نگاهم رو دورتادور ویلا چرخوندم.
با دیدن نیما و سارا اخمهام رفت توهَم. بهاره بـ*غل نیما بود و داشت به حرکات مسخره
سارا میخندید. با عصبانیت روم رو ازشون گرفتم.
انگار نیما هم باید میرفت به درك!
***
شهراد
همونطور که سیگارم رو روشن میکردم رو به نیما با اخم کمرنگی گفتم:
- قضیه این سارا چیه؟
کلافه گفت:
- هیچی بابا. اونجا همسایهایم و از قضا روانشناس هم هست. منم از وقتی این موضوع رو
فهمیدم برای مشاوره پیشش میرم تا دلآرا رو فراموش کنم. طی این جلسهها هم فهمیدم
که پدرش آمریکایی و مادرش ایرانیه. برای همین اسمش ساراست و فارسی بلده.
سومین پک رو به سیگارم زدم که نیما شروع کرد به سرفه کردن و در همون حالت گفت:
- این کوفتی چیه میکشی خب؟ ... هم به خودت داری ضرر میزنی هم به ما.
ابرویی بالا انداختم و به مسخره و با لحن کشیدهای گفتم:
- نه بابا...
با خنده دستش رو محکم به کتفم زد و گفت:
- کوفت...

بدون توجه به حرفش گفتم:
- الان چرا با خودت آوردیش اینجا؟شونهای بالا انداخت و گفت:
- گفت میخواد برای اولین بار بیاد ایران و سرزمین مادریش رو ببینه.
با اخم گفتم:
- کار درستی نکردی که آوردیش.
متقابلاً اخمی کرد و گفت:
- اصرار میکرد که دلآرا رو ببینه... گفت شاید بتونه اونم درمان کنه.
عصبی شدم. خیلی هم عصبی شدم. سیگار رو پرت کردم زمین و با خشم گفتم:
- مگه دلآرا چه مشکلی داره که میخواد درمانش کنه؟
دستهاش رو به نشونهی تسلیم آورد بالا و با تعجب گفت:
- آروم باش... دلآرا مشکلی نداره... ما فقط میخوایم که فکرِ انتقام رو از سرش بیرون
بندازیم و کاری کنیم که دیگه رفتارش سرد و خشک نباشه...
دستهام رو مشت کردم و عصبی گفتم:
- تو حق نداری یه همیچین کاری بکنی... اون این همه سال برای انتقامش زحمت کشیده
اونوقت تو میخوای کاری کنی که دلآرا دیگه به انتقام فکر نکنه؟!
و با حرص غریدم:
- دیگه نمیخوام دور و بر دلآرا ببینمت نیما... بهخدا قسم دستت بهش بخوره یا ببینم
نزدیکش شدی و داری باهاش حرف میزنی قید رفاقتمون رو میزنم و قلم دستت رو
میشکونم.
و بعد با خشم نگاهم رو ازش گرفتم و به سمت ویلا رفتم.
***
دلآرابدون توجه به نگاه غمگین نیما به شهراد خیره شدم. با اخم غلیظی داشت به نیما نگاه
میکرد. نیما خواست بیاد سمتم که شهراد سریع قدمی به جلو برداشت و با عصبانیت گفت:

- مثل اینکه یادت رفته ظهر چی گفتم...
نیما کلافه نگاهش رو بین من و شهراد چرخوند. متعجب بهشون نگاه میکردم.
سارا با اخم
گفت:
- بیا بریم نیما...
و بعد رو به من خیلی خشک گفت:
- خداحافظ...
فقط سرم رو براش تکون دادم. نیما هم ناراحت زیرلب خداحافظی زمزمه کرد و به همراه
سارا به سمت ماشین مشکیرنگ توی باغ رفت تا برسونتشون به فرودگاه. ربابه با اشک
بهمون نگاه کرد و با ناراحتی و نگرانی گفت:
- خب حداقل بذارین من بمونم پیشتون.
کلافه گفتم:
- فقط میخوای یه هفته بری کرج و با بچههات خوش باشی. قرار نیست که برای همیشه
بری...
با روسریش اشکهاش رو پاك کرد و گفت:
- چشم خانوم میرم... تو رو خدا مواظب خودتون باشین. خداحافظ.
فقط سرم رو براش تکون دادم. با شهراد هم خداحافظی کرد و رفت بیرون. شهراد آروم درِ
ویلا رو بست. بدون توجه بهش، نگاهم رو دورتادور سالن چرخوندم.
همه جا پر از دستمالکاغذی و لیوان بود. بهاره طبقهی بالا تو اتاق شهراد خواب بود برای
همین تا موقعی که از خواب بیدار میشد باید بیکار تو ویلا میچرخیدم. پوفی کردم و بهسمت مبل رفتم. صدای باز و بسته شدن در اومد. با فکر اینکه شهراد رفته بیرون خواستم رو
مبل بشینم که با شنیدن صدای ظریفی سرجام خشک شدم:
- آبجی دلآرا...

سریع برگشتم سمت صدا. با دیدنش توی اون چادر نفسم حبس شد. ناخودآگاه یه قدم به
سمت عقب برداشتم. شوکزده نگاهم رو از روی صورت آرام گرفتم و به آرتان نگاه کردم.
چهقدر شکسته شده بود. کم کم نفرت و عصبانیت توی وجودم شعلهور شد. نگاه خشمگینم
رو دوختم سمت شهراد. پشت سرم ایستاده بود و با اخم غلیظی به آرتان نگاه میکرد.
با نفرت نگاهم رو به آرام دوختم. با چادرش اشکهاش رو پاك کرد. خواست حرفی بزنه که
با هیس گفتن من ساکت شد. دورش چرخیدم. چادرش رو توی مشتم گرفتم و با پوزخند
گفتم:
- از کی تا حالا ه*ر*ز*ها چادر میپوشن؟
و روبهروش ایستادم. چشمهاش رو محکم بسته بود. با همون پوزخند سرم رو بردم نزدیکش
و با خشم گفتم:
- میدونستی از نظر من تو نجسی؟
با صدای بلند زد زیر گریه. زانوهاش خم شدن که باعث شد بیفته زمین. با گریه گفت:
- دلآرا ببخشید... غلط کردم...
بهخاطر گریه نتونست ادامهی حرفش رو بزنه. یه قدم اومدم عقب و با داد گفتم:
- آره... یه غلطی کردی که زندگیِ همهمون رو به گند کشیده... بهخاطر غلط تو دلآرام
مرد... میفهمی؟
بدون اینکه منتظر جوابی از جانب آرام باشم برگشتم سمت آرتان. با پوزخند گفتم:
- بهبه... ترسو خان... چهجوری بابات بهت اجازه داده بیای خونه من؟دستهاش مشت شدن. صدای گریهی آرام رو اعصابم بود. رو به جفتشون با عصبانیت

گفتم:
- با چه رویی برگشتین؟
آرتان سرش رو انداخت پایین و با بغض و بدون توجه به حرفم گفت:
- آرام پاشو بریم... نمیبینی چهجوری داره خردمون میکنه؟
پوزخندی زدم و گفتم:
- شرَّتون کم...
و بعد رفتم سمت آرام. روبهروش ایستادم و با نفرت گفتم:
- دیگه نمیخوام ریختت رو ببینم خیانتکارِ عوضی...
آرام با گریه گفت:
- دلآرا منم به اندازهی تو سختی کشیدم... تو رو خدا بس کن...
داد زدم:
- تو به اندازه من سختی کشیدی؟... تویی که م*س*ت کرده بودی و هیچی نمیفهمیدی سختی کشیدی؟
انقدر گریه کرده بود که دیگه نمیتونست نفس بکشه. شروع کرد به سرفه کردن.
آرتان
سریع رفت سمتش و کنارش زانو زد. خواست بهش دست بزنه که آرام خودش رو کشید
کنار. با پوزخند نگاهم رو ازشون گرفتم. آروم به سمت مبل رفتم و روش نشستم.
آرام هنوز هم سرفه میکرد. دیگه نگاهشون نکردم. صدای سرفهی آرام کمتر شده بود. چند
لحظه بعد اومد جلوی پام زانو زد.
با گریه و عجز گفت:- دلآرا تو رو خدا... تو رو خدا من زو ببخش... بهخدا تقصیر من نبود... اون شروین عوضی
بهم زیادی نوشیدنی داده بود...
تیز نگاهش کردم و با عصبانیت گفتم:
- پس یعنی تو خودت رو مقصر نمیدونی. مگه نه؟
همونطور که اشک میریخت با صدای لرزونی گفت:
- من کار اشتباهی نکردم...
آتیش گرفتم. دیگه نفهمیدم دارم چیکار میکنم. از جام بلند شدم و داد زدم:

- دِ لعنتی کار اشتباهی نکردی؟... بهخاطر کثافت کاریای تو شروین به دلآرام سرنگ هوا
تزریق کرد... جلوی چشمام خواهرم رو تیکه تیکه کرد و اعضای بدنش رو فرستاد اونور
آب... خودت بعدِ ت*ج*او*ز شروین فرستاده شدی به دبی...
با گریه داد زدم:
- منِ لعنتی داشتم تو آتیش میسوختم که فرار کردم... من بهخاطر همهی شماها برای یه
سال رفتم تیمارستان. من برای یه سال یه دیوونه خطاب میشدم... اونوقت تو میگی کارِ
اشتباهی نکردی؟... تو اصلاً میدونی شروین کیه؟ میدونی با زندگیمون چیکار کرده؟
تند تند نفس میکشیدم. کل بدنم عرق کرده بود. بغض به گلوم چنگ میزد و حالم رو
خیلی بد میکرد. آرام متعجب بهم خیره شده بود.
دستهای شهراد دورم ح*لق*ه شد. با صدای لرزونی آروم در گوشم گفت:
- بس کن دلآرا... بیا اینجا بشین، الان حالت بد میشه.
دیگه نتونستم تحمل کنم. قطرههای اشکم تند تند روی گونههام جاری میشدن. همونطور
که به آرامِ شوکه نگاه میکردم آروم گفتم:
- شهراد- جانم؟
- بهشون بگو برن. نمیخوام ببینمشون.
سرش رو تکون داد و گفت:
- بیا ببرمت تو اتاقت. بعد هم خودم میام بیرونشون میکنم.
هیچی نگفتم. با کمک شهراد از پلهها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم. روی تختم دراز کشیدم و
دستهام رو گذاشتم رو صورتم.
شهراد بدون اینکه حرفی بزنه از اتاقم رفت بیرون. با دستهای لرزونم کشوی پاتختی رو باز

کردم. از روی تخت بلند شدم. پاکت سیگار و فندك رو برداشتم. یه نخ سیگار از توی پاکت
درآوردم و گذاشتمش گوشهی ل*بم. فندك رو آوردم بالا و سیگار رو روشن کردم. پکهای عمیق میزدم. خیلی زود یه نخ رو تموم کردم و یکی دیگه روشن کردم. چند لحظه
بعد صدای جیغ آرام که اسمم رو صدا میزد بلند شد. یهو آرتان با گریه بلند داد زد:
- دِ لعنتی من دوسِت دارم...
چشمهام رو محکم روی هم فشردم. صدای هقهقم بلند شد. شهراد با عصبانیت بلند داد زد:
- حرف دهنت رو بفهم عوضی... با چه رویی بهش میگی دوسِت دارم؟
سیگار رو پرت کردم تو لیوان آب کنارم. با عصبانیت از روی تخت بلند شدم. به سمت در
رفتم و محکم بستمش. دستم رو روی گوشهام گذاشتم و نشستم رو تخت. کم کم صداها
قطع شدن و بعد صدای محکم بسته شدن در اومد.
دستم رو از روی گوشهام برداشتم. با پشت دستم اشکهام رو پاك کردم. اگر شهراد نبود
من چیکار میکردم؟ چندلحظه بعد در اتاقم زده شد.
لبم رو با زبونمتر کردم و گفتم:
- بیا تو...در باز شد و شهراد اومد داخل. همونطور که با اخم کنارم میشست گفت:
- برای چی سیگار کشیدی؟
پوزخندی زدم و گفتم:
- بعضی وقتا لازمه.
سری تکون داد و گفت:
- آره؛ لازمه... ولی حواست باشه که مثل من بهش اعتیاد پیدا نکنی.
پوفی کردم. خواستم حرفی بزنم که آروم گفت:
- همهی اینایی که گفتی حقیقت داشت؟
آروم سرم رو تکون دادم. با اخم کمرنگی گفت:

- میشه برام همهچیز رو تعریف کنی؟
فقط نگاهش کردم که کلافه و ناراحت گفت:
- باشه نگو.
سری به نشونه منفی تکون دادم و به سختی گفتم:
- میگم... همهچیز رو میگم.
نگاهش کردم و گفتم:
- تا کجا تعریف کرده بودم؟
آروم گفت:
- تاجایی که آرام و دلآرام رو بیهوش کرده بودن.
سری تکون دادم و با صدای لرزونی شروع کردم به تعریف کردن:
- آرام و دلآرام رو بیهوش کردن اما من رو نه... بردنمون تو زیرزمین ویلا و دستهامون رو
بستن...با بغض ادامه دادم:
- وقتی بهوش اومدن خیلی ترسیده بودن. دلآرام هیچی نمیگفت و فقط اشک میریخت؛
اما من و آرام کلی سروصدا کردیم تا موقعی که خود شروین اومد... دلآرام رو از اتاق برد
بیرون و به آرام هم...
اشکهام روی گونهم ریخت. شهراد خودش رو بهم نزدیکتر کرد و دستش رو انداخت دور
شونهم. چهقدر خوب بود که کنارمه. بهش تکیه کردم و با صدای لرزونی گفتم:
- به آرام نوشیدنی داد...
با گریه ادامه دادم:
- انقدر بهش خوروند که آرام دیگه هیچی نمیفهمید... شروین درست همونجا، جلوی
چشم من به آرام ت*ج*او*ز کرد... هرچی داد زدم و به آرام التماس کردم که به خودش
بیاد بینتیجه بود... دیگه حالم از آرام بههم میخورد... اون لحظه دیوونه شده بودم...

نمیدونستم باید چه کاری انجام بدم... شوکه شده بودم... من فقط پونزده سالم بود و مسلماً
اون صحنهها برام خیلی نفرتانگیز بود...
نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:
- فقط تونستم صبر کنم... فردای اون روز شروین با دلآرام اومد پیشم... پرتش کرد گوشهی
اتاق و گفت که آرام رو فرستاده دبی تا براش پول دربیاره... آتیش گرفتم وقتی فهمیدم
خواهرم قراره ت*نف*رو*شی کنه... شروین که این حرف رو زد فقط قهقهه زدم...
دلآرام با ترس بهم نگاه میکرد... بالاخره بعد از چندماه زبون باز کرد و گفت تو دیوونه
شدی... شهراد من فقط پونزده سالم بود... چرا آخه این بلاها سرم اومد؟فقط
محکم بـ*غلم کرد و هیچی نگفت. صدای گریهم بلند شد. شروع کرد به نوازش کردن موهام. سکوت کرده بود و حرفی نمیزد. کمی که آروم شدم با صدای لرزونی ادامه
دادم:
- فرداش شروین با یه سرنگ هوا اومد داخل اتاق... گفت قراره یکیمون بره اون دنیا... اون
لحظه اصلاً متوجه حرف شروین نشدم... درحالیکه بهم نگاه میکرد رفت سمت دلآرام که
خواب بود. سرنگ رو بهش تزریق کرد... خواهرم جلوی چشمم جون داد و مرد... چند تا از
زیردستای شروین اومدن و اعضای بدن دلآرام رو در آوردن تا صادر کنن اونور آب...
همهی این اتفاقات جلوی چشم من انجام شد... وقتی دلآرام رو تو اون حالت دیدم فقط بالا
آوردم... حالم بد بود... خواهرام رو با فجیعترین شکل ممکن از دست داده بودم.
نفسم به سختی بالا میاومد. شهراد من رو از خودش جدا کرد. سعی کردم دیگه گریه نکنم.
دو طرف صورتم رو گرفت و نگران گفت:

- نفس عمیق بکش...
سری تکون دادم و همراهش نفس عمیق کشیدم. اشکهام گوله گوله سر میخوردن و
میاومدن پایین. شهراد نگران گفت:
- حالت خوبه؟
سری تکون دادم و گفتم:
- خوبم.
چیزی نگفت. فقط نگران نگاهم میکرد. با کشیدن نفس عمیقی ادامه دادم:
- شروین جنازهی تیکهپارهشدهی دلآرام رو همونجا انداخت... زیردستاش اومدن و تو اتاق
چوب انداختن. نفت رو روی چوبا ریختن و روشون کبریت انداختن و رفتن بیرون... با آتیشی
که نصف اتاق رو گرفته بود دستهام رو باز کردم. تنها کاری که تونستم بکنم این بود کهلباس سفید و خونی دلآرام رو بردارم... پنجرهی اتاق رو باز کردم... آتیش هرلحظه بزرگتر
میشد و استرسم رو بیشتر میکرد و از یه طرف دیگه بوی جنازهی سوخته داشت حالم رو
بهم میزد... به سختی خودم رو بردم بالا و از پنجره پایین پریدم که باعث شد بهخاطر
ارتفاعی که پنجره تا زمین داشته بدنم آسیب جدی ببینه... وقتی به دور و برم نگاه کردم
فهمیدم هیچکس تو ویلا نیست... سریع خودم رو رسوندم به جاده و انقدر راه رفتم تا رسیدم
به اول تهران. به سختی تونستم تاکسی گیر بیارم. آدرس خونهی آرتان رو دادم. وقتی
رسیدم رفتم سمت خونهشون و از آرتان خواستم بیاد پایین. اونجا کسی نمیدونست من
دلآرام... اگه میفهمیدن بهخاطر دشمنی که با بابام داشتن من رو تو خونه راه نمیدادن...

آرتان اومد دم در خونه... ازش کمک خواستم ولی اون قبولم نکرد و گفت اگه پدرش ببینتش
براش دردسر میشه...
پوزخندی تلخ زدم و گفتم:
- ادعای عاشقی میکرد؛ ولی وقتی من رو با اون حال دید تو خونهشون راهم نداد.
همونطور که گریه میکردم دوباره سوار تاکسی شدم که راننده وسط خیابون ولم کرد و
گفت که دنبال دردسر نمیگرده...
با گریه گفتم:
- دلم میخواست بمیرم. دوتا خواهرام رو از دست داده بودم... آرتان پسم زده بود و من هیچ
جایی نداشتم که برم... توی کوچه و خیابون راه میرفتم که دیدم دیگه نمیتونم راه برم.
همونجا افتادم زمین که نازی پیدام کرد... وقتی که هفده سالم بود بردنم تیمارستان... اون
لحظهها گفتن نداره. هرشب با یادآوری صحنهی مردن دلآرام جون میدادم... وقتی کلمهی
انتقام برام پررنگ شد از تیمارستان اومدم بیرون... با کمک نیما مدارکی از شروین بهدست
آوردم که اگر بدم دست پلیس شروین به زندان میافته ولی اینا برام کافی نبود.
من دنبالمرگ شروین بودم. هرشب با این فکر خوابیدم تا موقعی که تو اومدی... از اینجا به بعد هم
که دیگه خودت میدونی...
با نفرت ادامه دادم:
- من دارم تقاص کار و رفتار پدرم رو میدم. اگه اون جلوی شروین باهامون خوب رفتار
نمیکرد شروین به فکر انتقام نمیافتاد... اگه اون به سارا ت*ج*او*ز نمیکرد دیگه منی
وجود نداشت.

خیره و غمگین نگاهم میکرد. روم رو کردم سمت دیگه و گفتم:
- اینجوری نگاهم نکن.
نفس عمیقی کشید و ناراحت گفت:
- من بهت حق میدم.
پوزخندی زدم و گفتم:
- اشتباه نکن... تو این دنیا هیچکس بهم حق نمیده.
پوفی کرد و کلافه گفت:
- بگیر بخواب. هروقت حالت بهتر شد با هم صحبت میکنیم.
فقط نگاهش کردم که با اخم از شونههام گرفت و کمی هلم داد سمت عقب که باعث شد
روی تخت دراز بکشم.
پتو رو کشید روم و بدون اینکه نگاهم کنه از اتاقم رفت بیرون. چشمهام رو بستم. ای کاش
تو همون آتیشسوزی میمردم.
***
شهراد همونطور که تلوزیون رو خاموش میکرد با اخم گفت:
- چه نقشهای برای انتقام داری؟با اخم کمرنگی شروع کردم به توضیح دادن:
- شروین هر ماه دخترایی که پیدا کرده و یا خریده رو آموزش میده و بعد اونا رو وارد یه
مزایده میکنه...
پوزخندی زدم و ادامه دادم:
- توی این مزایده دخترا برای یه شب به خریدارا اجاره داده میشن و برای اینکه اون دخترا
فرار نکنن شروین اجازهی خروج به خریدارا رو نمیده و بهجای اون یه اتاق کامل و مجهز
بهشون میده تا کارشون رو بکنن... فردای مزایده بعد از اینکه خریدارا رفتن ، شروین دخترا
رو به دبی میبره.
پوفی کردم و ادامه دادم:

- منم قراره به عنوان یه رقاص برای آموزش دخترا وارد خونه شروین و مزایده بشم. توی
این مزایده تو من رو اجاره میکنی...
شوکزده بهم خیره شد. با اخم ادامه دادم:
- موقعی که من و تو به اتاق خواب میریم نیما یا هر شخص دیگهای دوربین اتاق رو هک
میکنه و فیلم یه دختر و پسر دیگه که شبیه به من و تو هست رو میذاره. اون فیلم با
کمک یکی از بادیگاردا گرفته میشه. اون بادیگارد یه دختر اونکاره و یه پسر رو با کمک
یکی از مستخدما شبیه به من و تو گریم میکنه. میبرتشون توی اتاق و از صحنهای که به
وجود میارن فیلم میگیره و برای من میفرسته. وقتی دوربین هک شد، من و تو از اتاق
بیرون میایم و دنبال مدارك من و شروین میگردیم. وقتی پیداشون کردم مدارك خودم رو
آتیش میزنم و مدارك شروین رو با خودم برمیدارم. قبل از اینکه صبح بشه با هم از ویلای
شروین فرار میکنیم و صبح زود مدارك شروین رو دست پلیس میدیم. اونا هم شروین رو
دستگیر و بعد اعدامش میکنن.با اخم گفت:
- یعنی وقتی من و تو داریم دنبال مدارك میگردیم نیما دوربین رو هک میکنه و فیلم
دختر و پسری که شبیه من و تو هستن رو میذاره؟
سرم رو به نشونهی مثبت تکون دادم. سری تکون داد و گفت:
- نقشهی خوبیه ولی... اگه شروین تو رو به من نده چی؟... اگه دستگیر بشیم...
دیگه ادامهی حرفش رو نزد. با اخم گفتم:
- چارهی دیگهای ندارم شهراد... اگه نمیخوای بیای...
کلافه پرید وسط حرفم و گفت:

- میام... تا آخرش هم هستم.
سرم رو انداختم پایین و با انگشتهام ور رفتم. با اخم گفت:
- ریسکش خیلی بالاست... حالا تا کجا پیش رفتی؟
- فعلاً منتظرم یکی از مستخدما آمار همهچیز عمارت شروین رو برام بیاره.
یه تای ابروش رو داد بالا و گفت:
- تا اون موقع میخوای چیکار کنی؟
پوزخندی زدم و گفتم:
- صبر.
دیگه چیزی نگفت. سرش رو چرخوند سمت راست و به صفحه تلوزیون خاموش نگاه کرد. از
جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم.
ساعت ده شب بود و ما چیزی برای خوردن نداشتیم. وارد آشپزخونه شدم. به سمت یخچال
رفتم و درش رو باز کردم. دلم میخواست امشب همه چیز رو فراموش کنم. دیگه خسته
شده بودم.پوفی کردم. اصلاً نمیدونستم باید چیکار کنم. با صدای بلندی گفتم:
- شهراد...
اون هم داد زد و گفت:
- بله؟
با اخم گفتم:
- پاشو بیا آشپزخونه.
چند لحظه بعد شهراد وارد آشپزخونه شد و گفت:
- بله؟ چیکار داری؟
اشارهای به یخچال کردم و گفتم:
- بیا ببین با اینا چی میشه درست کرد.
سرش رو تکون داد و اومد سمتم. نگاهی به داخل یخچال انداخت. جفت ابروهاش پرید بالا.
نیشش رو شل کرد و گفت:
- من فقط بلدم تخممرغ درست کنم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
- خیلی خب... بیا یه کاری بکنیم... من سیبزمینی سرخ میکنم تو هم قارچ و فلفل خرد
کن... بعدش همهی اینا رو با هم قاطی میکنیم. چندتا تخممرغ بهش اضافه میکنیم و
میخوریم.
تکخندهای کرد و گفت:
- چه غذایی بخوریم امشب... فقط به کشتن ندیمون با این غذا...
دست به س*ینه ایستادم. یه تای ابروم رو دادم بالا و گفتم:
- تا به حال کسی با سیبزمینی و تخممرغ نمرده.آستینهای پیراهنش رو داد بالا و گفت:
- خب پس شروع کنیم.
سرم رو تکون دادم. نگاهم رو ازش گرفتم و رفتم سمت سبدی که توش سیبزمینی بود.
شهراد هم از توی یخچال فلفل و قارچ در آورد.
چهارتا سیبزمینی بزرگ برداشتم و رفتم سمت سینک. سیبزمینیها رو ریختم توش و شیر
آب رو باز کردم. شهراد دقیقاً کنارم ایستاد. قارچ و فلفلها رو ریخت تو سینک کناری و با
نیش شل گفت:
- قربون دستت اینارم بشور.
چپچپ نگاهش کردم و گفتم:
- امر دیگهای نبود؟
تکخندهای کرد و گفت:
- نه نبود.
زیرلب پررویی نثارش کردم و شروع کردم به شستن سیبزمینیها. وقتی کارم تموم شد
ریختمشون توی یه ظرف و شروع کردم به کندن پوستشون.
شهراد با اعتراض گفت:

- اِ دلآرا خب اینارم میشستی دیگه.
با اخم غلیظی برگشتم سمتش. چاقو رو آوردم بالا و گفتم:
- هم باید اینا رو بشوری هم ظرفای بعدِ شام.
خواست اعتراض کنه که محکم گفتم:
- حرف نباشه.چشمغرهای بهم رفت و شروع کرد به شستن. نگاهم رو ازش گرفتم و به سیبزمینیها نگاه
کردم. اصلاً نمیتونستم پوستشون رو بکنم.
درگیر سیبزمینیها بودم که شهراد اومد پشت سرم. دستهاش رو از دورم رد کرد و گذاشتشون رو دستهام. سیخ سرجام ایستادم.
همونطور که چاقو و سیبزمینی رو از دستم میگرفت گفت:
- باید چاقو رو اینجوری تو دستت بگیری...
به دستهاش نگاه کردم. آروم گفت:
- وقتی موهات رو اینجوری دورت میریزی خیلی خوشگل میشی...
قلبم محکم میتپید. آب دهنم رو قورت دادم. با صدای زنگ گوشیش سریع ازم جدا شد و از
آشپزخونه رفت بیرون.
***
شهراد
همونطور که زیرلب به خودم فحش میدادم، گوشیم رو از روی میز چنگ زدم و از ویلا
اومدم بیرون. تماس رو وصل کردم و با حرص گفتم:
- الو...
میلاد با جدیت گفت:
- کجایی؟
پوفی کردم و گفتم:
- ویلا.
- باید همین الان با هم حرف بزنیم. لازمه که یه چیزایی رو نشونه بدم. بالاخره تونستم
چندتا مدرك از رزیتا گیر بیارم.با اخم گفتم:

- نمیتونم بیام بیرون. دلآرا تو ویلا تنها میمونه... بذار برای بعد.
با عصبانیت بدون توجه به حرفم گفت:
- زود تصمیم بگیر. یا تو بیا خونهی من یا من میام اونجا.
کلافه دستم رو داخل موهام فرو کردم و گفتم:
- خب اگه بیای اینجا دلآرا تو رو میشناسه.
- چرا هممچیز رو براش توضیح نمیدی؟
با اخم گفتم:
- بعد از نقشهم، هممچیز رو بهش میگم.
با حرص گفت:
- میدونی ممکنه چهقدر ضربه ببینه؟... دِ لعنتی اون...
پریدم وسط حرفش و با عصبانیت گفتم:
- بس کن میلاد...
سکوت کرد. آروم گفتم:
- اگه کارت خیلی واجبه پاشو بیا.
پوفی کرد و کلافه گفت:
- تا یه ساعت دیگه اونجام... خداحافظ.
زیرلب خداحافظی گفتم و تماس رو قطع کردم. با شونههای افتاده وارد ویلا شدم. آروم به
سمت آشپزخونه رفتم. به دیوار کنار در تکیه دادم و دست به س*ینه به دلآرا نگاه کردم.با دیدن موهاش لبخند کمرنگی زدم. خیلی سفت و محکم بالای سرش بسته بودشون.
پشت میز نشسته بود و یه دستش رو زیر چونهش گذاشته بود و داشت با اخم به قارچهای
روی میز نگاه میکرد.
خیره نگاهش میکردم. کلافه از جاش بلند شد و رفت سمت ماهیتابهای که توش سیبزمینیها درحال سرخ شدن بودن. قاشقی برداشت و شروع کرد به هم زدنشون.
تک سرفهای کردم که باعث شد دستش از حرکت بایسته. پشت میز نشستم و گوشیم رو

گذاشتم رو میز. خیره بهش نگاه میکردم. جو بینمون خیلی بد بود.
برای هزارمین بار خودم رو برای گفتن اون حرف لعنت کردم. یهو یاد آرام و آرتان افتادم.
وقتی آرتان داد زد «من دوسِت دارم» احساس کردم الانه که از شدت عصبانیت آتیش
بگیرم.
چهقدر دلم میخواست یه مشت بکوبم به صورتش. با فکر اینکه شاید دلآرا هم عاشق آرتان
باشه اخم غلیظی کردم. نفس عمیقی کشیدم و دستهام رو مشت کردم. همونطور که سعی
میکردم صدام نلرزه گفتم:
- دلآرا... تو... عاشق آرتانی؟
با تعجب برگشت سمتم و گفت:
- چی؟!
پوفی کردم و کلافه و با کمی عصبانیت گفتم:
- تو عاشق آرتانی؟
خندید و گفت:
- چی داری میگی شهراد؟... من از اون متنفرم، چهجوری میتونم عاشقشم باشم؟... برای
چی این سوال رو پرسیدی؟لبخند کجی زدم و گفتم:
- همینجوری.
نشست روبهروم. دستش رو گذاشت زیر چونهش و با چشمهای ریزشده گفت:
- تو چی؟... توهَم عاشق رزیتایی؟
جفت ابروهام پرید بالا. من هم یه دستم رو گذاشتم زیر چونهم و با لبخند گفتم:
- نه... عاشقش نیستم.
- قبلاً چی؟
نفس عمیقی کشیدم. اخم کمرنگی کردم و گفتم:
- عاشقش نبودم...

لبم رو کج کردم سمت پایین و گفتم:
- شاید فقط یه دوست داشتن ساده بود.
- پس چرا میخواستی کاری کنی که بهم حسادت کنه؟
شوکه شدم. اصلاً انتظار این سوال رو نداشتم. لبخند تلخی زدم و گفتم:
- میخوام ازش انتقام بگیرم.
با اخم کمرنگی گفت:
- انتقام؟... برای چی؟ تو که میگی دوسِش نداشتی. پس...
- میخوام انتقام زندگیِ از دسترفتهی خودم و هزاران آدم دیگه رو بگیرم.
چشمهاش رو ریز کرد و گفت:
- قضیه چیه شهراد؟دست به سـ*ینه به پشت صندلی تکیه دادم. اگر نصفِ قضیه رو با کمی تغییرات بهش
میگفتم مشکلی برام پیش نمیاومد. بنابراین همونطور که به چشمهاش نگاه میکردم با
اخم کمرنگی شروع کردم به تعریف کردن:
- حدود ۲۱سالم بود که رزیتا رو توی کافیشاپ دیدم.
پوزخندی زدم و ادامه دادم:
- ازش خوشم اومد و شمارهم رو بهش دادم. اونم بعد یکم ناز کردن شمارهم رو گرفت. اوایل
رابـ ـطهمون خیلی جدی نبود اما بعدش... جفتمون عاشق همدیگه شدیم. البته اونجور که
من فکر میکردم... حدود دوسال بعد رفتم خواستگاریش. وقتی جواب بله داد...
خندهی تلخی کردم و گفتم:
- انگار دنیا رو بهم داده بودن... از فرداش رفتیم دنبال کارای عروسی... رزیتا اون موقعها
خیلی مشکوك میزد. گوشیش مدام درحال زنگ خوردن بود. هروقت بهش میگفتم کیه
میگفت دوستامن که دارن بهم تبریک میگن.
پوزخندی زدم:
- رزیتا این همه دوست داشت و من خبر نداشتم! خلاصه که سر همین مسئله

دعوای
بزرگی به پا کردیم که آخرش من کنار اومدم و ازش معذرتخواهی کردم... اما دیگه یه
جورایی دلسرد شده بودم...
پوفی کردم و ادامه دادم:
- یه هفته مونده بود به روز عروسیمون که یه آقایی زنگ زد و گفت که با من کار فوری
داره... آدرس یه پارك رو داد. وقتی به پارك رفتم فهمیدم آقایی که بهم زنگ زده پلیس
بوده... پلیسه میگفت رزیتا عضو یه باند خلافکاره... میگفت اون میخواد توی جشنعروسیمون مقدار خیلی زیادی مواد جابهجا کنه... مردم و زنده شدم وقتی اون حرفا رو
شنیدم...
اخمی کردم و گفتم:
- میگفت باهاشون همکاری کنم تا بتونن رزیتا رو شب عروسی دستگیر کنن؛ اما من
همکاری نکردم... گفتش خیلی وقته که من رو زیر نظر گرفتن و برای همین این موضوع رو
با من درمیون گذاشتن... ضربهی شدیدی خورده بودم. کسی که باهاش حتی اسم بچههامون رو هم انتخاب کرده بودم یه خلافکار بزرگ بود... تصمیم گرفتم کلاً از ایران برم
تا بتونم رزیتا رو فراموش کنم. اون اوایل حس میکردم فراموش کردن رزیتا و اون همه
خاطرهای که ازش دارم باید سخت باشه اما خیلی راحتتر از اون چیزی که فکر میکردم
بود... حسی که من به رزیتا داشتم عشق نبود. یه جور وابستگیِ مزخرف بود که برای مدتی
آرامش رو ازم گرفته بود...
سرم رو انداختم پایین. پوفی کردم و کلافه گفتم:

- میشه از این به بعدش رو نگم؟
بدون توجه به حرف آخرم با تعجب گفت:
- شهراد داری شوخی میکنی؟
لبخند تلخی زدم و گفتم:
- نه... برای چی باید شوخی کنم؟
با بویی که اومد نفس عمیقی کشیدم. انگار بوی سوختنی بود. نگاهم کشیده شد سمت
ماهیتابه که ازش دود بیرون میومد. با خنده گفتم:
- وای دلی غذات سوخت...
با تعجب گفت:- چی؟
به ماهیتابه اشاره کردم که با هول از جاش بلند شد و سریع به سمت ماهیتابه رفت. زیرش
رو خاموش کرد و رو به منی که میخندیدم با حرص گفت:
- کوفت... نخند غذامون از بین رفت.
با نیش شل چشمکی بهش زدم و گفتم:
- غمت نباشه... الان زنگ میزنم یکی برامون غذا بیاره.
فقط با حرص بهم نگاه کرد و هیچی نگفت. گوشیم رو از روی میز برداشتم و شمارهی
میلاد رو گرفتم.
سریع جواب داد:
- تو راهم.
با نیش شل گفتم:
- الان دقیقاً کجایی؟
- وسطای جاده. چهطور مگه؟
تکخندهای کردم و گفتم:
- برگرد داداش. اول برو سه تا پیتزا بگیر بعد بیا.
با تعجب گفت:
- برای چی؟
همونطور که به دلآرا نگاه میکردم گفتم:

- آشپزمون غذاش رو سوزونده...
دلآرا با حرص بهم نگاه کرد. میلاد پوفی کرد و گفت:
- خیلی خب... میگیرم میام.سری تکون دادم و گفتم:
- اوکی. اومدی پولش رو بهت میدم.
خندید و گفت:
- باشه. خداحافظ.
و بعد سریع قطع کرد. زیر لب بیشعوری نثارش کردم. من فقط یه تعارف زدم اینم سریع
قبول کرد.
بدون توجه به نگاه حرصیِ دلآرا از آشپزخونه اومدم بیرون. همونطور که سوت میزدم به
سمت مبل رفتم.
روش نشستم و کنترل تلوزیون رو برداشتم. روشنش کردم و کانالها رو بالا پایین کردم.
دلآرا روی دورترین مبل ازم نشست و با اخم به تلوزیون خیره شد.
با فکری که به ذهنم رسید چشمهام برق زدن. رو بهش گفتم:
- دلآرا... میشه برام ویولون بزنی؟
ابرویی بالا انداخت و گفت:
- بهاره بیدار میشه.
با تعجب گفتم:
- بهاره طبقهی بالا تو اتاقم خوابیده. چهجوری صدای ویولون تو رو میشنوه؟
لبش رو کج کرد و گفت:
- حوصله ندارم از پلهها برم بالا تا ویولونم رو بیارم.
خواستم حرفی بزنم که یهو دلآرا گفت:
- شهراد صدای تلوزیون رو کم کن.
با تعجب گفتم:- برای چی؟
از جاش بلند شد و با اخم گفت:
- تو کمش کن.
صدای تلوزیون رو کلا قطع کردم. تازه متوجه صدای گریه بهاره شدم. دلآرا سریع

به سمت
پلهها رفت.
بلند شدم و پشت سرش رفتم. تندتند از پلهها رفتیم بالا. دلآرا پلهها رو دوتا یکی رفت بالا.
سریع دوید سمت اتاقم. رفت داخل. سرعت قدمهام رو بیشتر کردم و وارد اتاقم شدم. دلآرا
وسط اتاق ایستاده بود و کلافه به بهاره که گریه میکرد خیره شده بود.
سریع رفتم سمت بهاره و از روی تخت برش داشتم. بلند بلند گریه میکرد و دستهاش رو
توی هوا تکون میداد. برگشتم سمت دلآرا و نگران گفتم:
- الان باید چیکار کنیم؟
شونهای بالا انداخت. با اخم کمرنگی اومد روبهروم ایستاد و بهاره رو ازم گرفت. خیره
نگاهش میکردم.
قلبم محکم میتپید. چی میشد اگه باباش ما رو از هم جدا نمیکرد؟ با صداش به خودم
اومدم:
- یه کاری بکن شهراد... الان میمیره...
کلافه گفتم:
- خب شاید گشنهشه...
نگاهش رو دورتادور اتاق چرخوند. به سمت میزم رفت. شیشه شیر بهاره رو برداشت. رفتم
جلو و دقیقاً روبهروش با فاصله کمی ایستادم.شیشه رو از دستش گرفتم. به بهاره نگاه کردم. همونطور که شیشه رو به سمت دهنش
میبردم آروم گفتم:
- خیلی بد هول میشی دلآرا...
بهاره سریع شیشه رو با دستهاش گرفت و شروع کرد به خوردن شیر. سریع ازش فاصله
گرفتم و از اتاق اومدم بیرون.

تند تند از پلهها رفتم پایین. سالن پذیرایی رو رد کردم و به طرف در باغ رفتم.
بازش کردم و
وارد باغ شدم. نفس عمیقی کشیدم تا حالم رو بهتر کنم. کلافه دستم رو داخل
موهام فرو
کردم. تپش محکم قلبم رو نمیتونستم کنترل کنم.
پشت سرِهم نفس عمیق میکشیدم. وقتی دیدم حالم بهتر شده به سمت ویلا
رفتم و
واردش شدم. با شنیدن صدای لالایی خوندن دلآرا نفسم حبس شد:
- لالا کن دختر زیبای شبنم... لالا کن رویِ زانویِ شقایق...
بخواب تا رنگ بیمهری
نبینی تو بیداری که تلخه حقایق...
دستهام رو محکم مشت کردم تا جلوی لرزششون رو بگیرم. کنار شومینه روشن
ایستاده
بود و بهاره هم ب*غلش بود:
- تو مثل التماس من میمونی که یک شب روی شونههاش چکیدم... سرم گرم
نوازشهای
اون بود که خوابم برد و کوچش رو ندیدم... حالا من موندم و یه کنجِ خلوت که از
سقفش
غریبی چکه کرده... دلم میخواست پس از اون خوابِ شیرین دیگه چشمم به دنیا
وا
نمیشد... میونِ قلب متروکم نشونی دیگه از خاطره پیدا نمیشه...
با دیدن خمیازه کشیدن بهاره لبخند تلخی زدم. دلآرا با دیدن خمیازهش مکثی
کرد. وقتی
دید هنوز نمیخواد بخوابه با لبخندی تلخ دوباره شروع کرد به خوندن:- صدام
غمگینه از بس گریه کردم... ازم هیچ اسم و هیچ آوازهای نیست... نمیپرسه
کسی
هی در چه حالی، خبر از آشنای تازهای نیست... به پروانهصفتها گفته بودم که
شمعم میلِ
خاموشی من نیست... پرنده رو درختم آشیون کن حالا وقت فراموشیِ من

نیست...
با بسته شدن چشمهای بهاره سکوت کرد. آروم رفتم سمتشون. به صورت خیس از اشک
دلآرا خیره شدم. دستم اومد بالا تا اشک روی گونهش رو پاك کنم؛ اما بین راه مشتش
کردم.
خیره نگاهم میکرد. دستم رو آوردم پایین و خیلی آروم بهاره رو ازش گرفتم و یواش گفتم:
- میبرمش تو اتاقم...
اشکهاش رو با پشت دستش پاك کرد و گفت:
- بذارش تو اتاق من...
اخم کمرنگی کردم و گفتم:
- نصفهشب بیدار میشه اذیتت میکنه.
سرش رو به نشونه منفی تکون داد و گفت:
- مهم نیست...
کلافه سری تکون دادم و آروم ازش دور شدم. به سمت پلهها رفتم. سعی کردم نسبت به
نگاه خیرهش بیتفاوت باشم. آروم از پلهها رفتم بالا.
در اتاق دلآرا رو خیلی یواش باز کردم. با تکونی که بهاره خورد سریع سرجام ایستادم و
نفسم رو حبس کردم. کمی سرش رو تکون داد و بعد انگشت شستش رو کرد تو دهنش.
وقتی مطمئن شدم خوابه وارد اتاق دلآرا شدم. بهاره رو گذاشتم وسط تختش و بدون صدا از
اتاق اومدم بیرون. پلهها رو دوتا یکی پایین اومدم.دلآرا کنار شومینه نشسته بود و خیره به آتیش نگاه میکرد. نگاهم رو ازش گرفتم و به
سمت مبلها رفتم. گوشیم رو از روی میز برداشتم و به میلاد زنگ زدم. تا گوشی رو برداشت گفت:
- داداش بیا در رو باز کن.

سریع گفتم:
- اومدم.
تماس رو قطع کردم و به سمت در رفتم که یاد دلآرا افتادم. با دیدن سوئیشرت و شلوار قد
نَودش اخم کمرنگی کردم و گفتم:
- دلآرا مهمون داریم. اگه دوست داری برو لباسات رو عوض کن.
سرش رو به نشونه منفی تکون داد و گفت:
- همینا خوبه.
و بعد از جاش بلند شد. کلافه نگاهم رو ازش گرفتم و از ویلا اومدم بیرون. وارد باغ شدم. با
شنیدن صدای بوق ماشین میلاد سرعت قدمهام رو بیشتر کردم.
در باغ رو باز کردم. با دیدن میلاد که پشت فرمون نشسته بود سری تکون دادم که اون هم
متقابلاً همینکار رو کرد. ماشین رو آورد داخل باغ.
در رو بستم و رفتم سمت ماشینش. ازش پیاده شد. با اخم کمرنگی بهم دست داد و گفت:
- سلام داداش. خوبی؟
یه تای ابروم رو دادم بالا و گفتم:
- چه عجب تو یه بار حال من رو پرسیدی...
لبخند کجی زد و گفت:
- گفتم یه بار بهت افتخار بدم و ازت حالت رو بپرسم.با چشمهای ریزشده گفتم:
- به تو هم میگن دوست؟
شونهای بالا انداخت و بیتفاوت گفت:
- بقیه که میگن... تعارف نمیکنی بیام تو؟
دست به س*ینه ایستادم و گفتم:
- اول پیتزاها رو بردار تا بعد ببینم تو خونه میتونم راهت بدم یا نه؟
زیرلب پررویی نثارم کرد و از توی ماشینش سه جعبه پیتزا و کیف سامسونتش رو درآورد. با
تعجب گفتم:

- نوشابه نگرفتی؟
ابرویی بالا انداخت و گفت:
- نچ.
با حرص گفتم:
- دهنت سرویس میلاد. پیتزا بدون نوشابه آخه؟
نیشش رو شل کرد و گفت:
- به جان تو فکر کردم نوشابه دارین. برای همین نگرفتم.
فقط با حرص نگاهش کردم که با خنده گفت:
- ای بابا... حالا یه بار پیتزا بدون نوشابه بخور...
و با مکثی ادامه داد:
- میشه بریم داخل؟
پوفی کردم و گفتم:
- برو تو...لبخندی زد و از کنارم رد شد. با هم به سمت در ویلا رفتیم.
***
دلآرا
بیحوصله به دیوار تکیه داده بودم و منتظر اومدن شهراد و مهمونش بودم. بالاخره وارد ویلا
شدن. با دیدن فرد روبهروم جفت ابروهام پرید بالا.
این مگه my friendرزیتا نبود؟ پس اینجا چیکار میکنه؟ کلی سوال داشت توی ذهنم
شکل میگرفت که میلاد زیر لب سلامی زمزمه کرد.
با اخم بهش نگاه کردم و مثل خودش سلام زیرلبی گفتم. دست به س*ینه ایستادم و خیره
و با اخم به شهراد نگاه کردم.
شهراد لبخند هولی زد و گفت:
- میلاد تو برو بشین ما الان میایم...
میلاد پوزخندی زد و از کنارم رد شد و روی مبل کنار شومینه نشست. با اخم غلیظی به
سمت پلهها رفتم که شهراد محکم مچ دستم رو گرفت.

نگاهش کردم و گفتم:
- چیه؟
لبخندی زد و گفت:
- بپرس.
با کمی تعجب گفتم:
- چی رو؟
تکخندهای کرد و گفت:
- سوالی که توی ذهنت داره شکل میگیره...با اخم و حرص گفتم:
- سوالی توی ذهن من شکل نمیگیره.
آروم گفت:
- حیف که اجازه ندارم حرفی بزنم وگرنه همهچیز رو برات تعریف میکردم...
دستهام رو مشت کردم و با حرص گفتم:
- میرم تو اتاقم.
کلافه سری تکون داد و ازم دور شد. به سمت پلهها برگشتم و تند تند ازشون رفتم بالا. وارد
اتاقم شدم و گذاشتم درش باز بمونه.
با دیدن بهاره که روی تختم نشسته بود و داشت با شونهی توی دستش بازی میکرد دستم
رو کوبیدم تو سرم و با قیافهی زاری گفتم:
- تو که بیداری... اَه...
رفتم سمتش که با بوی بدی که حس کردم قیافهم مچاله شد. حدس زدن اینکه خرابکاری
کرده کارِ سختی نبود. زیرلب لعنتی گفتم.
از اتاقم اومدم بیرون. بالای پلهها ایستادم. کمی خودم رو روی نرده آویزون کردم و بلند
گفتم:
- شهراد... شهراد...
چند لحظه بعد اومد پایین پلهها و گفت:
- بله...

با اخم گفتم:
- یه لحظه بیا بالا.
با اخم کمرنگی گفت:- نمیشه بعداً بیام؟
خیلی قاطع و محکم گفتم:
- نع... زود بیا بالا.
همونطور که زیر لب غرغر میکرد اومد بالا و گفت:
- بله...
با اخم گفتم:
- بلدی پوشک عوض کنی؟
با تعجب گفت:
- پوشک؟
سرم رو تکون دادم که خندید و گفت:
- نه یاد ندارم... چهطور مگه؟
با حرص گفتم:
- بهنظرت این سوال من چه دلیلی داره؟
نیشش رو شل کرد و گفت:
- جز بهاره دلیل دیگهای نمیتونه داشته باشه.
با حرص نگاهش کردم. از کنارم رد شد و به سمت اتاقم رفت و واردش شد. پشت سرش
رفتم. کمرش رو خم کرده بود و دستهاش رو روی زانوهاش گذاشته بود.
با خنده رو به بهاره گفت:
- دستشویی کردی عمو؟
بهاره با دیدن خندهی شهراد خندید. شهراد لپش رو کشید و راست ایستاد.
برگشت سمتم. یه
تای ابروش رو داد بالا و دست به کمر گفت:- من یاد ندارم پوشک عوض کنم...
با حرص گفتم:
- منم به این بچه دست نمیزنم...
اون هم با حرص گفت:
- تا چند دقیقه پیش که میخواستی پیشش بخوابی...

پوفی کردم و گفتم:
- اون موقع وضعیتش فرق میکرد.
با صدای سرفه نگاهم به سمت در کشیده شد. میلاد آروم اومد داخل اتاقم که باعث شد
اخمی بکنم. رو به شهراد گفت:
- پس چرا نمیای شهراد؟
شهراد با اخم گفت:
- فعلاً یه مشکلی داریم.
میلاد با کمی تعجب گفت:
- چی شده مگه؟
شهراد اشارهای به بهاره کرد و گفت:
- خرابکاری کرده... هیچکدوممون هم یاد نداریم پوشکش رو عوض کنیم.
میلاد با اخم گفت:
- یعنی مشکلتون فقط همینه؟
شهراد با تعجب گفت:
- مشکل کمیه؟... اگه کمه خودت زحمت بکش و پوشکش رو عوض کن.
میلاد با پوزخند آستین پیراهن مشکیرنگش رو داد بالا و گفت:- وسایل مورد نیاز رو بیار.
پوزخند صداداری زدم و گفتم:
- اولاً که وسایل مورد نیازتون تو اتاق بهارهست... ثانیاً این عملیات مهمتون رو تو اتاق من
انجام ندین...
میلاد با حرص بهم نگاه کرد. شهراد همونطور که لبش رو گاز میگرفت تا نخنده، بهاره رو
برداشت و گفت:
- پس بیاین بریم تو اتاق خودِ بهاره عملیات رو انجام بدین.
میلاد خیلی سریع از کنارم رد شد و به سمت در رفت. بعد از بیرون رفتنش از اتاق ، شهراد
بیرون رفت. من هم پشت سرشون آروم حرکت میکردم.

شهراد در اتاق بهاره رو باز کرد و رفت داخل. میلاد بدون اینکه نگاهی بهم بکنه رفت داخل
اتاق که باعث شد اخم غلیظی بکنم.
این بشر چهقدر رو اعصابم بود. زیر لب بیشعوری نثارش کردم و وارد اتاق بهاره شدم. میلاد
از توی کشوی کمد بهاره یه پلاستیک کلفت بزرگ مستطیل شکل که رنگش لیمویی بود
برداشت. وسط اتاق پهنش کرد و رفت سمت ساکی که گوشهی اتاق بود. از توش بسته
پوشک رو درآورد و نشست کنار همون پلاستیکی که اسمش رو نمیدونستم.
رو به شهراد با اخم گفت:
- بذارش اینجا.
شهراد آروم بهاره رو گذاشت رو پلاستیک و اومد کنارم ایستاد. بهاره خیلی آروم دراز کشیده
بود و با چشمهای گرد شده به میلاد خیره شده بود. قیافهش خیلی بامزه شده بود.
میلاد ش*ل*وار بهاره رو در آورد. شهراد سرش رو آورد نزدیک گوشم و همونطور که ریزریز میخندید گفت:- فکرش رو بکن... الان مثل این فیلما یهو بهاره رو میلاد خرابکاری میکنه.
تکخندهای کردم که میلاد با اخم گفت:
- شنیدم.
شهراد بیخیال شونهای بالا انداخت و گفت:
- خیلی مسئله مهمی نیست.
میلاد سرش رو چرخوند سمت شهراد و چپ چپ نگاهش کرد که شهراد با خنده دستش رو
به علامت تسلیم آورد بالا و گفت:
- شرمنده داداش بزرگه.
ابروهام پرید بالا. میلاد از شهراد بزرگتر بود؟ شهراد با چشمهای ریزشده گفت:
- تو اینکار رو از کجا بلدی؟

دست میلاد از حرکت ایستاد. با اخم گفت:
- بالاخره یکی باید الهه رو بزرگ میکرد...
شهرادم اخمی کرد و گفت:
- خواهرت رو میگی؟
میلاد سرش رو تکون داد. شهراد اخمش غلیظتر شد و گفت:
- الان الهه کجاست؟
میلاد پوزخندی زد و با نفرت گفت:
- زیرِ دستِ رزیتا کار میکنه... الهه حتی من رو یادشم نمیاد... اون رزیتای عوضی معلوم
نیست چیکار کرده که باعث شده الهه همهچیز رو فراموش کنه... بعضیا میگن به مغزش
شوك وارد کرده... بعضیام میگن...و سکوت کرد. نگاهم با تعجب بین میلاد و شهراد در چرخش بود. قضیه از چه قراره؟ چرا
انقدر میلاد با نفرت راجعبه رزیتا حرف میزنه؟
مگه اون my friendش نیست؟ میلاد ش*ل*وار بهاره رو دوباره پاش کرد. شهراد رفت سمت میلاد. کنارش زانو زد. دستش رو زد به شونه میلاد و با اخم گفت:
- انتقام همه رو ازشون میگیریم... قول میدم.
میلاد سری تکون داد. سریع از جاش بلند شد و از اتاق رفت بیرون. شهراد محکم نفسش رو
داد بیرون و کلافه دستش رو داخل موهاش فرو کرد.
بهاره چهاردستوپا رفت سمت شهراد و سعی کرد با کمک گرفتن از دست شهراد از جاش
بلند بشه. شهراد با لبخند تلخی به حرکات بهاره خیره شد.
رفتم نزدیکشون. بهاره محکم از مچ دست شهراد گرفته بود و سعی میکرد سرپا وایسه.
کنارشون زانو زدم. بالاخره بهاره تونست موفق بشه و سرپا وایسته.
شهراد لبخند بیجونی زد. بهاره شروع کرد به خندیدن. دستم رو گذاشتم روی شونهی شهراد
و آروم و با نگرانی گفتم:

- حالت خوبه؟
لبخند تلخی زد و گفت:
- نه...
نگاهم روی صورتش به چرخش در اومد. صدای بلند میلاد که شهراد رو صدا میزد به
گوشم رسید. بهاره مچ شهراد رو ول کرد. داشت میافتاد زمین که شهراد محکم از ک*مـرش گرفت و بـ*غلش کرد.
با هم از جامون بلند شدیم و سرپا ایستادیم. شهراد نفس عمیقی کشید و گفت:
- میتونی دوباره بخوابونیش؟سرم رو تکون دادم و بهاره رو ازش گرفتم. بدون اینکه نگاهم بکنه از اتاق رفت بیرون.
کلافه به بهاره زل زدم. آخه من تو رو چهجوری بخوابونم؟
جوری بـ*غلش کردم که سرش روی دست چپم و پاهاش روی دست راستم بود. آروم
آروم خودم رو تکون میدادم.
توی یکی از فیلمها دیده بودم که بچه رو اینجوری خوابوندن.
یکم که گذشت شونهها و گ*ـرد*نم شروع کرد به سوختن و تیر کشیدن. انگار یکی داشت
توی ماهیچههای گ*ـرد*نم سوزن فرو میکرد. قیافهم از شدت درد مچاله شد. روی تخت
بهاره نشستم که شروع کردن به گریه کردن. کلافه نگاهش کردم و به ناچار از روی تختش
بلند شدم و دوباره شروع کردم به تکون دادنش.
یهویی شونه سمت راستم آنچنان تیر کشید که نتونستم تحمل کنم و صدای اخم در اومد.
زیرلب با حرص گفتم:
- اَه...
و از اتاق بهاره اومدم بیرون و از پلهها رفتم پایین. شهراد و میلاد کنار شومینه نشسته بودن
و با اخم داشتن به صفحهی لپتاپ میلاد نگاه میکردن.

شهراد نگاهش رو آورد بالا که متوجه حضور من شد. با دیدن قیافهی مچالهشده و اخمم از
جاش بلند شد. اومد سمتم و نگران گفت:
- چی شده؟
از شدت درد چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم و گفتم:
- شهراد شونههام داره میترکه از درد...
سریع بهاره رو ازم گرفت. رو به میلاد با اخم گفت:
- بیا این بچه رو بگیر. من الان میام.دستم رو مشت کردم و چندبار زدمش به شونه راستم. دردش بهتر که نشد هیچ بدترم شد.
میلاد سریع بلند شد و بهاره رو که داشت جیغ میزد و گریه میکرد رو از شهراد گرفت و
همونطور که زیرلب غر میزد به سمت شومینه رفت.
شهراد دستش رو گذاشت روی شونههام و شروع کرد به ماساژ دادنشون. ل*بم رو محکم
گاز گرفتم تا صدام در نیاد.
دردش خیلی عجیب بود. احساس میکردم یه تیکه یخ بزرگ گذاشتن داخل شونهها و
گ*رد*نم. شهراد با عصبانیت و نگرانی گفت:
- بیا بریم داخل آشپزخونه. شاید بتونم پمادی چیزی پیدا کنم.
فقط تونستم سرم رو تکون بدم. با هم به آشپزخونه رفتیم. روی صندلیِ میز ناهارخوری
نشستم و دست چپم رو گذاشتم رو شونهی راستم.
شهراد تند تند توی کابینتها رو میگشت تا جعبهی قرص و پمادها رو پیدا کنه. با دیدن
لرزش دستهاش خیلی تعجب کردم. این که حالش از من بدتر بود!
با اعصابی خرد گفت:
- نیستش.
به یخچال اشاره کردم و با درد گفتم:
- تو یخچالم نگاه کن.

سریع به سمت یخچال رفت و درش رو باز کرد. چند لحظه بعد محکم در یخچال رو بست و
با عصبانیت گفت:
- نیست.
دستم که رو شونهم بود مشت شد. با درد گفتم:
- اشکال نداره... حداقل بیا یکم م*اس*ا*ژشون بده.سرش رو تکون داد و اومد سمتم. دستش رو گذاشت رو شونههام و شروع کرد. ل*بم رو
محکم گاز گرفتم و از شدت درد چشمهام رو بستم.
چند لحظه بعد میلاد وارد آشپزخونه شد. با اخم کمرنگی گفت:
- خوابوندمش.
و بعد نگاهش بین من و شهراد به چرخش دراومد و گفت:
- مشکل چیه؟
شهراد همونطور که با اخم مشغول م*اس*ا*ژ دادن شونههام بود گفت:
- شونههای دلآرا درد میکنه. تو برو بقیهی کارا رو خودت انجام بده. منم دو سه دقیقه
دیگه میام.
میلاد سری تکون داد و از آشپزخونه رفت بیرون. با قیافهی مچالهشده گفتم:
- اگه کار داری برو.
با اخم گفت:
- تو مهمتری...
احساس میکردم الان قلبم از جاش در میاد. لبخند بیجونی زدم و هیچی نگفتم. درد
شونههام داشت کمتر میشد. چند دقیقه بعد با حس اینکه حرکت دست شهراد داره کمتر
میشه فهمیدم که خسته شده ولی هیچی نمیگه.
با اینکه شونههام هنوز درد میکرد اما اخمی کردم و گفتم:
- بسه شهراد. خوب شدم.
دستش از حرکت ایستاد. با نگرانی گفت:
- دلآرا اگه درد میکنه بگو.

سرم رو به نشونهی منفی تکون دادم و گفتم:- خوبم.
کلافه گفت:
- مطمئنی؟
چپچپ نگاهش کردم که لبخند بیجونی زد و گفت:
- مثل اینکه مطمئنی.
از رو صندلی بلند شدم. گفتن کلمهی «ممنون» برام سخت بود. کلافه نگاهی بهش انداختم
که با لبخند گفت:
- خواهش میکنم.
لبخندی تلخ زدم. خواستم از آشپزخونه برم بیرون که صدام زد. برگشتم سمتش و منتظر
شدم تا حرفش رو بزنه. به یخچال اشاره کرد و گفت:
- ما چون میخوایم دیر شام بخوریم پیتزاها رو گذاشتیم تو یخچال. اگه گرسنهای بیا بخور.
سرم رو به نشونهی منفی تکون دادم و گفتم:
- فردا میخورم... الان میل ندارم. شب بخیر.
لبخند تلخی زد و گفت:
- شب تو هم بخیر.
آروم از آشپزخونه اومدم بیرون و بدون اینکه نگاهی به طرف شومینه بندازم رفتم سمت
پلهها. اینکه یهو چرا حال شهراد بد شده بود رو نمیتونستم درك کنم. همیشه شهراد رو به
چشم یه آدم دیگه میدیدم و این یهویی ناراحت بودنش برام عجیب بود.
انگار عادت کرده بودم که شهراد رو یه آدم شاد ببینم برای همین نمیتونستم این حالش رو
درك کنم. از پلهها رفتم بالا و وارد اتاقم شدم.برق رو خاموش کردم. چراغهای حیاط روشن بودن بنابراین میتونستم ببینم که تختم و
بقیه*و*سایل کجا قرار دارن. به طرف بالکن رفتم و پردهها رو دادم کنار.
به طرف تختم رفتم و روش دراز کشیدم. از روی پاتختی پاکت سیگارم رو

برداشتم. یه نخ از
توش درآوردم و گذاشتمش گوشهی لبم. پاکت رو انداختم کنارم. با فندك روی
تختم سیگار
رو روشن کردم. همراه با پک عمیقی که بهش زدم چشمهام هم بسته شدن.
حالم بد بود. خیلی هم بد بود. کلی سوال توی ذهنم بودن که هیچ جوابی براشون
نداشتم.
مثلاً آرتان و آرام چهجوری هم رو پیدا کردن و امروز به اینجا اومدن؟ یا شهراد و
میلاد چرا
میخوان از رزیتا انتقام بگیرن؟
با نگرانی میلاد تو شبی که شهراد بیهوش بود و اومدن الانش و صمیمیتش با
شهراد متوجه
شدم که اینا دوستهای خیلی قدیمی هستن.
میلاد میخواد از طریق دوستی با رزیتا خودش رو بهش نزدیک کنه و شهراد با
ت*ح*ری*ک کردن احساساتش. پک دیگهای به سیگارم زدم.
درد شونههام و سردردی که ناشی از تنشهای عصبی امروز بود حسابی کلافهم کرده
بود.
چشمهام رو باز کردم و سرم رو چرخوندم سمت بالکن.
از اینجا ستارههای توی آسمون قابل دیدن بودن. پک دیگهای به سیگارم زدم.
وقتی امروز
آرتان داد زد «دوسِت دارم» هیچ احساسی نسبت به حرفش پیدا نکردم.
من اون لحظه فقط دلم برای خودم سوخت. چون همهی بلاها داشت سرِ من
میاومد. با
حس سوختن انگشتهام به دستم نگاه کردم. سیگار رو انداختم تو لیوان آب روی
پاتختی و
سیگار دیگهای آتیش زدم. تا آخر شب فقط سیگار کشیدم و فکر کردم. وقتی به
خودم اومدم
دیدم اتاق رو دود گرفته.آخرین پک رو به سیگارم زدم و خاموشش کردم.
چشمهام رو بستم. با ل*ذ*ت نفس
عمیقی کشیدم و دود سیگار رو به ریههام فرستادم.

سعی کردم بدون اینکه فکر دیگهای بکنم بخوابم.
***
شهراد
خمیازهای کشیدم. کش و قوسی به بدنم دادم و خوابآلود گفتم:
- میلاد ساعت یکه. پاشو بریم بخوابیم. فردا هم وقت هست که صحبت کنیم.
در لپتاپش رو بست. با دستش کمی چشمهاش رو مالش داد و گفت:
- موافقم.
از جامون بلند شدیم. بی هیچ حرفی به طبقه بالا رفتیم. به اتاقهای مهمان اشاره کردم و
گفتم:
- هرکدوم رو میخوای بردار. منم میرم برات شلوار بیارم.
سری تکون داد و به سمت یکی از اتاقها رفت. نگاهم رو ازش گرفتم و به اتاقم رفتم. یکی
از دوتا شلواری که تازه خریده بودم رو از توی کمدم برداشتم و از اتاقم اومدم بیرون.
به سمت اتاقی که درش باز بود رفتم و واردش شدم. روی تخت دراز کشیده بود و ساعدش
رو گذاشته بود رو پیشونیش. رفتم سمتش. شلوار رو انداختم رو صورتش و با لبخند خستهای
گفتم:
- چیز دیگهای لازم نداری؟
با حرص شلوار رو از روی صورتش برداشت و با اخم گفت:
- شَّرت کم.زیرلب بیشعوری نثارش کردم و از اتاقش اومدم بیرون. نفس عمیقی کشیدم. بوی سیگار
میاومد. به سمت درِ اتاق دلآرا رفتم و خیلی آروم بازش کردم.
با دیدن دلآرا آب دهنم رو قورت دادم و باز هم نفس عمیقی کشیدم. همهی اتاقش پر بود
از دود سیگار و فضا رو یه جورایی خاکستریرنگ میکرد.
بدون هیچ صدایی به سمت بالکنش رفتم و درش رو باز کردم. به باغ نگاه کردم.

همهی
درختها و گلها داشتن خشک میشدن. نگاهم رو از باغ گرفتم و به دلآرا نگاه کردم.
باد سردی وزید که باعث شد دلآرا کمی تو خودش جمع بشه. نگاهم رفت سمت
لیوان آب
روی پاتختیش. توش پر بود از ته سیگار. اخم غلیظی کردم.
دستم رو مشت کردم. آروم رفتم سمت تختش. روی صورتش خم شدم. جایجای
صورتش
رو نگاه کردم. ل*بم رو گاز گرفتم و چشمهام رو بستم. نفس عمیقی کشیدم.
آروم
پیشونیش رو ب*و*سیدم و زیرلب گفتم:
- دیگه نمیذارم ازم دور بشی.
و بعد سریع صاف ایستادم. پتوی پایین تختش رو روش کشیدم و سریع از
اتاقش اومدم
بیرون و در رو آروم بستم. خدایا پس کی تموم میشه؟
***
با صدای شهراد گفتن میلاد از خواب بیدار شدم. تندتند و پشت سرِهم اسمم رو
بلند تکرار
میکرد و با دستش تندتند به شونههام ضربه میزد.
همیشه از اینکه یکی اینکار رو بکنه (تند تند ضربه زدن) بدم میاومد. با حرص پتو
رو ،
روی خودم کشیدم و گفتم:
- اَه... میلاد جانِ عمهت بذار بکپم...
پوفی کرد و گفت:- بلند شو دیگه شهراد... پاشو بریم صبحونه بخوریم که کلی کار
داریم.
چشمهام رو باز کردم و با عصبانیت گفتم:
- دهنت سرویس میلاد... مخم رو خوردی... برو گمشو پایین منم حاضر بشم
میام.
با نیش شل سری تکون داد و از اتاقم رفت بیرون.
***

دلآرا
پشت میز ناهارخوری نشسته بودم. روی صندلی لم داده بودم و با اخم و دست به س*ینه
به میز خیره شده بودم.
منتظر تماس الهه بودم. بهم اس داده بود که ساعت ده و نیم بهم زنگ میزنه. کلافه به
ساعت گوشیم نگاه کردم. هنوز سه دقیقه مونده بود.
دوباره به میز خیره شدم و به فکر فرو رفتم. یعنی الهه چی میخواد بهم بگه؟ با صدای سلام
کردن شهراد و میلاد نگاهم رو آوردم بالا. با اخم سلامی کردم. شهراد با حرص به میلاد
گفت:
- خب الان تو من رو بیدار کردی که چی بشه؟
میلاد شونهای بالا انداخت و گفت:
- اول میریم باشگاه..(). تا ثبت نامت کنم. بعدشم میریم دنبال کارای چاپ کردن عکسا...
با صدای زنگ موبایلم نگاهشون کشیده شد سمتم. سریع از روی میز برش داشتم و تماس
رو وصل کردم. گوشی رو گذاشتم دم گوشم و با اخم گفتم:
- الو... الهه...
صدای آرومش اومد:
- سلام خانوم... خواستم یه مسئلهی مهمی رو بهتون بگم.- میشنوم...
با استرس گفت:
- فردا آقا(شروین) قراره مهمونی مزایدهی این ماه رو برگزار کنن. منم یه دعوتنامه کش
رفتم و به آدرس ویلاتون که آقا نیما قبلاً بهم داده بودن فرستادم تا شما با دعوتنامه امکان
ورود به مهمونی رو داشته باشین... گفتم شاید اگه فردا به مهمونی بیاین یه چیزایی بتونین

متوجه بشین.
چشمهام برق زدن. لبخندی خبیث نشست گوشهی ل*بم. یه تای ابروم رو دادم بالا و
گفتم:
- بابت اینکارت پول خوبی بهت میدم. منتظرم باش... باهات هماهنگ میکنم.
شهراد و میلاد با تعجب بهم نگاه میکردن. از جام بلند شدم و بدون توجه بهشون به سمت
پلهها رفتم. الهه با خوشحالی گفت:
- وای خانوم ممنونم...
پوزخندی زدم و بدون توجه به حرفش گفتم:
- فردا شب بهت زنگ میزنم. فعلاً.
تند تند با خوشحالی گفت:
- حواسم هست خانوم. خداحافظ.
تماس رو قطع کردم. وارد اتاقم شدم. حولهم رو برداشتم و به حموم رفتم. بعد از یه دوش ده
دقیقهای از حموم بیرون اومدم. سریع موهام رو خشک کردم. زیر سارافونی و مانتوی جلو باز
مشکیم رو پوشیدم. شلوار لی قد نود مشکیرنگم رو پام کردم و شروع کردم به آرایش کردن.
اول یکم کرم زدم و بعد خط چشم نازکی پشت پلکم کشیدم. مژههام رو چندبار پشت سرِهم
ریمل زدم و بعد از کشیدن رژ قرمز ماتم شروع کردم به شونه کردن موهام.به سختی شونهشون کردم و پایین سرم بستمشون. شالم رو سرم کردم و کتونیهای اسپرت
مشکیم رو از توی کمدم در آوردم. بعدِ پوشیدنشون گوشی و کیفم رو از روی میزم برداشتم و
از اتاق اومدم بیرون. تندتند از پلهها اومدم پایین. شهراد رو صدا زدم اما جوابم رو نداد.
اخمی کردم. اینکه تا چند دقیقه پیش اینجا بود! پوفی کردم و کل ویلا رو گشتم

اما نبود
که نبود. با عصبانیت از ویلا اومدم بیرون و وارد باغ شدم.
به سمت ماشینم رفتم. خواستم در رو باز کنم و بشینم توش که کاغذ روی
شیشه ماشین
توجهم رو جلب کرد. با تعجب برگه رو که با چسب نواری به شیشه چسبونده
شده بود رو
برداشتم.
روش نوشته بود:
«این میلادِ گاو من رو به زور داره میبره باشگاه. بهاره رو هم سر راه میبریم پیش
پرستاری
که دیشب باهاش هماهنگ کردیم. تا شب برنمیگردم. فعلاً...»
با حرص به کاغذ توی دستم خیره شدم. زیرلب لعنتی گفتم و سوار ماشینم شدم
و روشنش
کردم. در باغ رو با ریموت باز کردم.
کیف و گوشیم رو انداختم روی صندلی کنارم. ماشین رو از باغ بردم بیرون و در رو
دوباره با
ریموت بستم. آینه بغ*ل رو تنظیم کردم. کمربندم رو بستم و با سرعت زیادی
شروع کردم
به روندن.
میخواستم زود برسم به تهران تا برای فردا هم یه گریمور گیر بیارم هم برم لباس
بخرم و
همهی این کارها باید با وجود شهراد انجام میشد چون اون هم امکان داشت
باهام بیاد.
گوشیم رو از روی صندلی کنارم برداشتم. شماره شهراد رو گرفتم. گوشی رو
گذاشتم رو
بلندگو. جواب نمیداد. دوباره شمارهش رو گرفتم اما باز هم جواب نداد.با
عصبانیت پوفی کردم که یاد اسم باشگاهی که میلاد گفته بود افتادم. اگه برم
اونجا شاید
بتونم شهراد رو گیر بیارم. اخمی کردم. آدرس باشگاه رو بلد نبودم.

سرعت ماشین رو کم کردم و در آخر کنار جاده نگهش داشتم. سریع اسم باشگاه رو سرچ
کردم تا شاید بتونم آدرسش رو پیدا کنم.
چندلحظه بعد آدرس و شماره تلفن باشگاه رو تونستم گیر بیارم. لبخند کجی زدم و حرکت
کردم. با سرعت بالایی میروندم تا قبل از اینکه شهراد و میلاد از اوجا برن پیداشون کنم.
دستم رو به سمت ضبط بردم و روشنش کردم.
با صدای بلند آهنگ احساس کردم الان گوشهام کر میشن اما صدا رو کم نکردم. کمی
شیشه رو دادم پایین تا هوای داخل ماشین عوض بشه.
- خیلی دلم تنگه... گلای باغچه رو چیدم من ببین چه قشنگه...
لباس نو پوشیدم واسهت ببین چه خوشرنگه...
بهم میاد یا نه؟ بد نشدم من که؟ ...
ببین چهقدر آروم بغضمو قورت میدم نمیاد از این چشما اشک...
آروم ب*غل کردم عکسامونو...
بد نبودم من که؟ ...
دلمو گم کردم اما باز خیلی دلم تنگه...
آروم شدم سنگدل...
صدای ضبط رو بلندتر کردم و دستهام رو محکم دور فرمون فشار دادم:
- آرومِ دل چه آسون نشسته دلم ببین
آرومِ دل دیگه بی تو من ل*بم به کی خانوم بگه؟
کی میتونه این دلو سروسامون بده؟با صدای ویولون آهنگ احساس آرامش پیدا کردم. خیلی قشنگ بود. باز هم صدا رو بلندتر
کردم. حدود یه ربع بعد رسیدم تهران. وقتی پشت چراغ قرمز ایستادم گوشیم رو از روی
صندلی برداشتم و دوباره به آدرس باشگاه نگاه کردم. نزدیک بود. نگاهم رو به چراغ دوختم.
هنوز پنجاه ثانیه مونده بود تا سبز بشه. پوفی کردم و گوشی رو انداختم رو

صندلی. سعی
کردم نسبت به تیکههای ماشین کناری بیتوجه باشم.
صدای ضبط رو کم کردم. به دورتادور چهارراه نگاه کردم. نگاهم روی دختربچهای
که
دستش گل بود خیره موند. همونطور که اشکهاش رو پاك میکرد اومد سمت
ماشینم.
دستش رو چندبار به شیشه زد و همراه با گریه گفت:
- تو رو خدا... تو رو خدا یه گل ازم بخرین... مامانم داره میمیره تو رو خدا...
با بیرحمی نگاهم رو ازش گرفتم. دستم رو محکم دور فرمون فشردم. با دیدن
چراغ سبز
بدون توجه به دختره یه تیک اف کشیدم و ازش دور شدم.
از ماشینها سبقت میگرفتم تا زودتر به باشگاه برسم. حدود دو دقیقه بعد رسیدم
به خیابونی
که باشگاه توش بود. با دیدن ماشین شهراد نفسم رو محکم دادم بیرون. به
موقع رسیده
بودم.
ماشینم رو پشت ماشین شهراد پارك کردم. عینکم رو گذاشتم رو چشمهام. رژم
رو از توی
کیفم در آوردم دوباره روی ل*بم کشیدمش و بعدِ برداشتن گوشی و کیفم از
ماشین پیاده
شدم.
درش رو قفل کردم و به سمت در باشگاه حرکت کردم. با دیدن دوتا مرد هیکلی که
دم در
ایستاده بودن اخمی کردم.
رفتم سمت در. خواستم وارد باشگاه بشم که یکی از اون مردها اومد جلوم
ایستاد. با اخم
غلیظی به چشمهاش خیره شدم. با پوزخند گفت:- اینجا جای شما نیست
خانوم...
عینکم رو از روی چشمهام برداشتم و گذاشتمش روی موهام. با اخم گفتم:

- ببین من الان اصلاً دنبال دعوا نمیگردم... برو کنار بذار برم داخل.
اومد نزدیکتر. برای دیدنش باید سرم رو بالا میگرفتم. با گستاخی به چشمهاش زل زدم.
با اخم خواست چیزی بگه که با دیدن میلاد ازم فاصله گرفت. سریع کمرش رو خم کرد و
گفت:
- سلام آقا.
میلاد بدون توجه بهش رو بهم با اخم گفت:
- اینجا چیکار میکنی؟ چهطوری آدرس رو پیدا کردی؟
همونطور که با اخم به اون پسره خیره شده بودم با عصبانیت گفتم:
- از تو اینترنت پیدا کردم...
با مکث ادامه دادم:
- با شهراد کار دارم.
و بعد به صورت میلاد نگاه کردم. سری تکون داد و گفت:
- خیلی خب. بیا بریم دفتر من. بهش میگم بیاد.
با اعصابی خرد همراه با میلاد وارد باشگاه شدم. از طبقهی پایین صدای بلند آهنگ میاومد
که به احتمال صددرصد اونجا ورزش میکردن.
من و میلاد به طبقهی بالا رفتیم. یه در سفیدرنگ روبهرومون بود. میلاد انگشت شستش رو
گذاشت روی صفحهی مربع شکل روی دیوار که باعث شد در روبهرومون باز بشه.
با دیدن سالنی که دیزاینش کلاً سفید بود ابروهام پرید بالا. دورتادور سالن پر بود از انواع
اسلحه و تجهیزات نظامی.یه قسمت از سالن یه کامپیوتر بود که بهش کلی سیم و دستگاه وصل بود و تلویزیون
بزرگی روی دیوار بود. بوی سیگار همهی محیط رو گرفته بود.
رفتم داخل. یه تای ابروم رو دادم بالا و گفتم:
- جدیداً مد شده جلوی در باشگاهها بادیگارد میذارن؟
دستش رو کرد تو جیب شلوار ورزشیش و با اخم گفت:

- اینا بهخاطر امنیت خودمونه...
پوزخند صداداری زدم و به تمسخر گفتم:
- امنیت؟
به هیکلش اشاره کردم و گفتم:
- یعنی تو با این هیکلت و این دم و دستگاه نمیتونی از پس پلیسا بر بیای؟
میلاد با پوزخند گفت:
- خیلی داری پلیسا رو دستِکم میگیری...
بیخیال شونهای بالا انداختم که گفت:
- منتظر بمون. الان میرم صداش میکنم.
سرم رو تکون دادم. پوفی کرد و از سالن رفت بیرون. به سمت پنجره رفتم. پردهی سفیدرنگ رو دادم کنار و به خیابون نگاه کردم.
احتمالاً میلاد از اینجا دیده که من اومدم چون اینجا کاملاً به دم در دید داشت. با دیدن
اون دوتا پسر که هنوز هم دم در ایستاده بودن اخم کردم.
پرده رو ول کردم و روی پاشنهی پا چرخیدم. به سمت کامپیوتر رفتم و به مانیتور نگاه کردم.
یه تای ابروم رو دادم بالا. یه مستطیل سبز رنگ وسط صفحه بود که انگار داشت اسکن
میشد.- دلآرا؟ تو اینجا چیکار میکنی؟
چرخیدم سمت صدا. شهراد دم در ایستاده بود و با تعجب نگاهم میکرد. با اخم گفتم:
- برو لباسات رو عوض کن. باید بریم دنبال کارای فردا.
با تعجب گفت:
- مگه فردا چه خبره؟
پوفی کردم و گفتم:
- یکی از مستخدمایی که از ویلای شروین خریدم برام یه دعوتنامه دزدیده...
دعوتنامهی
مهمونیای که شروین و مهموناش قراره توش مزایده کنن... میخوام فردا برم مهمونی تا

بتونم یه چیزایی بفهمم.
زیرلب کلافه گفت:
- لعنتی!
و بعد سرش رو تکون داد وگفت:
- خیلیخب. همینجا وایسا تا من برم لباسام رو عوض کنم بریم.
و بعد رفت بیرون. من هم به سمت در سالن رفتم و وارد راهپله شدم. به دیوار تکیه دادم و
منتظر شهراد شدم. برای یه لحظه یاد اون دختربچه افتادم.
پوزخندی زدم و دستهام رو مشت کردم. با صدای شهراد به خودم اومدم:
- بریم دلآرا.
بهش نگاه کردم و سرم رو تکون دادم. با هم از پلهها اومدیم پایین و از ساختمون اومدیم
بیرون. شهراد رو بهم گفت:
- با ماشین من بریم بهتره...سرم رو تکون دادم و چیزی نگفتم. بدون اینکه به اون دوتا بادیگارد نگاه کنم نشستم تو
ماشین شهراد. خودش هم نشست و ماشین رو روشن کرد.
آروم راه افتاد. ضبط رو روشن کردم. با شنیدن صدای آهنگ نهنگ آبی پارت دومش اخم
غلیظی کردم. از آهنگش متنفر بودم.
سریع آهنگ رو عوض کردم. شهراد با تعجب گفت:
- چرا عوض کردی؟
با اخم گفتم:
- از آهنگش متنفرم...
یه تای ابروش رو داد بالا و چیزی نگفت.
***
کلافه روی صندلی کافیشاپ پاساژ نشستم. شهراد روبهروم نشست و با غرغر گفت:
- چرا انقدر خرید اومدن با شما خانوما سخته؟
یه تای ابروم رو دادم بالا و گفتم:

- شما مردا نمیذارین ما راحت خرید کنیم...
با تعجب دستش رو گرفت سمت خودش و گفت:
- ما؟ ببخشید اونوقت مگه ما چیکار میکنیم که شما نمیتونین خرید کنین؟
شونهای بالا انداختم و بیخیال گفتم:
- شما از هر لباسی یه ایراد میگیرین...
یه تای ابروش رو داد بالا. دست به س*ینه به صندلی تکیه داد و گفت:
- الان من چه ایرادی گرفتم؟گارسون اومد سمتمون. بعد از گرفتن سفارشمون که قهوه و کیک بود ازمون دور شد. با اخم
رو به شهراد گفتم:
- خیلی ایراد گرفتی...
و با مکثی ادامه دادم:
- این چرا اینجاش بازه؟ رنگش بهت نمیاد... زیادی کوتاهه... کمربندش زشته... این
دکلتهست خیلی رو اعصابمه... مدل لباس به درد این مهمونی نمیخوره... مگه پارچه کم
آوردن که جای پهلوهاش لخته؟ ... شما به این یه تیکه پارچه میگین لباس؟... بازم بگم؟
دستش رو به علامت تسلیم آورد بالا و گفت:
- نه بابا. کاملاً قانع شدم...
نفس عمیقی کشیدم تا ریتم نفسم رو منظم کنم. همهی حرفهام رو یه نفس گفته بودم،
برای همین ریتم نفسم نامنظم شده بود.
شهراد به صورتم اشارهای کرد و گفت:
- صورتت رو میخوای چیکار کنی؟
شونهای بالا انداختم و بیخیال گفتم:
- امروز میرم پیش آرایشگرم. میگم برای فردا یه نوبت برام بذاره تا برم پیشش.
با اخم گفت:
- اگه شروین بفهمه که تویی چیکار میکنی؟
با اخم گفتم:

- نمیفهمه... اگرم فهمید...
شونهای بالا انداختم و بیخیال گفتم:
- میمیریم.و با لبخند تلخی ادامه دادم گفتم:
- به همین راحتی!
پوزخندی زد و تا موقع آوردن سفارشمون هیچی نگفت. بعد از خوردن قهوه و کیکمون که
پولش رو شهراد حساب کرد با هم به سمت آسانسور رفتیم تا به طبقهی بالا بریم.
هنوز نصفِ مغازهها رو ندیده بودیم. سوار آسانسور شدیم. تا در خواست بسته بشه یه دختر و
پسر جوون سریع خودشون رو انداختن داخل و شروع کردن به خندیدن.
با اخم نگاهم رو ازشون گرفتم و به زمین خیره شدم. در آسانسور بسته شد.
شهراد کلید
شماره سه رو فشار داد و دست به س*ینه به دیوار آسانسور تکیه داد.
با صدای زنگ گوشیم نگاه همهشون اومد سمتم. گوشی رو از تو کیفم در آوردم. با دیدن
اسم الهه سریع تماس رو وصل کردم.
گوشی رو گذاشتم دم گوشم و با اخم گفتم:
- چی شده الهه؟
با استرس گفت:
- خانوم خونه نیستین؟
اخمم غلیظتر شد:
- نه... چهطور مگه؟
- خانوم الان اون پیکی که قرار بود دعوتنامه رو براتون بیاره دمِ در ویلا مونده.
بهش بگم
چیکار کنه؟
دستم رو زدم به پیشونیم و گفتم:
- آخ آخ... اصلاً حواسم به اون نبود... بهش بگو بندازتش توی باغ. وقتی برگشتم برش
میدارم.آروم گفت:

- چشم خانوم. کاری ندارین؟
- نه. خداحافظ.
با شنیدن خداحافظ گفتنش تماس رو قطع کردم. گوشی رو گذاشتم تو کیفم. به طبقهی سوم
رسیدیم. در آسانسور باز شد.
من و شهراد از آسانسور اومدیم بیرون. نگاهم رو دورتادور چرخوندم. با دیدن مغازهی بزرگی
که توش فقط لباس مجلسی بود چشمهام برق زد.
شهراد بهش اشاره کرد و با قیافهی زاری گفت:
- تو رو خدا لباسات رو از همینجا بخر. من قول میدم دیگه نظر ندم. تو فقط بخر...
تکخندهای کردم. به سمت مغازه رفتیم و واردش شدیم. دونه به دونه و با دقت به لباسها
میکردم. به لباس ماکسی که رنگش آبی تیره بود خیره شدم.
دامن حریرش آزادانه روی زمین ولو شده بود. بالا تنهش ساده بود که باعث میشد لباس
شیک دیده بشه. آستینای بلند و یقه قایقیش لباس رو پوشیده میکرد.
ل*ب*م رو توی دهنم جمع کردم و متفکر به لباس خیره شدم. خانومی که لباس فرم
مشکیرنگی داشت اومد سمتمون. با لبخند گفت:
- سلام. خوش اومدین... بهتون بدم پروش کنین؟
سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم و گفتم:
- آره. فقط رنگ دیگهای نداره؟
به سمتی اشاره کرد و گفت:
- از اینطرف لطفاً...با هم به سمتی که اشاره کره بود رفتیم. خانومه پشت میز رفت و از توی کشوش آلبومی در
آورد. گذاشتش روی میز. صفحهای رو باز کرد و گفت:
- اینجا میتونین رنگهای دیگه رو ببینین.
رفتم جلوتر تا بتونم عکسهاش رو ببینم. رنگ پشمی تیره داشت با بادمجونی.

برگشتم
سمت شهراد. به آلبوم اشاره کردم و گفتم:
- کدومشون رو بردارم؟
بیخیال شونهای بالا انداخت و گفت:
- قرار شد من نظر ندم.
با حرص بهش نگاه کردم که نیشخندی زد و نگاهش رو ازم گرفت.
برگشتم سمت خانومه و گفتم:
- رنگ آبی تیرهش فکر کنم بهتر باشه.
نگاهی دقیق به هیکلم انداخت و با لبخند گفت:
- اتاق پرو اون سمته. شما برین اونجا من براتون لباس رو میارم.
سرم رو تکون دادم. همراه با شهراد به سمت اتاقهای پرو رفتیم. هروقت خیلی طولانی راه
میرفتم شونههام شروع میکردن به سوختن و نمیتونستم کیفم رو بردارم، بنابراین کیفم رو
دادم دست شهراد و با لبخندی موزی گفتم:
- این فعلاً دستت باشه... خیلی بده که بدون استفاده بمونی.
با حرص بهم نگاه کرد. همون لحظه خانومه به همراه لباس اومد سمتم. لباس رو ازش
گرفتم و به اتاق پرو رفتم. درشو قفل کردم.
لباس رو گذاشتم رو جالباسی و شروع کردم به تعویض لباس.
***شهراد
داشتم به لباسهای دیگه نگاه میکردم که یه خانومی اومد جلوم. روی دماغش چسبی زده
بود که نشون میداد دماغش رو عمل کرده. همونطور که ل*بهـ*اش رو داده بود جلو،
با لبخند و صدای نازکی گفت:
- چه کیفِ خوشگلی...
اصلاً نگاهش نکردم. دوباره گفت:
- خانومتونن؟

چپچپ نگاهش کردم و گفتم:
- نه.
خندید و با ع*ش*وه گفت:
- چه خوب.
جفت ابروهام پرید بالا. فهمیدم هدفش چیه. دقیق و با اخم به دماغش خیره شدم. کج بود.
با تعجب گفت:
- مشکلی پیش اومده؟
به دماغش اشاره کردم و با اخم گفتم:
- دکترتون کی بوده؟
خندید و گفت:
- پسرخالهم.
قیافهم رو مچاله کرد و سریع گفتم:
- کو... سرت رو بچرخون نیمرخت رو هم ببینم.
سریع سرش رو چرخوند. با ع*ش*وه گفت:- شما دکترین؟
به دروغ گفتم:
- آره...
و بعد به دماغش اشاره کردم و خیلی جدی گفتم:
- این دماغ یه مشکلی داره...
با نگرانی گفت:
- چی شده؟
سرم رو به نشونهی تاسف تکون دادم و با قیافهای ناراحت گفتم:
- تسلیت میگم.
هراسون برگشت سمتم و با صدای لرزونی گفت:
- چی شده آقای دکتر؟ بگین من طاقتش رو دارم.
سرم رو به نشونهی منفی تکون دادم و با ناراحتی الکی گفتم:
- من نمیتونم بگم...
با التماس گفت:
- بگو دکتر. بگو و خلاصم کن.

به زور جلوی خندهم رو گرفته بودم. ل*ب*م و توی دهنم جمع کردم. سرم رو به نشونهی
تاسف تکون دادم و گفتم:
- کجه...
با تعجب گفت:
- چی؟
به دماغش اشاره کردم و گفتم:- این.
هینی کشید و گفت:
- راست میگین دکتر؟
با اخم غلیظی و با جدیت گفتم:
- بهنظرت من دارم شوخی میکنم؟
دستش رو گذاشت رو و دماغش ناباور گفت:
- حالا من چیکار کنم؟
شونهای بالا انداختم. خواستم جوابش رو بدم که در اتاق پرویی که دلآرا توش بود باز شد.
بدون توجه به دختره رفتم سمت دلآرا.
در اتاق پرو رو کامل باز کردم که دهنم باز موند. با دیدنش توی این لباس چسب احساس
کردم نفسم بالا نمیاد.
موهاش رو باز روی شونهی چپش ریخته بود. چرخی زد و گفت:
- چهطوره؟
با دیدن قسمتی از کمرش که به شکل دایره باز بود اخم غلیظی کردم. کلافه دستم رو داخل
موهام فرو کردم و گفتم:
- این... اینکه پشتش خیلی بازه.
با تعجب گفت:
- کجای این لباس بازه؟
کمی رفتم داخل اتاق پرو. سرش رو چرخوندم سمت آینهای که کنارش بود. با اخم گفتم:

- پشتش خیلی بازه.و بعد از اتاق اومدم بیرون. دختری که لباس رو بهمون داده بود اومد نزدیک و با لبخند
گفت:
- خب... لباس رو پسندیدین؟
***
دلآرا
- خب لباس رو پسندیدین؟
ناخودآگاه نگاهم رفت سمت شهراد. کلافه دستش رو داخل موهاش فرو کرد و سرش رو
چرخوند یه سمت دیگه. به خانومه نگاهی کردم و گفتم:
- پشت لباس یکم بازه.
دختره نگاهی به ک*م*رم انداخت و گفت:
- خب ماکسی مدل دیگهای نداریم اما میتونم چند لباس دیگه که حدوداً مثل همین باشه
براتون بیارم تا پرو کنین.
فقط سرم رو تکون دادم. سعی کردم به شهراد نگاه نکنم. رفتم گوشه اتاق پرو ایستادم. ته
موهام رو توی دستم گرفتم. کاشکی بشه موهام رو طوری درست کنه که نیازی به کوتاه
کردنشون نداشته باشم.
از توی آینه کنارم به قسمت باز لباس نگاه کردم. تضاد رنگ لباس و پوستم رو دوست
داشتم. نفس عمیقی کشیدم. ناخوآگاه نگاهم رفت سمت شهراد.
وقتی نگاه خیرهش رو روی خودم دیدم احساس کردم تمام بدنم یهو یخ زده. با اخم چشم
ازم گرفت. نفس عمیقی کشیدم.
چند لحظه بعد دختره با چندتا لباس اومد نزدیکم. لباسی رو که رنگش سرمهای بود رو
گرفت سمتم و گفت:- این مثل همینیه که تنتونه. فقط پشتش بستهس و مدل

یقهش فرق میکنه. اگه ازش
خوشتون اومد رنگهای دیگهش رو هم بهتون نشون میدم.
سرم رو تکون دادم و لباس رو ازش گرفتم. در اتاق رو بستم و قفلش کردم. لباس
آبی تیره
رو درآوردم و اون یکی رو پوشیدم.
موهام رو از توی یقه لباس در آوردم و ریختمشون روی شونهی چپم. با دیدن
خودم توی
آینه یه تای ابروم رو دادم بالا. این یکی خیلی بهتر از لباس قبلی بود.
آروم در رو باز کردم. شهراد با دیدنم لبخند محوی زد و گفت:
- عالیه.
خانومه سرش رو به نشونه مثبت تکون داد و با لبخند گفت:
- درسته. این یکی خیلی بیشتر از قبلیه بهتون میاد. مدلش هم خیلی شیکه.
همین امروز سه
تا از این لباس رو فروختیم.
سرم رو تکون دادم و گفتم:
- همین رو برمیدارم.
خانومه سرش رو تکون داد و گفت:
- باشه. فقط رنگای دیگهش رو نمیخواین ببینین؟
سرم رو به نشونه منفی تکون دادم و گفتم:
- همین خوبه.
باشهای گفت و ازمون دور شد. به شهراد نگاه کردم. سرش رو انداخته بود پایین.
نفس
عمیقی کشید و گفت:
- عوض کن بریم دلآرا. خسته شدم.زیر لب باشهای گفتم و در اتاق رو بستم.
لباسم رو در آوردم و مانتو شلوارم رو پوشیدم.
لباسها رو از روی جالباسی برداشتم و در اتاق رو باز کردم.
شهراد گفت:
- بریم دیگه؟
سرم رو تکون دادم و گفتم:

- بریم.
با هم به سمت صندوق رفتیم. لباسها رو گذاشتم رو میز و با اخم گفتم:
- چهقدر میشه؟
خانومه سرش رو تکون داد و گفت:
- میشه)...(تومن.
یه تای ابروم رو دادم بالا. فکر نمیکردم انقدر گرون باشه. خانومه لباس رو گذاشت تو
جعبه. بیخیال کارتم رو از توی کیفم درآوردم که شهراد با اخم کمرنگی گفت:
- بذارش تو کیفت. خودم حساب میکنم.
با تعجب نگاهش کردم. فکر نمیکردم یه همچین حرفی بزنه. با اخم کارتش رو از توی
جیبش درآورد و دادش به خانومه. اون هم بیخیال کارت کشید و پول لباس رو حساب کرد.
شهراد بعد از گرفتن کارتش جعبه رو برداشت. خانومه با لبخند گفت:
- مبارکتون باشه.
شهراد زیرلب گفت:
- ممنون.
و بعد رو بهم گفت:
- بریم؟سرم رو تکون دادم و راه افتادم. از مغازه اومدیم بیرون. وقتی دیدم کیفم خیلی ضایع تو
دستشه ازش گرفتمش و با لبخند بدج*نـ*سی گفتم:
- خب... از کجا برای تو لباس بخریم؟
با حرص گفت:
- بیا بریم تو رو خدا... یه کوفتی پیدا میکنم میپوشم دیگه...
تکخندهای کردم و دنبالش راه افتادم.
***
گلاره خیلی آروم لنزها رو گذاشت تو چشمهام. چندبار پشت سرِهم پلک زدم تا لنزها جا
بیفتن. گلاره یه قدم ازم دور شد و با لبخند گفت:

- به کل عوض شدین...
به قیافهی خودم توی آینه خیره شدم. از قسمت آرنج به بعد موهای استخونیرنگم رو فر
درشت کرده بود و آزادانه دورم ریخته بودشون.
آخرش هم مجبور شده بودم موهام رو رنگ کنم. سایه آبی تیرهرنگ و خط چشم رو به
صورت زیبایی پشت پلکم کشیده بود. مژههای بلندم رو چندبار پشت سرِ هم ریمل زده بود.
رژ قرمزرنگ و رژگونه صورتی کمرنگ آرایشم رو تکمیل کرده بود.
تاج روی سرم زیر نور برق میزد. رنگ روشن موهام و لنز طوسیرنگم به کل قیافهم رو
عوض کرده بود. لبخندی از رضایت روی ل*بم نشست.
گلاره به دری که گوشهی آرایشگاه بود اشاره کرد و گفت:
- لباستون رو اونجا میتونین عوض کنین... فقط یه چیزی... من این سه تا کرم رو براتون
کنار گذاشتم تا اگه یه وقت صورتتون رو شستین و گریمتون پاك شد از این سه تا کرم
بزنین. طرز زدنش و ترکیبشون رو هم یاد گرفتین دیگه؟بیخیال سرم رو تکون دادم و بعد از برداشتن پاکتی که توش لباس مجلسیم بود به سمت در رفتم. بازش کردم و واردش شدم.
در رو بستم و سریع شروع کردم به عوض کردن لباسم. از ساعت دهِ صبح اومدم آرایشگاه و
تا الان که ساعت پنجه کارم طول کشید. قرار بود هر وقت کارم تموم شد شهراد بیاد دنبالم
که بریم به ویلای شروین. لباس رو به سختی تنم کردم. به آینه قدی توی اتاق خیره شدم.
انگار یه آدم دیگه جلوی آینه ایستاده بود. نفس عمیقی کشیدم. کفش پاشنه بلندم رو از توی
پاکت در آوردم و با کتونیهام عوضش کردم.

دامنم کمی زیر پاهام میاومد و مجبور بودم با دستم دامن رو بالا بگیرم. شلوارم رو گذاشتم
تو پاکت. مانتوم رو پوشیدم و گذاشتم دکمههاش باز باشه.
از اتاق اومدم بیرون. گلاره با لبخند گفت:
- ماشاالله خانوم. چهقدر خوشگل شدین.
بیتوجه به حرفش گفتم:
- چهقدر میشه؟
با همون لبخند گفت:
- قابل نداره... شد)...(تومن...
بیخیال سرم رو تکون دادم. کارتم رو از توی کیفم درآوردم و گرفتم سمتش. گلاره کارت
رو کشید و گفت:
- رمزتون؟
رمز رو بهش گفتم. گوشیم رو از توی کیفم در آوردم و شماره شهراد رو گرفتم.
سریع جواب
داد:
- کارت تموم شد؟سرم رو تکون دادم و گفتم:
- آره تموم شده.
- اکی. من پنج دقیقه دیگه جلوی دَرَم.
باشهای گفتم و تماس رو قطع کردم. گلاره کارت رو گرفت سمتم و گفت:
- مبارکتون باشه.
پوزخندی زدم و چیزی نگفتم. روی مبل نشستم. گلاره سمت خانومی که برای کوتاه کردن
مو اومده بود رفت و شروع کرد به حرف زدن باهاش.
خانومه یه جورِ بدی بهم خیره شده بود. با دیدن چادر تاشدهی توی دستش فهمیدم چرا بد
نگاهم میکنه. اخم غلیظی کردم و نگاهم رو ازش گرفتم.
به ناخونهام خیره شدم. لاك سرمهایرنگم بدجور به پوست سفید دستم میاومد.
استرس

داشتم. حس میکردم تا پام رو بذارم اونجا شروین من رو میشناسه و بعد همه چی تمومه.
سعی کردم افکار منفی رو از خودم دور کنم. با تک زنگی که شهراد بهم زد از جام بلند شدم.
کرمها رو از روی میز برداشتم و گذاشتمشون داخل کیفم. شالم رو از توی پاکت در آوردم و
خیلی آروم گذاشتمش رو سرم. کیف و پاکت قهوهایرنگ رو از روی مبل کنارم برداشتم.
بعد از خداحافظی سردی که با گلاره داشتم از آرایشگاه اومدم بیرون. با دیدن شهراد که به
ماشینش تکیه داده بود و دست به س*ینه به زمین خیره شده بود حس کردم الان قلبم از
جاش در میاد.
آروم سرش رو آورد بالا. با دهن باز نگاهم میکرد. چهقدر توی اون کت و شلوار اسپرت
سرمهایرنگش جذاب شده بود.
وقتی دیدم نگاهش خیلی داره طول میکشه سرفهای کردم که باعث شد به خودش بیاد.
آروم از روی پلههای آرایشگاه اومدم پایین و روبهروش ایستادم. با تعجب گفت:-موهات رو رنگ کردی؟
بهخاطر قیافهش و لحن حرف زدنش نیشخندی زدم و گفتم:
- معلوم نیست؟
نفسش رو فوت کرد بیرون و چیزی نگفت. احساس کردم عصبانیه. خواستم ازش بپرسم چی
شده اما غرورم اجازه نمیداد.
کلافه اومد سمتم و پاکت رو ازم گرفت و رفت سمت صندق عقب. درش رو بازش کرد و
پاکت رو گذاشت توش. خیره نگاهش میکردم.
با دیدن حالت عصبیش تعجب کرده بودم. برگشت سمتم. کلافه دستش رو

داخل موهاش
فرو کرد و همونطور که به زمین نگاه میکرد گفت:
- چرا سوار نمیشی؟
بیهیچ حرفی نشستم تو ماشین. چند لحظه بعد اون هم سوار شد و استارت زد.
خیلی آروم
راه افتاد. چند لحظه بعد پشت چراغ قرمز ایستادیم.
داشتم به مغازهها نگاه میکردم که با شنیدن صدای آتیش زدن فندك و بوی
سیگار اخمم
رفت توهَم. برگشتم سمتش. با کلافگی گفت:
- یه دور نقشه رو مرور کنیم؟
سرم رو تکون دادم. با سبز شدن چراغ راه افتاد. شهراد سیگارش رو که فقط سه تا
پک بهش
زده بود رو انداخت بیرون و یکی دیگه روشن کرد.
بیتوجه به حالتهای عصبیش با هم یه دور نقشهای رو که دیشب کشیده بودیم رو
مرور
کردیم. هفتمین سیگارش رو روشن کرد و پک عمیقی به سیگار زد.
با تعجب نگاهش کردم و گفتم:
- چیزی شده شهراد؟با صدای لرزونی گفت:
- دلآرا من حس بدی نسبت به این مهمونی دارم...
با عصبانیت و نفرت ادامه داد:
- اگه اون شروین کثافت تو رو امشب ازم بگیره من چه گوهی بخورم؟ بذارم تو رو
ببره تو
اتاق و منم خیلی راحت پا رو پا بندازم و به ر*ق*ص اون ه*رز*ههـ*ا نگاه کنم؟
نفس عمیقی کشیدم. دستم رو مشت کردم تا جلوی لرزششون رو بگیرم. سرم رو
چرخودم
سمت شیشه و با صدایی که سعی میکردم نلرزه گفتم:
- مهم نیست...
مشتش رو محکم زد به فرمون و با عصبانیت داد زد:
- دِ مهمه لعنتی... مهمه که من الان دارم جون میدم... دلآرا به خدا قسم دستش

بهت
بخوره بیخیال نقشه میشم و همهچی رو لو میدم... حاضرم بمیرم ولی اون عوضی دستش
بهت نخوره...
چشمهام رو بستم. قلبم محکم میتپید و ریتم نفسهام نامنظم شده بود. شهراد ماشین رو
گوشهی خیابون نگه داشت. سرش رو گذاشت رو فرمون.
قفسهی س*ینهش تند تند بالا پایین میرفت. با فکری که به دهنم رسید لبم رو گزیدم.
آروم گفتم:
- یه کاری میشه کرد شهراد...
سرش رو از روی فرمون برداشت و به صندلی تکیه کرد. همونطور که به سقف ماشین نگاه
میکرد آروم گفت:
- چی؟
نفس عمیقی کشیدم و فکری که توی ذهنم اومده بود رو براش تعریف کردم.***
صدای آهنگ آرومی که از بلندگوها پخش میشدن کمی بهم آرامش میداد. شهراد دعوتنامه رو به بادیگارد دم در نشون داد.
بادیگارد به داخل ویلا اشاره کرد و خیلی خشک گفت:
- خوش اومدین.
بدون اینکه حرفی بزنیم به داخل ویلا رفتیم. مانتو و شالم رو به مستخدم دم در دادم. موهام
رو از توی آینه قدی کنارم مرتب کردم و برگشتم سمت شهراد.
با اخم به روبهرو نگاه میکرد. رد نگاهش رو گرفتم. بیشتر سالن پر از مرد بود و شاید یک
سوم جمعیت زن بودن. نگاه چندش مردها اومد سمتم.
از سرتاپام رو خیره نگاه میکردن. لبخندشون روی اعصابم بود. شهراد با اخم بازوش رو
گرفت سمتم. با لبخندی دل*بـر*انه که جزئی از نقشه بود دستم رو دور بازوش

حلقه
کردم.
آروم به سمت میزی که تقریباً وسط سالن وجود داشت رفتیم و روش نشستیم.
دستم رو از
دور بازوی شهراد برداشتم و گذاشتمش روی پام.
دورتادورمون میزهای زیاد دیگهای بودن. هیچکسی سرپا نبود و این من رو
متعجب میکرد.
ته سالن، یعنی روبهروی میزمون یه سکوی خیلی بزرگ بود که روش پرده کشیده
بودن.
انگار قرار بود یه نمایش اجرا بشه. نگاهم رو دورتادور سالن چرخوندم. همهی
وسایل داخل
ویلا عتیقه بودن. سالنی که توش بودیم انگار فقط مخصوص مهمونی بود که با
رنگهای
کرمی، طلایی و سفید دیزاین شده بود و همین باعث میشد سالن روشن و بزرگتر
دیده
بشه.
سرم رو بردم نزدیک گوش شهراد و آروم گفتم:- شروین رو دیدی؟
سرش رو به نشونه منفی تکون داد و گفت:
- انگار هنوز نیومده.
سرم رو تکون دادم و ازش فاصله گرفتم. یهو همه جا تاریک شد و چراغهای آبی
رنگی که
بالای پردهی سکو بودن روشن شدن.
کمکم صداها قطع شدن. همه جا تاریک بود و فقط سکو دیده میشد. پردهی
مخمل
قرمزرنگ از روی سکو رفت کنار.
چراغهای آبی خاموش شدن و به جاش یه نور به شکل دایره وسط سکو اومد.
دختری وسط
سکو نشسته بود که بهخاطر تنظیمات نور قیافهش دیده نمیشد.
وقتی آهنگ شروع شد دختر شروع کرد به تکون دادن خودش. با شنیدن آهنگ

عربی که
پخش میشد فهمیدم قضیه از چه قراره.
دخترا قرار بود بیان عربی ب*ر*ق*صن تا مردا ازشون خوششون بیاد و اونها رو اجاره
کنن. با اوج گرفتن آهنگ، دختر با ریتم آهنگ از جاش بلند شد.
صدای آهنگ قطع شد و همه جا رو سکوت گرفت. صدای خلخال پای دخترها به گوش
میرسید. یهو تمام چراغها روشن شدن که باعث شد نور زیادش چشمم رو بزنه.
صدای آهنگ بلند شد. ایندفعه حدود پنجاه تا دختر روی سکو بودن که داشتن با آهنگ
عربی خودشون رو تکون میدادن. لباسهای بازشون بدنشون رو به نمایش گذاشته بود.
درخشش اشک روی گونهی بعضیهاشون از اینجا هم قابل دیدن بود. قلبم محکم میتپید.
ناخودآگاه نگاهم رفت سمت شهراد.
سرش رو انداخته بود پایین. دستهاش رو محکم مشت کرده بود و تند تند نفس میکشید.
فهمیدم که حالش بده. آروم دستم رو گذاشتم رو دست مشت شدهش.مشتش باز شد. دستم رو محکم گرفت. چشمهاش رو بست و نفس عمیقی کشید.
نگاهم رو
آوردم بالا و به سکو نگاه کردم.
مردها با ل*ذ*ت به دخترها نگاه میکردن و با حالت چندشی قهقهه میزدن. حالم داشت
بهم میخورد. سرم رو چرخودم سمت چپ که چشم تو چشم شروین شدم.
با لبخندی چندش جام نوشیدنیش رو برد بالا و سرش رو کمی برام خم کرد. طبق نقشه
لبخندی کج زدم و من هم کمی سرم رو خم کردم.
با همون لبخند چشم ازم گرفت و به سکو نگاه کرد. چهقدر توی اون کت و شلوار سفیدرنگ

نفرتانگیز شده بود. نگاه پر از تنفرم رو ازش گرفتم و به سکو نگاه کردم.
با اتمام آهنگ مردها شروع کردن به دست زدن. بعضی از دخترها همونطور که گریه
میکردن از روی سکو رفتن اما بیشترشون با لبخندی حال بهمزن از سکو اومدن پایین و
به سمت مردها رفتن.
شهراد سرش رو آورد نزدیک گوشم و با عصبانیت گفت:
- تو هم قراره مثل اینا، با این لباسا، اینجا ه*ر*ز...
سکوت کرد. کلافه و عصبی دستش رو فرو کرد داخل موهاش. سنگینی نگاه شروین رو
کاملاً حس میکردم. سرم رو بردم نزدیک گوشش و با لبخندی الکی اما با لحنی که عصبی
بود گفتم:
- شهراد بفهم داری چی میگی... شاید کشتن آدما تو خونم باشه؛ اما ه*ر*زهبازی تو
خونم نیست...
دست آزادش رو مشت کرد و چیزی نگفت. صدای آهنگ شادی که گذاشته بودن رو اعصابم
بود. با افتادن سایهای نگاهم رو آوردم بالا.
شروین با لبخندی مسخره گفت:- عجب زوج زیبایی...
من و شهراد سریع از جامون بلند شدیم. با لبخند سلامی بهش کردیم. با صدایی که کمی
نازکش کرده بودم، لبخندی زدم و همونطور که موهام رو دور انگشتم میچرخوندم گفتم:
- شما باید شروین باشین. درسته؟
و بعد هممون روی صندلیها نشستیم. شروین پارویپا انداخت و گفت:
- چهطور؟
یه تای ابروم رو دادم بالا. به شهراد اشاره کردم و گفتم:
- تعریفتون رو از شهراد زیاد شنیده بودم.

شروین با اخم نگاهی به شهراد کرد و بدون توجه به من با پوزخند رو بهش گفت:
- دلآرا خبر داره که پسر عموش اینجاست؟
شهراد با پوزخند گفت:
- دلآرا؟
و بعد شونهای بالا انداخت و بیخیال گفت:
- برام مهم نیست...
شروین لبخندی کج زد و گفت:
- چهطور مگه؟
شهراد کمی روی میز خم شد و بدون توجه به حرف شروین با اخم کمرنگی گفت:
- اومدم باهات یه معامله بکنم.
شروین یه تای ابروش رو داد بالا و گفت:
- چیزای جالبی میشنوم...
شهراد پوزخندی زد و بدون توجه به حرف شروین گفت:- میخوام از دلآرا انتقام بگیرم. کمکم میکنی؟
شروین کمی از نوشیدنیش خورد که با این حرفِ شهراد نوشیدنی پرید تو گلوش. همونطور
که سرفه میکرد گفت:
- چی؟... انتقام؟
شهراد سرشو تکون داد و با نفرت گفت:
- پدر اون عوضی پولای بابام رو بالا کشید و فرار کرد. منم میخوام از دخترش انتقام
بگیرم. کاری که اونا با زندگیِ من کردن جبرانناپذیره. من میخوام پولام برگرده... و همچنین میخوام که روح پدرم به آرامش برسه... اونم با کشتن دلآرا...
تمام تنم به یکباره یخ زد. انقدر این حرفهاش رو با نفرتی عجیب گفته بود که خودم هم
داشت باورم میشد پدرم یه همچین کاری کرده.
شروین به صندلی تکیه داد. یه تای ابروش رو داد بالا و گفت:
- از کجا بفهمم که داری راست میگی؟
شهراد پوزخندی زد و گفت:

- سادهست. میدونم که با یه زنگ زدن میتونی کل آمارم رو دربیاری.
شروین لبخندی زد و با تحسین به شهراد نگاهی کرد و گفت:
- خوبه... روی پیشنهادت فکر میکنم ولی...
کمی روی مبل جابهجا شد و گفت:
- چی به من میرسه؟
شهراد پارویپا انداخت و بیخیال گفت:
- قبلِ مرگش میتونی هر کاری که دلت میخواد باهاش بکنی...
از روی عصبانیت قهقههای زدم و گفتم:- تا به حال این روت رو ندیده بودم شهراد...
خوب منظورم رو گرفت. شروین با لبخندی چندش خیره بهم نگاه میکرد. یه تای ابروش رو
داد بالا و گفت:
- شما کی هستین بانو؟ تا به حال ندیدمتون...
موهام رو فرستادم پشت گ*ردنم و با لبخند گفتم:
- طنین هستم... یکی مثل همین دخترا.
لبخندش پررنگتر شد. یه تای ابروم رو دادم بالا و با پوزخند گفتم:
- اما تنها فرقم با این دخترا اینه که من برای خودم کار میکنم و کسی صاحبم نیست...
دستم که توی دست شهراد بود محکم فشرده شد. شروین از جاش بلند شد. اومد پشت سرم
و از روی صندلی خم شد سمتم.
سرش رو آورد نزدیکم و گفت:
- امشب میتونم وقتت رو داشته باشم؟ پول خوبی بهت میدم...
سرم رو چرخوندم سمتش. به جای اینکه به چشمهاش خیره بشم از عمد به ل*بهـ*اش
خیره شدم. گوشهی لبم رو دادم سمت بالا و گفتم:
- شرمنده عزیزم. امشبم رو شهراد گرفته...
سرش رو برد عقب و بلند قهقه زد. شهراد در ظاهر خندید؛ اما دستم که توی دستش بود

داشت له میشد. شروین سری تکون داد و با خنده گفت:
- فکر نمیکردم شهرادم از این کارا بلد باشه...
شهراد پوزخندی زد و چیزی نگفت. یکی از بادیگاردها اومد سمت شروین و با اخم گفت:
- آقا یه مشکلی پیش اومده.
شروین با اخم غلیظی گفت:- برو گورت رو گم کن الان میام.
و بعد رو به ما با لبخند گفت:
- میبینمتون بچهها.
و بعد دستی تکون داد و ازمون دور شد. شهراد از روی صندلی بلند شد که منم مجبور شدم
همراهش بلند بشم. دستم رو کشید و برد سمت پیست ر*ق*ص.
آهنگ آروم و ملایمی گذاشته بودن. شهراد دستش رو محکم دورم ح*ل*قه کرد، منم
دستهام رو دور شونهش گذاشتم. فشار دستش خیلی زیاد بود.
با لبخندی مصنوعی گفتم:
- شهراد ک*م*رم داره له میشه...
سریع فشار دستش رو کم کرد. انگار اصلاً توی این دنیا نبود. آروم گفتم:
- چته شهراد؟... چرا اینجوری رفتار میکنی؟ دیشب که حالت خوب بود...
کلافه گفت:
- دلآرا حالم بده... وقتی میبینم که توهَم باید مثل این دخترا، اینجوری باید جلوی این
گرگصفتا بر*ق*صی حالم از خودم بههم میخوره. آروم نیستم. احساس میکنم یه چیزی
داره روی دوشم سنگینی میکنه.
به چشمهاش زل زدم و آروم گفتم:
- میشه یه امشب بهخاطر من آروم باشی؟
چند لحظه فقط خیره نگاهم کرد. خودش رو بهم نزدیکتر کرد. سرم رو گذاشتم رو س*ینهش. نفس عمیقی کشید. روی موهام رو ب*و*سید و گفت:
- الان آروم شدم.چشمهام رو بستم. مگه جای دیگهای هم میشد یه همچین

آرامشی رو پیدا کرد؟ نفس
عمیقی کشیدم. کاشکی همه چی زودتر تموم بشه.
وقتی آهنگ تموم شد آروم ازش جدا شدم. دستم رو محکم گرفت. وقتی از پیست
ر*ق*ص اومدیم بیرون شهراد آروم دم گوشم گفت:
- بریم تو باغشون؟ اینجوری میتونیم جای دوربینا و بادیگاردا رو ببینیم.
سری به نشونهی مثبت تکون دادم. با یه دستم دامنم رو بالا گرفته بودم و با دست دیگهم
بازوی شهراد رو. با هم به سمت در ویلا رفتیم.
بادیگارد در رو برامون باز کرد. وارد باغ شدیم. خیلی خونسرد نگاهم رو دورتادور باغ
چرخوندم اما تمام فکرم سمت حرفهای پر از نفرت شهراد بود.
نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم ذهنم رو به سمت نقشهم بکشونم. دورتادور باغ پر بود از
درخت و گل. چراغهای زیادی توی باغ بودن که باعث میشد فضا روشن بشه.
با دیدن دایره سیاهرنگ روی تنه درختها حس کردم تمام تنم بیحس شده. روی همه
درختها دوربین کار گذاشته شده بود.
دورتادور باغ بادیگاردها ایستاده بودن که کنار بعضیهاشون یه قفس خیلی بزرگ بود که به
احتمال صددرصد اونجا سگها رو نگه میداشتن.
صدای خِرخِرشون واقعاً روی اعصابم بود. بازوی شهراد توی دستم فشرده شد. کنار یکی از
درختها ایستادیم. شهراد دستهاش رو گذاشت رو شونهم. به ناچار دستهام رو دورش
ح*ل*قه کردم. تو چشمهاش زل زدم. سرش رو آورد کنار گوشم. آروم گفت:
- من این دوربینا رو میشناسم. صداها رو ضبط میکنن... حواست باشه...
با ب*و*س*های که روی گونهم زد حس کردم نفس کشیدن یادم رفته. سرش رو عقب

برد، تو چشمهام زل زد و با نفرت گفت:- من از دلآرا متنفرم... بیصبرانه منتظرم که خودم با دستای خودم بکشمش...
تمام تنم یخ زد. چشمهام رو بستم. نفس عمیقی کشیدم تا آرامشم رو حفظ کنم.
فشار
دستهای شهراد دورم بیشتر شد.
چشمهام رو باز کردم. لبخندی تلخ زدم و گفتم:
- میشه دیگه راجعبه این چیزا صحبت نکنیم عشقم؟... اصلاً دوست ندارم شبمون رو خراب
کنم...
لبخند خبیثی زد و گفت:
- تو جون بخواه فقط... کیه که بده؟
با خنده مشتی به بازوش زدم و گفتم:
- مگه من با تو شوخی دارم؟
لبخندی زد. سرش رو آورد جلو و پیشونیم رو طولانی ب*و*سید. چشمهام بسته شد.
مگه دیگه کجا میشه یه همچین آرامشی بیدا کرد؟
سرش رو آروم برد عقب. سعی کردم نسبت به کوبش محکم قلبم بی توجه باشم.
دلم
ه*و*س کشیدن سیگار کرده بود. رو بهش گفتم:
- سیگار داری؟
اخم غلیظی کرد و گفت:
- دارم ولی برای تو نه...
***
شهراد
با اخم غلیظی گفتم:
- دارم ولی برای تو نه...ل*بـه*اش رو با حرص غنچه کرد و سرش رو چرخوند سمت مخالف. مطمئن بودم
داره خودش رو کنترل میکنه تا حرفی بهم نزنه.
مکثی کرد و برگشت سمتم. لبخندی مصنوعی زد و گفت:

- عشقم... بده دیگه... فقط یه ذره میکشم که اونم خیلی اهمیتی نداره...
با لحنی عصبی گفتم:
- اتفاقاً خیلی هم اهمیت داره... اگه نداشت، هم خودم میکشیدم هم به تو میدادم بکشی...
خواست چیزی بگه که محکم گفتم:
- حرف نباشه...
ل*ب*ش رو محکم گاز گرفت. نیشخندی زد و گفت:
- ما که بالاخره خونه میریم عشقم...
خندیدم و چیزی نگفتم. سنگینی نگاهی رو حس کردم. سرم رو چرخوندم سمت ویلا.
شروین سیگار بهدست پشت پنجره ایستاده بود و خیره نگاهمون میکرد. کمی سرش رو
برام خم کرد که متقابلاً همینکار رو کردم.
چهقدر از این مرد متنفر بودم. با صدای دلآرا نگاهم رو بهش دوختم:
- شهراد، تشنهم... بریم داخل؟
سرم رو تکون دادم. با هم رفتیم سمت در ویلا. بادیگارد در رو برامون باز کرد. وارد ویلا
شدیم. نگاهم رو دورتادور سالن چرخوندم.
باید میرفتم دستشویی تا بتونم ردیاب و شنود رو به خودم وصل کنم. با دیدن مبل خالی
گوشهی سالن، رو به دلآرا گفتم:
- تو برو اونجا بشین... منم برم یه جایی زود برمیگردم...
با تعجب گفت:- کجا میری؟
ابرویی بالا انداختم و گفتم:
- دست به آب...
زیرلب با حرص چیزی گفت که دقیق نفهمیدم چی بود. بدون اینکه حرف دیگهای بزنه به
سمت مبل رفت.
نگاهم رو ازش گرفتم و به سمت دستشویی رفتم. درش رو باز کردم و رفتم داخل.

میخواستم هم به میلاد زنگ بزنم، هم شنودم رو وصل کنم و هم پول الهه رو اینجا قایم
کنم تا بعداً بیاد برش داره.
سریع گوشیم رو از توی جیبم درآوردم و شمارهی میلاد رو گرفتم. به سختی دلآرا رو راضی
کرده بودم که به جای نیما، میلاد وارد نقشهمون بشه. بعد از دوتا بوق جواب داد:
- جانم شهراد...
با شنیدن صدای سیفون فهمیدم که کسی تو دستشوییه. با لبخند گفتم:
- سلام عشق زندگیم...
میلاد با خنده گفت:
- علیک سلام... یه چند لحظه صبر کن. الان همهچیز رو برات توضیح میدم...
منم خندیدم و با حرص گفتم:
- هرچی خانومم بگه من همون کار رو انجام میدم...
صدای خندهی میلاد شدیدتر شد. در یکی از دستشوییها باز شد. پسری درحالیکه سوت
میزد اومد بیرون و شروع کرد به شستن دستهاش.
صدای جدی میلاد اومد:- ببین شهراد توی کراواتت یه دستگاه نسبتاً ریزه... این دستگاه میتونه مکانی که توش
هست رو به طور کامل اسکن کنه و برای کسی که کنترلش میکنه بفرسته... ما با کمک
این دستگاه میتونیم کل ویلای شروین رو اسکن کنیم. اینجوری میتونیم بفهمیم جای
درهای خروجی و دوربینها و... کجاست. وقتی تو این دستگاه رو از کراواتت خارج کردی
کلمهی عشقم رو بگو تا من دستگاه رو روشن کنم...
مکثی کرد و ادامه داد:
- در ضمن توی دستشویی که هستی نه دوربین هست نه شنود... میتونی راحت شنود
خودت رو روشن کنی تا با من در ارتباط باشی...

با حرص به پسره خیره شدم. مگه یه دست شستن چهقدر زمان میبره؟ نگاهم رو ازش
گرفتم. یه تای ابروم رو دادم بالا و گفتم:
- باشه عزیزم... امشب که ماموریتم اومدم دبی... ولی فردا میبینمت!
میلاد تکخندهای کرد و گفت:
- خداحافظ!
و بعد تماس رو قطع کرد. پوفی کردم و گوشی رو گذاشتم تو جیبم. پسره بدون اینکه نگاهم
کنه از دستشویی رفت بیرون.
سریع شنودم رو وصل کردم به جیب داخل کتم. شنودش جوری بود که من صدای میلاد رو
نمیشنیدم ولی میلاد میتونست تمام صداهای اطرافم رو بشنوه.
ردیاب رو گذاشتم جای ساعتم. از قبل یه قسمت کوچیکی از ساعتم رو باز کرده بودم تا
ردیاب رو بذارم توش.نگاهم رو دور تا دور دستشویی چرخوندم. با دیدن جالباسی کنار آینه لبخند خبیثی نشست
گوشهی لبم. رفتم سمت جالباسی و دستم روگذاشتم روی کاشیهای پشتش. با دیدن اینکه
یکیشون لَقه چشمهام برق زد.
سریع کاشی رو درآوردم. کارت آبیرنگ رو گذاشتم تو قسمت خالیِ کاشی و بعد خود کاشی
رو گذاشتم روش. نفسم رو محکم فوت کردم بیرون.
بعد از شستن صورتم از دستشویی اومدم بیرون. با دیدن دلآرا و شروین نفس تو س*ینهم
حبس شد.
***
دلآرا
به سمت مبل رفتم و روش نشستم. نفس عمیقی کشیدم و چشم دوختم به نابود شدن

زندگیِ این دخترها.
نگاهم روی دختر پونزده سالهای خشک شد. با هقهق رو به مردی که روی مبل نشسته بود
و قهقهه میزد گفت:
- تو رو خدا باهام کاری نداشته باشین...
مرده بدون توجه به حرف و گریهی دختره رو به شروین با خنده گفت:
- حاضرم چهل تومن برای اجارهی این دختر بدم.
و بعد به دختره اشاره کرد. لبم رو گاز گرفتم تا حرفی از دهنم بیرون نیاد. شروین لبخند
چندشی زد و گفت:
- ده تا اضافه بده... اونوقت دختره تا صبح مال خودته...
دختره با زانو افتاد رو زمین. صورتش رو با دستهاش پوشوند و با صدای بلند شروع کرد به
گریه کردن. هیچکس حتی نیمنگاهی هم به دختره نینداخت.انگار این صحنهها خیلی عادی شده بود. مرده بیخیال شونهای بالا انداخت و گفت:
- اکی... قبوله... ده تا اضافه میدم.
شروین باهاش دست داد و با لبخند گفت:
- مطمئن باش پشیمون نمیشی...
مرده با خنده سرش رو تکون داد و چیزی نگفت. شروین از جاش بلند شد. نگاهش رو
دورتادور سالن چرخوند. با دیدنم لبخندش پرنگتر شد.
اومد پشت سرم ایستاد. چون پشت سرم بود نمیتونستم بینمش. با شنیدن صداش که دقیقاً
از کنار گوشم اومد از شدت تنفر چشمهام بسته شد:
- نمیشه یه امشب رو برای من باشی؟
تمام تنم یخ زد. سعی کردم جلوی ارزش دستهام رو بگیرم. چشمهام رو باز کردم. کمی
سرم رو به سمت چپ کج کردم و با لبخندی خبیث و لحنی شیطون گفتم:
- شرمنده عزیزم... انشاالله یه شب دیگه...

سرش رو برد عقب و بلند شروع کرد به قهقهه زدن. چشمهام گرد شد. کجای حرفم خنده
داشت؟ شروین همونطور که با خنده سرش رو تکون میداد اومد نشست کنارم و دستش رو
انداخت دور شونهم.
دستهام رو مشت کردم تا هیچ حرکت اضافهای نکنم. حس تنفر و انزجار تمام وجودم رو پر
کرده بود. شروین سرش رو آورد نزدیک گوشم. صدای نفرتانگیزش با اعصابم بدجور بازی
میکرد:
- گور بابای شهراد... تو فقط بگو میخوای با من باشی، بقیهش حله...
لعنتی پس چرا از دستشویی نمیای؟ سعی کردم آرامش خودم رو حفظ کنم. سرم رو
چرخوندم سمتش. با ابروهای بالا رفته گفتم:- عادت ندارم مشتریم رو بپرونم...
با خنده سرش رو تکون داد و چیزی نگفت. صدای شهراد که اومد حس کردم آرامشم
برگشته:
- شروین خان... اجازه میدین چند لحظه از وقتم رو با طنینجان باشم؟
شروین دستش رو از دورم برداشت. از روی مبل بلند شدم و کنار شهراد ایستادم. شروین با
لبخندی مسخره گفت:
- فعلاً که صاحبش تویی...
آنچنان عصبی شدم که اگر شهراد جلوم واینمیستاد؛ حتما یه کاری دست خودم و شروین
میدادم. کثافتِ آشغال. مگه من حیوونم که یه همچین حرفی میزنه؟
شهراد نیشخندی زد و چیزی نگفت. دستم رو محکم گرفت و راه افتاد سمت آشپزخونه. تند
تند نفس عمیق میکشیدم تا کاری انجام ندم.
وارد آشپزخونه شدیم. مستخدمها بدون توجه بهمون مشغول انجام کارهاشون

بودن. شهراد
با اخم گفت:
- آروم باش دلآرا...
محکم ل*ب*م رو گاز گرفتم. دستهام رو مشت کردم تا کمی از شدت عصبانیتم کم
بشه. با حس سوزش شونههام قیافهم کمی مچاله شد.
شهراد با اخم و نگرانی گفت:
- باز شونههات درد میکنه؟
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
- اره ولی فعلاً مهم نیست...و بعد چشم ازش گرفتم. نگاهم رو دورتادور آشپزخونه چرخوندم. دنبال الهه بودم. عکسش رو
توی پروندهش دیده بودم پس مشکلی برای پیدا کردنش نداشتم.
یه دختر چشم و ابرو مشکی با پوست گندمی. دماغش که کمی عقابی بود بهجای اینکه
زشتش کنه خوشگلش کرده بود. با دیدنش درحالیکه داشت برنج پاك میکرد یه تای ابروم
رو دادم بالا. دست شهراد رو ول کردم و رفتم نزدیکش.
با لبخندی زوری رو بهش گفتم:
- عزیزم میشه یه لیوان آب به من بدی؟
سرش رو آورد بالا. با لبخند گفت:
- البته... چند لحظه صبر کنین.
و بعد از جاش بلند شد و رفت سمت یخچال. صدای فوقالعاده عصبی شهراد از کنار گوشم
اومد:
- میکشمش... بهخدا میکشمش...
با چشمهای گرد شده رو بهش گفتم:
- چشمم روشن... کی رو میخوای بکشی؟
دستهام رو مشت کرد. سفیدی چشمش رو به قرمزی میزد. رگ گ*ردنش برجسته

شده بود و تند تند نفس میکشید.
با عصبانیت غرید:
- هم تو رو هم اون شروین کثافت رو... چرا وقتی سرش رو آورد نزدیک گوشت سرت رو
نبردی عقب لعنتی؟ خوشت میاد عذابم بدی؟
و بعد با صدای آرومی ادامه داد:
- بفهم دلآرا... خوشم نمیاد اون کثافت بهت دست بزنه...ل*بم رو گاز گرفتم.
چیکار باید میکردم برای آروم کردن مرد روبهروم؟
سعی کردم حواسش رو پرت کنم. دستم رو انداختم دور شونهش. با نیش شل گفتم:
- عشقم... چهجوری دلت میاد من رو بکشی؟
با حرص و عصبانیت گفت:
- اصلاً گوش میدی من چی میگم؟
و بعد همونطور که صداش رو نازك میکرد گفت:
- عشقم... چهجوری دلت میاد من رو بکشی؟
با چشمهای گرد شده گفتم:
- الان ادام رو درآوردی؟
دستش رو گذاشت رو بازوم. چشمهاش رو ریز کرد و گفت:
- نع... ادای عَمهمون رو در آوردم... عمه الناز رو میگم ها! میشناسیش که؟
انگار موفق شده بودم و تونسته بودم حواسش رو پرت کنم. با حرص الکی گفتم:
- شهراد...
با حرص گفت:
- بله؟
چشمهام رو ریز کردم و با حرص بیشتری گفتم:
- خیلی گاوی!
تکخندهای کرد و گفت:
- مرسی... دیگه چی؟
ابرویی بالا انداختم و گفتم:
- فعلاً هیچی...با صدای الهه شهراد دستش رو برداشت:

- بفرمایید خانوم...
تا خواستم لیوان رو ازش بگیرم شهراد سریع گرفتش. وزنم رو انداختم روی پای چپم و
دست به س*ی*نه و با حرص بهش خیره شدم.
بدون توجه بهم با اخم کمرنگی رو به الهه گفت:
- توی دستشویی قسمت مردا، کاشی پشت جالباسی انگار میخواد کنده بشه... حواستون
بهش باشه...
الهه با تعجب گفت:
- کاشی پشت جالباسی؟
ابرویی براش بالا انداختم و گفتم:
- آره عزیزم... کاشی پشت جالباسی...
تازه فهمید منظورم چیه. با لبخند تند تند سرش رو تکون داد و گفت:
- حتماً پیگیری میکنم...
زیرلب خوبهای گفتم. الهه با همون لبخند گفت:
- با اجازه من برم به کارام برسم.
سرم رو تکون دادم و چیزی نگفتم. به شهراد نگاه کردم. همونطور که به دور و بر نگاه
میکرد کمی از آب خورد.
با چشمهای ریزشده گفتم:
- فکر کنم من تشنه بودم!
تکخندهای کرد و گفت:
- شرمنده حواسم نبود...و بعد سر انگشت اشارهش رو به زبونش زد و بعد انگشتش رو روی جایی که ازش آب خورده
بود کشید و گفت:
- بیا... برات تمیزش کردم.
با خنده لیوان رو ازش گرفتم و از طرف دیگه لیوان آب رو یه نفس سر کشیدم. شهراد با
چشمهای گرد شده گفت:

- جدی جدی تشنه بودی ها...
بیخیال شونهای بالا انداختم و چیزی نگفتم. لیوان رو گذاشتم رو میز، خواستم قدم بردارم
که خدمتکاری که تو دستش سینی حاوی لیوانهای نوشیدنی بود پاش گیر کرد به سرامیک.
افتادنش رو زمین همانا و ریختن نوشیدنیها روی دامن لباسم همانا. با دهن باز به دامنم
خیره شدم. مستخدمی که افتاده بود رو زمین، همونطور که با التماس تو چشمهام خیره
شده بود با گریه و لکنت گفت:
- خانوم... خانوم تو رو خدا ببخشین... خانوم تو رو خدا...
با تعجب بهش نگاه میکردم. دستهاش به شدت میلرزید. رنگش مثل میت سفید شده
بود. جوری بلند گریه میکرد که حس کردم الان گوشم کر میشه.
این چرا انقدر ترسیده؟ خیلی عصبی شده بودم؛ اما با دیدن حالتهای اون مستخدم کلاً
عصبانیتم یادم رفت بود.
با صدای داد شروین نگاهم رفت سمت در آشپزخونه:
- این چه وضعشه؟
یهو صدای گریه مستخدمه قطع شد. با ترس کشونکشون خودش رو برد سمت عقب. با
صدایی که میلرزید گفت:
- آقا... آقا بهخدا حواسم نبود... تو رو خدا من رو ببخشین...شروین اومد جلو و بالای سرش ایستاد. همه از شدت ترس خودشون رو تو گوشهی
آشپزخونه مچاله کرده بودن.
هیچکی جرئت حرف زدن نداشت. تنها کسایی که وسط آشپزخونه ایستاده بودن من بودم و
شهراد و شروین و اون مستخدم.
شروین با عصبانیت گفت:

- حواست کجا بود که اینجوری خوردی زمین؟ ها؟
ل*ب*م رو محکم گاز گرفتم. مستخدمه با گریه گفت:
- از صبح دارم کار میکنم... خسته شده بودم... برای یه لحظه سرم گیج رفت...
شروین پوزخندی زد و کلت مشکیرنگش رو از توی جیب کتش در آورد. با دیدن کلتش
چشمهام گرد شد. نفسم رو حبس کردم.
مستخدمه با هقهق و التماس رو به شروین گفت:
- آقا... آقا خواهش میکنم من رو نکشین... آقا بچهم بیمادر میمونه... تو رو خدا من...
شروین دیوانهوار قهقههای زد و گفت:
- دیگه داری حوصلهم رو سر میبری...
و بعد شلیک کرد. صدای جیغ بقیهی مستخدمها بالا رفت. مسخ شده به بدن بیجون
مستخدمه خیره شدم.
گلوله دقیقاً وسط پیشونیش خورده بود. با دیدن قطره خونی که از روی پیشونیش به زمین
ریخت تمام تنم یخ زد.
شروین با عصبانیت رو به بقیه داد زد:
- به کارتون برسین... یالا!و بعد با قدمهای محکم از آشپزخونه رفت بیرون. نگاهم روی جنازه اون مستخدم خشک
شده بود.
شهراد سریع اومد روبهروم ایستاد. جوری که دیگه نمیتونستم جنازه رو ببینم. دو طرف
صورتم رو گرفت و سرم رو آورد بالا.
با نگرانی به چشمهام خیره شد و گفت:
- خوبی دلآرا؟
سرم رو آروم تکون دادم. لبخند تلخی زدم و گفتم:
- دفعهی اولی نیست که شروین جلوم آدم میکشه...
نگاه نگرانش روی صورتم چرخید. سرم رو انداختم پایین و نفس عمیقی کشیدم.

سعی کردم
دیگه به این موضوع فکر نکنم. لبخندی مصنوعی زدم. سرم رو آوردم بالا.
دستم رو دور بازوش حلقه کردم و گفتم:
- بریم؟
کلافه سری تکون داد و چیزی نگفت. سعی کردم به جنازهی اون مستخدم نگاه نکنم. از
آشپزخونه اومدیم بیرون.
با دیدن شروین که بیخیال داشت قهقهه میزد و با مرد روبهروش صحبت میکرد اخمم
رفت توهَم. بازوی شهراد توی دستم محکم فشرده شد. دندونهام رو محکم روی هم فشار
میدادم تا حرفی از دهنم بیرون نیاد.
آشغال کثافت! کاشکی میتونستم همینجا دخلش رو بیارم. اصلاً انگار نه انگار که آدم
کشته. شروین با دیدنمون لبخندی چندش زد.
حرفی به مرد روبهروش زد و اومد سمتمون. آب دهنم رو قدرت دادم و لبخندی مصنوعی
زدم. اومد روبهروم ایستاد. دستش رو گذاشت رو بازوم و با نگرانی گفت:- چرا رنگت پریده بانو؟
با صدایی لرزون که از شدت تنفر بود گفتم:
- کشته شدن آدما جلوی چشمم هنوز برام عادی نشده...
انقدر احمق بود که فکر میکرد از شدت ترس صدام میلرزه. چشمهاش گرد شد. خودش
رو بهم نزدیکتر کرد و گفت:
- الان خوبی عزیزم؟
لبخندی کاملاً مصنوعی زدم و گفتم:
- از لحاظ جسمانی خوبم؛ ولی از لحاظ روحی...
و بعد مکثی کردم و سرم رو انداختم پایین. آروم گفت:
- طنینجان... مجبور شدم بکشمش. دفعهی اولی نبود که اینجوری خرابکاری

میکرد...
و بعد شونهای بالا انداخت و بیخیال گفت:
- البته داشت حوصلهم رو سر میبرد... شاید اگر اونقدر التماسم نمیکرد نمیکشتمش...
حس میکردم الان قلبم میاد تو دهنم. حس تنفرم چند برابر شده بود. دلم میخواست انقدر
بزنمش که جلوی چشمهام جون بده.
سرم رو انداختم پایین. شهراد رو به شروین با لبخندی حرصی گفت:
- اگر اجازه بدین ما دیگه بریم... لباس طنین کثیف شده. دیر وقت هم هست... بهتره بریم
خونه...
شروین اخمی مصنوعی کرد و گفت:
- خیلی ناراحت میشم اگر از اینجا برین... به بچهها سپردم یکی از اتاقای طبقهی بالا رو
براتون آماده کنه...و بعد چشمکی مسخره زد. لبخندی حرصی زدم. لعنتی! قرار نبود تو دیدار اول مجبورمون
کنه تو خونهش بمونیم.
شهراد خندید و حرفی نزد. شروین به طبقهی بالا اشاره کرد و گفت:
- میتونین برین استراحت کنین... درضمن طنینجان توی کمد داخل اتاق لباس هست...
میتونی این لباست رو با اونا عوض کنی!
و با لبخندی چندش و مضحک ازمون دور شد. عصبی دندونهام رو محکم روی هم فشار
دادم. نگاهم رفت سمت پلهها. همهی مردها دست یه دختر رو گرفته بودن و به طبقهی بالا
میرفتن.
صدای جیغ و گریههاشون با صدای قهقههی مردها یکی شده بود. تمام تنم یخ زده بود.
حالم داشت بههم میخورد.

دستم رو از دور بازوی شهراد برداشتم. یه تیکه از موهام رو توی دستم گرفتم و با کلافگی
به پلهها خیره شدم. با یادآوری اینکه قراره شب اینجا بمونیم ترسی توی دلم نشست. شهراد
با نگرانی گفت:
- خوبی دلآرا؟ چرا یهو اینجوری شدی؟
به صورتش خیره شدم و با حرص و عصبانیت گفتم:
- انگار متوجه نشدی... قراره شب رو اینجا بمونیم.
با لبخند دستش رو گذاشت رو بازوم و گفت:
- تا وقتی من اینجام تو نگران چی هستی؟ بیا بریم تو اتاق بهت میگم چیکار کنیم.
***
شهراد
- تا وقتی من اینجام تو نگران چی هستی؟... بیا بریم تو اتاق بهت میگم چیکار کنیم.کلافه سرش رو تکون داد. دستش رو محکم گرفتم و راه افتادم سمت پلهها.
آروم ازشون
بالا رفتیم. با ورودمون به طبقه بالا اخمم رفت توهَم.
صدای جیغ و گریه از اتاقها میاومد. دلآرا دستم رو محکم فشار داد. بهش نگاه کردم.
رنگش پریده بود. کلافه شدم.
سریع کشوندمش سمت آخرین اتاق که درش باز بود. وارد اتاق شدیم. در رو بستم و قفلش
کردم. جلوش ایستادم و آروم ولی با صدایی عصبی گفتم:
- دِ لعنتی مگه تو همون دختری نیستی که هیچی براش اهمیت نداره؟
آروم سرش رو تکون داد. چشمهام رو ریز کردم و گفتم:
- پس این حال خرابت برای چیه؟
توی چشمهاش اشک جمع شد. با پلکی که زد قطرههای اشکش روی گونهش سر خورد.
حس کردم برای یه لحظه نفسم رفت.

لبخند تلخی زد و همونطور که اشکش رو پاك میکرد گفت:
- برای چند لحظه یاد بچگیام افتادم... دقیقاً موقعی که شروین اون بلاها رو سر دلآرام
آورد...
سرش رو انداخت پایین. چشمهاش رو بست و گفت:
- موقعی که شروین میخواست به دلآرام هوا تزریق کنه... دلآرام جیغ میزد... برای همین
الان یاد اون لحظه افتادم...
کاملاً مونده بودم چیکار کنم و چی بگم. نفس عمیقی کشید. دستهاش اومدن بالا. شروع
کرد به باز کردن گره کراواتم. آروم گفت:
- دوربین توی اتاق زوم کرده رومون. دقیقاً روی دیوار پشت سرته. چیکار میخوای بکنی؟
مثل خودش آروم گفتم:- یادته امروز قبل از اینکه ببرمت آرایشگاه یه دستبند بهت دادم؟
دستش از حرکت ایستاد. تو چشمهام خیره شد و سرش رو تکون داد. کراوات رو از دور
گ*ردنم باز کردم و پرتش کردم رو تخت.
توی صورتش خم شدم و با صدایی آرومتر گفتم:
- توی یکی از نگیناش یه قرص سبز و توی نگین دیگهش یه قرص آبیه...
مکثی کردم و ادامه دادم:
- قرص سبزرنگ مربوط میشه به معده... هرکس اون قرص رو بخوره باعث میشه بعد از
چند دقیقه معدش در حد مرگ درد بکنه... و اما قرص آبیرنگ... اون باعث میشه فرد یه
جورایی بیهوش بشه!
سرش رو تکون داد و گفت:
- خب؟
یه تای ابروم رو دادم بالا و گفتم:

- به بهونه عوض کردن لباست برو توی حموم داخل اتاق. اون دو تا قرص رو از توی دستبندت در بیار و بیا پیشم تا ببینیم چیکار میتونیم بکنیم...
نفس عمیقی کشید. ازم فاصله گرفت. ابروهاش رو انداخت بالا و با لحن شیطونی و صدای
نسبتاً بلندی که دوربین ضبطش کنه گفت:
- من برم لباسام رو عوض کنم بیام...
با خنده دستم رو بردم پشت گ*ردنم و سرم رو انداختم پایین. خیلی زود میتونست
خودش رو با محیط هماهنگ بکنه.
به سمت کمد رفت و درش رو باز کرد. نفس عمیقی کشیدم. چشمم رو از روش برداشتم و
به زمین خیره شدم.یاد حرف میلاد افتادم. «وقتی تو این دستگاهو از کرواتت خارج کردی کلمه عشقم رو بگو تا
من دستگاه رو روشن کنم».
لـ*بـ*م رو گاز گرفتم. پاك اون دستگاه رو یادم رفته بود. نگاهم رو دورتادور اتاق چرخوندم. کراواتم روی تخت افتاده بود.
به سمتش رفتم. روی تخت نشستم. کروات رو از کنارم برداشتم. جوری به کراوات نگاه
میکردم که انگار مثلاً من الان تو فکرم.
با لمس کردن مربع نسبتاً کوچیکی که داخل پارچه کروات بود نفسم رو محکم دادم بیرون.
نخ پشت کراوات رو کشیدم که باعث شد پشتش باز بشه.
تمام این کارها رو جوری انجام میدادم که انگار حواسم نیست دارم با کروات چیکار
میکنم. جوری که ضایع نباشه دستگاه مربع شکل رو از داخل کراواتم در آوردم و بین
انگشت اشاره و شستم قایمش کردم.
دستم رو آوردم سمت موهام و در همون حالت دستگاه رو انداختم رو تخت. حالا فقط باید

کلمهی «عشقم» رو به زبون میآوردم تا میلاد کارش رو شروع کنه و به کمک دستگاه کل
ویلا رو اسکن کنه.
سرم رو آوردم بالا. دلآرا لباس زرشکیرنگی برداشت به سمت در گوشه اتاق رفت و بازش
کرد. لبخندی زدم و خطاب بهش گفتم:
- عشقم...
با این حرفم صدای تیک کوچیکی اومد که حدس زدم مال دستگاهه و میلاد روشنش کرده.
دلآرا سرش رو چرخوند سمتم. یه تای ابروش رو داد بالا و گفت:
- جانم؟
خاك تو سرم. الان چی بگم بهش؟ کنار شقیقهم رو خاروندم و با لبهای آویزون گفتم:- یادم رفت چی میخواستم بگم...
تکخندهای کرد و نگاهش رو ازم گرفت. داخل حموم رفت و در رو بست. کلافه آرنجم رو
گذاشتم رو زانوهام و صورتم رو با دستهام پوشوندم.
کاشکی میتونستم قید همه چیز رو بزنم و برم. کاشکی میشد همه چیز رو فراموش کنم.
نفس عمیقی کشیدم. دلم یه زندگی عادی میخواست.
حاضرم تمام ثروتم رو بدم تا آرامش داشته باشم ولی نمیشه. بهدست آوردن دلآرا اولین
هدف زندگیمه. برای به دست آوردنش باید از آرامشم بگذرم. بعد از دلآرا باید انتقام خودم و
میلاد رو از رزیتا بگیرم.
نگاهم رو دورتادور اتاق چرخوندم. بیشتر وسایل داخل اتاق قرمزرنگ بودن. دقیقاً رنگی که
مردها نسبت بهش حساسیت داشتن.
صدای باز شدن در اومد. با دیدنش نفسم حبس شد. لباس دکلته زرشکیرنگ رو پوشیده

بود. اندازهی لباس تا بالای زانوهاش بود که باعث میشد خالکوبیروی پاش دیده نشه.
تضاد رنگ لباس و پوستش عجیب بهش میاومد.
***
دلآرا
نگاهش روم خشک شده بود. هیچ حرکتی انجام نمیداد. حرصم گرفت. آروم رفتم نزدیکش.
هنوز هم نگاهش روم بود.
روی صورتش خم شدم و با حرص گفتم:
- عزیزم... نمیخوای عکسالعملی نشون بدی؟
تو چشمهام خیره شد. ابرویی بالا انداخت و گفت:
- نچ... دلم میخواد نگاهت کنم... مشکلیه؟ل*ب*م رو با حرص گاز گرفتم. حیف که دوربین داشت صدا و تصویرمون رو ضبط
میکرد وگرنه عمراً اجازه میدادم یه همچین حرفی بزنه.
کنارش روی تخت نشستم. سرش رو آورد جلو که ناخودآگاه من هم سرم رو بردم عقب.
انقدر اومد جلو که مجبور شدم روی تخت دراز بکشم.
دستهاش رو گذاشت دو طرف سرم. حس میکردم الانه که قلبم بیاد تو دهنم. تو چشمهام
خیره شد.
آروم گفت:
- یه لحظه چشمات رو ببند...
با تعجب گفتم:
- چرا؟
کلافه گفت:
- تو کاری نداشته باش. ببندشون...
مکثی کردم. نفس عمیقی کشیدم. چشمهام رو بستم که گرم شدن پوستم رو حس کردم.
خواستم با تعجب چشمهام رو باز کنم که یاد دوربین افتادم.

قلبم داشت میاومد تو دهنم. حس عجیبیداشتم. ناخودآگاه دستهام اومد بالا تا روی
شونهش بشینه که درد شدیدی رو توی معدهم حس کردم.
انقدر دردش شدید بود که نتونستم تحمل کنم. دستم رو گذاشتم روی شونهش و به سمت
عقب هولش دادم.
آروم سرش رو برد عقب. با دیدن قیافهی مچاله شدهم با نگرانی گفت:
- چرا انقدر رنگت پریده؟
چشمهام رو با درد بستم و گفتم:- قرصا رو خوردم...
جوری که انگار هنگ کرده باشه گفت:
- چی؟
با درد گفتم:
- میگم قرصا رو خوردم!
به ثانیه نکشید که عصبی شد. با حرص و عصبانیت غرید:
- لعنتی تو چرا خوردیشون؟ قرار بود من بخورم... قرار بود من درد بکشم نه تو...
برای یه لحظه آنچنان معدهم تیر کشید که نتونستم تحمل کنم و صدای آخم رفت بالا. هول
شده از روم بلند شد و با نگرانی و عصبانیت گفت:
- الان برمیگردم. ...
و بعد با دو از اتاق بیرون رفت. دلم رو گرفتم و توی خودم مچاله شدم. تمام بدنم از شدت
حرارت بالا عرق کرده بود اما بدنم مثل یخ سرد شده بود.
انقدر دردش شدید بود که به غلط کردن افتاده بودم. حس حالت تهوع و تیر کشیدن معدهم
واقعاً حالم رو بد کرده بود.
صدای جیغم رفت هوا. یهو شروین، شهراد و الهه هراسون وارد اتاق شدن.
***
شهراد
رو به الهه با عصبانیت گفتم:

- برو مانتوش رو بیار ببرمش بیمارستان.تند تند سرش رو تکون داد و از اتاق رفت بیرون. به سمت دلآرا رفتم و پایین تخت زانو
زدم. نگران به صورتش خیره شدم.
دندونهاش رو از شدت درد محکم روی هم فشار میداد. شروین اومد و بالای سرم ایستاد.
با اخم گفت:
- چرا یهو اینجوری شد؟
با عصبانیت گفتم:
- نمیدونم... تا به حال اینجوری نشده بود...
شروین پوفی کرد و یهو با عصبانیت داد زد:
- پس کدوم گوری رفتی الهه؟
الهه سریع با مانتو و شلوار و شال دلآرا وارد اتاق شد و تند تند و نگران گفت:
- اومدم آقا...
با کمک الهه لباسهای دلآرا رو تنش کردیم. سریع دستم رو انداختم زیر ز*ان*و و گ*رد*ن دلآرا. بلندش کردم و محکم گرفتمش تو ب*غلم.
صدای نالههاش داشت ضعیفتر میشد. انگار کمکم داشت از هوش میرفت. بدون توجه به
شروین و الهه سریع از اتاق اومدم بیرون.
پلهها رو دوتا یکی رفتم پایین. فقط از خدا میخواستم که دلآرا زنده بمونه.
***
به صورتش خیره شدم. سایهی مژههای بلند و فر خوردهش افتاده بود روی گونهش و اون رو
از همیشه زیباتر میکرد. موهای بلند استخونیرنگش آزادانه دورش ریخته بود.
نفس عمیقی
کشیدم. حدود چهار ساعتی میشد که اومده بودیم بیمارستان.الان هم بهش سرم وصل کرده بودن. با هزارجور بدبختی تونستم دکتر رو راضی کنم تا پلیس رو خبر نکنه.
انقدر حالم بد بود و با دکتره چونه زده بودم که حتی نتونستم ازش بپرسم دلآرا رو عمل

کرده یا نه. صدای زده شدن در اومد.
نگاهم رو از روی صورت دلآرا برداشتم. در باز شد. پرستار جوونی وارد اتاق شد و با لبخند
گفت:
- میخوام سرمشون رو چک کنم.
نگاه سردم رو ازش گرفتم و بیهیچ حرفی دوباره به دلآرا خیره شدم. پرستار اومد کنار تخت
ایستاد و مشغول انجام کارش شد.
نگاهم رو دورتادور صورتش چرخوندم. با اینکه دکترش گفته بود مشکلی نداره باز نگرانش
بودم. یهو با صدای بوق دستگاه تمام بدنم یخ زد.
هولشده از جام بلند شدم. نگاهم روی خط صاف روی دستگاه خشک شد. قلبم محکم
میتپید.
حس کردم زانوهام شل شدن. پرستار سریع از اتاق رفت بیرون. صدای بلندش که داشت
دکتر و بقیهی پرستارها رو صدا میزد با صدای بوق ممتد دستگاه قاطی شده بود.
فقط نگاهم بین دستگاه و دلآرا میچرخید. امکان نداره. مطمئنم که دلآرا منو تنها نمیذاره.
با صدای داد و بیداد پرستار که سعی میکرد بیرونم کنه به خودم اومدم.
هلم دادن به سمت بیرون از اتاق و بعد در رو محکم روم بستن. زانوهام خم شدن. افتادم
روی زمین. حس میکردم نفسم بالا نمیاد.
از شدت دردِ گلوم قیافهم مچاله شد. دستم رو گذاشتم رو گلوم. یعنی به همین سادگی
همهچیز تموم شد؟سرم رو بردم بالا و همونطور که اشک میریختم گفتم:
- دلآرامم رو ازم بگیری دیگه اسمت رو نمیارم خدا... خسته شدم... بسه دیگه... چرا انقدر
ما رو عذاب میدی؟ مامان و بابام رو گرفتی هیچی نگفتم... مامانبزرگم رو گرفتی

هیچی
نگفتم... دیگه آرامشم رو ازم نگیر... دلآرامم رو ازم نگیر... بذار یه بهونه برای زندگی کردن
داشته باشم...
دستم رو گذاشتم روی زمین و سرم رو انداختم پایین. صدای بوق دستگاه توی سرم مونده
بود و داشت دیوونهم میکرد. دلآرا نفسم بود. اگر نفسم بره منم دیگه زنده نمیمونم.
بیجون خودم رو کشوندم سمت دیوار. اشکهام جاری شدن. لعنتی. همهش تقصیر منه. اگر
بهش نمیگفتم تو دستبندش قرصه الان کنارم بود.
سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم. شاید زنده موند. در اتاق باز شد. با دیدن دکتر هراسون از
جام بلند شدم. با استرس و ترس بهش خیره شدم. نفس عمیقی کشید.
با لبخند دستش رو گذاشت رو شونهم و گفت:
- خدا رو شکر تونستیم برش گردونیم... خطر از بیخ گوشش رد شده.
انگار راه نفس کشیدنم باز شد. نفس عمیقی کشیدم و تو دلم خدا رو شکر کردم.
آروم گفتم:
- برای چی یهو اینجوری شد؟
سرش رو به نشونه تاسف تکون داد و گفت:
- انگار یهو شوك زیادی بهش وارد شده که باعث شده این اتفاق بیفته... خیلی زیاد باید
مراقب بیمار باشین... هر اتفاقی میتونه جونش رو به خطر بندازه...
سرم رو تکون دادم و گفتم:
- الان چهطوره دکتر؟
- فعلاً بیهوشه...آروم گفتم:
- میتونم ببینمش؟
سرش رو به نشونه مثبت تکون داد و گفت:
- آره... فقط چند لحظه صبر کن تا پرستارا کارشون رو انجام بدن.

و بعد با لبخند از کنارم رد شد. به دیوار تکیه دادم و چشمهام رو بستم.
لبخند بیجونی گوشهی ل*بم نشست. دلآرا زنده بود. نفس میکشید. هنوز هم میتونم
کنار خودم ببینمش و حضورش رو حس کنم.
منتظر موندم تا پرستارها از اتاق برن بیرون و من برم داخل. چند لحظه بعد با صدای باز
شدن در چشمهام رو باز کردم. پرستارها دونه به دونه از اتاق خارج میشدن.
آخرین پرستاری که خارج شد اومد سمتم و با اخم گفت:
- فقط پنج دقیقه میتونین ببینینشون.
کلافه سرم رو تکون دادم. آروم به سمت اتاق رفتم و درش رو باز کردم. با دیدنش درد
شدیدی رو توی گلوم حس کردم.
با قدمهای آروم به سمت تختش رفتم. نشستم روی صندلی کنار تختش. نگاهم رو از روی
صورتش نمیتونستم بردارم. میترسیدم بهش دست بزنم. فکر میکردم اگه اینکار رو بکنم
اتفاق دیگهای براش میافته. فقط نگاهش میکردم.
با فکر اینکه چند لحظه قبل داشت تنهام میذاشت تمام تنم یخ زد. برای بار هزارم خودم رو
بهخاطر قرصها لعنت کردم.
دست لرزونم رو آوردم بالا. با ترس موهای کنار صورتش رو دادم پشت گوشش.
آروم گفتم:- دلآرامم میخواستی تنهام بذاری؟ دِ لعنتی چرا اون قرصا رو خوردی؟ من الان باید رو
تخت اینجا میخوابیدم نه تو... قرار بود من درد بکشم نه تو... مگه تو نمیدونی من طاقت
درد کشیدنت رو ندارم دلآرا؟
دستم رو گذاشتم روی گلوم که درد میکرد. سرم رو گرفتم بالا تا از ریزش اشکهام جلوگیری کنم. مرد که گریه نمیکنه.
آب دهنم رو قورت دادم تا درد گلوم کمتر بشه. نفس عمیقی کشیدم و سرم رو

آوردم پایین.
با شنیدن صدای نازك و پر از ع*ش*وهی پرستار چشمهام با حرص بسته شد:
- جناب وقتتون تمومه... لطفاً بیاین بیرون...
کلافه و خسته از جام بلند شدم. خم شدم روی صورت دلآرا و آروم پیشونیش رو ب*و*سیدم.
سرم رو آوردم بالا و بدون اینکه به جایی نگاه کنم از اتاق اومدم بیرون. با قدمهای تند از
ساختمون زدم بیرون.
حس میکردم نمیتونم نفس بکشم. رفتم سمت صندلی کنار باغچه و روش نشستم.
آرنجم رو گذاشتم رو زانوهام و صورتم رو با دستم پوشوندم. با حس اینکه کسی داره خیره
نگاهم میکنه سرم رو آوردم بالا.
به دور و برم نگاه کردم. هیچکس تو حیاط بیمارستان نبود. به خودم پوزخند زدم. دیوونه هم
شدم.
سیگاری از توی جیبم در آوردم و روشنش کردم. گذاشتمش گوشهی ل*بم و پک عمیقی
بهش زدم.
چشمهام رو بستم و دودش رو فرستادم بیرون. دست آزادم مشت شد. حالم بد بود. خراب
بودم.سردرد شدیدی که داشتم باعث شده بود حالم بدتر بشه. چشمهام رو باز کردم و پک دوم رو
به سیگارم زدم.
نگاهم روی مردی که دست دختر شیش هفت سالهای رو گرفته بود خشک شد. سر دختر مو
نداشت برای همین با رنگ صورتی لباسش میشد فهمید که دختره.
تنم لرزید. یه بچه شیش ساله و سرطان؟ خدایا چرا اینجوری میکنی؟ مگه گ ناه این بچه

چیه؟ مرده دختر رو بـ*غل کرد.
روی صندلی روبهروم که فاصله کمی باهام داشت نشست. مرده دختره رو گذاشت رو پاش و
با لبخند تلخ گفت:
- خب... دختر بابا چیزی نمیخواد براش بیارم؟
دختره با لبهای آویزون و همراه با بغض گفت:
- نرو بابایی... من میترسم... آمپولایی که بهم میزنن درد داره... چرا منو با خودت نمیبری؟
با دیدن قطره اشکی که پدرش ریخت لبخند تلخی زدم. دستش رو گذاشت رو گونهی
دخترش و گفت:
- باید صبر داشته باشی دختر قشنگم... میدونی این آمپولا چرا درد داره؟
دختره اشک باباش رو پاك کرد و با بغض گفت:
- نه... چرا درد داره؟
باباش دستش رو بـ*و*سید و با لبخند تلخی گفت:
- خدا به کسایی که خیلی دوستشون داره، سختی میده... درد میده... ولی بعدش... توی اون
دنیا... خدا به کسایی که دوستشون داره آرامش میده... تو هم فکر کن خدا چون تو رو خیلی
دوست داره میخواد بهت درد بده... اصلاً بیا یه کاری بکنیم؟دختره با تعجب گفت:
- چیکار؟
با حس سوختن دستم سیگار رو انداختم روی زمین. نگاهم رو اصلاً نمیتونستم از روی اون
پدر و دختر بردارم.
مرده با مهربونی گفت:
- دوست داری با خدا حرف بزنی؟
دختره تند تند سرش رو تکون داد. مرده به آسمون اشاره کرد و گفت:
- فکر کن خدا این بالاست... وقتی باهاش حرف میزنی صدات رو میشنوه... ازش

کمک
بخواه...
و بعد دستش رو گذاشت رو گوشش و گفت:
- منم گوشم رو میگیرم که نشنوم چی میگی...
دختره سرش رو برد بالا و به آسمون نگاه کرد. با شنیدن صدای بچگونهش چشمهام بسته
شد:
- خدایا... امروز یه آقاهه هی بهت میگفت دلآراممو ازم نگیر...
چشمهام رو با تعجب باز کردم. دست به کمر رو به آسمون با حالت طلبکارانه گفت:
- خب چرا میخوای دلآرامشو بگیری؟ دوست داری یکی دلآرام تو رو بگیره؟
با چشمهای گرد شده به دختره نگاه میکردم. دهنم باز مونده بود. عجب زبونی داره. دختره
با التماس گفت:
- خدایا... اگه دلآرامشو نگیری منم قول میدم خودمو از بابام نگیرم...
و بعد همونطور که ریزریز میخندید ادامه داد:
- آخه میدونی چیه خدا؟ منم دلآرام بابامم...کلافه از جام بلند شدم و سریع اونجا رو ترك کردم. وارد بیمارستان شدم. هم خندهم گرفته
بود و هم عصبی و کلافه بودم.
پلههای بیمارستان رو دوتا یکی بالا رفتم. اتاقی که دلآرا توش بستری بود دقیقاً آخر راهرو
وجود داشت.
به ساعت مچیم خیره شدم. چهار صبح بود ولی هوا هنوز تاریک بود. روی صندلی کنار در
اتاقش دراز کشیدم.
ساعدم رو گذاشتم رو چشمهام و سعی کردم برای یه ساعتی هم که شده بخوابم.
***
با صدای جیغ زنی سریع چشمهام رو باز کردم. هراسون روی صندلی نشستم و به دوروبرم

نگاه کردم.
خانومی روی زمین نشسته بود. جیغ میزد و گریه میکرد. دور و برش هم پر آدم بود و همه
از دم گریه میکردن.
دوتا نگهبان اومدن سمتشون و با دعوا از بیمارستان بیرونشون کردن. با اخم غلیظی نگاهم
رو ازشون گرفتم و به ساعتم نگاه کردم.
فقط تونسته بودم یه ساعت بخوابم. خمیازهای کشیدم و کشوقوسی به بدنم دادم. با دیدن
پرستاری که از اتاق دلآرا اومد بیرون سریع ازجام بلند شدم.
جلوش ایستادم و نگران گفتم:
- بهوش اومد؟
سرش رو تکون داد و با لبخند گفت:
- آره... نیم ساعتی میشه که بهوش اومده ولی الان بهخاطر تزریق آرامبخش خوابه...لبخندی خسته گوشهی ل*بم جا گرفت. خواستم بگم میتونم ببینمش که پرستار سریعتر
از من گفت:
- میتونی ببینیش ولی سعی کن سروصدا ایجاد نکنی تا بیدار نشه...
تند تند سرم رو تکون دادم و بعد از گفتن ممنون به سمت اتاقش رفتم. درش رو آروم باز
کردم و واردش شدم.
با دیدنش قلبم محکم شروع کرد به تپیدن. آب دهنم رو قورت دادم و آروم رفتم سمت
صندلی کنار تختش و روش نشستم.
نگاهم روی صورتش چرخید. با صدای زنگ گوشیم چشم از صورتش گرفتم.
گوشیم رو از
توی جیبم در آوردم.
با دیدن اسم نیما اخم غلیظی کردم. تو این وضعیت فقط همین رو کم داشتم.
بیحوصله

جواب دادم:
- سلام...
با لحن شادی گفت:
- سلام شهراد... چهطوری؟ خوبی ؟ دلآرا خوبه؟
لبخند تلخی زدم و گفتم:
- خوبم... خوبه... کاری داشتی زنگ زدی؟
با خنده گفت:
- وای شهراد... بالاخره طلاقم رو از رها گرفتم... بهاره رو هم دادن به من...
و بعد با لحن خیلی شادی گفت:
- میخوام ازدواج کنم...
جفت ابروهام پرید بالا. با تعجب گفتم:- لابد با اون روانشناست که اسمش سارا بود میخوای ازدواج کنی... درسته؟
اون هم با تعجب گفت:
- از کجا فهمیدی؟
از روی صندلی کنار تخت دلآرا بلند شدم و به سمت پنجرهی داخل اتاق رفتم. همونطور
که به بیرون خیره شده بودم گفتم:
- کاملاً مشخص بود که با اون ازدواج میکنی...
و بعد پوزخندی زدم و گفتم:
- یعنی عاشق دلآرا بودنت در همین حد بود؟ تا یکی بهتر از دلآرا دیدی کلاً فراموشش
کردی؟
اون هم پوزخندی زد و گفت:
- آره... سارا خیلی بهتر از دلآراست... حداقل سارا بلده که یه دختر باشه... ولی دلآرا چی؟
جز بیاحساس بودن و کشتن آدما مگه کار دیگهای هم بلده؟
با عصبانیت غریدم:
- خفه شو نیما... یه تار موی دلآرا میارزه به صدتا غربزده مثل سارا که نمیفهمن دارن

چیکار میکنن... درسته دلآرا سرد و خشکه ولی حداقل مثل سارای تو یک پسر رو به
خاطر ثروتش تور نمیکنه...
و با مکث کوتاهی ادامه دادم:
- دلآرا خط قرمز داره... پات رو بذاری رو خط قرمزش باید با این دنیا خداحافظی کنی...
و محکم گفتم:
- تکرار میکنم نیما... دلآرا خط قرمز داره... دقیقاً چیزی که سارای تو نداره...
قهقههای عصبی زد و گفت:- بفهم چی میگی شهراد... بفهم داری با کی صحبت میکنی لعنتی... مواظب باش حرفایی
که میزنی تقاص نداشته باشه...
پوزخندی زدم و با تمسخر گفتم:
- تهدید میکنی؟
عصبی گفت:
- آره... دارم تهدیدت میکنم...
شونهای بالا انداختم و بیخیال گفتم:
- باشه... هرکاری دوست داشتی بکن. الانم داری با حرفای بیهودهت وقتم رو میگیری...
فعلاً!
و بعد با عصبانیت تماس رو قطع کردم. گوشیم رو گذاشتم تو جیبم و نگاهم رو از پنجره
گرفتم.
چرخیدم سمت تخت دلآرا که با دیدن چشمهای بازش شوکه شدم.
با بهت گفتم:
- کی بیدار شدی؟
سعی کرد روی تخت بشینه که قیافهش از شدت درد مچاله شد. سریع رفتم کنارش و
کمکش کردم بشینه.
خودمم روی صندلی کنار تختش نشستم. تمام بدنش عرق کرده بود. ریتم

نفسهاش نامنظم
شده بود.
انگار یه چیزی داشت اذیتش میکرد. با اخم سرش رو انداخت پایین. همونطور که با
ناخنهاش ور میرفت گفت:
- نمیدونم. ...آروم گفتم:
- خوبی؟
سرش رو تکون داد و گفت:
- بهترم...
و بعد به چشمهام زل زد و با صدای لرزونی گفت:
- داشتی با نیما حرف میزدی؟
با اخم سرم رو تکون دادم و کلافه دستم رو داخل موهام فرو کردم. لبخند تلخی زد و گفت:
- چی میگفت که اونجوری عصبی شده بودی؟
با یادآوری حرفهای نیما اخم غلیظی کردم. دستهام رو مشت کردم و با عصبانیت گفتم:
- زر اضافی میزد...
بهم نگاه کرد و آروم گفت:
- جواب من این نبود شهراد...
صورتم رو با دستهام پوشوندم. نفس عمیقی کشیدم. سعی کردم عصبانیتم رو کنترل کنم.
با لحن خستهای گفتم:
- دلآرا... حالم بده... خسته شدم... اذیت نکن... بعداً برات توضیح میدم.
و بعد دستهام رو از روی صورتم برداشتم و نگاهش کردم. تا نگاهم به نگاهش افتاد سرش
رو چرخوند سمت دیگهای و نفسی عمیق کشید.
سرم رو گذاشتم روی تخت و آروم گفتم:
- خسته شدم دلآرا...
دستش نشست روی موهام. چشمهام بسته شد. همونطور که موهام رو نوازش

میکرد
گفت:- منم خستهم شهراد...
دستش رو از روی موهام برداشتم و آوردمش سمت لبم. پشت دستش رو طولانی ب*و*سیدم و گفتم:
- برای یه لحظه فکر کردم از دستت دادم...
نفس عمیقی کشید و آروم گفت:
- نترس... من تا انتقام نگیرم از این دنیای نکبتی بیرون نمیرم...
و بعد با مکث گفت:
- شهراد؟
- هوم؟
کلافه گفت:
- هیچی... ولش... خیلی مسئلهی مهمی نیست...
سرم رو آوردم بالا. با اخم کمرنگی گفتم:
- دلآرا... چی شده؟
سرش رو انداخت پایین. با اخم غلیظی گفتم:
- دلآرا...
کلافه گفت:
- خواب دلآرام رو دیدم...
با چشمهای گردشده گفتم:
- چی؟ دلآرام؟
سرش رو به نشونه مثبت تکون داد. آروم با بهت گفتم:
- یعنی چی؟... چی میگفت؟با لبخند تلخی گفت:
- بالای پلهها ایستاده بودم... همه جا تاریک بود... یهو نور ضعیفی اومد کنارم... وقتی به
سمت نور نگاه کردم دیدم چندتا مرد و زن کنارم ایستادن و دارن خودشون رو از روی پلهها
پرت میکنن پایین... انقدر تعدادشون زیاد بود که یه تپهی بزرگ جنازه درست شد...
آب دهنش رو قورت داد. انگار بغض داشت. نگران حالش بودم. با صدای لرزونی

ادامه داد:
- ترسیدم شهراد... از دور و برم صدای جیغ میاومد...
نفس عمیقی کشید و گفت:
- هیچکس کنارم نبود، تنها بودم. همه جا تاریک بود و صدای جیغ میاومد... یهو حس
کردم یکی دستش رو گذاشت رو شونهم... وقتی به پشت سرم نگاه کردم هیچکسی رو
ندیدم... ولی... صدای دلآرام رو که داشت با عصبانیت داد میزد رو شنیدم... گریه میکرد و
بلند داد میزد تو منو کشتی... یهو همه جا روشن شد. وقتی به دور و برم نگاه کردم دلآرام
و شروین رو دیدم. همه جای بدن دلآرام پر از سرنگ بود. با شروین جلوم ایستاده بودن و
قهقهه میزدن.
و بعد با چشمهایی که توشون اشک جمع شده بود به چشمهام زل زد و آروم گفت:
- شهراد... مگه من دلآرام رو کشتم؟
دلم ضعف رفت از مظلومیت نگاهش. دستش رو محکم توی دستم گرفتم و آروم گفتم:
- دلآرا... تو هیچ تقصیری نداری...
دستش رو از توی دستم در آورد. با چشمهای ریزشده و عصبانیت گفت:
- اگه من اون شب قبول نمیکردم برای تولدمون بریم خونهی شروین هیچکدوم از این
اتفاقا نمیافتاد... اگه من جای دلآرام میمردم همه چیز خیلی بهتر بود. حاضرم عذاب اون
دنیا رو بکشم ولی تو این دنیا نباشم...با اخم گفتم:
- پس چرا زندهای؟ چرا خودکشی نمیکنی؟ باور کنم فقط بهخاطر انتقامت زندهای؟
و با عصبانیت ادامه دادم:
- اگه بهخاطر اونه که مشکلی نیست... تو خودکشیت رو بکن منم میرم انتقامت

رو
میگیرم... خوبه؟ دِ لعنتی تا کی میخوای تو گذشته زندگی کنی؟ این همه اشتباه و
اذیت
کردنِ خودت بس نیست؟
عصبی بود. دور چشمهاش قرمز شده بود. دستش رو مشت کرد. چشمهاش رو
بست و با
خشم گفت:
- نمیخوام حرفی بزنم که حرمت بینمون شکسته بشه... برو بیرون شهراد...
با عصبانیت از جام بلند شدم. به سمت در رفتم و بازش کردم. از اتاق اومدم
بیرون و در رو
محکم بستمش.
لعنتی. رسماً گند زدم. یه جوری حرفم رو زدم که انگار راضی به مرگشم. پیشونیم
رو گذاشتم
روی دیوار سرد بیمارستان.
کاشکی دهنم رو میبستم و هیچی نمیگفتم. سرم رو از روی دیوار برداشتم. روی
صندلی
نشستم.
آرنجم رو گذاشتم رو زانوهام و صورتم رو با دستهام پوشوندم. با صدای زنگ
خوردن
گوشیم پوفی کردم و از توی جیبم درش آوردم.
میلاد بود. تماس رو وصل کردم و گوشی رو گذاشتم دم گوشم. با اخم گفتم:
- بله؟
پوفی کرد و گفت:
- یادت رفته بود شنود رو خاموش کنی... برای همین تمام حرفاتون رو شنیدم...
سرم رو تکیه دادم به دیوار. چیزی نگفتم. با شنیدن صدای عصبیش چشمهام
بسته شد:
- لعنتی حواست هست ببینی داری چیکار میکنی؟ این چه حرفی بود که بهش
زدی؟
با عصبانیت گفتم:

- خودم میدونم گند زدم... لازم نیست تو بگی...
با حرص گفت:
- تو چرا یاد نمیگیری عصبانیتت رو سر بقیه خالی نکنی؟
پوفی کردم و گفتم:
- خودتم میدونی وقتی اعصابم خرده چهقدر سگ میشم... الانم قطع کن.
نمیخوام به تو
هم گند بزنم.
سکوت کرد. نفس عمیقی کشید و آروم گفت:
- مواظب خودت باش رفیق... نمیخوام آسیب ببینی...
لبخند تلخی زدم و گفتم:
- هستم داداش...
خواستم تماس رو قطع کنم که خشک گفت:
- شهراد؟
- هوم؟
- من دم در بیمارستانم.
با تعجب گفتم:
- چی؟ اینجا چیکار میکنی؟
بیخیال گفت:
- اومدم مواظبتون باشم... خواستم ببینم اگه شروین اومد بهتون خبر
بدم.دستم رو گذاشتم رو پیشونیم و گفتم:
- آخ آخ...کلاً شروین رو یادم رفته بود...
- چون مطمئن بودم الان اون رو یادت نمیاد اومدم. کاری نداری؟ چیزی نمیخوای
برم
بخرم برات بیارم بخوری؟
یه تای ابروم رو دادم بالا و گفتم:
- ساعت پنج صبح کدوم مغازه بازه؟
تکخندهای کرد و گفت:
- راست میگیا...
آروم گفتم:

- میخوام قطع کنم میلاد...
سریع گفت:
- اکی دادا... مزاحمت نمیشم... خداحافظ...
زیرلب خدافظی گفتم و تماس رو قطع کردم. گوشیم رو خاموش کردم و گذاشتمش تو جیبم.
نفسم رو محکم فوت کردم بیرون.
با حس سنگینی نگاه کسی برای یه لحظه چشمم رفت سمت راهرو. با دیدن مردی که
کاملاً سیاه پوشیده بود جفت ابروهام پرید بالا.
کاملاً هیکلی بود. عینک مشکی روی چشمش و دستهاش که جلوی کتش رو گرفته بودن
عجیب این مرد رو مشکوك میکرد. (همه بادیگاردها و ماموران امنیتی دستهاشون رو
جلوی کتشون میگیرن تا اسلحه روی کمربندشون دیده نشه).
تا دید دارم نگاهش میکنم چشم ازم گرفت و سریع از پلهها رفت پایین. سریع از جام بلند
شدم.نکنه یکی از بادیگاردهای شروین باشه؟ اگه وضعیت دلآرا رو از پرستارها یا دکتر پرسیده
باشه و بفهمه سر شروین کلاه گذاشتیم مرگمون حتمیه.
زیرلب لعنتی گفتم و دویدم دنبالش. تند تند از پلهها رفتم پایین. با دو از در بیمارستان رفت
بیرون.
دنبالش دویدم. وارد حیاط بیمارستان شدم. مرده سوار ماشین مشکیرنگی شد. با دیدن میلاد
که به ماشینش تکیه داده بود و سرش تو گوشیش بود سریع رفتم سمتش.
با عجله همونطور که نفس نفس میزدم گفتم:
- اسلحهت رو بده...
با تعجب گفت:
- چی؟

با عصبانیت گفتم:
- میگم اسلحهت رو بده...
با تعجب گفت:
- تو ماشینه.
سریع در سمت راننده رو باز کردم. مرده ماشین رو روشن کرد و با سرعت بالایی راه افتاد.
بیخیال کلت شدم. سریع نشستم پشت فرمون و همونطور که استارت میزدم گفتم:
- میلاد همینجا بمون و مواظب دلآرا باش... زود برمیگردم.
با اخم سرش رو تکون داد. ماشین رو روشن کردم و با کشیدن یه تیک آف ازش دور شدم.
از حیاط بیمارستان خارج شدم. سرعت ماشین رو بیشتر کردم. فاصلهم با ماشینش زیاد بود.
قلبم محکم میتپید. اگر شروین همه چیز رو میفهمید اول دلآرا من رو میکشت بعد
شروین.با عصبانیت پام رو روی پدال گاز فشار دادم. همونطور که چشمم به ماشینش بود دستم رو
بردم سمت داشبرد.
درش رو باز کردم و کلت مشکیرنگ میلاد رو از توش در آوردم. بدنم از شدت استرس بالا
عرق کرده بود. بالاخره تونستم ماشین رو ببرم پشت ماشینش. اسلحه رو گذاشتم رو پام و با
دست خالیم شیشه سمت خودم رو دادم پایین.
فشار دستم رو از دور فرمون کم کردم تا کنترل بیشتری روش داشته باشم. اسلحه رو از
روی پام برداشتم. مجبور بودم شانسی شلیک کنم چون اگه نگاهم رو از روی جاده برمیداشتم همه چیز تموم میشد.
از توی آینه ب*غل به پشت ماشینم نگاه کردم تا مطمئن بشم کسی نمیبینتمون. هیچکس نبود. دستی که توش اسلحه بود رو از پنجره دادم بیرون. سرعت

ماشینش هرلحظه
بیشتر میشد. منم پام رو روی گاز فشار دادم. فاصلهمون جوری بود که اگه اون یهویی ترمز
میکرد من میتونستم ماشین رو کنترل کنم و کاری کنم که ماشینش به ماشینم نخوره.
برای یه لحظه نگاهم رو دادم به کلت توی دستم. خدا رو شکر صدا خفهکن داشت. با
شلیکی که کردم سریع دستم رو آوردم داخل.
لعنتی نخورد. سرعتش رو بیشتر کرد. کم کم داشتیم وارد بزرگراه میشدیم. با دیدن دستش
که از شیشه بیرون اومد نفسم رو حبس کردم.
کلت طلاییرنگش توی نور خورشید میدرخشید. سریع فرمون رو چرخوندم سمت راست تا
گلولهش بهم نخوره. عصبی بودم. خیلی هم عصبی بودم. دوباره دستم رو از شیشه آوردم
بیرون. بدون اینکه هدف بگیرم شلیک کردم.
با چرخش یهویی ماشینش محکم زدم رو ترمز. تیر به چرخ جلو اصابت کرده بود که باعث
شد کنترل فرمون از دستش در بره.ماشینش محکم خورد به تابلوی کنار بزرگراه.
ماشین رو کمی عقبتر نگه داشتم. اسلحه رو
محکم توی دستم فشار دادم.
از جلوی ماشینش دود در میاومد. هیچ عکسالعملی نشون نمیداد. نمیدونستم زندهست یا
مرده.
آروم در رو باز کردم. کارم یه ریسک خیلی بزرگ بود. یا زنده میموندم یا به دست مرده
کشته میشدم.
یواش از ماشین پیاده شدم. قلبم محکم میتپید. هوا سرد بود ولی بدنم خیس عرق بود. از

شدت هیجان قفسه س*ینهم تند تند بالا پایین میشد.
آروم به سمت ماشینش قدم برداشتم. اسلحه رو با دوتا دستم گرفته بودم و زل زده بودم به
ماشینش.
دقیقاً پشت ماشینش ایستادم. هرلحظه منتظر این بودم که بهم شلیک کنه و بمیرم.
نفس عمیقی کشیدم تا بتونم تمرکز کنم. آروم به سمت در راننده قدم برداشتم. تا خواستم در
ماشین رو باز کنم سریع اسلحهش رو آورد بالا و به سرش شلیک کرد!
با دیدن خون ریخته شده روی شیشه دستم مشت شد. با عصبانیت مشتم رو به شیشه
کوبوندم و داد زدم:
- لعنتی...
قفسهی س*ینهم تند تند بالا و پایین میرفت. اسلحه رو محکم زدم زمین. با عصبانیت
دستم رو داخل موهام فرو کردم. لعنتی معلوم نیست به شروین گفته یا نه.
ل*ب*م رو
محکم گاز گرفتم. دستم رو محکم مشت کردم تا بتونم عصبانیتم رو کنترل کنم.
اسلحه رو از روی زمین خاکی چنگ زدم و سریع به سمت ماشینم رفتم. درش رو باز کردم و
سوارش شدم.استارت زدم و با سرعت بالایی راه افتادم سمت بیمارستان.
***
دلآرا
کف دستم رو گذاشتم رو پیشونیم. نفس عمیقی کشیدم. حدود ده دقیقه از رفتن شهراد
گذشته بود.
از تعریف کردن خوابم خیلی پشیمون بودم. باید مثل همیشه تمام دردهام رو توی خودم
میریختم و چیزی به شهراد نمیگفتم.

با تقهای که به در زده شد اخمم رفت توهَم. چند لحظه بعد در باز شد. با دیدن میلاد
پوزخندی کمرنگ گوشهی ل*بم نشست.
در رو بست و اومد کنارم روی صندلی نشست. با اخم گفت:
- خوبی؟
پوزخندی صدادار زدم و گفتم:
- خودت چی فکر میکنی؟
کلافه دستش رو داخل موهاش فرو کرد و گفت:
- شهراد از زدن اون حرف منظوری نداشت...
سرد گفتم:
- حرفاش برام اهمیتی نداره...
متعجب به چشمهام زل زد. سریع نگاهم رو ازش گرفتم و به روبهرو خیره شدم.
حرفم دروغ
محض بود.
مگه میشد حرفش برام اهمیتی نداشته باشه؟ با بهت گفت:
- فکر نمیکردم نسبت به شهراد انقدر بیتفاوت باشی...تیز نگاهش کردم و گفتم:
- مگه من چیکار کردم که باعث شده تو فکر کنی من نسبت به شهراد حسی دارم؟
دستهاش رو به علامت تسلیم برد بالا و گفت:
- تو کاری نکردی... این فقط یه حدس و یه فکر بود...
پوزخندی زدم و گفتم:
- اصولاً آدمای زندگیِ من عادت دارن وقتی بیشتر از همیشه بهشون نیاز دارم برن...
و بعد شونهای بالا انداختم و بیخیال گفتم:
- فکر نکنم شهراد از این قاعده مستثنا باشه... برای همین سعی میکنم دل نبندم و وابسته
نشم... درضمن من از پسرا متنفرم... کلاً موجودات اضافهای هستین...
دست به س*ینه به صندلی تکیه داد. یه تای ابروش رو داد بالا و با لبخند گفت:
- داری خودت رو گول میزنی دلآرا... من مطمئنم که تو وجودت داره یه اتفاقایی میافته...

وگرنه اون دختر سرد و خشک قبلاً کجا و این کجا؟ ...
و بعد با مکث کوتاهی ادامه داد:
- درضمن همهی پسرا شبیه هم نیستن... این رو خوب یادت باشه...
پوزخندی زدم و گفتم:
- من که تغییری تو خودم حس نمیکنم... درباره اینکه همهی پسرا شبیه هم نیستن هم
باید بگم کاملاً باهات مخالفم...
با اخم گفت:
- چرا مخالفی؟
شونهای بالا انداختم و بیخیال گفتم:- چون همهتون شبیه همین... همیشه دنبال خوشگذروندن با جنس مخالفین... و اینکه جز
خودتون دیگه به چیزی فکر نمیکنین...
چشمهاشو ریز کرد و گفت:
- به نظرت اشتباه نمیکنی؟... الان مثلاً شهراد دنبال خوشگذروندن با جنس مخالفه؟
سرم رو چرخوندم سمتش و به چشمهاش زل زدم. ابرویی بالا انداخت و گفت:
- آدمای مثل شهراد زیاد نباشن کم هم نیستن دلآرا... همه رو با یه چوب نزن...
شهراد تا
به حال کلی موقعیت براش وجود داشت تا بهت نزدیک بشه و اذیتت کنه؛ ولی به جاش
چیکار کرد؟ نصفه شب... موقعهایی که م*ست میکرد؛ از خونه میزد بیرون تا بلایی
سرت نیاره.
خشک شده بهش نگاه میکردم. شهراد م*ست میکرد؟ برای چی؟ با تعجب گفتم:
- کی شهراد م*ست کرده؟ اصلاً چرا م*ست کرده؟
سرش رو آورد جلو و با اخم گفت:
- اصلاً به تیکه آخرِ حرفم گوش دادی؟ دارم میگم برای اینکه بلایی سرت نیاره نصفهشب

از خونه میزد بیرون...
متقابلاً اخمی کردم و گفتم:
- سوالم جواب نداشت؟
با عصبانیت گفت:
- نه... نداشت...
پوزخندی زدم و نگاهم رو ازش گرفتم. شونهای بالا انداختم و گفتم:
- راست میگی، جواب نداره. اصلاً به من چه که شهراد چرا م*ست کرده؟... بره هرچهقدر دلش میخواد بخوره...کلافه دستش رو داخل موهاش فرو کرد. از جاش بلند شد و با اخم گفت:
- میرم دنبال دکترت ببینم کی مرخص میشی...
فقط سرم رو تکون دادم. با قدمهای بلند رفت سمت در و بازش کرد. قبل از بیرون رفتن
همونطور که پشتش بهم بود گفت:
- به حرفام فکر کن...
و بعد سریع از اتاق بیرون رفت و در رو بست. دستم رو داخل موهام فرو کردم و چشمهام رو
بستم.
معدهم خیلی درد میکرد بنابراین تصمیم گرفتم دراز بکشم. آروم سرم رو گذاشتم رو بالش.
به سقف زل زدم. برای یه لحظه یاد اولین دفعهای که شهراد رو م*ست دیدم افتادم.
اصلاً ازش خاطرهی خوبی نداشتم. دستم مشت شد. برای یه لحظه صحنهی ر*ق*صیدن
رزیتا جلوی چشمهام زنده شد.
نکنه شبها وقتی م*ست میکنه بره خونهی رزیتا؟ دلم هری ریخت پایین. نفس عمیقی
کشیدم تا ریتم نفسمهام رو منظم کنم.
اصلاً الان کجا رفته؟ چرا به جای اون میلاد اومد داخل اتاق؟ نکنه الان هم رفته خونه

رزیتا؟ از دست خودم و افکارم عصبی شدم. پوفی کردم و یهو رو تخت نشستم که با تیر
کشیدن معدهم قیافهم مچاله شد.
ل*بم رو محکم گاز گرفتم تا صدای آخم در نیاد. دستم رو محکم مشت کردم و زیرلب
کلمه لعنتی رو تکرار کردم. دستم رو گذاشتم رو معدهم. با درد چشمهام رو بستم و ل*بم و
گاز گرفتم. چند لحظه فقط تو همون حالت موندم تا دردم کمتر بشه.
یهو در محکم باز شد. با دیدن شهراد که نفسنفس میزد متعجب شدم. این چرا اینجوریه؟با عصبانیت اومد داخل اتاق. دور چشمهاش قرمز شده بود و قفسهی س*ی*ن*هش
تند تند بالا و پایین میشد.
میلاد هم با تعجب وارد اتاق شد و در رو بست. با چشمهای گرد شده رو به شهراد گفت:
- این چه وضعشه شهراد؟
با مشت محکمی که شهراد به دیوار زد؛میلاد هراسون رفت سمتش و از شونههاش گرفت.
با نگرانی به دست شهراد خیره شدم. مشتی که زد به دیوار خیلی محکم بود.
میلاد آروم
شهراد رو آورد کنارم و کمکش کرد روی صندلی بشینه.
شهراد محکم دستی رو که به دیوار زده بود رو گرفته بود. قیافهش از شدت درد مچاله شده
بود.
میلاد با اخم غلیظی گفت:
- دیوونه این چه کاریه؟
شهراد با صدای نسبتاً بلندی و با عصبانیت گفت:
- گند زدم میلاد... گند زدم...
بعد صورتش رو با دستش پوشوند و گفت:
- لعنت به من...

با اخمی غلیظ و عصبانیت گفتم:
- میگی چی شده یا نه؟
با عصبانیت تمام ماجرا رو برامون تعریف کرد. از موقعی که اون مرده رو تو راهرو دیده تا
موقعی که مرده به خودش شلیک کرده.
خشکشده به شهراد نگاه میکردم. میلاد صورتش رو با دستهاش پوشوند و کلافه شروع
کرد به راه رفتن وسط اتاق.رو به شهراد با لبخندی عصبی گفتم:
- شهراد... آخ شهراد... اگه شروین همه چی رو فهمیده باشه زندهت نمیذارم...
فقط تو چشمهام زل زد. با عصبانیت نگاهم رو ازش گرفتم. همون لحظه در اتاق زده و بعد
باز شد.
پرستاری اومد داخل اتاق و با لبخند گفت:
- عزیزم الان دکتر میاد تا معاینهت کنه... اگه همه چیزت اکی بود مرخص میشی...
فقط سرم رو تکون دادم. بعد از گفتن با اجازهی آرومی از اتاق رفت بیرون. کلافه دستم رو از
کنار شقیقههام فرو کردم تو موهام.
میلاد رو به شهراد که پیشونیش رو گذاشته بود رو لبه تخت با اخم گفت:
- الان با خودخوری چیزی درست نمیشه... حداقل یه کاری بکنین بفهمیم به شروین گفته
یا نه...
سریع یاد الهه افتادم. اون احتمالاً خبر داشت. روبه شهراد با اخم غلیظی گفتم:
- گوشیم رو بده...
بدون اینکه سرش رو از رو تخت برداره دستش رو کرد تو جیبش. گوشیم رو در آورد و
گرفتش سمتم.
گوشی رو از دستش چنگ زدم و قفلش رو باز کردم. شماره الهه رو گرفتم و گوشیم رو
گذاشتم دم گوشم.

جواب نمیداد. دوباره شمارهش رو گرفتم. بازم جواب نمیداد. با عصبانیت گفتم:
- الهه جواب نمیده...
میلاد کلافه دستش رو داخل موهاش فرو کرد. شهراد از جاش بلند شد. بدون اینکه
نگاهمون بکنه گفت:- میرم سیگار بکشم...
میلاد خواست چیزی بگه که شهراد دستش رو گرفت جلوی صورت میلاد و گفت:
- هیچی نگو میلاد... میخوام یکم فکر کنم...
و بعد نیمنگاهی بهم انداخت و از اتاق رفت بیرون و در رو محکم بست. چشمهام رو بستم و
به پشت تخت تکیه کردم.
چرا همه چیز داشت خراب میشد؟ همون لحظه صدای زنگ گوشیم بلند شد. با دیدن اسم
الهه سریع تماس رو وصل کردم.
گوشیم رو گذاشتم دم گوشم و با عصبانیت و صدای نسبتاً بلندی گفتم:
- هیچ معلوم هست کدوم گوری هستی؟
تندتند شروع کرد به حرف زدن:
- خانوم تو رو خدا ببخشین... کنار میز آقا ایستاده بودم تا صبحانهشون رو بخورن... برای
همین نمیتونستم جواب بدم...
پوفی کردم و کلافه گفتم:
- شروین تا الان تماسی که مربوط به من بشه نداشته؟
با تعجب گفت:
- نه خانوم... آقا همین الان از خواب بیدار شدن... تماسی نداشتن...
با اخم گفتم:
- تا الان چند تا بادیگارد از خونه اومدن بیرون؟ اصلاً شروین دیشب کسی رو فرستاده دنبال
ما؟
- هیچ بادیگاردی حق بیرون اومدن از ویلا رو نداره... دیشبم آقا اصلاً به شما خیلی توجه

نکردن، بعد از اینکه آقا شهراد شما رو بردن بیمارستان آقا هم رفتن به اتاق خوابشون...کلافه گفتم:
- ببین الهه... تا جایی که میتونی از کنار شروین جم نمیخوری... هرتماسی که فکر کردی
مشکوکه رو به من میگی... فهمیدی یا نه؟
سریع گفت:
- بله خانوم، مطمئن باشین بهتون خبر میدم.
سرم رو تکون دادم و گفتم:
- خوبه... منتظر تماست هستم... فعلاً...
خداحافظ زیرلبی گفت و تماس رو قطع کرد. همونطور که گوشیم رو میذاشتم رو میز
کنارم گفتم:
- شروین هنوز خبر نداره...
نفسش رو محکم فوت کرد بیرون و گفت:
- خدا رو شکر نفهمیده...
سرم رو به نشونهی تایید تکون دادم. آروم گفت:
- میرم دنبال شهراد، تنها نمونه بهتره،
پوزخندی زدم و چیزی نگفتم. بدون اینکه نگاهم بکنه از اتاق رفت بیرون. یه تیکه کوچکی
از موهام رو گرفتم و دور انگشتم پیچوندمش.
اگه شروین میفهمید دنبال مدارکشم همه چیز تموم میشد. اون مدارك مربوط میشدن به
کارهایی که کرده بود. از حمل و درست کردن مواد مخـدر گرفته تا قاچاق اعضای بدن و
دخترها به اونور آب. اگر این مدارك رو گیر بیارم میدمش دست پلیس و بعد همه چیز تموم
میشه. شروین برای همیشه نابود میشه؛ ولی قرار نیست همه چیز انقدر زود تموم بشه.
شروین باید تقاص پس بده.***

شهراد
چهارمین سیگارم رو روشن کردم و گذاشتمش گوشهی ل*بم. پک عمیقی بهش زدم و
چندلحظه بعد دودش رو فرستادم بیرون.
با دیدن میلاد که داشت میاومد سمتم اخمم رفت توهَم. همونطور که دکمههای پالتوش
رو میبست اومد جلوم ایستاد.
با چشمهای ریزشده گفت:
- چته شهراد؟
و بعد پاکت سیگار رو ازم گرفت و انداختش توی سطل آشغال کنارم. پوزخندی زدم و گفتم:
- اگه شروین نقشهمون رو بفهمه همه چیز تموم میشه میلاد... دلآرا میمیره... من میمیرم... تو میمیری... الهه میمیره... همه میمیرن...
با اخم غلیظی زل زد تو چشمهام و گفت:
- قرار نیست همچین اتفاقی بیفته... مگه کشتن آدما به همین راحتیه؟
آروم گفتم:
- راحتتر از اون چیزی که فکرش رو بکنی.
و بعد پک دیگهای به سیگارم زدم. کلافه پوفی کرد و گفت:
- الان نه حال تو خوبه نه دلآرا. جفتتون هم دارین چرت و پرت میگین. فعلاً بیا بریم دنبال
کارای دلآرا. بعدشم بریم خونهی من تا اونجا راجع بهش صحبت کنیم.
سرم رو تکون دادم و سیگارم رو انداختم زمین.
***
دلآرادر اتاق زده و چند لحظه بعد باز شد. یه آقایی با روپوش سفید به همراه شهراد و میلاد و یه
پرستار وارد اتاق شدن.
دکتره با لبخند گفت:
- سلام دخترم، خوبی ؟
سرم رو تکون دادم گفتم:

- بهترم...
اومد بالای سرم ایستاد. بعد از پرسیدن چندتا سوال راجع به درد معدهم و...
شروع کرد به
خوندن آزمایشهام.
همونطور که به برگه آزمایشم نگاه میکرد گفت:
- ال*کل مصرف میکنی؟
و بعد بهم نگاه کرد. با اخم سرم رو تکون دادم. یه تای ابروش رو داد بالا و گفت:
- پس باهاش خداحافظی کن؛ چون دیگه حق خوردنش رو نداری...
و بعد با اخم غلیظی رو به شهراد و میلاد گفت:
- دیگه اجازه ندین ال*کل مصرف کنه، برای سلامتیش خیلی ضرر داره، تا یه مدتی هم
فقط مایعات باید بخوره، سعی کنین هرگونه موقعیت استرسزا و کارایی که موجب عصبانیتشون میشه رو ازشون دور کنین...
شهراد سرش رو تکون داد و با اخم گفت:
- حتماً دکتر، حواسم بهش هست.
دکتره بعد از امضای برگه ترخیصم، رو بهم گفت:
- باید خیلی بیشتر از قبل مراقب خودت باشی.فقط آروم سرم رو تکون دادم. دکتر بعد گفتن خداحافظ از اتاق رفت بیرون. شهراد و میلاد
هم از اتاق رفتن بیرون تا من لباسهام رو بپوشم.
با کمک پرستار لباسهام رو عوض کردم و بعد از برداشتن کیفم از روی میز آروم از اتاق
اومدم بیرون.
حس میکردم پاهام جون ندارن. همونجا روی صندلی کنار در اتاق نشستم. بهخاطر نبودن
کش نتونستم موهام رو ببندم برای همین آزادانه دورم ریخته بودن.
نفس عمیقی کشیدم. موهام رو آوردم روی شونهی چپم و شروع کردم به بافتنشون. وقتی
تموم شد تهشون رو با یه تیکه از خود موهام بستم.
پوفی کردم و دستم رو گذاشتم رو پیشونیم و چشمم رو بستم. حس میکردم

نمیتونم نفس
بکشم.
از جام بلند شدم.
با کمک گرفتن از دیوار خودم رو رسوندم به حیاط بیمارستان. روی صندلی
نشستم و نفس
عمیقی کشیدم. پس چرا اینا نمیاومدن؟ مگه یه مرخص کردن چهقدر کار داشت؟
با شنیدن صدای قدمهای کسی سرم رو آوردم بالا. با دیدن رزیتا بدنم یخ زد. این
اینجا
چیکار میکرد؟ به روبهروش با لبخند نگاه میکرد. رد نگاهش رو گرفتم.
شهراد و میلاد دم در بیمارستان ایستاده بودن. رزیتا رفت سمتشون. گونهی میلاد
رو
ب*و*سید و به شهراد دست داد ولی دستش رو ول نکرد.
نگاهم روی دستشون خشک شد. لعنتی چرا دستش رو ول نمیکنی؟ شهراد به
میلاد حرفی
زد که میلاد کلافه سرش رو تکون داد. شهراد با اخم رزیتا رو کشوند سمت
ماشینش و سوار
ماشین شدن. از جام بلند شدم. کیفم توی دستم فشرده شد.شهراد ماشین رو
روشن کرد و با سرعت بالایی راه افتاد. حس بد و عجیبیداشتم. انگار
مطمئن بودم امشب حتماً یه اتفاقی میافته.
میلاد نگاهش رو به دور و بر چرخوند. با دیدنم اومد سمتم. روبهروم ایستاد و با
اخم گفت:
- شهراد یه کاری واسهش پیش اومد رفت، قرار شد فعلاً خونهی من بمونی تا شب
بیاد
دنبالت...
سرم رو به نشونهی منفی تکون دادم و آروم گفتم:
- لازم نیست... یه کاری دارم که باید انجامش بدم... خداحافظ.
و بعد راه افتادم سمت در حیاط که سریع اومد جلوم ایستاد. با اخم گفت:
- یعنی چی؟ کجا میخوای بری؟
شدم همون دلآرای قبلی. یه تای ابروم رو دادم بالا و با کمی عصبانیت گفتم:

- فکر نمیکنم لازم باشه بهت جواب پس بدم...
و بعد پوزخندی زدم و گفتم:
- خداحافظ...
بدون اینکه بهش نگاه کنم و منتظر جواب باشم از کنارش رد شدم. احساس حالت تهوع
داشتم ولی جلوی خودم رو گرفتم. معدهم به شدت درد میکرد و اعصابم رو بههم ریخته بود.
بند کیفم رو انداختم رو شونهم و دستهام رو کردم تو جیب پالتوم. از زیر پالتو لباس
دکلتهای که تو خونه شروین پوشیده بودم تنم بود. برای همین حسابی سردم شده بود.
از حیاط بیمارستان خارج شدم. دستم رو برای سمند زردرنگی که داشت از جلوم رد میشد
تکون دادم.
سرعتش رو کم کرد و جلوی پام نگه داشت. شیشه ماشین رو داد پایین و گفت:
- کجا میرین خانوم؟با اخم گفتم:
- میرم(...)
سرش رو تکون داد و گفت:
- بشینین میبرمتون...
بیهیچ حرفی در عقب رو باز کردم و نشستم داخل ماشین. با بسته شدن در راه افتاد.
نفس عمیقی کشیدم و به بیرون خیره شدم.
میخواستم برم خونه رُهام. دکتر بود و توی بیمارستان کار میکرد. پدر و مادرش به دست
شروین کشته شده بودن، برای همین رهام اولین کسی بود که قبول کرد بهم توی انتقامم
کمک کنه.
توی مهمونی باهاش آشنا شدم. وقتی م*ست بود اسم شروین رو از دهنش شنیدم. چون

گیج بود راحت تونستم ازش بپرسم که شروین رو از کجا میشناسه.
سرم رو به پشت صندلی تکیه دادم. با شنیدن صدای زنگ گوشیم اخمی کردم و از توی
جیبم درش آوردم.
شهراد بود. پوزخندی زدم و تماس رو وصل کردم. گوشیم رو گذاشتم دم گوشم و سرد گفتم:
- بله؟
با شنیدن صدای قهقهه رزیتا چشمهام رو با عصبانیت بستم. گوشی رو کمی از گوشم دور
کردم تا صدای خندهش رو نشنوم.
شهراد با لحنی صمیمی گفت:
- سلام دانیال... کجایی؟
با اخم گفتم:
- اشتباه گرفتی شهراد...سریع گفت:
- نشناختی یعنی؟ بابا منم شهراد... مطمئنم شماره رو درست گرفتم!
فهمیدم که نمیخواد رزیتا بفهمه داره با من صحبت میکنه. با این کارش حس تنفرم به
رزیتا بیشتر و بیشتر شد.
لعنتی! مگه تو نگفتی فراموشش کردی؟ لبم رو محکم گاز گرفتم. نفس عمیقی کشیدم تا به
اعصابم مسلط باشم.
با اخم گفتم:
- چیکارم داری؟
صدای خندهی رزیتا که تموم شد گوشی رو آوردم نزدیک گوشم. شهراد جدی گفت:
- کجایی دانیال؟ امشب میخواستم با رزیتا بیام خونهتون...
پوزخندی زدم و گفتم:
- دارم میرم خونه رهام... میشناسیش؟
عصبی خندید و گفت:

- اوه، پس خونه نیستی. اشکالی نداره، دفعه بعدی مزاحمت میشم. کاری نداری؟
شونهای بالا انداختم و گفتم:
- از اولم نداشتم، خداحافظ.
و بعد تماس رو قطع کردم. نیشخندی زدم. بسوز شهرادخان. بسوز ! تو با رزیتا جونت برو،
من هم با رهام.
با پوزخند خواستم گوشی رو بذارم تو کیفم که صدای پیامکش اومد. گوشی رو گرفتم جلوم.
با دیدن پیام شهراد یه تای ابروم رو دادم بالا. نوشته بود:
- رهام کیه؟پوزخندی زدم و نوشتم:
- نمیدونم، تو میدونی؟
و بعد براش ارسال کردم. گوشی رو گذاشتم تو کیفم و سرم رو تکیه دادم به صندلی. به
بیرون خیره شدم. نزدیک خونهش بودیم. هرچی جلوتر میرفتیم خونهها بزرگتر میشدن. با
دیدن در مشکیرنگ ته کوچه با اخم گفتم:
- همینجا نگه دارین.
ماشین ایستاد. در رو باز کردم و پیاده شدم. کیف پولم رو از توی کیفم در آوردم. ده تومن از
توش برداشتم و گرفتمش سمت راننده.
با لبخند گفت:
- ممنون خانوم.
سرم رو تکون دادم و به سمت در خونهش رفتم. نفس عمیقی کشیدم. دستم رو آوردم بالا و
زنگ خونهش رو زدم.
چند لحظه بعد با شنیدن صدای بم و مردونهش لبخند کمرنگی گوشهی لبم جا گرفت:
- بله؟
با همون لبخند گفتم:

- منم رهام...
با خنده گفت:
- به به، ببین کی اینجاست، بیا تو.
و بعد در رو باز کرد. وارد باغ ویلا شدم و در رو پشت سرم بستم. نفس عمیقی کشیدم و بوی
گل یاس رو با تمام وجود استشمام کردم.تمام باغش پر بود از درخت و گل. با قدمهای آروم راه افتادم سمت در ویلا. پشت در
ایستادم تا رهام در رو باز کنه.
چند لحظه بعد در باز شد. رهام با لبخند به چهارچوب در تکیه داد و همونطور که به سرتاپام
نگاه میکرد گفت:
- به به بانوی تنهای خودم، چه عجب شما این طرفا پیدات شد؟
نگاهم توی چشمهای مشکیرنگش قفل شد. پوستش سفید بود. موهای لَخت مشکیش رو
داده بود بالا که خیلی بهش میاومد.
با چشمهای ریزشده گفتم:
- میذاری بیام تو یا قراره تا شب همینجا نگهم داری؟
از چهارچوب در رفت کنار. به داخل اشاره کرد و گفت:
- بفرما بانو، من غلط بکنم شما رو سرپا نگه دارم.
وارد ویلا شدم. با دیدن چند تا مرد و زن که درگیر تمیز کردن طبقهی پایین بودن یه تای
ابروم رو دادم بالا و گفتم:
- خبریه؟
همونطور که در رو میبست گفت:
- آره، امشب مهمونی دارم.
و بعد به طرف مبلها اشاره کرد و گفت:
- بیا بشین.
سرم رو تکون دادم و به طرف مبل سفیدرنگی که جلوی تلویزیون بود رفتم و روش نشستم.

رهام هم روبهروم نشست. با اخم گفتم:
- اگه مزاحمتم برم.لبش رو گاز گرفت و گفت:
- این چه حرفیه؟ مطمئن باش اگه مزاحم بودی اصلاً در رو برات باز نمیکردم.
چیزی نگفتم. با اخمی که نشون دهندهی جدیتش بود گفت:
- چه خبرا؟
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
- خبر زیاده، خیلی هم زیاده. از کجا بگم برات؟
از جاش بلند شد و اومد کنارم روی مبل نشست. با اخم گفت:
- از اول، موبهمو برام تعریف کن.
سرم رو تکون دادم. از موقعی که شهراد رو دیدم تا همین الان رو براش تعریف کردم، جز
جاهایی که زندگیم رو برای شهراد تعریف کرده بودم. نمیخواستم کسی از داستان زندگیم با
خبر بشه. رهام با اخم گفت:
- که اینطور، پس این آقا شهراد امروز حسابی گند زده.
سرم رو به نشونهی موافقت تکون دادم و چیزی نگفتم. رهام پوفی کرد و گفت:
- هضم کردن این اتفاقا یکم سخته... تو برو بالا تو اتاق یکم استراحت کن. منم اینجا
میشینم فکر میکنم تا ببینم چیکار باید کرد.
سرم رو به نشونه منفی تکون دادم و گفتم:
- میخوام برم رهام، امشب سرت شلوغه، نمیمونم پیشت.
با چشمهای گردشده گفت:
- میری بالا تو اتاق... تا شب استراحت میکنی... بعدم لباس میپوشی و میای پایین پیش
مهمونا، حرفم نداریم.
پوزخندی زدم و گفتم:- تعارفاتم خرکیه.
و بعد از جام بلند شدم و گفتم:
- من میرم بالا.
سرش رو تکون داد و گفت:

- به سلامت.
چشم ازش گرفتم و به سمت پلهها رفتم. طبقهی پایین شامل یه سالن خیلی بزرگ بود که
کلاً دیزاینش سفید بود. آروم از پلهها بالا رفتم. با حس تیر کشیدن معدهم قیافهم مچاله شد.
سرِجام ایستادم. نفس عمیقی کشیدم. به باقیِ پلهها نگاه کردم. اوف! با حرص داد زدم:
- رهام خدا نکشتت، خب یه آسانسور برای این خرابشده بذار دیگه، الان من این همه پله
رو چهجوری برم بالا؟
با خنده داد زد:
- شرمنده بانو، تو اولین فرصت یه آسانسور میذارم فقط برای تو...
***
جلوی آینه ایستادم و به خودم خیره شدم. همون دکلتهی زرشکیرنگی که تو خونه شروین
تنم بود رو پوشیده بودم.
موهام رو لَخت شلاقی کردم و سفت و محکم بالای سرم بستم. خط چشمی پشت پلکم
کشیدم. مژههام رو چندبار پشت سرِ هم ریمل زدم. رژ قرمز روی میز رو برداشتم و خیلی
پررنگ روی لبم کشیدم.
کفشهای پاشنه بلندم رو هم پام کردم و بعد از برداشتن گوشیم از اتاق رفتم بیرون. صدای
بلند آهنگ تمام فضای ویلا رو گرفته بود.با اخم همیشگیم از پلهها رفتم پایین.
سالن پر بود از دختر و پسر. نگاهم رو دورتادور سالن
چرخوندم.
با دیدن رهام که بین چندتا دختر ایستاده بود و میخندید نفس عمیقی کشیدم.
بیخیال به سمت میز گوشه سالن رفتم.
نگاهم رو بین بطریها چرخوندم. بطری موردنظرم رو برداشتم و کمی ازش رو توی

لیوان پر
از یخ ریختم. لیوان رو برداشتم و روی مبل خالی اون قسمت نشستم. به پیست ر*ق*ص
خیره شدم. آهنگ تکون بده اپیکور داشت پخش میشد.
پوزخندی بهشون زدم. کمی از نوشیدنی توی دستم رو خوردم. با شنیدن صدای بم کنار
گوشم اخمهام رفت توهَم:
- اونی که تو دستته درصدش یکم بالاست.
رهام بعد از گفتن این حرف روی دسته مبل نشست. بیخیال شونهای بالا انداختم و گفتم:
- مهم نیست، میخوام بخورم، احتیاج دارم برای چند لحظه یه چیزایی رو فراموش کنم.
با اخم گفت:
- خیلی خب؛ ولی حواست باشه خودت رو تو دردسر نندازی.
پوزخندی زدم و گفتم:
- آدم م*س*ت این چیزا حالیش نمیشه...
از روی دسته مبل بلند شد و اومد جلوی پام زانو زد. آروم گفت:
- دلآرا... نکن... تازه امروز از بیمارستان مرخص شدی.
هیچی نگفتم. پوزخندی زد و گفت:
- میدونم به حرفم گوش نمیدی.
نیشخندی زدم و گفتم:- خوبه که میدونی.
همون لحظه صدای زنگ گوشیم بلند شد. بهش نگاه کردم. شهراد بود. رد تماس زدم.
رهام با اخم گفت:
- جواب بده، نگرانته.
پوزخندی زدم و گفتم:
- مهم نیست.
پوفی کرد و از جاش بلند شد. دستش رو کرد تو جیب شلوارش و گفت:
- مواظب خودت باش.

سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم. با اخم از کنارم رد شد و به سمت همون دخترها رفت.
نفس عمیقی کشیدم و چشم ازش گرفتم.
به لیوان توی دستم خیره شدم. دوباره گوشیم زنگ خورد. باز هم شهراد بود. رد تماس زدم.
نوشیدنیم رو یه نفس سر کشیدم که بهخاطر تلخیش قیافهم مچاله شد. از جام بلند شدم. باز
هم برای خودم نوشیدنی ریختم. دو تا لیوان رو پشت سرِهم سر کشیدم که گلوم به شدت
سوخت. پسری کنارم ایستاد. ته موهام رو توی دستش گرفت و گفت:
- عجب موهای بلندی، اکستنشنه؟
با اخم غلیظی بهش نگاه کردم. هول شده لبخندی زد و گفت:
- شرمنده، قصد جسارت نداشتم.
پوزخندی زدم و گفتم:
- موهای خودمه.
و بعد بدون توجه بهش باز هم برای خودم نوشیدنی ریختم. به میز تکیه دادم و همونطور
که به پیست ر*ق*ص خیره شده بودم، کمی از محتوای تلخ لیوان رو خوردم.اون هم مثل من به میز تکیه داد و گفت:
- اسمت دلآراست؟
سرد نگاهش کردم. به پام اشارهای کرد و گفت:
- اسمت رو خیلی قشنگ خالکوبیکردی.
پوزخندی زدم و چشم ازش گرفتم. به پیست ر*ق*ص خیره شدم و نوشیدنیم رو سر
کشیدم.
پسره اومد روبهروم ایستاد. مجبور شدم برای دیدنش سرم رو بالا بگیرم.
چشمهای
طوسیرنگش میتونست هر دختری رو از پا دراره.
بیخیال بهش خیره شدم. آروم گفت:

- خیلی خوشگلی...
کمی روی صورتم خم شد و گفت:
م میشی؟my friend -
پوزخندی زدم و همونطور که بطری نوشیدنی رو از روی میز برمیداشتم گفتم:
- نه!
با تعجب گفت:
- چرا؟ مگه مالِ کسی هستی؟
با اخم غلیظی گفتم:
- من مال کسی نیستم، تو هم حد خودت رو رعایت کن و بفهم داری چی میگی.
و بعد همونطور که بهش تنه میزدم از کنارش رد شدم. با قدمهای تند از ویلا خارج شدم.
با ورودم به باغ نفس عمیقی کشیدم تا آرامشم رو حفظ کنم. از پلههای جلوی در رفتم پایین.بطری رو آوردم بالا و کمی ازش رو خوردم. قیافهم مچاله شد. تلخ بود.
به سمت پشت ویلا
رفتم.
اونجا یه صندلی چوبیخیلی خوشگل بود. هروقت میاومدم اینجا حس خوبی پیدا میکردم.
با دیدن مردی که روی صندلی نشسته بود سرجام ایستادم. کاملاً مشخص بود که هیکلیه.
حس میکردم پالتوی مشکیرنگش هر آن امکان داره پاره بشه. کم کم بدنم داشت گرم
میشد. بیخیال شونهای بالا انداختم و رفتم سمتش. هرچی بیشتر نزدیکش میشدم بوی
سیگار رو بهتر میتونستم استشمام کنم.
رفتم کنار صندلی و بدون اینکه به اون مرد نگاه کنم دقیقاً کنارش، روی صندلی لم دادم.
نفس عمیقی کشیدم. اونم اصلاً بهم نگاه نکرد. بیخیال داشت سیگارش رو میکشید. بطری
رو آوردم بالا و تا جایی که میتونستم از نوشیدنی داخلش خوردم.

تلخی بیش از حدش گلوم رو میسوزوند؛ اما کمکم داشت برام عادی میشد. نفس عمیقی
کشیدم.
مرد بیهیچ حرفی پاکت سیگار و فندك رو گرفت سمتم. یه نخ سیگار برداشتم، فندك رو
هم ازش گرفتم.
بطری رو گذاشتم روی زمین. سیگار رو گذاشتم گوشه لبم و با فندك روشنش کردم. پک
عمیقی بهش زدم.
فندك رو گرفتم سمتش. اروم دستشو آورد بالا و فندکو ازم گرفت. بطری رو از روی زمین
برداشتم و بازم خوردم.
خیلی گرمم شده بود. باد سردی که میوزید باعث میشد حالم بدتر بشه. معدهم تیر
میکشید و سرم به شدت درد میکرد.بیخیال پک عمیقی به سیگار زدم. با شنیدن صدای زنگ گوشیم کلافه بهش نگاه کردم.
باز هم شهراد بود. بیحوصله تماس رو وصل کردم. گوشی رو گذاشتم دم گوشم و با لحنی
کشیده گفتم:
- چته تو هی زنگ میزنی؟
با عصبانیت داد زد:
- هیچ معلوم هست کدوم گوری رفتی؟ لعنتی ساعت یک نصفه شبه...
پقی زدم زیر خنده.
با تعجب و عصبانیت گفت:
- م*ست کردی؟
همونطور که میخندیدم گفتم:
- نمیدونم، یه بار دیگه حرفت رو تکرار کن، خیلی باحال گفتیش.
جوابی نداد. با لحنی کشیده گفتم:
- شهراد؟

فقط صدای نفس کشیدنهای عصبیش میاومد. با لبهای آویزون گفتم:
- قهری؟
بدون توجه به حرفم کلافه گفت:
- دلآرا، عزیزم، کجایی؟
ابرویی بالا انداختم و گفتم:
- نچ... اگه بگم میای دعوام میکنی!
با حالت زاری گفت:
- نه قول میدم دعوات نکنم، میخوام ببرمت بیرون برات بستنی بخرم، خوبه؟با خنده گفتم:
- جدیداً گوشام دراز شده.
سیگارم رو که سوخته بود رو انداختم رو زمین و بعد از نوشیدنیم خوردم. با قیافه مچالهشده
گفتم:
- اخ...تلخه.
و بعد با کمی مکث گفتم:
- شهرادی... داری حوصلهم رو سر میبری... میخوام قطع کنم... خدافظ.
و بعد سریع تماس رو قطع کردم. با شنیدن صدای قارقار کلاغها سرم رو آوردم بالا. همونطور که میخندیدم گفتم:
- خیلی صداشون اذیتم میکنه... رو اعصابمن.
و بعد تمام محتوای بطری رو سر کشیدم. همونطور که به کلاغها اشاره میکردم گفتم:
- یه بار وقتی بچه بودم بابام من و خواهرام رو از خونه بیرون کرد... آسمون دقیقاً مثل
امشب بود... سیاهِ سیاه...
با شنیدن صدای بلند رعدوبرق چشمهام بسته شد. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
- صدای کلاغا خواهرام رو خیلی میترسوند... خب حقم داشتن... سه تا بچه پنج ساله...
ساعت یک شب... تو خیابونا چهجوری نترسن؟

با حس خیس شدن صورتم چشمهام رو باز کردم. بارون داشت میبارید. یکی از کلاغها
اومد روبهرومون.
دقیقاً روی پایینترین شاخهی درخت نشست تا خیس نشه. با خنده به کلاغه اشاره کردم و
گفتم:- این لعنتیا باعث شدن خواهر من به مدت دو ماه لکنت زبون بگیره، شبا از شدت ترس
خوابش نمیبرد، دلآرامم شبا میترسید بخوابه، فقط و فقط بهخاطر صدای نفرتانگیز این
لعنتیا...
و بعد از جام بلند شدم. سریع کلاغه رو نشونه گرفتم و بطری شیشهای رو با شتاب به
سمتش پرت کردم.
کلاغه با نالهی گوشخراشی افتاد رو زمین. شدت بارون بیشتر شد. همونطور که میخندیدم از جام بلند شدم و رفتم سمت کلاغه.
بالای سرش ایستادم. دهنش باز مونده بود. یهو تکون شدیدی خورد و سعی کرد بلند بشه؛
ولی نتونست. شیشه بدجور گلوش رو بریده بود ولی با این حال هنوز هم زنده بود. با خنده
بهش خیره شدم.
نوشیدنی بدجور اثر کرد بود. سیگاری روشن شده جلوم گرفته شد. بیهیچ حرفی سیگار رو
گرفتم و گذاشتمش گوشه ل*ب*م.
دست آزادم رو گرفتم رو سیگار که خاموش نشه. پک عمیقی به سیگار زدم. کلاغه مرد.
با شنیدن صدای مردونه کنارم پوزخندی زدم:
- هدف گیریت خیلی خوبه.
با همون پوزخند گفتم:
- از یه قاتل چه انتظاری داری؟

نفس عمیقی کشید و گفت:
- انگار یکی امشب بدجور به تیپوتاپت زده که حالت اینجوریه.
خندیدم و گفتم:- آره، اسمش شهراده. دقیقاً موقعی که باید پیشم باشه با رزیتاجونش رفته بیرون. به من
میگه دوسِش نداره و فراموشش کرده؛ ولی بعدش... جلوی چشم من دست دختره رو
میگیره و میبرتش. به دکتر گفت حواسم به دلآرا هست ولی دست اون لعنتی رو گرفت و
رفت.
به خون قرمزرنگی که از گلوی کلاغه جاری شده بود نگاه کردم و پک دیگهای به سیگارم
زدم.
پوزخندی زد و گفت:
- نامردن... مگه نه؟
نیشخندی زدم و گفتم:
- خیلی...
بهخاطر بارون کلاً خیس شده بودم؛ اما حس میکردم الان بدنم آتیش میگیره. به مرده
پشت کردم.
با قدمهای نامنظم راه افتادم سمت ویلا. در رو باز کردم. جمعیت کمی توی سالن بودن.
هیچکس تو حال خودش نبود. بدون اینکه به دور و برم نگاه کنم رفتم سمت اون میز
کذایی.
نگاهم رو بین بطریها چرخوندم. بطریای که از همه بزرگتر بود رو به همراه یه لیوان
برداشتم.
همونطور که تلو تلو میخوردم رفتم سمت مبل و روش نشستم. لیوان رو پر از نوشیدنی

کردم و یه نفس سر کشیدمش.
این یکی خیلی تلخ نبود چون دیگه تلخ بودن برام عادی شده بود. فقط کمی گلو رو
میسوزوند. لیوان رو گذاشتم یه گوشه و از بطری شروع کردم به خوردن. تا جایی کهمیتونستم خوردم. با دیدن رهام که کنارم نشسته بود بطری رو از دهنم جدا کردم. یه جوری
نگاهم میکرد. با گیجی گفتم:
- چرا اینجوری نگاه میکنی؟
روی صورتم خم شد و گفت:
- تو چرا انقدر خوشگلی؟
خندیدم و گفتم:
- عوضی... میخوای مخم رو بزنی؟
بطریم رو گذاشتم رو زمین. رهام خودش رو نزدیکتر کرد و با لحنی کشیده گفت:
- نه... برا چی باید مخت رو بزنم؟... من فقط میخواستم به یه چیزی برسم...
کمی خودم رو عقب کشیدم که دستشو محکم انداخت دور شونهم. اخمی کردم و گفتم:
- به چی میخواستی برسی؟
نیشخندی زد و گفت:
- به این که چرا من انقدر تو رو دوست دارم.
ابرویی بالا انداختم و با لحنی کشیده گفتم:
- دروغ میگی...
همونطور که صورتش رو میآورد جلو گفت:
- دو ساله دارم تحمل میکنم... دوساله جلوی خودم رو گرفتم تا بهت اعتراف نکنم... ولی
الان...
دستم رو گرفتم جلوی دهنش و کشیده گفتم:
- هیس! نمیخوام چیزی بشنوم...و بعد سریع از جام بلند شدم که سرم گیج رفت. داشتم میافتادم که رهام محکم گرفتم.
آروم من رو نشوند رو مبل. گیج دنبال بطری نوشیدنیم میگشتم که روی زمین

دیدمش. از
رو زمین برداشتمش و تا جایی که میتونستم ازش خوردم. رهام فقط و فقط نگاهم میکرد.
گوشیم زنگ خورد. شهراد بود. تماس رو وصل کردم و گوشی رو گذاشتم دم گوشم.
با لحنی کشیده گفتم:
- دست از سرم برمیداری یا نه؟
با عصبانیت گفت:
- من فقط تو رو پیدا کنم... میدونم چیکارت کنم...
رهام سرش رو آورد نزدیکم، با کارش حس انزجار تمام وجودم رو گرفت.
با این کار رهام تصمیم گرفتم بهش بگم کجام. آروم گفتم:
- شهراد... من بهت میگم... خب؟
و بعد با لحنی مظلوم ادامه دادم:
- فقط اومدی دعوام نکن... باشه؟
سریع گفت:
- باشه... تو فقط آدرس رو بده...
آدرس رو دادم. خواستم پلاك خونه رو بگم که رهام سریع گوشی رو از دستم کشید و گفت:
- کجا عزیزم؟ تازه میخوایم حال کنیم، کجا میخوای در بری؟
مس*تانه خندیدم و گفتم:
- رهام... عوضی نشو... پاشو برو کنار... شهراد داره میاد... میخوام برم.
گونهم رو ب*و*سید و گفت:
- فعلاً هستی اینجا...و بعد تماس رو قطع کرد و گوشی رو انداخت رو زمین. دستم رو گذاشتم رو شونههاش.
همونطور که به سمت عقب هولش میدادم با خنده گفتم:
- نکن رهام...
با نقشهای که به ذهنم رسید چشمهام برق زد. آروم گفتم:
- حداقل پاشو بریم تو اتاقت...
از خدا خواسته خندید و بلند شد. دستم رو گرفت و کمکم کرد تا سرپا بایستم.

دستم رو
انداختم دورش. سرم رو کمی بردم سمت عقب و گفتم:
- میشه یه کار باحال بکنم؟
با نیش شل گفت:
- هرکاری عشقت میکشه بکن...
نیشخندی زدم و پاشنهی کفشم رو گذاشتم رو کفشش و تا میتونستم فشارش دادم.
همونطور که فحشم میداد ک*م*رم رو ول کرد و چند قدم رفت عقب.
با خنده همونطور که گوشیم رو به همراه بطری برمیداشتم گفتم:
- خیلی عوضی هستی... ازت متنفرم... خداحافظ برای همیشه.
و بعد همونطور که تلو تلو میخوردم به سمت عقب قدم برداشتم. با حرص و عصبانیت بهم
نگاه میکرد.
بیخیال کمی از نوشیدنیم خوردم و کامل چرخیدم سمت در. بازش کردم و از ویلا زدم
بیرون.
بارون با شدت میبارید. بیخیال از پلهها رفتم پایین و باز هم از نوشیدنیم خوردم. قدمهایی
که برمیداشتم نامنظم بودن.همونطور که زیرلب آهنگ میخوندم رفتم سمت در باغ. بازش کردم و وارد کوچه شدم.
یهو آنچنان معدهم تیر کشید که دستم شل شد و بطری افتاد زمین و با صدای بدی شکست.
با قیافهی مچالهشده از درد به شیشههای روی زمین نگاه کردم. دستم رو به دیوار تکیه دادم
تا نیفتم.
معدهم بازم تیر کشید که باعث شد زانوهام کمی خم بشن. ل*ب*م رو محکم گاز گرفتم
تا صدام در نیاد.
نگاهم رفت سمت پاهام. رد خون قرمزرنگ روش با آب بارون قاطی شد. انگار

شیشه پام رو
بریده بود.
با افتادن نور سفیدرنگ روم سرم رو آوردم بالا. ماشین مشکیرنگی روبهروم نگه داشته بود.
بیخیال چشم از ماشین گرفتم و به سمت دیوار روبهروم قدم برداشتم تا بتونم بهش تکیه
کنم و بشینم رو زمین.
وسط راه برای یه لحظه چشمهام سیاهی رفت. دستم رو گذاشتم رو سرم و چشمهام رو
برای لحظهای بستم.
حس کردم برای یه لحظه دنیا دور سرم چرخید. داشتم میافتادم که یکی محکم بازوم رو
گرفت. چشمهام رو باز کردم. نگاه بیجونم رو آوردم بالا. با دیدن شهراد لبخند تلخی زدم و
گفتم:
- پیش رزیتا خوش گذشت؟
با نگرانی به چشمهام خیره شد. دست آزادش رو گذاشت رو گونهم و آروم گفت:
- من چی به سرت آوردم؟
تلخ خندیدم و گفتم:
- شهراد... حالم بده...آروم گفت:
- میدونم، ببخشید تنهات گذاشتم، نباید اینکار رو میکردم.
با حس تیر کشیدن معدهم قیافهم مچاله شد. دستم رو گذاشتم روی معدهم. زانوهام شل شد،
داشتم میافتادم که شهراد سریع از ک*م*رم گرفت. دستم رو گذاشتم رو دستش که
روی ک*م*رم بود.
همونطور که سعی میکردم دستش رو از رو ک*م*رم بردارم با عصبانیت گفتم:
- ولم کن... ازت بدم میاد... تو هم تنهام گذاشتی... تو هم بیمعرفتی... لعنتی مگه تو نگفتی

دیگه اون رو دوست نداری؟ پس چرا امروز دستش رو گرفتی و بردیش؟ چرا وقتی دستت رو
گرفت براش اخم نکردی؟ چرا وقتی دیدی حالم بده تنهام گذاشتی؟... مگه تو غیرت نداری
که منو... یه دخترِ تنها رو میفرستی خونهی پسری که فقط یه روزه میشناسمش؟ ها؟
حرف زدنم اصلاً دست خودم نبود. شهراد محکم ب*غلم کرد. روی موهام رو ب*و*سید و گفت:
- غلط کردم دلآرامم... غلط کردم...
سرم رو آوردم بالا. همونطور که به چشمهاش نگاه میکردم گفتم:
- من غلط کردنت رو نمیخوام... من فقط میخوام تنهام نذاری... خواستهی زیادیه؟
دستش رو گذاشت دو طرف صورتم. نگاهش روی صورتم چرخید. آروم گفت:
- مگه میشه تو رو تنها گذاشت؟ ها؟... تو دلآرای منی... چهجوری تنهات بذارم؟
هیچی نگفتم. قطرههای بارون خیسمون کرده بود. هیچکدوممون هیچی نمیگفتیم. شهراد
سرش رو آورد نزدیک. قلبم محکم میتپید. چشمهام ناخودآگاه بسته شد. با حس گرمی
ل*ب*ه*اش روی پیشونیم لبخند تلخی گوشهی لبم جا گرفت.عمیق پیشونیم رو ب*و*سید و بعد از چند لحظه سرش رو برد عقب. چشمهام رو باز
کردم. بدون اینکه نگاهم بکنه پالتوش رو در آورد و انداختش رو شونههام.
ک*م*رم رو گرفت و هلم داد سمت ماشین. در رو برام باز کرد و و کمکم کرد بشینم
داخل ماشین. در رو بست و ماشین رو دور زد.
تمام این مدت نگاه خیرهم روش بود. در سمت راننده رو باز کرد و نشست داخل. آروم در رو
بست و راه افتاد.
سرم رو تکیه دادم به پشت صندلی و چشمهام رو بستم. چندلحظه بعد چشمهام گرم شد و
خوابم برد.

***
با حس خوردن نور شدیدی به چشمم از خواب بیدار شدم ولی چشمهام رو باز نکردم.
بهخاطر سردرد شدیدم اخمهام رفت توهَم.
دستم رو گذاشتم رو شقیقههام و کمی ماساژشون دادم. با گیجی چشمهام رو باز کردم و
نشستم رو تخت.
من کی اومدم تو اتاق خودم؟ به لباسهای توی تنم نگاه کردم. لباس دکلته زرشکیرنگ
تنم بود. اخم کردم. هیچ خاطرهای از شب گذشته نداشتم. تنها چیزی که یادم بود قسمتی از
مهمونی دیشب بود.
دقیقاً موقعی که رفتم تو باغ. بعد از اون دیگه چیزی یادم نبود. از شدت سردرد کلافه شدم.
با حس سوزش پام قیافهم مچاله شد. نگاهم رفت سمت پام. پایین زانوم باندپیچی شده بود.
رد خون از زیر باند هم معلوم بود. اخمم غلیظ شد. دیشب چه اتفاقی افتاده بود؟ کلافه
خواستم از روی تخت بیام پایین که نگاهم روی زمین خشک شد.شهراد روی زمین دراز کشیده بود. نفسهای عمیق و منظمش نشون میداد که خوابه. این اینجا چیکار میکرد؟ با تعجب از روی تختم بلند شدم. کنارش روی زمین نشستم. آروم گفتم:
- شهراد؟
خوابِ خواب بود. دستم رو گذاشتم رو شونهش و کمی تکونش دادم:
- شهراد... پاشو دیگه.
با صدای بمشدهای که کاملاً خوابآلود بود گفت:
- جانِ شهراد ول کن دلآرا... بذار یکم بخوابم...
لعنتی برای چی قسم میخوری؟ کلافه پوفی کردم و گفتم:
- حداقل پاشو رو تخت بخواب.

بدون اینکه چشمهاش رو باز کنه نشست رو زمین. آروم از جاش بلند شد و خودش رو پرت
کرد رو تختم و خوابید.
لبخندی به کارش زدم و از جام بلند شدم. بعد از برداشتن لباس و حوله رفتم سمت حموم
داخل اتاقم.
درش رو باز کردم و واردش شدم. یه دوش یک ساعته گرفتم و لباسهام رو همونجا داخل
حموم پوشیدم. یه شلوار چسب مشکی رنگ با یه بافت مشکی که اندازهی آستینهاش تا سر
انگشتهام میاومد.
با حوله کمی موهام رو خشک کردم ولی خب هنوز هم نم داشتن و تقریباً خیس بودن.
یواش در حموم باز کردم. وارد اتاقم شدم. شهراد هنوز هم خواب بود. آروم رفتم سمتش و
کنارش روی تخت نشستم.به صورتش خیره شدم. دستم رو بردم نزدیک صورتش و چندتا تار موی روی صورتش رو
فرستادم سمت بالا.
خواستم دستم رو بیارم عقب که یهو دستش رو آورد بالا و محکم مچ دستم رو گرفت. تو
همون حالت درحالیکه چشمهاش بسته بود گفت:
- جدیداً شیطون شدی ها...
تکخندهای کردم و چیزی نگفتم. یهو دستمو کشید که باعث شد بیفتم رو تخت.
با تعجب و خنده گفتم:
- چیکار میکنی دیوونه؟
با اخم گفت:
- هیس! بذار بخوابم... تو هم بخواب... بعداً صحبت میکنیم.
تکخندهای کردم و گفتم:
- حداقل بالش رو بده...

ابرویی بالا انداخت و گفت:
- نچ...! سعی کن تو زندگی همیشه بدون بالش بخوابی...
و بعد رو به سقف خوابید. تکخندهای کردم و چیزی نگفتم. انگار خیلی خوابش میاومد.
نفس عمیقی کشیدم. دستم رو تکیهگاه سرم کردم و بهش خیره شدم. سعی کردم نسبت به
کوبش محکم قلبم بیتوجه باشم.
با یادآوری دیروز اخمی کردم. نگاهم رفت سمت ساعت. دو بعدازظهر بود. مثل شهراد رو به
سقف دراز کشیدم و چشمهام رو بستم.
تمام صحنههایی که رزیتا و شهراد رو با هم دیدم اومد جلوی چشمم. نفس عمیقی کشیدم.
اصلاً دلم نمیخواست به چیزی فکر کنم.یه جورایی خسته شده بودم. سعی کردم بخوابم. چند لحظه بعد چشمهام گرم شد و خوابم
برد.
***
با حس خوردن چیزی به دماغم عطسهای کردم که باعث شد کاملاً خواب از سرم بپره.
چشمهام رو باز کردم و با حرص به شهرادی که میخندید نگاه کردم. دستش رو تکیهگاه
سرش کرده بود و تیکهای از موهام رو توی دست آزادش گرفته بود.
یه تای ابروش رو داد بالا و گفت:
- ظهر بخیر...
با حالتی گیج سرم رو تکون دادم و گفتم:
- ساعت چنده؟
- شیش بعدازظهر...
بیخیال دوباره چشمهام رو بستم و سعی کردم بخوابم. شهراد آروم گفت:
- دلآرا؟
- هوم؟

دستش رو گذاشت رو موهام و همونطور که نوازششون میکرد گفت:
- نمیخوای بلند بشی برای من تعریف کنی دیشب تو اون خونه چیکار میکردی؟
سعی کردم نسبت به حرکت دستش روی موهام بیتوجه باشم. خمیازهای کشیدم و
خوابآلود گفتم:
- از دیشب هیچی یادم نمیاد... من فکر میکردم تو خبر داری دیشب چه اتفاقی افتاده...
نفس عمیقی کشید و گفت:
- خبر دارم از دیشب ولی نصفه. انتظار داشتم امروز صبح همه چیز رو برام تعریف کنی...چشمهام رو باز کردم. با اخمی که حاصل از گیجی بود گفتم:
- شهراد باور کن هیچی یادم نمیاد.
دستش رو گذاشت رو گونهم و با لبخند کمرنگی گفت:
- میدونم.
چیزی نگفتم. نفس عمیقی کشید و گفت:
- وقتی خواب بودی عمه مهناز زنگ زد.
با ابروهای بالا رفته گفتم:
- خب؟
- گفت میخوان با کل فامیل امشب بیان اینجا تا وصیتنامه نازی رو بخونن و بفهمن به
کی چی رسیده. منم ربابه و بقیه رو خبر کردم تا بیان به کارای خونه برسن. فقط یه چیزی!
با اخم گفتم:
- چی؟
متقابلاً اخمی کرد و گفت:
- اگه حرفی چیزی گفتن عصبانی نشو، باشه؟
منظورش رو فهمیدم. سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم و چیزی نگفتم. آروم گفت:
- نمیخوای راجعبه دیشب چیزی بهم بگی؟
ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- هیچی یادم نمیاد، تو تا جایی که میدونی بگو، حتماً بقیهش یادم میاد.
نفس عمیقی کشید و هرچی که دیشب اتفاق افتاده بود رو تعریف کرد. با اخم ادامه داد:
- تو ماشین خوابت برد. وقتی رسیدیم ویلا بـ*غلت کردم و تا اینجا آوردمت. تو خواب
هذیون میگفتی، با خودم فکر کردم چون خیلی خستهای داری هذیون میگی؛ ولی... یاددفعه آخری که مـ*ست کرده بودی افتادم. همون موقعی که تشنج کردی و به کما رفتی،
برای همین کنارت موندم.
روی تخت نشستم. سرم درد میکرد. با اخم سرم رو گرفتم و چشمهام رو محکم روی هم
فشار دادم.
مغزم کاملاً خالی بود. هیچی یادم نمیاومد. شهراد کنارم نشست و گفت:
- آروم باش دلآرا، خیلی به خودت فشار نیار، بالاخره یادت میاد.
کلافه سرم رو تکون دادم و چیزی نگفتم. شهراد از روی تخت بلند شد و با اخم گفت:
- من میرم برای امشب حاضر بشم.
سرم رو تکون دادم. شهراد نفس عمیقی کشید و به سمت در اتاقم رفت. در رو باز کرد و
رفت بیرون.
آروم در رو بست. پوفی کردم و از روی تخت بلند شدم. به سمت دستشویی رفتم و درش رو
باز کردم. واردش شدم و بعد از شستن دستم و صورتم اومدم بیرون. به سمت کمدم رفتم.
پیراهن مشکی رنگم رو از توش در آوردم و پرت کردم رو تخت.
پشت میز آرایش نشستم و شروع کردم به شونه کردن موهام. وقتی تموم شد روی شونه
چپم ریختمشون و شروع کردم به بافتن. کش مشکیرنگ رو از روی میز برداشتم و ته

موهام رو باهاش بستم. از جام بلند شدم و شروع کردم به عوض کردن لباسهام. پیراهنم رو که پوشیدم متوجه باندپیچی بودن پام شدم. با حرص دوباره لباسهام رو عوض
کردم و همون لباسهای قبلیم رو پوشیدم. کفشهای پاشنه بلندم رو پام کردم و رفتم سمت
میز آرایش. خط چشمی نازك کشیدم و مژههام رو ریمل زدم. رژ مات صورتیرنگ رو به
لبهام زدم و بعد از برداشتن گوشیم از اتاق اومدم بیرون. با اخم از پلهها رفتم پایین.
ربابه با دیدنم اومد سمتم. با لبخند گفت:- چیزی میل ندارین خانوم؟
سرم رو تکون دادم و گفتم:
- قهوه بیار، سرم درد میکنه.
با گفتن کلمهی چشم ازم دور شد و به سمت آشپزخونه رفت. همهی مستخدمها در حال
گردگیری خونه بودن.
نگاه سردم رو ازشون گرفتم. به سمت شومینه رفتم و روی مبل کنارش نشستم. گوشیم رو
گذاشتم روی پام و دستم رو گذاشتم رو شقیقههام.
شروع کردم به فکر کردن راجعبه دیشب. یهو تمام اتفاقات مثل فیلم از جلوی چشمم رد
شدن. صحنهی کشتن اون کلاغ و حرفها و کارهای رهام توی ذهنم خودنمایی میکردن.
دستم مشت شد. رهامِ عوضی!
- بفرمایید خانوم...
چشمم رو باز کردم و قهوه رو از ربابه گرفتم. دستهای سردم رو گرفتم دور لیوان.
لعنتی!
رهام آخه این چه حرفی بود که زدی؟
پوفی کردم و نگاه کلافهم رو دوختم به آتیش. صحنهی حرفهایی که دیشب به شهراد زدم

اومد جلویچشمم.
- دلآرا؟
به شهرادی که کنارم ایستاده بود نگاه کردم. با اخم و نگرانی گفت:
- خوبی؟ چرا رنگت پریده؟
پوزخندی زدم و گفتم:
- الان یادم اومد، دیشب یکی قبلِ اینکه تو بیای گند زده به حالم...
با چشمهای ریزشده گفت:- همونی که اسمش رهام بود دیگه؟
سرم رو به نشونهی مثبت تکون دادم. زیرلب آهانی گفت و ازم دور شد. کمی از قهوهم
خوردم. حوصلهی اینکه ذره ذره بخورمش رو نداشتم برای همین تمامش رو یه نفس سر
کشیدم.
از جام بلند شدم و لیوان رو گذاشتم رو میز. با قدمهای آروم رفتم سمت در ویلا و بازش
کردم. وارد باغ شدم و نفس عمیقی کشیدم. هوا سرد بود. با لرزی که به تنم افتاد کمی تو
خودم مچاله شدم.
به سمت آلاچیق رفتم و روی صندلی داخلش نشستم. دستم رو گذاشتم زیر چونهم. نگاهم
رو دورتادور باغ چرخید.
تمام بادیگاردها اومده بودن. به امیر اشارهای کردم. با دو اومد سمتم. وقتی بهم رسید کمی
کمرش رو خم کرد و گفت:
- بفرمایید خانوم...
با اخم گفتم:
- چه خبر از اون دختره؟
گیج نگاهم کرد که پوزخندی زدم و گفتم:
- لیلا رو میگم، زنِ شروین، همونی که بهم اطلاعات داد.
سرش رو تکون داد و گفت:

- آهان، هنوزم همونجاییه که قبلاً بود. خیلی بهونهی پسرش رو میگیره ولی خب چارهای
جز موندن نداره.
نفس عمیقی کشیدم و با اخم و جدیت گفتم:
- بهش دوتا حق انتخاب بده.و بعد پوزخندی زدم و گفتم:
- یا بمیره، یا به همین زندانی موندن کفایت کنه.
سرش رو تکون داد و گفت:
- چشم.
- میتونی بری.
بعد از زدن این حرف نگاه سردم رو ازش گرفتم. به صفحه خاموش گوشیم خیره شدم که
همون لحظه زنگ خورد.
با دیدن اسم نیما یه تای ابروم رو دادم بالا. تماس رو وصل کردم. گوشی رو گذاشتم دم
گوشم و با اخم گفتم:
- میشنوم.
پوزخند صداداری زد و گفت:
- سلام.
اصلاً از هم‌صحبتی باهاش خوشم نمیاومد. انگار نیما تازه داشت رفتار واقعیِ خودش رو
نشون میداد. اون هم با خرد کردن من!
پوفی کردم و کلافه گفتم:
- علیک... کاری داشتی؟
نفس عمیقی کشید و سکوت کرد. انگار سعی داشت آرامش خودش رو حفظ کنه.
آروم گفت:
- آره، میخواستم تو و شهراد رو به مهمونی دعوت کنم، قراره پسفردا بیام تهران تا خبر
ازدواجم رو بدم و مهمونی بگیرم.
چهقدر دلم میخواست قهقهه بزنم از شدت عوضی بودن این مرد. سرد گفتم:

- اکی، دعوتت رو قبول میکنم. آدرس جایی که قراره مهمونی بگیری رو اس کن برام.نیشخندی زدم. با این حرف آخرم بهش فهموندم که نمیتونه مهمونی رو تو این خونه
بگیره.
با حرص گفت:
- خیلی خب، اس میکنم برات، خدافظ.
بیهیچ حرفی تماس رو قطع کردم. گوشی رو پرت کردم رو میز و صورتم رو با دستهام
پوشوندم. اینم از نیما! کسی که فکر میکردم تا آخرش باهامه و همراهیم میکنه. از اول هم
نباید چیزی بهش میگفتم.
پوفی کردم و از جام بلند شدم. هوا واقعاً سرد بود و من هم داشتم یخ میزدم. با قدمهای
آروم به سمت ویلا رفتم.
در رو باز کردم و وارد ویلا شدم. همون لحظه زنگ خونه زده شد. ربابه در رو باز کرد. با
شهراد و ربابه کنار در ورودی ایستادیم.
چند لحظه بعد در باز شد و کل خاندان تهرانی وارد ویلا شدن. در جواب سلامشون فقط
سرم رو تکون میدادم.
با ورود آخرین نفر پوزخندی زدم.
آتوسا با لبخندی پرع*شـ*وه وارد ویلا شد. آتوسا دخترِ عمهمهناز بود و به شدت ازش
متنفر بودم.
شهراد با اخم بهش سلام کرد؛ اما اون با همون لبخند چندشش روی پاشنه پا بلند شد و
گونهی شهراد رو ب*و*سید.
دستهام مشت شد. آتوسا اومد روبهروم. با لبخندی پیروزمندانه بهم نگاه کرد و گفت:

- سلام عزیزم.
فقط نگاهش کردم که با بهت دستش رو گذاشت رو دهنش و گفت:- وای دلآرا جون، چهقدر فرم دماغت خوبه، اگه این دماغ رو نداشتی الان خیلی قیافهت بد میشد.
میدونستم فقط برای اینکه عصبیم کنه یه همچین حرفی میزنه. نیم نگاهی به شهراد
انداختم.
با چشمهای گرد شده به آتوسا نگاه میکرد. نیشخندی به حرفش زدم وگفتم:
- مرسی عزیزم... دماغ شمام خیلی خوب عمل شده.
و بعد دست به س*ی*ن*ه بهش خیره شدم. با حرص ل*ب*ش رو گاز گرفت و ازمون دور شد. شهراد با خنده بهم نگاه کرد.
ابرویی بالا انداختم و از کنار شهراد رد شدم. به سمت مبل خالیِ کنار شومینه رفتم و روش
نشستم.
مستخدمها شروع کردن به پذیرایی. هرکسی مشغول حرف زدن با کناریش بود. سنگینی
نگاه بعضیاشون اذیتم میکرد.
اینا چرا اینجوریان؟ عمهمهناز، دختر بزرگ نازی تکسرفهای کرد و با اخم رو به مرد غریبه کنارش گفت:
- شروع کنید آقای حمیدی...
با این حرفش متوجه شدم که حمیدی وکیل نازی بوده. عجیبه که تا به حال ندیده بودمش.
حمیدی سرش رو تکون داد و از توی کیفش پاکت بزرگ سفیدرنگی رو درآورد. نگاهم رو
دورتادور سالن چرخوندم.
بهخاطر برق چشمشون پوزخندی زدم. نگاهم رو به حمیدی دوختم. گلوش رو صاف کرد و
شروع کرد به خوندن.
همهچیز به طور مساوی بین همه تقسیم شده بود و جای اعتراض برای هیچکس

نبود.نازی فقط شرکت و ماشینهاش رو برام گذاشته بود. با صدای آتوسا نگاهم رو بهش دوختم.
- پس این خونهای که الان توش هستیم چی میشه؟
پوزخندی زدم و گفتم:
- این خونه به نام منه، از اولم قرار نبود کسی براش تصمیم بگیره.
با حرص گفت:
- این خونه رو با پول نازی خریدی، پس یعنی اینجا مال تو نیست.
شهراد با اخم گفت:
- درسته، اینجا با پول مامان خریداری شده؛ ولی مهم اینه که سندش به اسم دلآراست.
آتوسا خواست حرفی بزنه که شهراد محکم گفت:
- حرفم نباشه.
لبخندی پیروزمندانه گوشهی لبم نشست. گوشیم برای یه لحظه رفت رو ویبره. یه پیام از
نیما برام اومده بود. احتمالاً آدرس داده بود. پیامش رو باز کردم. یه تای ابروم رو دادم بالا.
توی ویلای شمال میخواست مهمونی بگیره.
پوزخندی زدم و صفحهی گوشی رو قفل کردم. پسرهی احمق نمیفهمه داره چیکار میکنه!
سرم رو آوردم بالا.
نگاهم به نگاه حرصیِ آتوسا گره خورد. با اخم غلیظی بهم نگاه میکرد. پوزخندی بهش زدم
و از جام بلند شدم.
به سمت آشپزخونه رفتم و واردش شدم. با اخم رو به ربابه گفتم که خودش ترتیب شام رو
بده؛ چون اونجور که از طرز لباس پوشیدنشون معلوم بود انگار قرار نبود حالا حالاها برن.
از آشپزخونه بیرون اومدم. همونجای قبلی، یعنی دقیقاً کنار شومینه نشستم و به آتیش خیره

شدم.بحث سرِ طلاق نیما و ازدواج مجددش بود. هر کسی برای خودش اظهارنظر میکرد.
با اخم بهشون خیره شدم. بحث از این جذابتر نبود؟ به پیشنهاد یکی از پسرها قرار شد
آهنگ بذارن و مشغول بشن.
شهراد و چندتا پسر دیگه به سمت ضبط رفتن. چند لحظه بعد صدای آهنگ کل فضای
خونه رو گرفت.
کلاً عادتشون بود. هرجا میرفتن حتما باید میر*ق*صیدن. نگاه کلافهم رو دوختم به
گوشیم.
قفلش رو باز کردم. توش هیچ برنامهای برای سرگرم کردن خودم نداشتم. گوشی رو قفل
کردم و سرم رو آوردم بالا. آتوسا هنوز هم داشت با اخم نگاهم میکرد. تعجب کردم. این
دختره چرا اینجوریه؟
نگاهش یه جوری بود. بیخیال چشم ازش گرفتم. نگاهم رفت سمت کسایی که وسط
میر*ق*صیدن. حوصلهم به شدت سر رفته بود.
با صدای زنگ گوشیم بهش نگاه کردم. رهام بود. اخمی کردم و رد تماس زدم. دوباره زنگ
زد.
پوفی کردم و از جام بلند شدم. به سمت در رفتم و بازش کردم. وارد باغ شدم. بیحوصله رد
تماس زدم. با قدمهای آروم به سمت باغ پشتی رفتم. دوباره زنگ زد. تماس رو وصل کردم
و گوشی رو گذاشتم دم گوشم.
با عصبانیت گفتم:
- چته هی زنگ میزنی؟

شرمنده گفت:
- دلآرا به خدا م*ست بودم نفهمیدم دارم چیکار میکنم.با اخم غلیظی و با خشم گفتم:
- بودی که بودی... مگه قراره وقتی م*س*ت*ی هر غلطی دلت میخواد بکنی؟ برو خدا رو شکر کن بلایی سرت نمیارم آشغال...
پوفی کرد و گفت:
- دلآرا... نکن اینکار رو... خودت رو ازم نگیر.
نتونستم جلوی خودم رو بگیرم. با حالت عصبی شروع کردم به بلند بلند قهقهه زدن. تو
همون حالت گفتم:
- خیلی رو داری رهام... خیلی رو داری. عوضی اگه دیشب پات رو له نمیکردم معلوم نبود
چه بلایی سرم میآوردی.
و بعد جدی و عصبی گفتم:
- دیگه طرف من نیا، اگه بیای خودم گورت رو میکنم.
و سریع تماس رو قطع کردم. نفسم رو محکم دادم بیرون. روی صندلی کنارم نشستم.
گوشی رو گذاشتم رو پاهام و صورتم رو با دستهام پوشوندم. لعنتی! الان دیگه فقط من
بودم و شهراد و میلاد.
باید یه قرار با میلاد بذاریم تا بفهمیم با اون دستگاه ریزش چی تونسته اسکن کنه. دستم رو
از روی صورتم برداشتم.
هوا خیلی سرد بود، برای همین موهام رو باز کردم تا کمتر سردم بشه. همون لحظه گوشیم
زنگ خورد.
شماره ناشناس بود. چهقدر گوشیم زنگ میخوره. با اخم تماس رو وصل کردم. گوشی رو
گذاشتم دم گوشم و گفتم:

- الو...با شنیدن صدای میلاد اخمم پررنگتر شد:
- میلادم دلآرا... شهراد کجاست؟ چرا گوشیش رو جواب نمیده؟
همونطور که به آسمون نگاه میکردم گفتم:
- شهراد داخل خونهست، فامیلا اومدن برای تقسیم ارث. الانم بساط بزن و بکوبشون رو راه
انداختن. احتمالاً چون صدای آهنگ بلنده شهراد صدای گوشیش رو نشنیده...
و بعد با مکث گفتم:
- کاری داشتی؟
پوفی کرد و گفت:
- آره، میخواستم بهتون یه خبری بدم. اون مرده که دیروز داشت دنبالمون میکرد جاسوس
شروین نبود.
با اخم گفتم:
- یعنی چی؟ تو از کجا فهمیدی؟
- بعد از این که تو و شهراد رفتین من هم رفتم جایی که مرده خودش رو کشته بود. با هزار
بدبختی بدون اینکه جای اثر انگشتم بمونه گوشیش رو برداشتم. خدا رو شکر رمز گوشیش با
اثر انگشتش بود. برای همین راحت تونستم گوشیش رو باز کنم. بیخیال این حرفا، آخرین
تماسی که این مرد داشته با فردی به نام آرتان بوده؛ یعنی پسرخالهی تو.
با تعجب گفتم:
- آرتان؟!
و بعد با عصبانیت ادامه دادم:
- چرا اینا دست از سر من برنمیدارن؟
پوفی کرد و گفت:- بیخیال. خیلی خودت رو اذیت نکن، بذار هرکاری که میخواد بکنه. وقتی ضرری بهمون
نمیزنه چرا الکی حرص بخوریم؟
دست آزادم رو گذاشتم رو پیشونیم. چشمهام رو بستم و گفتم:

- انقدر بیخیال نباش، از نظر من آرتان فقط دردسره...
پوفی کردم و ادامه دادم:
- خدا میدونه باز چه نقشهای تو سرشه!
جدی گفت:
- مشکلی پیش نمیاد دلآرا.
سرم رو تکون دادم و گفتم:
- بیخیال اینا، با اون دستگاهت، از تو خونه شروین چی پیدا کردی؟
نیشخندی زد و گفت:
- همه چی، از جایی که مدارکش رو قایم میکنه گرفته تا تعداد در و پنجره...
نتونستم جلوی لبخند شیطانیم رو بگیرم:
- تو اولین فرصت باید یه قرار بذاریم تا همه چیز رو مشخص کنیم.
- حتماً. خب دیگه من برم، کاری نداری؟
سرم رو به نشونه منفی تکون دادم و گفتم:
- نه... بابت اطلاعاتتم ممنون.
- وظیفه بود، خداحافظ.
زیرلب خدافظی گفتم و تماس رو قطع کردم. نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم. به
سمت در رفتم که با شنیدن صدای قهقهه چندتا پسر سرِ جام ایستادم. حدود پنج تا پسر
بودن که شهراد هم جزوشون بود.اخم کردم. انگار داشتن میرفتن بیرون. شهراد برای یه لحظه سرش رو آورد بالا که من رو
دید. رو به پسرها چیزی گفت و بعد با دو اومد سمتم. با اخم گفت:
- ما بیرون یه کار کوچیک داریم، زود برمیگردیم.
با چشمهای گردشده گفتم:
- میخوای من رو با این همه آدم تنها بذاری؟
- دلآرا من بهت قول میدم تا یه ساعت و نیمه دیگه اینجا باشم، تازه شایدم کمتر. کارم
خیلی طول نمیکشه.
با اجبار سرم رو تکون دادم. خواست بره که یهو گفتم:

- شهراد...
برگشت سمتم و گفت:
- جانم؟
دستپاچه شدم. خاك تو سرم! الان چی بگم بهش؟ با لبخندی هولزده گفتم:
- چیزه... آهان... مراقب خودت باش!
چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم و با دست یکی کوبوندم تو پیشونیم. آخه این چه
حرفی بود که من زدم؟
همونطور که میخندید گفت:
- چشم... دیگه چی؟
همونطور که سعی میکردم جلوی نیش شلم رو بگیرم گفتم:
- هیچی، خداحافظ.
همونطور که ازم دور میشد با خنده گفت:
- خداحافظ.به سمت پسرا رفت. همهشون سوار ماشین شهراد شدن و راه افتادن.
نفس عمیقی کشیدم.
به سمت در ویلا رفتم و بازش کردم. با دیدن اون جمعیت عظیم آه از نهادم بلند شد.
***
با استرس وسط سالن راه میرفتم. ساعت دوازده بود و شهراد هنوز نیومده بود.
مهمونها
ساعت یازده رفته بودن و تمام مستخدمها هم رفتن که بخوابن.
تنها چیزی که سکوت سالن رو میشکست صدای پاشنه کفشم بود که حسابی رو مخم بود.
با عصبانیت کفشهام رو درآوردم و پرتشون کردم گوشهی سالن. دوباره به گوشی شهراد
زنگ زدم.
جواب نمیداد. گوشی رو پرت کردم رو مبل کنارم. در سالن آروم باز شد. با دیدن شهراد کم
مونده بود قلبم بیاد تو دهنم.

پهلوش رو گرفته بود و قیافهش از شدت درد مچاله شده بود. پیراهنش پاره شده بود و از
پیشونیش خون میاومد.
انقدر از دیدنش شوك بهم وارد شده بود که نمیتونستم از جام تکون بخورم. در رو آروم
بست و همونطور که لنگ میزد وارد سالن شد و خودش رو انداخت رو مبل کنارش.
انگار هنوز من رو ندیده بود. آروم رفتم سمتش و بالا سرش ایستادم. نگران گفتم:
- شهراد، این چه وضعیه؟!
سرش رو آورد بالا. با درد لبخندی زد و گفت:
- اِ... تو که بیداری!
با عصبانیت گفتم:
- با کی دعوا کردی؟ اینجوری قرار بود مراقب خودت باشی؟
آخی گفت و دستش رو گذاشت رو پهلوش. نگران جلوی پاش زانو زدم. با اخم گفتم:- د*ک*م*هات رو باز کن...
با تعجب گفت:
- چرا؟
با عصبانیت گفتم:
- میخوام ببینم با خودت چیکار کردی.
زیرلب آهانی گفت و چندتا د*ک*م*ه پایین پیراهنش رو باز کرد. آروم لباسش رو دادم
کنار. با دیدنش پهلوش دستم رو گذاشتم رو دهنم تا صدام در نیاد.
روی پهلوش یه دایره بزرگ قرمز رنگ به وجود اومده بود که دورش کاملاً کبود و سیاه شده
بود.
آروم سر انگشتم رو زدم به پ*ه*ل*وش که صدای آخش بلند شد. هول شدم. با دستپاچگی گفتم:
- پاشو ببرمت بیمارستان...

سرش رو به نشونه منفی تکون داد و با درد گفت:
- لازم نیست...
و بعد با نیش شل گفت:
- سیکسپکامو دیدی؟
خواستم فحشش بدم که با صدای زنگ گوشیم سکوت کردم. رهام بود. با اعصابی خرد رد
تماس زدم که بلافاصله دوباره زنگ زد.
تماس رو وصل کردم. گوشی رو گذاشتم دم گوشم و با عصبانیت و صدای نسبتاً بلندی
گفتم:
- چه مرگته هی زنگ میزنی؟- به اون پسرهی آشغال بگو دارم براش...
اخمم باز شد. متعجب به شهراد نگاه کردم. یعنی چی؟ تماس رو قطع کرد. با گنگی اخمی
کردم و گفتم:
- تو رفتی با رهام دعوا کردی؟
ل*ب*ش رو گزید و سرش رو به نشونه مثبت تکون داد و گفت:
- آره... کلی با بچهها زدیمش. فقط اون وسطا یه لحظه حواستم پرت شد، اونم از حواسپرتیم استفاده کرد و محکم مجسمهش رو کوبوند تو پهلوم.
دستهام رو مشت کردم و با خشم گفتم:
- لعنتی اون ارزش اینکه به خودت آسیب بزنی رو نداشت! چرا رفتی اونجا آخه؟
کمی رو مبل جابهجا شد و با درد گفت:
- دیروز داشت بهت د*س*تدر*ازی میکرد، منم رفتم حقش رو گذاشتم کف دستش.
با حرص ل*بهام رو کمی دادم جلو و دست به س*ی*ن*ه بهش خیره شدم و گفتم:
- شهراد الان من باهات چیکار کنم؟
با لبخند تلخی گفت:
- هیچی، تو بشین اینجا من فقط نگاهت کنم.
اخمم باز شد. قلبم محکم میتپید. از جام بلند شدم و گفتم:

- مطمئنی مجسمه به سرت نخورده؟
و همونطور که کمکش میکردم از جاش بلند بشه گفتم:
- آخه چرت و پرت زیاد میگی.
دستش رو انداخت دور شونهم. تکخندهای کرد که صدای آخش رفت هوا. با درد گفت:
- نخندون منو دختر... پهلوم درد میگیره!با حرص بهش خیره شدم و گفتم:
- بهتر! اینجوری یاد میگیری دیگه از این کارا نکنی.
یه تای ابروش رو داد بالا و گفت:
- دستت دردنکنه!
با سختی از پلهها بالا رفتیم. بماند که تو راه چهقدر من غر زدم. به بالای پلهها رسیدیم. به
سمت اتاقش رفتیم. آروم در رو باز کردم. کمکش کردم تا وارد اتاق بشه و رو تختش دراز
بکشه. وقتی از راحت بودن جاش مطمئن شدم با اخم گفتم:
- میرم برای سرت چسب زخم بیارم، برای پهلوتم باید بگم تا فردا باید درد بکشی چون اون
موقع قراره بریم بیمارستان.
با نیش شل گفت:
- میدونستی وقتی حرص میخوری چهقدر قیافهت باحال میشه؟
با حرص گفتم:
- من چی میگم تو چی میگی...
و بعد به سمت در اتاق رفتم. وارد راه رو شدم و در اتاقشو محکم بستم. همونطور که با درد
میخندید داد زد:
- گر بمیرد دختری گلی روید زخاك... گر بمیرند دختران دنیا گلستان میشود.
دیدم اگه کاری نکنم شروع میکنه به چرت و پرت خوندن. با شتاب در رو باز کردم. دستم
رو به علامت سکوت گذاشتم جلوی بینیم و گفتم:
- هیس! اولاً که دیوونه همه خوابن اونوقت تو داری با صدای بلند آهنگ میخونی؟

ثانیاً
گر بمیرد پسری یک بی وفا کم میشود... گر بمیرند پسران دنیا وفادار میشود.
خندید و گفت:- اگه میخوای آهنگ نخوندم باید با عشقم درست برخورد کنی!
با تعجب گفتم:
- عشقت؟
سرش رو تکون داد و با جدیت گفت:
- با عشقم آشنا شو... در این دلآراست، دلآرا این دره، عشقِ من. اصلاً در نباشه منم
نیستم!
با حرص دیوونهای نثارش کردم و از اتاق اومدم بیرون. تند تند از پلهها رفتم پایین.
پسره خل شده. وارد آشپزخونه شدم. شروع کردم به گشتن داخل کابینتها تا بالاخره چسب
رو پیدا کردم.
بعد از برداشتن بتادین و دستمال از آشپزخونه اومدم بیرون. پلهها رو دوتا یکی رفتم بالا. وارد
اتاق شهراد شدم. همونطور که بتادین، دستمال و چسب رو میذاشتم روی میز کنار تختش
با اخم گفتم:
- بشین که زخمت رو ضدعفونی کنم.
همونطور که آخواوخ میکرد نشست رو تخت. کمی رو سر دستمال، بتادین ریختم. رفتم
کنارش. دستمال رو بردم نزدیک پیشونیش. آروم دستمال رو کشیدم جای زخمش که با آخی
که گفت سریع دستم رو کشیدم عقب.
ل*ب*م رو گاز رفتم و نگران بهش خیره شدم. برای چند لحظه چشمهاش رو محکم روی هم فشار داد.
دستش رو محکم مشت کرد و با درد گفت:
- زود کارت رو بکن دلآرا...سرم رو تکون دادم و دوباره دستمال رو کشیدم رو

زخمش. لبش رو محکم گاز گرفت. با
وسواس زخمش رو تمیز و ضدعفونی کردم.
وقتی کارم تموم شد چسب زخم رو زدم به پیشونیش. توی تمام مدتی که داشتم
این کارها
رو میکردم چشمهاش رو بسته بود و این کارم رو خیلی راحتتر میکرد.
قدمی به سمت عقب برداشتم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
- میتونی بخوابی، فردا هم اول میریم بیمارستان برای پهلوت، بعدم میریم شمال.
وقتی هم
برگشتیم میریم شرکت تا به کارای عقبمونده برسیم.
سرش رو به نشونهی مثبت تکون داد. بعد از برداشتن دستمال و بتادین از
اتاقش اومدم
بیرون و درش رو بستم.
آروم از پلهها پایین رفتم. به سمت آشپزخونه رفتم. دستمال و بتادین رو گذاشتم
رو میز و
اومدم بیرون.
اصلاً خوابم نمیاومد. رفتم طبقهی بالا. آروم رفتم سمت اتاقم و درش رو باز کردم.
واردش
شدم و به سمت میز اتاقم رفتم.
پاکت سیگار رو به همراه فندك از توی کشوی میزم برداشتم. پتوی نازك روی
تختم رو هم
برداشتم و از اتاق اومدم بیرون. در رو آروم بستم و پلهها رو دوتا یکی اومدم
پایین. کفشهام
رو که گوشه سالن انداخته بودم رو پوشیدم و از ویلا خارج شدم.
به سمت پشت ویلا رفتم. روی نیمکت کنار درخت بید مجنون نشستم. پاکت
سیگار و
فندك رو گذاشتم کنارم. پتو رو انداختم رو شونههام و به پشت نیمکت تکیه
دادم. به آسمون
خیره شدم. دستم رو بردم زیر پتو و محکم مشتشون کردم تا گرم بشن.
به ماه خیره شدم. آخیش! چه کیفی میده. چشمهام رو بستم و گوشهام رو تیز

کردم. فقط
صدای جیرجیرکها سکوت باغ رو میشکست.چشمهام رو باز کردم. از توی پاکت سیگار یه نخ برداشتم. گذاشتمش گوشهی ل*ب*م و
با فندك روشنش کردم. پک عمیقی بهش زدم. بعد از اینکه دودش رو دادم بیرون سیگارم
رو گرفتمش جلوی صورتم و بهش خیره شدم.
نفس عمیقی کشیدم و دودش رو با تمام وجود استشمام کردم. پک دیگهای بهش زدم.
موهام رو توی دستم گرفتم. بابام عاشق موهای بلند بود. هروقت کیفش کوك بود یه شونه
میآورد و موهامون رو شونه میکرد. نفس عمیقی کشیدم. پک دیگهای به سیگارم زدم.
درسته بابای بدی بود اما بعضی اوقات خیلی خوب بود.
چهقدر دلم برای اون خوب بودنها تنگ شده. لبخند تلخی زدم. وقتی بابام موهام رو شونه
میکرد با خودم فکر میکردم اگر زمان وایسته چهقدر خوب میشه.
چون اینجوری میتونستم زمان بیشتری بابام رو ببینم. پک دیگهای به سیگارم زدم. با
شنیدن صدای زنگ گوشیم اخمی کردم.
شهراد بود. تماس رو وصل کردم و گوشی رو گذاشتم دم گوشم. با اخم گفتم:
- بله؟
خشک گفت:
- بیا بالا سرما میخوری...
متعجب گفتم:
- تو از کجا میدونی بیرونم؟
نیشخندی زد و گفت:
- حسم بهم گفت دلآرا بیرونه، بهش بگو بیاد داخل وگرنه سرما میخوره.
با چشمهای ریزشده گفتم:
- به حست بگو من پتو دارم سردم نیست، سرما هم نمیخورم.نچ نچی کرد و

گفت:
- دلی خانوم شما الان داغی نمیفهمی بیرون سرده...
ابرویی بالا انداختم و گفتم:
- نمیام، خوابم نمیبره.
خندید و گفت:
- حق داری؛ چون مثل خرس تا ساعت شیش خوابیدی و الان خوابت نمیبره.
با حرص گفتم:
- خرس عمهته!
خندهش شدیدتر شد:
- تو هم برادرزادهی این خرسی...! آخ...
با نگرانی گفتم:
- چی شد؟
با درد گفت:
- هیچی، خندیدم دردم گرفت.
نیشخندی زدم و گفتم:
- حقته...
مکثی کرد و گفت:
- دلآرا...
- هوم؟
- خوبی؟
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:- آره... چهطور مگه؟
پوزخند صداداری زد و گفت:
- اصلاً دروغگوی ماهری نیستی.
چیزی نگفتم. با لحنی جدی گفت:
- خوب میشی یا پاشم بیام پایین پیشت؟
آروم گفتم:
- خوب نمیشم، تو هم نیا.
پوفی کرد و گفت:
- اکی. پس من میخوابم، شب بخیر.

زیرلب شب بخیری گفتم و تماس رو قطع کردم. سیگار رو انداختم رو زمین. سرم رو تکیه
دادم به پشت صندلی و به آسمون خیره شدم.
چشمهام رو بستم. حدود ده دقیقه بعد کمکم داشت خوابم میبرد که با شنیدن صدای
قدمهای کسی گوشهام تیز شد و خواب از سرم پرید.
چشمهام رو باز کردم. سرم رو چرخوندم طرف صدا. با دیدن شهراد درحالیکه به سختی راه
میرفت و میاومد سمتم چشمهام گرد شد.
هراسون از جام بلند شدم. رفتم سمتش و بازوش رو گرفتم تا کمکش کنم راه بره. تو همون
حالت با عصبانیت گفتم:
- خیلی دیوونهای شهراد! برای چی اومدی پایین؟ میخوای خودت رو بکشی؟
با درد گفت:
- کسی تابهحال با پهلو درد نمرده... آخ!
همونطور که کمکش میکردم روی صندلی بشینه با عصبانیت گفتم:- دلم میخواد خفهت کنم.
با درد لبخندی زد و گفت:
- مرسی. دیگه چی؟
کنارش روی صندلی نشستم و با حرص نگاهش کردم. پاکت سیگار رو از کنارم برداشت.
بدون توجه بهم یه نخ از توش برداشت و گذاشت گوشهی ل*ب*ش. فندك رو برداشت و
باهاش سیگار رو روشنش کرد.
چشم ازش گرفتم. دستش رو انداخت دور شونههام که باعث شد کمی بهش نزدیکتر بشم.
چشمهام گرد شد. سرم رو چرخوندم سمتش. همونطور که به نیمرخش نگاه میکردم با
چشمهای ریزشده گفتم:

- من مطمئنم به سرت ضربه خورده...
نیشخندی زد و چیزی نگفت. آروم گفتم:
- شهراد؟
- هوم؟
- بهاره کجاست؟
نفس عمیقی کشید و گفت:
- سپردمش دستِ یه پرستار تا فعلاً نگهش داره.
فقط سرم رو تکون دادم. چند لحظه بعد با اخم گفتم:
- میخوام تمام مستخدما و بادیگاردا رو جز ربابه و امیر مرخص کنم. این خونه رو هم
بفروشیم و بریم داخل تهران، بدون اینکه به کسی چیزی بگیم. موافقی؟
با تعجب گفت:
- برای چی؟شونهای بالا انداختم و گفتم:
- امنیت نداریم شهراد. الان هم آرتان جامون رو میدونه هم شروین. مخصوصاً الان که
شروین میخواد با همکاریِ تو من رو بکشه باید امنیتمون رو چند برابر کنیم. دیگه قرار
نیست تو اون خونه کسی جز خودمون در رفت و آمد باشه. میخوام هیچکس نفهمه کجاییم.
و بعد بهش خیره شدم و گفتم:
- میشه؟ میتونی از خانواده و فامیلات دل بکنی؟
سرش رو تکون داد و گفت:
- معلومه که میشه، من وابستگی به فامیلا ندارم دلآرا. خودم ترتیب کاراش رو میدم. فردا
همهچیز رو اکی میکنم.
نچ نچی کردم و گفتم:
- شما قرار نیست کاری بکنی؛ چون فردا قراره بری بیمارستان.
سیگارش رو انداخت رو زمین و با قیافهی زاری گفت:
- اسم اونجا رو جلوی من نیار، انقدر تو این چند ماه رفتم بیمارستان که دیگه

حالم از
اونجا بههم میخوره.
و بعد سرش رو چرخوند سمتم و با ابروهای بالا رفته گفت:
- یه سوال.
- چی؟
با لبخند مرموزی گفت:
- تو از این دخترای قلقلکی هستی؟
و بعد از زدن این حرف انگشتش رو زد به پ*ه*ل*و*م که یه متر پریدم بالا و با خنده
گفتم:- نکن شهراد.
بدون توجه به حرفم دوباره انگشتش رو زد به پ*ه*ل*و*م که جیغ خفیفی کشیدم و
از جام بلند شدم.
دلم رو گرفتم و شروع کردم به خندیدن. خیلی بد رو پ*ه*ل*و*هام ح*س*اس بودم. شهراد با اخم گفت:
- نچ...! چرا بلند شدی؟
و بعد با مکث گفت:
- بیا بشین کاریت ندارم.
با چشمهای ریزشده گفتم:
- دروغ نگو...
دستش رو به علامت تسلیم برد بالا و گفت:
- قول میدم کاری نکنم.
با شک بهش نگاه کردم. آروم رفتم سمت صندلی. تا خواستم بشینم یهو دوباره انگشتش رو
زد به پ*ه*ل*و*م که یه متر پریدم عقب.
جفتمون با صدای بلند زدیم زیر خنده. زیرلب دیوونهای نثارش کردم و نشستم کنارش.
با درد درحالیکه میخندید آخی گفت و دستش رو گذاشت رو پهلوش. کمکم صدای خندهمون قطع شد.

شهراد دوباره دستش رو انداخت دور شونهم. من هم سرم رو تکیه دادم به شونهش. نفس
عمیقی کشید و گفت:
- الان حالت خوبه؟
لبخند تلخی زدم و گفتم:- خوبم...
- همیشه خوب باش... باشه؟
سرم رو از روی شونهش برداشتم و نگاهم رو بهش دوختم. نفس عمیقی کشیدم گفتم:
- سخته، بیخیال شهراد، خوشی به من نیومده!
نگاه دوخت بهم که بیتوجه بهش پتو رو از کنارم برداشتم و انداختم رومون. سرم رو گذاشتم
رو شونهش و چشمهام رو بستم.
با سردی میوزید که باعث میشد سردم بشه. کمی تو خودم مچاله شدم و خودم رو به
شهراد نزدیکتر کردم.
خمیازهای کشیدم. داشت خوابم میگرفت. حوصلهی اینکه از جام بلند بشم رو هم نداشتم.
لای چشمم رو نیمه باز گذاشتم که خوابم نبره؛ اما کم کم چشمهام گرم شد و خوابم برد.
***
- دلآرا... دلی... پاشو کمرم شکست... دلآرا!
با صدای شهراد خمیازهای کشیدم و لای چشمم رو باز کردم. با گیجی سرم رو از روی
شونهش برداشتم و به دور و بر نگاه کردم.
هوا هنوز تاریک بود. به شهراد نگاه کردم. گیج گفتم:
- برای چی بیدارم کردی؟
تکخندهای کرد و گفت:
- مثل اینکه هنوز خوابیا... پاشو بریم بالا بخواب.
خمیازهای کشیدم و از جام بلند شدم. با کمک امیر که توی باغ بود، شهراد رو

بردیم به
اتاقش.رنگ شهراد کلاً پریده بود. معلوم بود درد داره و چیزی نمیگه. کلی بهش اصرار کردم تا
بریم بیمارستان ولی قبول نکرد.
آخرش با کلی دعوا تونستم راضیش کنم چون مطمئن بودم با این حالش عمرا فردا بتونه از
جاش تکون بخوره.
به اتاقم رفتم. کاپشن مشکیرنگم رو پوشیدم و کلاهش رو انداختم رو سرم. ریموت ماشین
نازی رو به همراه گوشیم برداشتم و از اتاق اومدم بیرون.
گوشی رو گذاشتم تو جیبم. به سمت اتاق شهراد رفتم. با کمک امیر لباسهای پارهش رو
عوض کرده بود.
شهراد با اخم گفت:
- تو نمیخوای یه شالی چیزی بپوشی؟
خمیازهای کشیدم و با لحنی خوابآلود گفتم:
- بیخی شهراد... کی الان به من نگاه میکنه؟
اخمش پررنگتر شد ولی چیزی نگفت. امیر از بازوی شهراد محکم گرفت تا توی راه رفتن
کمکش کنه.
باهم از پلهها اومدیم پایین. تو راهپله کم مونده بود چند بار بخورم زمین. خیلی خوابم
میاومد برای همین کلاً گیج میزدم.
قدمهایی که برمیداشتم کاملاً نامنظم بود. خمیازهای کشیدم و سعی کردم چشمهام رو باز
نگه دارم.
وارد باغ شدیم. شهراد روی صندلی جلو نشست و با درد گفت:
- امیر بیا بشین جلو. دلآرا خوابش میاد، پشت فرمون نشینه بهتره.از خدا خواسته ریموت رو دادم دست امیر و نشستم روی صندلی عقب. اینجوری

میتونستم
تا تهران یکم بخوابم.
سرم رو تکیه دادم به پشت صندلی و چشمهام رو بستم. با عطسهای که کردم فهمیدم دارم
سرما میخورم. خیلی گرمم بود. زیپ کاپشنم رو کمی باز کردم و کلاهش رو از روی سرم
برداشتم.
از توی آینه ب*غل به شهراد نگاه کردم.
با اخم غلیظی سرش رو به پشت صندلی تکیه داده بود و چشمهاش رو بسته بود. کلافه
پوفی کردم و نگاهم رو دوختم به بیرون.
همهش داشتم دردسر درست میکنم. پوزخندی زدم. انگار داشت یادم میرفت که خودم
زادهی یه دردسرم.
برای یه لحظه لرزی به بدنم افتاد. مرور گذشته عجیب توی ذهنم خودنمایی میکرد. نفس
عمیقی کشیدم. بدنم کاملاً عرق کرده بود ولی به شدت سردم بود.
کلافه سرم رو تکیه دادم به پشت صندلی و چشمهام رو بستم. از این حالت خودم متنفر
بودم. امیر بخاری ماشین رو روشن کرد. زیپ کاپشنم رو بستم و دستهای یخزدهم رو کردم
تو جیبم.
خمیازهای کشیدم و چشمهام رو باز کردم. به ساعت مچیم خیره شدم. ساعت دو و نیم
نصفهشب بود.
حس میکردم هوای ماشین خیلی خفهست. چشمهام رو بستم و سعی کردم بخوابم تا حالم
بهتر بشه.
***

شهرادکمی رو صندلی جابهجا شدم که قیافهم از شدت درد مچاله شد. حدود یه ربع بود که راه
افتاده بودیم و تازه وارد تهران شده بودیم.
پهلوم خیلی درد میکرد. تا یه تکون کوچیک میخوردم شروع میکرد به تیر کشیدن. وقتی
داشتم پیراهنم رو عوض میکردم کم مونده بود سکته کنم.
کلاً پهلوم سیاه شده بود. پوفی کردم و به بیرون خیره شدم. پسرهی بیشعور! وقتی رفتم
برای دعوا خیلی عصبی بودم؛ ولی جلوی دلآرا سعی کردم عصبانیتم رو بروز ندم.
پسرهی عوضی انگار اصلاً از کاری که میخواست بکنه پشیمون نبود. با کشیدن نفسهای
عمیق سعی کردم از شدت عصبانیتم کم کنم.
به روبهرو نگاه کردم. امیر با اخم گفت:
- کدوم بیمارستان برم آقا؟
با درد گفتم:
- مهم نیس، فقط زودتر برو.
***
دکتره یواش دستش رو زد به پهلوم. جلوی خودم رو گرفتم تا صدام در نیاد. حالا هی من
صدام در نمیاومد و این دکتره هم هی دستش رو فشار میداد.
تو دلم شروع کردم به فحش دادنش که دستش رو برداشت و با اخم گفت:
- چندتا پماد برات مینویسم با مسکن، سعی کن به مدت دو سه هفته تا جایی که میتونی
از جات تکون نخوری. الانم به یکی از پرستارا میگم بیاد تا پهلوت رو ببنده.
با حرص سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم. نتیجه اون همه فشار دادن پهلوم شد یه پماد!
دکتره بعد از گفتن این حرف از اتاق رفت بیرون. با اخم رو به امیر گفتم:
- تو برو بیرون پیش دلآرا، منم میام.سرش رو به نشونه منفی تکون داد و گفت:
- صبر میکنم تا کمکتون کنم راه برین...

همون لحظه در زده شد. مردی به همراه یک سینی وارد اتاق شد و سلام کرد. امیر جوابش
رو داد ولی من چیزی نگفتم.
ازم خواست پیراهنم رو کامل دربیارم تا بتونه پهلوم رو ببنده. بعد از اینکه خواستهش رو اجرا
کردم شروع کرد به انجام دادن کارش.
بماند که این وسط فقط دلم میخواست کلهش رو بکوبم تو دیوار. خیلی با عجله پماد رو زد
و انقدر محکم باند رو دور کمرم پیچید که نمیتونستم درست نفس بکشم. پهلوم کاملاً
سردِ سرد شده بود. باند هم که بهش میخورد باعث میشد بسوزه. انگار تند تند سوزن تو
پهلوم فرو میکردن. از شدت درد دستم رو محکم مشت کردم و اون رهامِ عوضی رو برای
هزارمین بار لعنت کردم.
مرده بعد از جمع کردن وسایلش از جاش بلند شد و از اتاق رفت بیرون. پوفی کردم و آروم از
روی تخت بلند شدم. امیر خواست از بازوم بگیره که با اخم گفتم:
- نمیخواد، میخوام خودم راه برم.
سرش رو تکون داد و گفت:
- پس من میرم پماد و قرصاتون رو بگیرم.
سرم رو تکون دادم و چیزی نگفتم. با سختی از اتاق اومدم بیرون. دلآرا با دیدنم از روی
صندلی بلند شد. اومد سمتم و با نگرانی گفت:
- چی شد؟
با اخم گفتم:
- هیچی، فقط باید استراحت کنم.و بعد رو صورتش دقیق شدم. رنگش به شدت پریده بود. با چشمهای ریزشده گفتم:
- خوبی دلآرا؟

همونطور که با دست خودش رو باد میزد کلافه گفت:
- نه، حس میکنم دارم آتیش میگیرم، معدهمم طبق معمول درد میکنه.
با نگرانی گفتم:
- بیا بریم تا این دکتره هست معاینهت کنه.
سرش رو به نشونه منفی تکون داد و گفت:
- چیزی نیست شهراد، احتمالاً یه سرماخوردگی سادهست. بیخیال!
پوفی کردم و گفتم:
- دلآرا، بیا بریم این دکتره یه نگاه بهت بندازه. تو اینه یه نگاه به خودت کردی؟ رنگت
پریده، زیر چشمات سیاه شده، تو هوای به این سردی عرق کردی و گرمته. از طرز حرف
زدنت کاملاً مشخصه که حال نداری، بیا بریم.
کلافه بهم خیره شد. همون لحظه امیر که رفته بود داروخونه، با یه پلاستیک نزدیکمون شد
و گفت:
- داروهاتون رو خریدم آقا.
سرم رو تکون دادم و گفتم:
- تو برو بشین تو ماشین. ما هم چندلحظه بعد میایم.
چشمی گفت و ازمون دور شد. دلآرا اومد سمتم. آروم گفت:
- شهراد باور کن حالم خوبه.
دیگه چیزی نگفتم چون مطمئن بودم بهم گوش نمیده. بازوم رو گرفت و همونطور که
کمکم میکرد تا راه برم گفت:- بهنظرت برای مهمونی نیما چی بپوشم؟
چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:
- شما دخترا رو جون به جونتونم بکنن به فکر لباستونین.
پوزخندی زد و گفت:
- شهراد، ما دخترا اگه یه همچین درگیریهای مسخرهای تو ذهنمون نباشه از غصه دق
میکنیم.

سرم رو تکون دادم و گفتم:
- میدونم.
دیگه تا موقع رسیدن به ماشین هیچ حرفی نزدیم. من روی صندلی جلو نشستم و دلآرا هم
روی صندلی عقب.
امیر ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.
***
دلآرا
دو روز بعد - مهمونی نیما - ویلای شمال
با شهراد روی مبل نشسته بودیم و بیخیال به دور و بر نگاه میکردیم. از وقتی اومده بودم
نیما یه جور بدی نگاهم میکرد. جوری که شهراد هم متوجه این مسئله شده بود.
سارا با
لبخند عجیبیبهمون خیره شده بود. حس بدی داشتم. انگار مطمئن بودم یه اتفاقی قراره
بیفته. به شهراد نگاه کردم. با اخم غلیظی به نیما خیره شده بود.
با آهنگ جدیدی که پخش شد تقریباً نصف بیشتر مهمونها رفتن وسط. میلاد با فاصله
نشست کنارم.
وقتی فهمید داریم میایم شمال گفت که باهامون میاد. همون لحظه در ورودی سالن باز شد.با دیدن فردی که وارد شد جفت ابروهام پرید بالا. رهام اینجا چیکار میکرد؟ دستش رو
گچ گرفته بود و زیر چشمش کبود شده بود.
نیما و سارا با لبخند رفتن سمتش. با دیدن این صحنه دیگه مطمئن شدم که اینا یه نقشهای
دارن.
رهام سرش رو دورتادور سالن چرخوند. با دیدنم لبخندی زد و اومد سمتمون.
دستم مشت
شد.

جلومون ایستاد. همونطور که بهم نگاه میکرد با لبخند مرموزی گفت:
- به به! ببین کی اینجاست...
و بعد همونطور که کمی کمرش رو خم میکرد گفت:
- سلام بر بانوی تنها!
و صاف ایستاد. شهراد با عصبانیت از جاش بلند شد که من و میلاد هم هراسون بلند شدیم.
شهراد قدمی به سمت جلو برداشت که سریع بازوش رو گرفتم و با نگرانی گفتم:
- نکن شهراد.
با عصبانیت و خشم به رهام خیره شد و چیزی نگفت. با اخم غلیظی گفتم:
- باز چی میخوای؟
نیشخندی زد و گفت:
- فقط میخوام چند لحظه تنها باهات صحبت کنم، همین! خواستهی زیادیه؟
فقط بهش خیره شدم. بعدِ چند لحظه فکر کردن گفتم:
- اگه باهات بیام دست از سرم برمیداری؟
با پیروزی به شهراد نگاه کرد و گفت:
- حتماً...و نگاهش رو بهم دوخت و گفت:
- دم در منتظرتم.
بعد هم ازمون دور شد و به سمت در رفت. شهراد با اخم و نگرانی اومد روبهروم و همونطور
که به صورتم نگاه میکرد گفت:
- نرو دلآرا... معلوم نیست چه بلایی میخواد سرت بیاره.
لبخند تلخی زدم و گفتم:
- میرم شهراد، اگه نرم معلوم نیست دیگه چه بلایی سرم میاره. نگرانم نباش، اسلحهم
همراهمه.
با نگرانی به چشمهام خیره شد. میلاد بیهیچ حرفی کنارمون ایستاده بود و فقط نگاهمون
میکرد.
وقتی دیدم شهراد چیزی نمیگه از کنارش رد شدم و به سمت رهامی که کنار در

ایستاده بود
رفتم.
در رو برام باز کرد. پوزخندی زدم و وارد باغ شدم. خودش هم پشت سرم اومد و در رو بست.
باد سردی وزید که باعث شد لرز خفیفی به بدنم بیفته. رهام به سمت ماشینش اشاره کرد و
با لبخند گفت:
- برو بشین اونجا، قراره بریم یه جای خوب.
سرد گفتم:
- کارت رو همینجا بگو.
نیشخندی زد و گفت:
- اکی، پس بیا بریم پشت باغ، اونجا بهتره.ترس عجیبی به دلم نشسته بود.
جلوتر از من راه افتاد. من هم پشت سرش با اخم غلیظی
راه میرفتم.
با شنیدن سروصدا به پشت سرم نگاه کردم. همهی مهمونا داشتن میرفتن. قلبم محکم
شروع کرد به تپیدن.
رهام با اخم گفت:
- میدونی من و نیما راضی به مرگتیم؟
پوزخندی زدم و گفتم:
- خیلی مهم نیست؛ ولی تو و نیما چهجوری میتونین راضی به مرگ کسی که دوسِش
دارین بشین؟
سرِجاش ایستاد. نیشخندی زدم و ادامه دادم:
- شما همهتون ادعای عاشقی میکنین. هم تو، هم نیما و هم آرتان. آخه کدوم عاشقی
راضی به مرگ کِسیه که دوسِش داره؟
و بعد روبهروش ایستادم. با چشمهای ریزشده گفتم:
- میدونی به این حسی که شماها نسبت به من دارین چی میگن؟

خشکشده بهم نگاه میکرد. پوزخندی زدم و گفتم:
- بهش میگن ه*و*س، چیزی که من حالم ازش بهم میخوره... میدونی چرا؟
چشمهاش رو بست و محکم دستش رو مشت کرد. داشتم عصبیش میکردم.
آروم در کیفم
رو باز کردم و اسلحهم رو در آوردم.
لبخند تلخی زدم و ادامه دادم:
- چون این ه*و*س... باعث شروعِ زندگیِ نکبتیِ من شد.
و بعد با دستهای مشتشده و عصبانیت گفتم:- درضمن، یادته بهت گفته بودم اگه یه بار دیگه مزاحمم بشی خودم گورت رو میکنم؟
و اسلحه رو گرفتم جلوی سرش. چشمهاش رو باز کرد. با دیدن اسلحه رنگش پرید.
دستش رو آورد بالا و آروم گفت:
- آروم باش دلآرا، اون اسلحه رو بیار پایین.
پوزخندی زدم. با حرص گفت:
- ظاهرت اصلاً نشون نمیده که چهقدر میتونی خطرناك باشی؛ ولی باطنت میتونه زندگیِ
آدما رو به آتیش بکشونه.
و بعد با عصبانیت گفت:
- بیار پایین اون لعنتی رو.
سر اسلحه رو گرفتم سمت شقیقهم و با عصبانیت گفتم:
- نظرت چیه خودم رو بکشم؟ اینجوری میتونم به این زندگی مسخره پایان بدم...
و با داد ادامه دادم:
- دیگه خستهم کردین.
با ترس بهم نگاه کرد و گفت:
- تو اینکار رو نمیکنی.
بدون توجه به حرفش سر اسلحه رو گرفتم سمتش و گفتم:
- اصلاً بیخیال اینا، چرا جون خودم رو بهخاطر شما آشغالا بگیرم؟ بذار تو رو بکشم...
اینجوری یکی از آدمای اضافیِ زندگیم رو برای همیشه از بین میبرم.

و بعد به پهلوش شلیک کردم که دادی زد و افتاد رو زمین. بالای سرش ایستادم.
نیشخندی زدم و گفتم:
- این رو زدم تا کاری که با شهراد کردی رو تلافی کنم.با درد پهلوش رو گرفته بود.
رد خونه روی پیرهن سفیدرنگش بدجور خودنمایی میکرد.
با اخم گفتم:
- بسه یا بازم تلافی کنم؟
خودش رو کشید عقب و با درد گفت:
- منِ احمق رو بگو که فکر میکردم تو عوض شدی.
با پوزخند گفتم:
- شاید رفتارم تغییر کرده باشه؛ ولی باطنم همونیه که بود.
دستهاش میلرزید. رنگ صورتش به شدت پریده بود. همونطور که به دیوار پشتش تکیه
میکرد با نفرت گفت:
- مُردی دلآرا، تو دلم مُردی.
نیشخندی زدم و گفتم:
- بهتر!
و بعد با عصبانیت ادامه دادم:
- گورت رو گم میکنی یا بزنم؟
با نفرت گفت:
- میرم...
همون لحظه سردی جسمی رو روی شقیقهم حس کردم. خشک شده سرِجام ایستادم.
با شنیدن صدای خندهی نیما نفسم حبس شد. بلند قهقهه میزد. قلبم محکم میتپید. کمکم
صدای خندهش قطع شد. با عصبانیت گفت:
- بنداز پایین اون اسلحه رو.
دستم مشت شد. داد زد:- دلآرا نندازیش بهخدا قسم ماشه رو میکشم.
دستم شل شد و اسلحه افتاد روی زمین. رهام با پوزخند اسلحه رو برداشت. نیما با اخم گفت:

- میخوای منم مثل خودت تلافی کنم؟ نظرت چیه؟
چیزی نگفتم. با عصبانیت ادامه داد:
- اصلاً میخوام به قلبت شلیک کنم، میدونی چرا؟ چون تو بدجور قلبم رو شکستی، منم
میخوام قلبت رو بشکونم. تو با حرفات شکوندی، من با اسلحه.
پسرهی احمق! چرخیدم و روبهروش ایستادم. چهقدر دلم میخواست به حرفهای مسخرهش
بخندم اما نمیشد؛ چون اگه اینکار رو میکردم مرگم حتمی بود.
به چشمهاش زل زدم. توشون اشک جمع شده بود. پوزخندی زدم و گفتم:
- باشه، بزن و خودت رو خلاص کن.
نفسش حبس شد. انگار انتظار یه همچین حرفی رو نداشت. با عصبانیت ادامه دادم:
- بزن دیگه، پس منتظر چی هستی؟ بزن و خلاصم کن. دیگه خسته شدم از دستتون،
میفهمی؟ خسته شدم...
قفسهی س*ینهش تند تند بالا و پایین میشد. ترس رو تو چشمهاش میدیدم.
دستش رو
آورد بالا و اسلحه رو گذاشت وسط پیشونیم.
دستش به شدت میلرزید. فقط به چشمهاش نگاه میکردم. برای یه لحظه نگاهم رفت
پشت سر نیما.
شهراد با فاصلهی خیلی زیادی پشت سر نیما ایستاده بود و میلاد محکم بازوش رو گرفته
بود تا جلو نیاد.
انگار میلاد هم فهمیده بود نیما جرئتش رو نداره. چشمهام رو بستم. نمیخواستم به شهراد
نگاه کنم.مطمئن بودم شلیک نمیکنه. جرئت اینکار رو نداشت. با شنیدن صدای شلیک نفسم برای
یه لحظه رفت.

قلبم محکم میتپید. آروم چشمهام رو باز کردم. شهراد و میلاد خشک شده ایستاده بودن و
به جلوی پام نگاه میکردن.
نگاهم رفت سمت زمین. با دیدن نیما که روی زمین افتاده بود نفسم حبس شد. خون با
شدت زیادی از گلوش بیرون میزد.
به رهام نگاه کردم. اسلحه رو گرفته بود سمت نیما و به شدت میلرزید. شهراد و میلاد با دو
اومدن سمتمون. زبونم قفل شده بود.
دستم رو به دیوار کنارم تکیه دادم و آروم سر خوردم و نشستم رو زمین. میلاد با عصبانیت
رفت سمت رهام. نفسم به سختی بالا میاومد. شهراد نشست کنارم. تو شوك بودم. کشته
شدن آدمها برام عادی بود اما نیما یه جورایی فرق داشت. شهراد با اخم و نگرانی گفت:
- آروم باش دلآرا، این چیزا که دیگه باید برات عادی شده باشه. پس چرا اینجوری شدی؟
همونطور که به بدن بیجون نیما خیره شده بودم آروم گفتم:
- نیما فرق داره شهراد، بهخاطر اینکه جلوم کشته شده ناراحت نیستم، برای این ناراحتم که
الان دیگه برای همیشه از دستش دادم.
همون لحظه صدای جیغ سارا بلند شد:
- کثافتای آشغال، شما نیمای من رو کشتین، شما باعث شدین اون بمیره.
و بعد با زانو افتاد روی زمین و با صدای بلندی شروع کرد به گریه کردن. بیخیال نگاه
سردم رو ازش گرفتم و به جسد نیما خیره شدم.
خون دورش رو گرفته بود. به سختی چشم ازش گرفتم. شهراد دستم رو گرفت و کمکم کرد
بلند بشم. میلاد هم اسلحه رو از رهام گرفت و از جاش بلند شد. نمیدونستیم

باید چیکاربکنیم. سارا فقط با گریه نفرینمون میکرد. رهامم گوشه دیوار نشسته بود و میلرزید. انگار
باورش نمی شد که نیما رو کشته.
میلاد اومد سمتمون و با اخم گفت:
- نمیتونیم اینا رو همینجوری ول کنیم.
شهراد کلافه گفت:
- آره، باید یه فکری بکنیم.
دستم رو گذاشتم رو صورتم و نفسی عمیق کشیدم تا بتونم به اعصابم مسلط باشم و کمی
خودم رو آروم کنم.
شروع کردم به فکر کردن.
چندلحظه بعد میلاد گفت:
- به نتیجهای رسیدی دلآرا؟
سرم رو تکون دادم و دستم رو از روی صورتم برداشتم. حالم بد بود. فقط دلم میخواست
هرچه زودتر از اینجا برم. با اخم گفتم:
- رهام رو باید بفرستیم یه جای دور، در اصل باید فراریش بدیم. سارا رو هم باید زندونیش
کنیم. فقط قبلش یه مدرك قلابی چیزی درست میکنیم که نشون بده سارا مثلاً دیوونهست... دقیقاً کاری که با رها کردیم. اینجوری هروقت فرار کرد و رفت پیش پلیس
میتونیم اون مدرك رو نشونه پلیس بدیم تا فکر کنن سارا مشکل داره. الان هم باید
جنازهی نیما رو از بین ببریم.
به دوربین گوشهی دیوار اشاره کردم و گفتم:
- از تو اینم باید فیلمای ضبطشده رو حذف کنیم، اینجوری اگه پلیس بهمون شک کرد
مشکلی نداریم.میلاد سرش رو تکون داد و گفت:
- فراری دادن رهام و مدرك سارا رو من اکی میکنم.

شهراد با اخم گفت:
- دوربینا هم با من. فقط میمونه جسد نیما.
فکری به ذهنم رسید که عجیب دلم رو سوزوند. دستم رو مشت کردم و آروم گفتم:
- مجبوریم بسوزونیمش.
***
همه جا تاریک بود. با ترس وسط خیابون راه میرفتم. هراسون به دور و بر نگاه میکردم. با
دیدن جسد نیما که به درخت آویزون بود با ترس چند قدم رفتم عقب. حس میکردم نفسم
بالا نمیاد. همون لحظه درخت آتیش گرفت که جیغی زدم و از خواب پریدم.
هراسون نشستم
روی تخت.
همونطور که نفس نفس میزدم به دور و برم نگاه کردم. بدنم به شدت عرق کرده بود.
همون لحظه در اتاق محکم باز شد و شهراد و میلاد اومدن داخل.
شهراد با نگرانی اومد کنارم و گفت:
- بازم کابوس؟
آروم سرم رو تکون دادم. کنار تختم زانو زد و دستهام رو محکم گرفت. میلاد با اخم از
اتاق رفت بیرون و تنهامون گذاشت.
با صدای لرزونی گفتم:
- چرا این اتفاقا میافته؟ چرا همهی سختیا رو من باید تحمل کنم؟
- بگو تا آروم بشی، هر چی رو دلت مونده رو بگو.
با بغض گفتم:- چرا من باید تقاص ه*و*سِ بابام رو پس بدم؟ چرا همهی عذابا رو من باید تحمل
کنم؟ چرا خدا اینجوری میکنه؟ خسته شدم شهراد. چند نفر دیگه باید جلوی چشمام جون
بدن؟ چند نفر دیگه باید بهخاطر من بمیرن؟ بهخدا دیگه تحمل ندارم.

آروم گفت:
- بالاخره یه روز همه چی تموم میشه، با هم تمومش میکنیم.
با بغض سرم رو تکون دادم که از جاش بلند شد. اومد کنارم و محکم بـ*غلم کرد. سرم رو
به سـ*ینهش تکیه دادم و چشمهام رو بستم.
روی موهام رو بـ*وسـ*ید و چیزی نگفت. فکر و خیال ولم نمی کرد. میترسیدم بخوابم
و دوباره کابوس ببینم. دقیقاً پنج روز از اون شب نفرینشده گذشته بود و من هر شب
کابوسِ نیما رو میدیدم.
کم کم آروم شدم. شهراد گفت:
- مسکن بیارم برات تا بخوابی؟
سرم رو به نشونه منفی تکون دادم و گفتم:
- نه، اگه بخوابم دوباره کابوس میبینم.
چیزی نگفت. خوابم توی ذهنم مرور شد. صحنهای که نیما به درخت آویزون بود، توی
ذهنم پررنگ شد. شهراد نفس عمیقی کشید و گفت:
- اون شب، برای یه لحظه فکر کردم از دستت دادم.
فهمیدم میخواد فکرم رو مشغول یه چیزِ دیگه بکنه. لبخند تلخی زدم و گفتم:
- نگران نباش، فعلاً بیخ ریشتم.
لبخندی زد و گفت:
- پس این ریش رو باید گره کور زد تا از دستت ندم.نفس عمیقی کشیدم. قلبم محکم میتپید. آروم گفت:
- نمیخوای تعریف کنی خوابِ چی دیدی؟
سرم رو به نشونه منفی تکون دادم و گفتم:
- یادم نندازِ...
زیرلب باشهای گفت و سکوت کرد. در اتاق به آرومی زده شد. شهراد با اخم گفت:
- بیا تو.
میلاد با یه لیوان آب و بسته قرص وارد اتاق شد. آروم از شهراد جدا شدم. میلاد

لیوان و
بسته قرص رو داد دستم و گفت:
- بیا این قرص رو بخور، آرامبخشه.
نگاهم رفت سمت شهراد. سرش رو تکون داد و گفت:
- بخور دلآرا، نمیشه که تا صبح بیدار بمونی.
نگاه کلافهم رو بینشون چرخوندم. چرا متوجه نمیشدن که میترسم بخوابم؟ با اجبار قرصی
توی دهنم گذاشتم و آب رو سر کشیدم.
میلاد لیوان خالی رو از دستم گرفت و از اتاق رفت بیرون. شهراد از شونههام گرفت و هلم
داد سمت عقب که مجبور شدم دراز بکشم. پتو رو انداخت روم و کنارم روی تخت نشست.
آروم گفت:
- تا خوابت ببره من همینجا میشینم... خوبه؟
سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم. چشمهام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم.
اون شب
وقتی جسد نیما رو سوزوندیم و فیلما رو حذف کردیم به همراه رهام و سارا از ویلا زدیم
بیرون.البته قبل از حذف کردن فیلمها یه کپی ازشون گرفتیم تا اگه رهام خواست کار اشتباهی
بکنه، یه چیزی برای ترسوندش داشته باشیم. رهام دیروز طبق خواستهی خودش فرستاده
شد دبی. سارا هم توی انباری بود. قرار شد خود امیر مواظبش باشه.
من و میلاد پیگیر یه مدرك جعلی برای سارا بودیم تا اینکه تونستیم با کمک یکی از
آشناهای دوستِ میلاد مدرك رو درست کنیم. شهراد هم تو این مدت به کارهای شرکت
میرسید و دنبال یه خونه بود تا بریم اونجا زندگی کنیم. تمام مستخدمها و بادیگاردها جز

امیر و ربابه مرخص شده بودن.
تو این پنج روز تونسته بودیم تمام ماشینها رو جز ماشین خودم و یکی از ماشینهای نازی
رو به همراه چند دست مبل و مجسمه و تابلو و ... رو بفروشیم.
بهخاطر همین مسئله تقریباً ویلا خالیِ خالی شده بود. ما هم فقط منتظر بودیم تا یه خونه
گیر بیاریم و نقل مکان کنیم. تمام این پنج روز رو تو ذهنم مرور کردم. شهراد هنوز هم
کنارم نشسته بود. سنگینی نگاهش رو کاملاً حس میکردم.
نمیخواستم بخوابم اما قرصِ داشت اثر میکرد. کمکم چشمهام گرم شد و خوابم برد.
***
دو روز بعد
به نقشهی ویلای شروین که روبهروم بود خیره شدم. مدارك شروین توی یکی از اتاقهای
طبقه سوم قرار داشت. همه جای اتاق دوربین و شنود قرار داشت و این مسئله کارمون رو
خیلی سخت میکرد.
پوفی کردم و نگاه کلافهم رو آوردم بالا. شهراد و میلاد روبهروم نشسته بودن و با اخم به
نقشه نگاه میکردن.
تا الان دوبار نقشهمون رو دور کرده بودیم. شهراد با اخم گفت:- باید یه قرار با شروین بذارم...
و بعد بهم نگاه کرد و گفت:
- باید یه کاری بکنیم که شروین بهت پیشنهاد بده تا دخترایی که پیدا میکنه رو تو
درستشون کنی...
سرم رو به نشونه منفی تکون دادم و گفتم:
- این نقشه خیلی کلیشهایه... یه فکر دیگه باید بکنیم.

با چشمهای ریزشده گفت:
- چارهی دیگهای داریم؟
میلاد با اخم گفت:
- شهراد راست میگه دلآرا، چارهی دیگهای نداریم!
چیزی نگفتم. شهراد گوشیش رو از تو جیبش در آورد و گفت:
- حالا شمارهی شروین رو از کجا گیر بیاریم؟
با پوزخند گوشیم رو گرفتم سمتش و گفتم:
- شمارهش تو گوشیم هست.
گوشی رو از دستم گرفت. شماره شروین رو وارد گوشیش کرد و تماس گرفت و گذاشتش رو
بلندگو.
با شنیدن صدای منفورش دستهام مشت شد:
- الو؟
شهراد با لبخندی حرصی گفت:
- سلام شروین خان، شهرادم.
شروین با لحنی شاد گفت:- به! سلام شهرادجان، چهطوری؟
نمیخواستم صداش رو بشنوم. بنابراین از جام بلند شدم و رفتم گوشه سالن.
بطری مورنظرم رو برداشتم و کمی ازش توی لیوان ریختم. لیوان رو برداشتم که یکی
محکم مچ دستم رو گرفت.
به میلادی که کنارم ایستاده بود نگاه کردم. با اخم گفت:
- نخور دلآرا، رنگت پریده، زیر چشمت سیاه شده، داری معدهت رو از دست میدی، نخور.
پوفی کردم و سرم رو چرخوندم سمت مخالف. برای لحظهای چشمهام رو بستم تا عصبانیتم
رو کنترل کنم.
لیوان رو ول کردم که باعث شد میلاد هم دستم رو ول کنه. بیهیچ حرفی از کنارش رد
شدم و رفتم سمت آشپزخونه. رو به ربابه که داشت برنج پاك میکرد با اخم

گفتم:
- یه نوشیدنی خنک بیار...
چشمی گفت و از جاش بلند شد. روی یکی از صندلیهای میز ناهارخوری نشستم و صورتم
رو با دستهام پوشوندم. سرم درد میکرد. انگار با شنیدن صدای شروین کلاً حالم دگرگون
شده بود. دستم رو از روی صورتم برداشتم. نفس عمیقی کشیدم و به ربابه خیره شدم. نه
خیلی چاق بود نه خیلی لاغر. موهای قهوهای رنگش به پوست سفیدش خیلی میاومد.
چشمهاش خیلی خوشگل بود. یه چیزی بین سبز و آبی بود. لیوان شیرموز رو گذاشت جلوم
و با لبخند گفت:
- بفرمایید خانوم.
بیهیچ حرفی لیوان رو برداشتم و کمی ازش خوردم. اون هم رفت و روی صندلی نشست و
دوباره مشغول پاك كردن برنجش شد.همون لحظه شهراد و میلاد وارد آشپزخونه شدن. شهراد با دیدن لیوان توی دستم با
ابروهای بالارفته گفت:
- تنها خوری نداشتیما...
ربابه با لبخند از جاش بلند شد تا برای پسرها هم بیاره. با اخم رو به شهراد گفتم:
- چی شد؟
نشستن روبهروم. شهراد گوشیش رو گذاشت رو میز و گفت:
- برای فردا قرار گذاشتم...
سرم رو تکون دادم و چیزی نگفتم. میلاد با اخم گفت:
- دلآرا... مطمئنی که میتونی جلوی شروین بر*ق*صی؟
با تعجب و چشمهای گردشده گفتم:
- من بر*ق*صم؟
سرش رو به نشونه مثبت تکون داد و گفت:

- آره، تو قراره اون دخترا رو آموزش بدی، تو باید درستشون کنی، پس در نتیجه باید جلوی
یکی بر*ق*صی تا شروین قبولت کنه.
شوکزده بهش نگاه میکردم. اصلاً به این قضیه فکر نکرده بودم. انگار زبونم قفل شده بود
و نمیتونستم حرف بزنم.
شهراد با عصبانیت گفت:
- یعنی چی؟ امکان نداره اجازه بدم دلآرا یه همچین کاری بکنه...
میلاد شونهای بالا انداخت و گفت:
- پس باید با انتقامتون خداحافظی کنین...شهراد کلافه دستش رو داخل موهاش فرو کرد. نفس عمیقی کشیدم. سخت بود. خیلی هم
سخت بود.
پوزخندی زدم. باید جلوی کسی که زندگیم رو نابود کرده بود میر*ق*صیدم؟ حالم خیلی
بد شده بود.
حس میکردم نمیتونم نفس بکشم. دلم میخواست برای چند لحظه تنها باشم تا بتونم فکر
کنم.
آروم از روی صندلی بلند شدم. شهراد و میلاد خیره نگاهم میکردن. قدمی به سمت عقب
برداشتم.
کمی از میز دور شدم که شهراد بلند شد. خواست بیاد سمتم که با اخم گفتم:
- نیا، میخوام تنها باشم.
و بعد چشم ازش گرفتم و از آشپزخونه خارج شدم. با قدمهای آروم از پلهها بالا رفتم. به
سمت در اتاقم رفتم و بازش کردم. نفس عمیقی کشیدم و وارد اتاقم شدم. در رو بستم و
قفلش کردم. همونجا کنار در سر خوردم و نشستم رو زمین.
سرم رو تکیه دادم به در و چشمهام رو بستم. این که جلوی قاتل خواهرهام

بر*ق*صم
خیلی سخت بود. قلبم محکم شروع کرد به تپیدن. یه چیزی روی گلوم سنگینی میکرد.
دستگیرهی در اتاقم بالا و پایین شد.
صدای شهراد رو از پشت در شنیدم:
- دلآرا، در رو باز کن.
ل*ب*م رو گاز گرفتم و چیزی نگفتم. نمیخواستم بیاد و دوباره ضعفم رو ببینه.
پوفی
کرد و گفت:
- دلآرا، تو رو خدا در رو باز کن تا با هم یه فکر دیگه بکنیم.آب دهنم رو قورت دادم و چشمهام رو باز کردم. با لحنی که خستگی ازش میبارید گفتم:
- برو شهراد، میخوام تنها باشم.
نفس عمیقی کشید و گفت:
- نمیرم، تو بذار بیام داخل، من قول میدم هیچ حرفی نزنم.
با پوزخند گفتم:
- وقتی حرف نمیزنی حضورت به چه دردی میخوره؟
- حداقلش اینه که احساس تنهایی نمیکنی.
نگاهم رو به سقف دوختم. آروم گفت:
- باز نمیکنی؟
بیتوجه به حرفش با پوزخند و عصبانیت گفتم:
- شهراد بهنظرت خدا من رو میبینه؟ ...
با لحنی خشمگین گفتم:
- نه، نمیبینه، اگر میدید که وضعیت من این نبود.
خیلی عصبانی شده بودم. صدای عصبی شهراد اومد:
- بیا بیرون دلآرا، بیا بریم یه فکرِ دیگه بکنیم...
پوزخندی زدم و گفتم:
- چه فکری شهراد؟ چارهی دیگهای نداریم...
مشت محکمی به در زد که باعث چشمهام بسته بشه. با عصبانیت داد زد:
- یعنی چی که چارهی دیگهای نداریم؟ هنوز اونقدری بیغیرت نشدم که بذارم

ناموسم
جلوی چشمِ یه آشغال بر*ق*صه، فهمیدی یا نه؟قفسهی س*ینهم تند تند بالا و پایین میشد. صدای میلاد اومد که میگفت چی شده.
شهراد بدون توجه به حرفِ میلاد با عصبانیت گفت:
- خوب گوشات رو باز کن دلآرا... عمراً اجازه بدم جلوی اون کثافت بر*ق*صی.
و بعد صدای قدمهاش که دور میشد اومد. قلبم محکم میتپید. میلاد با عصبانیت لعنتی
گفت و همراه شهراد رفت.
دستم رو جلوی دهنم گرفتم و چشمهام رو بستم. لعنت به این زندگی!
***
شهراد
میلاد با عصبانیت گفت:
- بس کن دیگه شهراد، دلآرا فقط قراره بر*ق*صه، که اینم یه چیزِ عادیه.
همونطور که از شدت عصبانیت نفسنفس میزدم رو به میلاد با خشم گفتم:
- هیچ معلوم هست داری چی میگی؟ د لعنتی فردا بیست و پنجمه؛ یعنی تولد دلآراست.
روزیه که به دنیا اومد، روزیه که اون شروینِ آشغال خواهرش رو ازش گرفت.
اونوقت فردا
باید جلوی شروین بر*ق*صه؟ اینجوری دلآرا نابود میشه.
میلاد دستش رو گذاشت رو شونهم و با اخم گفت:
- مجبوریم داداش، هم تو باید با این قضیه کنار بیای هم دلآرا.
کلافه دستم رو داخل موهام فرو کردم و گفتم:
- باید یه فکر دیگه بکنیم.
میلاد پوفی کرد و با قیافهی زاری گفت:
- از دست شما دو تا من باید سر به بیابون بذارم. بابا بهخدا چارهی دیگهای نداریم...
مجبوریم.پوزخندی زدم و گفتم:
- تو درك نمیکنی. البته عادیه؛ چون تو خبر نداری دلآرا وقتی بچه بوده شروین چه بلایی

سرش آورده.
و با مکث ادامه دادم:
- مطمئنم که میشه یه کاره دیگه کرد.
و بعد با اخم و دستهای مشتشده ازش دور شدم.
***
دلآرا
برای بار آخر به آینه خیره شدم. آرایشگرم اومده بود و همون گریم قبلی رو روی صورتم کار
کرده بود. یه پیراهن لیمویی پوشیده بودم و موهام رو آزادانه دورم ریخته بودم. نفس عمیقی
کشیدم. رنگم حسابی پریده بود. نگاهم رفت سمت پام. آرایشگرم روی خالکوبیپام کلی کرم
زده بود تا معلوم نشه.
استرس داشتم. قلبم محکم میتپید. دوباره نفس عمیقی کشیدم. حس میکردم پاهام دیگه
جون ندارن.
آروم روی تختم نشستم و نفسی عمیق کشیدم. صحنهی جون دادن دلآرام اومد جلوی
چشمم.
وقتی بدنش رو تیکهتیکه میکردن شروین من رو مجبور میکرد تا نگاه کنم. سنگینی
چیزی رو توی گلوم حس میکردم.
وقتی شروین من رو با جنازهی تیکهتیکهشدهی دلآرام تنها گذاشت حس کردم دارم جون
میدم. پوزخندی زدم. دقیقاً شبِ تولدش مرد. آرامم که رفت دبی و من موندم و کلی خاطره.
در اتاقم زده شد و شهراد اومد داخل.سرم رو انداختم پایین. نمیخواستم نگاهش کنم. آروم اومد داخل و روبهروم ایستاد. جلوی
پام زانو زد و دستهای مشتشدهم رو گرفت.

لبخند تلخی زد و گفت:
- تولدت مبارك.
با این حرفش یه قطره اشک از چشمم سر خورد و اومد پایین. دستهام رو ول کرد. انگار
زبونم قفل شده بود و چیزی نمی تونستم بگم.
دستش رو کرد تو جیب کتش و جعبهای رو از توش در آورد و درش رو باز کرد. با دیدن
دستبند توش لبخند تلخی زدم. همونطور که دستبند رو برام میبست با لبخندی تلخ گفت:
- اینم از هدیه تولدت.
و بعد بلند شد و پیشونیم رو ب*و*سید که باعث شد چشمهام بسته بشه. حالم واقعاً بد
بود. شهراد سرش رو برد عقب. همونطور که کمکم میکرد از جام بلند بشم گفت:
- دلآرا...
فقط نگاهش کردم که آروم گفت:
- خیلی با ناز نر*ق*ص... باشه؟
دلم لرزید. آروم سرم رو به نشونه موافقت تکون دادم. شهراد پالتوم رو از روی تخت برداشت
و تنم کرد. روسری ساتن زرشکی رنگ رو هم سرم کرد.
زبونم کاملاً قفل شده بود. کیفم رو توی دستش گرفت و با دستِ آزادش دستم رو محکم
گرفت. با هم از اتاقم اومدیم بیرون. پلهها رو رفتیم پایین. ربابه با چشمهای اشکی دم در
ایستاده بود و خیره نگاهم میکرد. نگاه کلافه و غمگین میلاد بین من و شهراد میچرخید.
امیر با اخم در خونه رو باز کرد. وارد باغ شدیم. دست شهراد رو ول کردم و بدون اینکه به
کسی نگاه کنم رفتم سمت ماشین شهراد.درش رو باز کردم و روی صندلی جلو نشستم. ربابه همونطور که گریه میکرد چیزی به

شهراد گفت که باعث شد اخم شهراد غلیظتر بشه.
چند لحظه بعد سرش رو تکون داد و اومد سمت ماشین. در رو باز کرد و نشست کنارم.
ماشین رو روشن کرد. امیر در باغ رو باز کرد. شهراد با سرعت آرومی راه افتاد. سرم رو به
پشت صندلی تکیه دادم و به جاده خیره شدم. شهراد شیشهی سمت خودش رو داد پایین و
نفس عمیقی کشید.
فرمون رو توی دستش محکم فشار میداد. آروم گفتم:
- انقدر خودت رو اذیت نکن شهراد... من حالم خوبه.
پوزخندی زد و گفت:
- ایول به بیغیرتیم، خاك تو سرم کنن که باید اجازه بدم تو جلوی اون آشغال بر*ق*صی...
و بعد با حرص و عصبانیت نگاهش رو به روبهرو دوخت. لبم رو گاز گرفتم و دیگه حرفی
نزدم. چشمهام رو بستم. حس بدی داشتم.
***
بازوی شهراد محکم توی دستم داشت فشرده میشد. به شرویني که روبهروم نشسته بود
خیره شدم.
حدود یه ساعت بود که رسیده بودیم و الان هم شروین و شهراد داشتن راجعبه اینکه
چهجوری من رو بُکُشن حرف میزدن.
اصلاً حواسم بهشون نبود. تو گذشته غرق شده بودم. صدای جیغهای آرام تو گوشم بود.
صحنهی قهقهه زدنِ شروین اومد جلوی چشمم.
نفس عمیقی کشیدم تا ریتم نفس کشیدنم رو منظم کنم. با صدای شروین به خودم اومدم:- خب طنینجان... چه خبر از کار و کاسبی؟
خوب منظورش رو گرفتم. چهقدر دلم میخواست با همین دستهای خودم

بکشمش. دستم
رو از روی بازوی شهراد برداشتم. فرصت رو برای اجرای نقشه مناسب دیدم.
بنابراین
بیخیال شونهای بالا انداختم و همونطور که آدامسم رو میجویدم گفتم:
- فعلاً هیچ... دنبال یه آموزشگاه میگردم تا بتونم اونجا ر*ق*ص آموزش بدم...
لبخندی زد و گفت:
- پس رق*ا*ص*ی...
سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم که با لبخندی فوقالعاده چندش گفت:
- لازم نیست دنبال آموزشگاه بگردی، تو بیا وقتت رو با من بگذرون، من هم قول میدم از
لحاظ مالی کاملاً ساپورتت کنم.
دلم میخواست از شدت عصبانیت جیغ بزنم. شهراد لیوان نوشیدنی توی دستش رو محکم
فشار میداد.
لبخندی زدم و گفتم:
- من خریدنی نیستم جناب...
به سمت جلو خم شد. کمی فکر کرد و با اخم گفت:
- خب پس یه پیشنهاد برات دارم...
فقط نگاهش کردم که گفت:
- نظرت چیه که به دخترایی که میخرم آموزش بدی؟
با این حرفش تیر خلاصی رو زد. به شهراد نگاه کردم و گفتم:
- نظر تو چیه شهراد؟
لبخندی حرصی زد و گفت:- هرجور خودت دوست داری.
شروین کمی از نوشیدنیش خورد و گفت:
- کارِ سختی نیست، فقط قبلش باید جلوی من و چند نفر دیگه بر*ق*ص*ی اگه تاییدت کردن میتونی به دخترا آموزش بدی... الان آمادهای که آزمونت رو بدی؟
قلبم محکم میتپید. شهراد فقط با اخم کمرنگی به زمین نگاه میکرد. لبخندی زوری زدم و
گفتم:

- البته!
شروین از جاش بلند شد و ما رو به سمت سالنی راهنمایی کرد. رو به یکی از خدمه گفت که
چند نفر رو صدا کنه. وسط سالن ایستادم و به دور و برم خیره شدم. پردههای مخمل
قرمزرنگ و دیزاین کرمی، سالن رو بیشازحد باشکوه کرده بودن.
همون لحظه چند مرد درحالیکه میخندیدن وارد سالن شدن. با دیدنم صدای خندهشون
قطع شد. برق چشمهاشون رو که دیدم خودم رو برای بار هزارم لعنت کردم. سعی کردم
حواسم رو بدم سمت شروین و شهراد.
شروین با لبخند چندشش سرتاپام رو نگاه کرد و گفت:
- ببینم چه میکنی...
و بعد به در گوشهی سالن اشاره کرد و گفت:
- اونجا هر چی لباس بخوای میتونی پیدا کنی.
سرم رو تکون دادم و گفتم:
- اکی، فقط تا موقعی که لباسام رو عوض میکنم یه دور آهنگ رو برام بذارین.
با لبخندی مرموز سرش رو تکون داد و چیزی نگفت. به سمت همون دری که گفته بود
رفتم و بازش کردم.صدای شروین که داشت شهراد رو به اون مردها معرفی میکرد گوشم رو آزار میداد. وارد
اتاق شدم و در رو بستم.
دوتادور اتاق پر بود از جالباسی که روشون پر بود از انواع لباسها در رنگهای مختلف.
نگاهم رو دورتادور اتاق چرخوندم تا یه چیز مناسب پیدا کنم. دستهام میلرزیدن. انگار
دوباره داشت حالم بد میشد. با قدمهایی لرزون رفتم سمت لباسها و شروع کردم به گشتن.
همون لحظه از توی بلندگوی داخل اتاق صدای آهنگ اومد.

قبلاً آهنگش رو گوشش داده بودم. با دیدن لباس سفیدرنگ روبهروم برای یه لحظه دلم
خالی شد.
این لباس دقیقاً کپیِ لباسی بود که دلآرام برای تولدمون پوشیده بود. نفس عمیقی کشیدم.
صدای جیغها و ضجههاش توی گوشم میپیچید. لعنتی! دستهام رو مشت کردم. سعی
کردم دیگه به اون لباس نگاه نکنم.
نفس عمیقی کشیدم و رفتم سراغ لباسهای دیگه. لباس سرمهای رنگی رو در آوردم. یه
نیمتنهی سرمهای که اندازهی آستینهاش تا مچ دست میاومد به همراه یه دامن که آزادانه
روی زمین میافتاد.
بیحوصله لباسهام رو با اون لباس سرمهای عوض کردم و جلوی آینه ایستادم. با دیدن
مدل دامنش نفسم حبس شد.
از کنار پای راستم یه چاك میخورد که تا بالای پام میاومد. کنار پای چپم هم همین مدل
بود.
صدای آهنگ قطع شد. نگاهم رفت سمت ساعتِ روی دیوار. ساعت نه شب بود. دقیقاً
موقعی که من و دلآرام و آرام توی تلهی شروین افتادیم.صحنهی جیغزدنهای آرام
اومد جلوی چشمم. دستهام مشت شد. چشمهام رو بستم.
لعنتی!
***
شهراد
لیوان نوشیدنی توی دستم داشت فشرده میشد. به شدت عصبی بودم. اگه نقشهمون
نمیگرفت وضع خیلی خراب میشد.

تنها مشکلم این بود که دلآرا از نقشه خبر نداشت. شروین و اون مردها که فهمیده بودم
شریکشن روی مبل نشسته بودن و منتظر اومدن دلآرا بودن. با باز شدن در نگاهم روش
خشک شد. آخ دلآرا! لعنتی آخه این چه لباسیه؟ با عصبانیت نگاهم رو ازش گرفتم.
صدای خلخالی که به مچ پاهاش بسته بود بدجور عذابم میداد. یهو همهجا تاریک شد.
سرم رو آوردم بالا. نور سفیدرنگی روی دلآرا افتاد. نفسم حبس شد. شروین و شریکهاش
با لبخندی چندش خیره به دلآرا نگاه میکردن.
رگ گ*رد*نم متورم شده بود. از شدت عصبانیت نفس نفس میزدم. آهنگ شروع شد.
***
دلآرا
با شروع شدن آهنگ دستهام رو بالای سرم بردم. فقط کمی پاهام رو خم کردم تا راحتتر
بتونم ک*م*ر*م رو بچرخونم.
نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم ک*م*رم رو به حالت هشت انگلیسی چرخوندن. کم
کم آهنگ اوج گرفت. میترسیدم با یه نگاه کردن به شروین همه چیز رو بههم بریزم. سعی
کردم ذهنم رو خالی کنم تا بتونم تمرکز کنم. اگر یه حرکت رو اشتباه میزدم شروین من رو
قبول نمیکرد و بعد همه چیز تموم میشد.***
شهراد
نگاه عصبی و کلافهم روی دلآرا بود. با شنیدن صدای میلاد که از توی شنود اومد لبخندی
کج گوشهی لبم نشست:

- تا سه ثانیه دیگه برقا میره...
میلاد توی چند تا کوچه بالاتر از خونهی شروین داخل ماشینش نشسته بود. قرار گذاشته
بودیم که میلاد با استفاده از سیستمش یه کاری بکنه تا برقها قطع بشه و دلآرا خیلی نتونه
جلوی اینا بر*ق*صه.
همون لحظه یهو برق رفت. همهجا تاریک شد و صدای آهنگ قطع شد. سریع گوشیم رو از
توی جیبم در آوردم و چراغش رو روشن کردم.
شروین با اخم غلیظی رو به یکی از مستخدمها داد زد:
- این برقِ لعنتی چرا رفت؟
دلآرا آروم اومد کنارم ایستاد. دست آزادم رو گذاشتم پشتش. نفس نفس میزد. خیره به
صورتش نگاه میکردم. نفس عمیقی کشید. انگار تازه دلم آروم گرفته بود. مستخدم با
صدایی لرزون رو به شروین گفت:
- آقا بهخدا تقصیر ما نیست، احتمالاً فیوز پریده.
شروین با عصبانیت داد زد:
- زود از جلوی چشمهام گورت رو گم کن... خاك تو سرتون کنن که نمیتونین یه روز رو
بدون مشکل درست کردن سر کنین.
همون لحظه الهه وارد سالن شد و رو به شروین با لحنی آروم گفت:- آقا میز شام رو چیدم، مهمونا هم رسیدن. برق اضطراری رو هم دارن درست میکنن،
انگار اونم مشکل پیدا کرده.
شروین کلافه نفسش رو محکم داد بیرون و دستش رو داخل موهاش فرو کرد. دلآرا سرش
رو چرخوند سمتم و آروم گفت:
- قطع شدن برق کار تو بود؟
سرم رو تکون دادم. لبخندی خسته زد و نگاهش رو ازم گرفت. شروین اومد

روبهرومون.
با اخم رو به دلآرا گفت:
- تا اینجا کارت عالی بود طنینجان، از فردا میتونی کارت رو شروع کنی. فقط ۲۸روز وقت
داری تا دخترا رو آماده کنی... هرچیزی که لازم داشتی به خودم بگو.
دلآرا با لبخندی زوری سرش رو تکون داد و گفت:
- حتماً.
شروین رو بهم گفت:
- ما هم که حرفامون رو با هم زدیم، پس فعلاً لازم نیست کاری بکنیم.
سرم رو تکون دادم و گفتم:
- هروقت وقتش رسید بهتون خبر میدم.
زیرلب خوبهای گفت. رو به دلآرا گفتم:
- خب، وقتشه بریم خونه.
شروین با اخم گفت:
- عمراً اجازه بدم از اینجا برین، بمونین و شام رو با ما باشین. اتفاقاً همین الان با شریکام و
کسایی که برام کار میکنن قراره یه مهمونی بگیریم.
و بعد چشمکی زد و گفت:- اگه بمونین بهتون بد نمیگذره.
خواستم مخالفت کنم که دلآرا با لبخند گفت:
- چرا که نه؟ میمونیم. اتفاقاً منم خیلی دلم یه مهمونی میخواست. فقط من برم لباسام رو
عوض کنم و برگردم.
آخ دلآرا! داری چیکار میکنی؟
***
دلآرا
به بطریِ توی دستم خیره شدم. بعد از خوردن شام مهمونی شروع شده بود.
نفس عمیقی
کشیدم.
شهراد با عصبانیت بطری رو ازم گرفت و گفت:

- انقدر از این لامصبا نخور...
نیشخندی زدم و بدون توجه به حرفش گفتم:
- میدونی پنج سال قبل... تو همین روز چه اتفاقی افتاد؟
فقط نگاهم کرد. بطری رو از دستش گرفتم و گفتم:
- پنج سال قبل... تو همین روز... شروین دلآرام رو جلوی چشمم کشت و بدنش رو
تیکهتیکه کرد... شروین تو همین روز به آرام نوشیدنی داد و بعد اتفاقایی افتاد که اصلاً دلم
نمیخواد یادشون بیفتم.
ته بطری فقط کمی نوشیدنی مونده بود که تمامش رو یه نفس سر کشیدم.
شهراد کلافه
دستش رو داخل موهاش فرو کرد.
از جام بلند شدم. دست شهراد رو گرفتم و همونطور که بلندش میکردم گفتم:
- پاشو... میخوام ببرمت یه جای خوب!نگران بود. آروم گفت:
- بس کن دلآرا، داری خودت رو عذاب میدی.
تکخندهای کردم و گفتم:
- من عذابم رو چند ساعت پیش کشیدم... بیا بریم از قاتل خواهرام خداحافظی کنیم و بریم.
چیز نگفت. دستم رو دور بازوش حلقه کردم. حالم واقعاً بد بود. نصفی از شب تولدم رو با
قاتل خواهرهام گذرونده بودم.
به سمت شروین که پیش چند تا دختر ایستاده بود رفتیم. شهراد با لبخند از شروین تشکر
کرد؛
اما من هیچی نمیگفتم. انگار با دیدن شروین لال شده بودم. فقط خیره نگاهش میکردم.
چهقدر وقتی بچه بودم ازش میترسیدم. پوزخندی زدم. وقتی جلوی چشمم دلآرام رو کشت
نمیدونست چه بلایی داره سرم میاره. دستم رفت سمت کیفم. اسلحهی داخل

کیفم رو توی
دستم گرفتم. نفس عمیقی کشیدم. اگر الان میکشتمش دیگه تا آخر عمرم راحت
بودم.
اسلحه رو محکم توی دستم فشار دادم.
نفس عمیقی کشیدم. اسلحه رو خواستم بیارم بیرون که شهراد متوجه شد و
سریع مچ دستم
رو محکم گرفت.
اسلحه از دستم ول شد. نگاه خیرهم فقط و فقط روی شروین بود. شهراد بعد از
گفتن
خداحافظی دستش رو محکم روی پشتم فشار داد که باعث شد به خودم بیام.
لبخندی مصنوعی زدم و خداحافظی کردم. با قدمهایی آروم از ویلا زدیم بیرون. با
لحنی
خسته رو به شهراد گفتم:
- ریموت ماشین رو بده...
با عصبانیت گفت:- هیچ معلوم هست میخواستی چیکار کنی؟ احمق اگه
میکشتیش خودتم میمردی.
با صدای لرزونی گفتم:
- شهراد... ریموت رو بده.
کلافه دستش رو کرد تو جیب شلوارش و ریموت ماشین رو در آورد و داد دستم.
پشت
فرمون نشستم و ماشین رو روشن کردم.
شهراد خشمگین کنارم نشست و گفت:
- حیف که حالت خرابه وگرنه میدونستم چیکارت کنم.
چیزی نگفتم. حوصلهی دعوا نداشتم. با سرعت بالایی راه افتادم سمت جایی که
یک سال
پیش خریده بودم.
سرعتم خیلی زیاد بود. شهراد با اخم گفت:
- آرومتر دلآرا...
سرعتم رو کمی کمتر کردم. صدای جیغ توی سرم میپیچید. دستم رو محکم دور

فرمون
فشار دادم. کمکم بارون شروع کرد به باریدن. حدود ده دقیقه بعد رسیدم به مقصد. ماشین
رو جلوی در پارك کردم.
شهراد با تعجب گفت:
- اینجا کجاست؟
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
- من یه چیزی رو بهت نگفتم...
به چشمهام نگاه خیره شد. پوزخندی زدم و گفتم:
- اینجا جاییه که باعث شد من و خواهرام به وجود بیایم؛ یعنی بابام اینجا مامانم رو میبینه
و بهش...نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:
- بیخیال کارِ بابام... و همینطور اینجا جاییه که شروین اون بلا رو سرمون آورد... جایی
که دلآرام و آرام رو ازم گرفت...
با تعجب گفت:
- یعنی شروین توی مکانی که بابات به مامانت ت*ج*او*ز میکنه، دلآرام رو میکشه و به آرام...
ادامهی حرفش رو نزد. آروم سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم. نفس عمیقی کشیدم و
کلافه از ماشین پیاده شدم.
قبلاً دور و بر این ویلا فقط و فقط بیابون بود؛ ولی الان چندتا ویلا دورش ساخته بودن.
وقتی شهراد پیاده شد درِ ماشین رو قفل کردم. به سمت در باغ رفتم و کلید رو از توی کیفم
در آوردم.
در باغ رو باز کردم. نفس عمیقی کشیدم. شهراد اومد سمتم و پشت سرم ایستاد.
پام رو که گذاشتم داخل باغ تمام تنم یخ زد. درختهای خشکشده که بعضیهاشون

اتیش
گرفته بودن واقعاً باغ رو ترسناك نشون میدادن.
شهراد پشت سرم ایستاد و آروم گفت:
- بیا برگردیم خونه دلآرا، نمیخوام با اومدن به اینجا عذاب بکشی.
لبخندی تلخ زدم و همونطور که دستش رو میگرفتم و میکشوندمش سمت ویلا گفتم:
- تازه میخوام بهت اتاقی که توش دلآرام و آرام رو از دست دادم نشون بدم...
چیزی نگفت. شدت بارون کمکم داشت زیاد میشد. در ویلا رو باز کردم و رفتم داخل.
برق کل ویلا رو روشن کردم. همه جا سوخته بود. پوزخندی زدم. قرار بود تو این آتیش
بسوزم ولی فرار کردم.شهراد هیچی نمیگفت. فقط نگاه میکرد. به سمت اتاق گوشه سالن رفتم و واردش شدم.
همهجا سوخته بود. تیکهای از سقف ریخته بود که باعث میشد قطرههای بارون به داخل
اتاق راه پیدا کنه. نگاهم رفت سمت پنجرهی شکستهی گوشه اتاق. شهراد آروم وارد اتاق
شد. به جایی که ایستاده بود اشاره کردم و گفتم:
- دلآرام دقیقاً اونجا افتاده بود، منم زیر پنجره نشسته بودم که همون لحظه شروین وارد
اتاق شد، من اون موقع هنوز تو شوك کار آرام و شروین بودم.
با پوزخند ادامه دادم:
- برای همین کلاً زده بود به سرم...
نفس عمیقی کشیدم وگفتم:
- اینجا بود که شروین به دلآرام سرنگ هوا تزریق کرد، خواهرم جلوی چشمم جون داد...
بعدشم آدمای شروین اومدن و بدنش رو تیکهتیکه کردن تا قاچاقش کنن اونور آب.
گلوم به شدت درد میکرد. آب دهنم رو قورت دادم. با صدای بلند رعدوبرق لرز

خفیفی به
بدنم افتاد.
صداش خیلی بلند و ترسناك بود. بغض داشتم. شهراد اومد سمتم. آروم بـ*غلم کرد و
گفت:
- همه چیز درست میشه.
آروم گفتم:
- اگه درست نشد چی؟
به چشمهام نگاه کرد و گفت:
- اگه دیدی هنوز هیچی درست نشده باید بدونی که هنوز آخر ماجرا نرسیده.
لبخندی تلخ زدم و چیزی نگفتم. همون لحظه گوشی شهراد زنگ خورد.***
شهراد
زیرلب لعنتی گفتم و از دلآرا جدا شدم. گوشیم رو از توی جیب شلوارم در آوردم.
میلاد بود.
تماس رو وصل کردم. گوشی رو گذاشتم دم گوشم و با اخم گفتم:
- بله؟
میلاد با عصبانیت گفت:
- رزیتا اومده اینجا...
با تعجب گفتم:
- مگه تو کجایی؟
پوفی کرد و گفت:
- بعدِ اینکه برقا رو قطع کردم اومدم خونه که دیدم رزیتا مـ*سـ*ت جلوی در خونه نشسته، مجبور شدم بیارمش خونه.
پوزخندی زد و گفت:
- آشغال معلوم نیست چی زده که حالش اینجوریه، میگه با تو کار داره. زود بیا که کمکم
داره اعصابم رو خرد میکنه.
سرم رو تکون دادم و گفتم:
- اکی، الان میام اونجا.

و بعد تماس رو قطع کردم. رو به دلآرا که به گوشهی اتاق خیره شده بود گفتم:
- دلآرا...
- هوم؟
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:- باید بریم.
با اخم گفت:
- کجا؟ مگه میلاد چی گفت؟
کلافه گفتم:
- رزیتا رفته خونهش، باید برم ببینم چی میخواد.
***
دلآرا
شهراد ماشین رو تو باغ ویلای میلاد پارك کرد. نفس عمیقی کشیدم تا آرامشم رو حفظ
کنم. چهقدر امروز نحس بود. با اخم از ماشین پیاده شدم.
شهراد هم پیاده شد و در ماشین رو بست. میلاد دم در خونه ایستاده بود. شهراد با عصبانیت
گفت:
- کجاست؟
میلاد به اتاقی که گوشهی باغ بود اشاره کرد و با پوزخند گفت:
- اونجاست، ترسیدم بلایی سرش بیارم برای همین اونجا زندانیش کردم. عوضی معلوم
نیست چه نقشهای تو سرشه.
شهراد با عصبانیت رفت سمت اتاق. بارونی که میبارید کلاً خیسمون کرده بود.
میلاد با اخم
گفت:
- خوبی دلآرا؟
سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم و گفتم:
- قضیه چیه؟
پوفی کرد و گفت:- وقتی اومدم خونه دیدم دم در نشسته و داره گریه میکنه...
و با پوزخند ادامه داد:

- میگفت هیچکس بهش مواد نمیده و از این چرت و پرتا...
نگاهم رفت سمت شهراد. به در اتاق رسید. از دور هم میشد خستگیش رو تشخیص داد.
آروم در رو باز کرد.
***
شهراد
در رو آروم باز کردم. گوشهی اتاق دراز کشیده بود. نگاهم روی مچ دستش خشک شد. دور
مچش باندپیچی شده بود.
پوزخندی زدم و با تنفر نگاهم رو ازش گرفتم. چشمهام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم تا
آروم بشم.
سنگینی نگاه دلآرا و میلاد رو حس میکردم. بدون توجه بهشون چشمهام رو باز کردم و
رفتم داخل اتاق.
به سمتش رفتم و کنارش زانو زدم. خواب بود. اخمی کردم و گفتم:
- رزیتا بلند شو.
جواب نمیداد. اخمم پررنگتر شد. دستم رو گذاشتم رو گ*ل*وش و نبضش رو گرفتم.
ضعیف میزد.
کلافه از جام بلند شدم. از اتاق اومدم بیرون و رو به میلاد داد زدم:
- بیهوشه، زنگ بزن به اورژانس.
سرش رو تکون داد و گوشیش رو از توی جیبش در آورد. خواستم برم داخل اتاق که چشمم
به دلآرا افتاد.به کاپوت ماشین تکیه داده بود و به زمین خیره شده بود. چشم ازش گرفتم و رفتم داخل
اتاق. کاپشن رزیتا رو که روی خودش انداخته بود رو برداشتم و شروع کردم به گشتن داخل
جیبهاش تا بتونم چیزی پیدا کنم.

صدای میلاد از پشت سرم اومد:
- زنگ زدم، گفتن سریع خودشون رو میرسونن...
و با مکث ادامه داد:
- شهراد دلآرا حالش بده، ببرش خونه، من اینجا هستم.
گوشی رزیتا رو از تو جیبش در آوردم و گفتم:
- الان میرم...
و بعد کاپشن رو دادم دستش و با اخم گفتم:
- مواظب خودت باش، فقط شرمنده خیلی زحمتت دادم.
لبخندی زد و گفت:
- این چه حرفیه داداش؟ برو به سلامت...
بعد از خداحافظی کردن از اتاق اومدم بیرون. با قدمهای سریع رفتم سمت دلآرا.
در ماشین
رو باز کردم و با اخم گفتم:
- بشین دلآرا، میریم خونه.
بیحواس سرش رو تکون داد و نشست تو ماشین. منم نشستم و ماشین رو
روشن کردم.
تک بوقی برای میلاد زدم و حرکت کردم.
***
دلآرامانتو و شالم رو پوشیدم. بعد از اینکه رژم رو پررنگتر کردم، گوشیم رو از روی
تخت
برداشتم و از اتاقم اومدم بیرون.
تندتند از پلهها اومدم پایین. ربابه با دیدنم دست از کار کشید و با لبخند گفت:
- صبح بخیر خانوم، صبحانه رو روی میز چیدم.
با اخم گفتم:
- شهراد کجاست؟
- صبح زود رفتن شرکت، گفتن بهشون یه رنگ بزنین. درضمن ماشینشون رو هم
براتون
گذاشتن.
سرم رو تکون دادم و رفتم سمت میز. روی صندلی نشستم. اصلاً میلی به صبحانه

نداشتم.
قرار بود برم خونهی شروین تا با دخترها آشنا بشم برای همین فقط یکم استرس داشتم.
لیوان سرد شیرخرما رو از روی میز برداشتم. یه نفس سر کشیدمش و از جام بلند شدم.
ریموت ماشین رو که روی میز بود رو برداشتم و با اخم گفتم:
- ربابه من دارم میرم...
سرش رو تکون داد و نگران گفت:
- به سلامت خانوم، فقط اگه میشه بیشتر مراقب خودتون باشین، آخه دیشب خیلی حالتون
خوب نبود...
نفس عمیقی کشیدم. سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم و گفتم:
- خداحافظ...
زیرلب خداحافظی زمزمه کرد. به سمت در رفتم و بازش کردم. وارد باغ که شدم نفس
عمیقی کشیدم. بهخاطر بارونی که دیشب اومده بود هوا خیلی تازه شده بود.به سمت ماشین شهراد رفتم. درش رو باز کردم و نشستم. کیف و گوشیم رو گذاشتم روی
صندلی کنارم و ماشین رو روشن کردم. امیر که دید میخوام برم بیرون در رو برام باز کرد.
تک بوقی براش زدم و حرکت کردم. وقتی وارد جاده شدم سرعتم رو بیشتر کردم. گوشیم رو از کنارم برداشتم و شمارهی شهراد رو گرفتم. صداش رو گذاشتم رو بلندگو و
گوشی رو گذاشتم کنارم.
بعد از چند بوق جواب داد:
- سلام. خوبی ؟
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
- خوبم، ربابه گفت کارم داری!
با صدایی جدی گفت:

- خواستم بهت بگم خیلی مواظب خودت باشی، نمیخوام اتفاقی برات بیفته، خب؟
سرم رو تکون دادم و گفتم:
- حواسم هست...
و با پوزخند ادامه دادم:
- فقط امیدوارم موقع برگشت جنازهم رو تحویل نگیری...
پوفی کرد و کلافه گفت:
- دلآرا نگرانم نکن.
دستم رو محکم دور فرمون فشار دادم و چیزی نگفتم. با صدایی جدی گفت:
- شنودی که میخواستی تو داشبورده. وقتی گذاشتیش یه زنگ به میلاد بزن و باهاش
هماهنگ کن.
سرم رو تکون دادم و گفتم:- اکی، کاری نداری؟
نفس عمیقی کشید و گفت:
- نه، فقط دوباره تکرار میکنم، مراقب خودت باش.
آروم گفتم:
- تو هم همینطور، خداحافظ.
بعد از خداحافظی که گفت تماس رو قطع کرد. گوشی رو برداشتم و شماره میلاد رو گرفتم.
بعد از چند بوق جواب داد.
اول خمیازهای کشید و بعد با لحنی خسته گفت:
- سلام...
با ابروهای بالا رفته گفتم:
- علیک سلام... خواب بودی؟
خمیازهی دیگهای کشید و گفت:
- نه بابا خواب کجا بود؟... از دیشب بیدارم. رزیتا رو آوردم بیمارستان، مجبورم کردن کنارش
بمونم.
و با مکث گفت:

- کاری داشتی زنگ زدی؟
سرم رو تکون دادم و با اخم گفتم:
- آره؛ ولی ولش، خستهای نمیخوام زحمتت بدم.
خندید و گفت:
- دلآرا این تعارفا اصلاً بهت نمیاد، بگو چیکار داشتی؟
لبخندی کمرنگ زدم و گفتم:- میخواستم بهت بگم شنود رو میخوام بذارم.
جدی گفت:
- اکیه، لپتاپم رو با خودم آوردم. وقتی وارد اونجا شدی جای دوربینا و این جور چیزا رو از
روی لپتاپم بهت میگم.
سرم رو تکون دادم و گفتم:
- خیلیخب، کاری نداری؟
- نه، امیدوارم موفق باشی. خداحافظ.
بعد از گفتن خداحافظ تماس رو قطع کردم. نگاهم رو به ساعت دوختم. داشت دیرم میشد.
پام رو روی پدال گاز فشار دادم و سرعتم رو بیشتر کردم. دستم رو بردم سمت ضبط و
روشنش کردم.
نفس عمیقی کشیدم. آموزش دادن به دخترها در اصل یه بهونه بود. میخواستم برم اونجا تا
با تمام اتاقها و ... آشنا بشم.
اما در کنارش باید اون دخترها رو هم تحمل میکردم. حدود نیم ساعت بعد رسیدم جلوی در
ویلای شروین.
ماشین رو کنار در پارك کردم. از توی داشبود شنود رو برداشتم و گذاشتمش روی گوشم.
موهام رو هم ریختم رو گوشم تا دیده نشه. یه پیام به میلاد دادم و براش نوشتم که شنود رو
گذاشتم.

چند لحظه بعد صدایی مثل سوت کشیدن از شنود اومد که باعث شد قیافهم مچاله بشه.
یهو صدا قطع شد. از توی کیفم رژ قرمزم رو برداشتم و خیلی پررنگ روی لبم کشیدمش که
همون لحظه صدای میلاد از توی شنود اومد:
- رسیدی دلآرا؟سرم رو تکون دادم و گفتم:
- آره، هنوز جلوی درم داخل نرفتم.
با استرس گفت:
- پاشو برو دیگه.
با خونسردی گفتم:
- رژم رو بزنم میرم.
با حرص گفت:
- من اینجا از استرس دارم میمیرم اونوقت تو به فکر رژتی؟
با چشمهای گردشده گفتم:
- نمیخوام برم بمیرم که...
رژ رو گذاشتم تو کیفم و بعد از زدن عینک مشکیرنگم از ماشین پیاده شدم. درش رو قفل
کردم و به سمت در ویلا رفتم.
رو به بادیگاردی که دم در ایستاده بود با لبخند گفتم:
- با شروین قرار داشتم.
با اخم غلیظی گفت:
- چند لحظه منتظر بمونین، باید ببینم از قبل هماهنگ شده یا نه!
جلوی خودم رو گرفتم تا پوزخند نزنم. زرشک! بیسیمی که تو دستش بود رو آورد جلوی
دهنش و گفت:
- یه خانومی اومدن میگن قرار دارنو
همونطور که آدامسم رو میجویدم، بیخیال پریدم وسط حرفش و گفتم:
- محض اطلاعت اسمم طنینه.با اخم سرش رو تکون داد. بیخیال چشم ازش گرفتم و به دیوار خیره شدم. دورتادور ویلا پر

بود از دوربین.
صدای میلاد اومد:
- دلآرا، الان دقیقاً دو تا از دوربینا زوم کردن روت، حواست باشه.
با این حرفش بیخیال آدامسم رو باد کردم و با صدای بلندی ترکوندمش. مرده با اخم در رو
برام باز کرد و گفت:
- بفرمایید داخل.
لبخندی کج گوشهی لبم جا گرفت. رفتم داخل. وارد باغ شدم و نفسی عمیق کشیدم.
همونطور که سعی میکردم با ناز راه برم رفتم سمت در ویلا. مستخدمی که دم در ایستاده
بود در رو برام باز کرد.
بیهیچ حرفی رفتم داخل ویلا. شروین که دم در ایستاده بود با لبخند اومد سمتم و گفت:
- سلام طنینجان، خوش اومدی.
همونطور که بهش دست میدادم گفتم:
- ممنون.
به طرف مبلها اشاره کرد و گفت:
- برو اونجا بشین تا من بگم دخترا رو آماده کنن.
سرم رو تکون دادم و رفتم سمت مبل. شال و مانتوم رو در آوردم و نشستم رو مبل. یه شلوار
قد نود مشکی پوشیده بودم با یک بافت صورتی خیلی کمرنگ.
موهامم باز دورم ریخته بود. الهه با دیدنم اومد سمتم. لباسها رو ازم گرفت و با لبخند گفت:
- خوش اومدین خانوم، نوشیدنی چی میل دارین؟
با اخمی کمرنگ گفتم:- یه قهوه...
الهه با گفتن چشم ازم دور شد. دست به س*ی*ن*ه به پشت مبل تکیه دادم. به بادیگاردهایی که دورتادور سالن ایستاده بودن خیره شدم.
با شنیدن صدای میلاد اخمی کردم:

- دقیقاً پشت سرت یه دوربین قرار داره، سمت چپت هم یه راهرو داره که میره به سمت
زیرزمین...
نفس عمیقی کشید و ادامه داد:
- اونجا یه فضایِ سرده که شروین اعضای بدنها رو توش نگه میداره.
تمام بدنم یخ زد. برای یه لحظه یاد دلآرام افتادم. دستهام مشت شد. نفس عمیقی کشیدم
تا آرامشم رو حفظ کنم.
همون لحظه صدای شروین از پشت سرم اومد:
- دخترا دارن آماده میشن.
و بعد اومد و روی مبل روبهروم نشست. با ناز و ع*ش*و*های که حالم ازش بههم میخورد گفتم:
- میشه تا موقعی که دخترا آماده میشن لباسا رو ببینم؟
سرش رو تکون داد و گفت:
- البته، فقط لباسا همونایی هستن که دیشب توی اون اتاق دیدی.
با اخم گفتم:
- پس میتونم یه نظری بدم؟
سرش رو تکون داد که بیخیال گفتم:
- لباساتون اصلاً به درد نمیخورن.با ابروهای بالا رفته گفت:
- چرا؟
کمی به سمت جلو خم شدم و گفتم:
- رنگ لباسا و مدلشون اصلاً آدم رو جذب نمیکنه، من یه خیاط میشناسم که فقط لباس
عربیمیدوزه، میتونم به اون سفارش لباس بدم، اینجوری میتونیم رنگ لباسا رو با رنگ
پوست دخترا هماهنگ کنیم تا جلوهی بیشتری داشته باشه. البته باید به مدلشون هم فکر
کنیم، تازه میتونیم اینجوری قیمت دخترا رو هم بالا ببریم. اگه موافقی من با خیاطه

هماهنگ کنم؟
بیخیال شونهای بالا انداخت و گفت:
- هرکار عشقت میکشه انجام بده، اصلاً هم به قیمتش فکر نکن فقط بیا به خودم بگو.
لبخندی پیروزمندانه گوشهی لبم جا گرفت. مردی اومد سمتمون و با اخم رو به شروین
گفت:
- دخترا آمادهن.
با این حرفش شروین رو بهم گفت:
- بریم؟
سرم رو تکون دادم و از جام بلند شدم.
***
با عصبانیت خودم رو انداختم روی تخت اتاقم. نگاهم رو به ساعت دوختم. یازده و نیم شب
بود.
کلافه از جام بلند شدم و مانتو و شالم رو در آوردم و دوباره روی تخت دراز کشیدم. چشمهام
رو بستم که در اتاق زده شد.بیحوصله گفتم:
- بیا تو...
در باز شد و شهراد اومد داخل اتاق. با ابروهای بالا رفته گفت:
- علیک سلام...
خمیازهای کشیدم و گفتم:
- سلام...
آروم اومد کنارم و روی تخت نشست. با اخم گفت:
- چیکارا کردی اونجا؟
با قیافهی زاری گفتم:
- دهنم سرویس شد. تا میاومدم یه حرکت بهشون یاد بدم یکیشون میزد زیر گریه و کلی
فحش بارمون میکرد که نتیجهش شد کشته شدن دختره توسط شروین.

با تعجب گفت:
- یعنی چی؟ تو چیکار کردی؟
بیخیال گفتم:
- چیکار باید میکردم؟ انقدر اعصابمون رو خرد کرده بودن که اگه منم اسلحه داشتم
دختره رو میکشتم...
سرش رو به نشونه تاسف تکون داد و گفت:
- حالا چیزی هم تونستی بهشون یاد بدی؟
کنارش نشستم رو تخت و گفتم:
- اونایی که براشون اهمیتی نداشت راحت یاد گرفتن؛ اما اونایی که شروین به زور آورده
بودشون خیلی اذیت کردن...با اخم گفت:
- فردا هم باید بری؟
خمیازه‌ای کشیدم و گفتم:
- آره...
پیشونیم رو گذاشتم رو بازوش و با لحنی خسته گفتم:
- شهراد؟
- هوم؟
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
- میترسم بخوابم.
آروم گفت:
- میترسی دوباره خواب نیما رو ببینی؟
- آره...
از جاش بلند شد. دستم رو گرفت و گفت:
- پاشو ببرمت بیرون، انقدر تو خیابونا بچرخونمت تا از شدت خستگی خوابت ببره جوری
که قبلِ خواب نتونی به چیزی فکر کنی... پاشو.
با چشمهای گردشده گفتم:
- دیوونه نشو شهراد، این چه کاریه آخه؟

دستم رو کشید که باعث شد بلند بشم. به سمت کمدم رفت. کاپشن مشکیرنگم رو از توش
برداشت.
اومد جلوم ایستاد. کاپشن رو گرفت سمتم و گفت:
- بپوش بریم... منم میرم لباسام رو عوض کنم.لبخند تلخی زدم و کاپشنم رو ازش گرفتم. شهراد از اتاقم رفت بیرون. نفس عمیقی کشیدم.
کاپشن رو تنم کردم و موهام رو بافتم. کلاه کاپشنم رو انداختم رو سرم و نیمبوت مشکیم رو
پوشیدم.
بعد از برداشتن گوشیم از اتاقم اومدم بیرون. آروم از پلهها رفتم پایین. شهراد کنار در ایستاده
بود.
رفتم سمتش. با اخم گفتم:
- بریم؟
سرش رو تکون داد و گفت:
- بریم.
با هم از ویلا زدیم بیرون. سوار ماشین شهراد شدیم. شهراد ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.
نفس عمیقی کشیدم و به روبهرو نگاه کردم. با یادآوری نیما نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
- شهراد، بهاره وقتی بزرگ شد و ازمون پرسید بابا و مامانش کجان چی باید بهش بگیم؟
نیمنگاهی بهم انداخت و گفت:
- تا به حال به این مسئله فکر نکردم...
و بعد نفس عمیقی کشید و برای عوض کردن بحث گفت:
- نظر مثبتت با یه آهنگ چیه؟
با ابروهای بالا رفته گفتم:
- نظر مثبتم چیه؟
و بعد ضبط رو روشن کردم. لبخندی زد و چیزی نگفت. سرم رو به صندلی تکیه

دادم و به
جاده خیره شدم.
شهراد نفس عمیقی کشید و گفت:- دلآرا...
- هوم؟
کلافه گفت:
- امروز... جلوی شروین به اون دخترا آموزش دادی؟
اگر میگفتم آره مطمئن بودم که شر به پا میکرد برای همین با اخم گفتم:
- نه... بیخیالِ امروز شهراد.
با اخم غلیظی گفت:
- پس امروز جلوش ر*ق*ص*یدی!
پوفی کردم و گفتم:
- شهراد، بیا شبمون رو خراب نکنیم. خب؟
با عصبانیت پوزخندی زد و چیزی نگفت. با ناراحتی چشم ازش گرفتم و به بیرون خیره شدم.
چرا درك نمیکرد؟ اصلاً دلم نمیخواست به چیزی فکر کنم، برای همین سعی کردم خودم
رو مشغول نگاه کردن به بیرون بکنم.
حدود یه ربع بعد رسیدیم به یه پارك. شهراد ماشین رو گوشهی خیابون پارك کرد.
بعد از
اینکه موهام رو مرتب کردم از ماشین پیاده شدم.
شهراد همونطور که از ماشین پیاده میشد و درش رو قفل میکرد گفت:
- بهنظرت اول بریم این کافیشاپه؟ من شام نخوردم برای همین خیلی گرسنمه...
شونهای بالا انداختم و گفتم:
- برای من فرقی نمیکنه، بریم...
***در اتاقم رو باز کردم و واردش شدم. کاپشنم رو در آوردم و بعد از باز کردن موهام خودم رو
انداختم رو تخت.
به سقف خیره شدم. لبخندی محو زدم. انقدر امشب با شهراد مسخرهبازی در آورده بودیم

که از شدت خنده از چشمهام اشک میاومد.
نفس عمیقی کشیدم. چشمهام رو بستم. حدود ده دقیقه گذشت اما اصلاً خوابم نمیاومد.
با شنیدن صدای پیانو جفت ابروهام پرید بالا. از جام بلند شدم. با قدمهای آروم از اتاقم
بیرون اومدم.
صدا از توی اتاق ته سالن میاومد. به سمت اتاق رفتم. دست به س*ی*ن*ه به در تکیه
دادم و به شهرادی که پشت پیانو نشسته بودم خیره شدم.
چشمهام رو بستم. قشنگ میزد. برای یه لحظه یاد دلآرام افتادم. اون هم پیانو میزد.
اخمی کردم. باز هم مرور گذشته داشت عصبیم میکرد. دستهام رو مشت کردم و نفسی
عمیق کشیدم تا آرامشم رو حفظ کنم.
همونطور که میرفتم سمت مبل گوشه اتاق گفتم:
- نمیدونستم پیانو میزنی...
و بعد روش نشستم و به شهراد خیره شدم. لبخندی تلخ زد و گفت:
- مامانم خیلی پیانو دوست داشت، منم با اینکه اصلاً علاقه نداشتم رفتم و به خاطر مامانم
پیانو زدن رو یاد گرفتم. این آهنگی که الان دارم میزنم آهنگ موردِعلاقهی مامانمه. هروقت حالش خوب نبود براش این آهنگ رو میزدم...
دستم رو گذاشتم زیر چونهم و گفتم:
- مامان داشتن چه حسی داره؟
نفس عمیقی کشید و دست از نواختن برداشت. سرش رو انداخت پایین و با لحنی آروم گفت:- یه حسی که هیچوقت دوباره نمیشه تجربهش کرد. حس داشتن یه نفر که وقتی حالت بده
میتونه آرومت کنه. میدونی دلآرا، من هیچوقت به مامانم نگفتم که چهقدر دوسش دارم،
دفعه آخری هم که دیدمش در حال دعوا بودیم، یعنی در اصل من داشتم با بابام

دعوا
میکردم که مامانمم وارد بحث شد و من تمام عصبانیتم رو سرش خالی کردم.
وقتی داشتم
داد و بیداد میکردم مامانم یه جور عجیببینگاهم میکرد...
تلخ خندید و ادامه داد:
- هیچوقت اون طرز نگاهش رو یادم نمیره. انگار توی یه شب مامانم کمرش خم شد.
هروقت حالم بد بود مامانم با یه بار نگاه کردن بهم میفهمید که حالم بده. خیلی دلم براش
تنگ شده دلآرا...
با دیدن قطره اشکی که از روی گونهش سر خورد از جام بلند شدم. اشکش رو پاك کرد و از
جاش بلند شد.
پشتش رو بهم کرد تا نبینم داره گریه میکنه. میدونستم بغض داره. رفتم سمتش و
روبهروش ایستادم. روی پنجهی پام بلند شدم. دستم رو انداختم دور شونهش و محکم
ب*غلش کردم. وسط گریه خندید و محکم ب*غلم کرد و گفت:
- میدونستی اصلاً دلداری دادن بلد نیستی؟
لبخند تلخی زدم و گفتم:
- شهراد...
نفس عمیقی کشید و گفت:
- جونم؟
خندیدم و گفتم:
- فعلاً لال شو. خب؟تلخ خندید و چیزی نگفت. آروم گفتم:
- گریه کن شهراد. اشکال نداره، مگه میشه آدم گریه نکنه؟ تو گریه کن من قول میدم تو
توی ذهنم همون شهراده محکم و قوی باقی بمونی...
با صدای لرزونی گفت:

- نمیتونم گریه کنم...
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
- پس حداقل حرف بزن و خودت رو خالی کن. این همه تو به من گوش دادی حالا یه بارم
من به تو گوش میدم...
با بغض گفت:
- دلم براش تنگ شده دلآرا، دلم برای شهراد گفتناش تنگ شده، کاشکی سرش داد
نمیزدم.
سرم رو آوردم بالا. به چشمهاش خیره شدم و گفتم:
- چرا نمیری سر خاکش؟
لبخند تلخی زد و گفت:
- با چه رویی برم پیشش؟ من حتی نمیدونم کجا دفن شده...
کمی سرم رو کج کردم و گفتم:
- خودت ندونی میلاد که میدونه... پس بیا بریم سر خاك مامانت؛ اما فقط چند دقیقه تو
ماشین میشینیم و برمیگردیم. خوبه؟
فقط نگاهم کرد که مظلوم گفتم:
- بیا دیگه...
لبخند تلخی زد و آروم سرش رو به نشونه مثبت تکون داد.***
تو ماشین نشسته بودیم و به روبهرو خیره شده بودیم. دقیقاً یه ربع از رسیدنمون گذشته بود و
شهراد ساکت و خیره به جلو نگاه میکرد.
پوفی کردم و سرم رو چرخوندم سمت راست. به قبرها خیره شدم. پس چرا هیچ عکسالعملی نشون نمیداد؟
من فکر میکردم اگه بیارمش اینجا طاقت نمیاره و میره کنار قبر مامانش؛ اما انگار اشتباه
فکر میکردم.
با شنیدن صدای روشن شدن ماشین جفت ابروهام پرید بالا. با تعجب برگشتم

سمت شهراد.
دستش رفت سمت دنده که محکم دستشو گرفتم و با عصبانیت گفتم:
- باورم نمیشه انقدر راحت داری میری! چرا با واقعیت روبهرو نمیشی؟ چرا از واقعیت فرار
میکنی شهراد؟
کلافه دست آزادش رو داخل موهاش فرو کرد و چیزی نگفت. دستش رو ول کردم و در
ماشین رو باز کردم. همونطور که پیاده میشدم با عصبانیت گفتم:
- تو نمیخوای بیای نیا؛ اما من میخوام برم و به کسی که بزرگم کرده سر بزنم.
و بعد در ماشین رو بستم. به سمت درختی که فاصلهی کمی باهام داشت رفتم. خودش از
میلاد پرسیده بود کجا دفن شدن اما من چون حواسم به صحبتشون نبود نمیدونستم کجان.
روی صندلیِ کنار درخت نشستم. دستم رو گذاشتم زیر چونهم و به پایین پام چشم دوختم.
منتظر موندم تا شهراد بیاد؛ اما از جاش تکون نمیخورد. ده دقیقه گذشت که خسته شدم.
از روی صندلی بلند شدم و نشستم رو زمین. به دختری که کمی دورتر ازم نشسته بود نگاه
کردم.کاملاً مشخص بود که تو حال خودش نیست. پوزخندی زدم. فکر میکردم فقط خودم دلم
میخواد شب بیام یه همچین جایی اما الان...
با صدای شهراد یه متر پریدم هوا:
- پاشو رو زمین نشین!
با حرص گفتم:
- راحتم...
لبخندی زد و کنارم زانو زد. نفس عمیقی کشید و گفت:
- پاشو بریم، من حرفام رو با مامانم زدم.
با حرص گفتم:

- شهراد من جدیداً گوشام دراز شده یا الان دارم عرعر میکنم؟
همونطور که موهام رو از کنار گوشم کنار میزد با خنده گفت:
- نمیدونم... بذار گوشات رو ببینم.
با حرص از جام بلند شدم و همونطور که سعی میکردم با اخم کردن جلوی خندهم رو
بگیرم گفتم:
- تو ماشین منتظرتم.
***
بیست و پنج روز بعد - سه روز مونده به مهمونی شروین و اجرای عملیات آهنگ رو پخش کردم و رو به دخترها با اخم گفتم:
- شروع کنین.
با خستگی شروع کردن به دوباره ر*ق*ص*یدن. شروین با لبخند رو بهم گفت:
- مثل همیشه عالیه، خسته نباشی عزیزم.لبخندی زدم و همونطور که دستم رو دور بازوش ح*ل*ق*ه میکردم گفتم:
- الان فقط لباساشون مونده که اونم فردا میرسه.
سرش رو تکون داد و گفت:
- مطمئنم این بهترین مهمونیای میشه که تا به حال گرفتم.
جلوی پوزخند زدنم رو گرفتم. خبر نداری میخوام چه بلایی سرت بیارم شروینخان.
نگاهم رو به دخترها دوختم. کارشون عالی شده بود. توی این مدت تمام خونه شروین رو
بررسی کرده بودم. همه جای خونهش رو حفظ کرده بودم. تنها کاری که مونده بود گرفتن
فیلم بود. قرار بود الان که شروین حواسش پرته یه دختر که کاملاً شبیه به من گریم شده
به همراه یه پسر که شبیه شهراده برن تو اتاق و...
همون لحظه یکی از بادیگاردهای شروین اومد سمتمون و با اخم روبه شروین گفت:
- مهمونتون اومدن.
شروین رو بهم با اخم گفت:

- میای بریم؟
با تعجب گفتم:
- کجا؟
دستش رو انداخت دور شونهم. حس تنفر برای بار هزارم تمام وجودم رو گرفت. همونطور
که راه میرفتیم گفت:
- میخوام ق*م*ار کنم، خیلی وقته با کسی بازی نکردم.
یه تای ابروم رو دادم بالا و گفتم:
- سر چی میخواین شرط ببندین؟
شونهای بالا انداخت و گفت:- هنوز راجعبه این تصمیم نگرفتیم.
دیگه چیزی نگفتم. وارد سالن اصلی که شدیم شروین دستش رو از دور شونهم برداشت و
دستم رو گرفت.
دلم میخواست از شدت عصبانیت داد بزنم. لعنتی! چهقدر حالم ازش بههم میخورد. به
سمت دو مردی که روی صندلی نشسته بودن رفتیم. با دیدنمون از جاشون بلند شدن.
یکیشون خیلی بد نگاهم میکرد. مردی که از اول ورودمون داشت میخندید بهم اشاره کرد
و گفت:
- عشقِ جدیدته؟
اخم غلیظی کردم. شروین بیخیال قهقههای زد و گفت:
- کاشکی میشد باشه، من که از خدامه ولی خودش نمیخواد.
دستم مشت شد. بدتر از اون شهراد بود که مطمئن بودم از پشت شنود داره صدامون رو
میشنوه.
همون مردی که بد نگاهم میکرد با اخم غلیظی گفت:
- نظرتون چیه بیخیال این بحثای مسخره بشیم و بازیمون رو بکنیم؟
شروین رو مبل نشست و دست منم کشید که باعث شد کنارش بشینم. نفس

عمیقی کشیدم
تا عصبانیتم رو کنترل کنم.
صدای خشمگین شهراد از توی شنود اومد:
- دلآرا همین الان از اونجا بیا بیرون.
میلاد آروم گفت:
- شهراد خودت رو کنترل کن.
بیخیال به مردی که اخم کرده بود چشم دوختم. شروین با اخم گفت:- اول شرطبندی کنیم؟
مردها نشستن روبهرومون. مردی که اخم داشت همونطور که کارتها رو از توی جعبهش
در میآورد گفت:
- موافقم...
مرد کنارش با لبخندی چندش بهم اشاره کرد و گفت:
- نظرتون چیه شرطمون سرِ این باشه؟
شهراد با عصبانیت داد زد:
- لعنتی بهت میگم بیا بیرون از اون خرابشده...
حس کردم الان پردهی گوشم پاره میشه. با عصبانیتی که حاصل از داد شهراد بود رو به اون
مرده گفتم:
- اولاً که من اسم دارم، ثانیاً من کالا نیستم که میخواین سرم شرط ببندین!
شروین فقط خندید و چیزی نگفت. شهراد با عصبانیت و حرص گفت:
- آخ دلآرا، تو فقط برگرد من میدونم چیکارت کنم.
با حرص دستم رو مشت کردم. لعنتی! اون مرده دستش رو به علامت تسلیم آورد بالا و
گفت:
- آروم باش بانو...
و بعد با لبخند گفت:
- حالا اسمت چیه؟
با حرص گفتم:

- طنین.
دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:- منم محسنم... اینی که اخم کرده و کلاً اعصاب نداره هم علیرضاست.
اون لحظه اصلاً فکرشم نمیکردم که محسن چهقدر میتونه برام خطرناك باشه. بدون
اینکه باهاش دست بدم با اخم گفتم:
- مگه من گفتم خودت رو معرفی کنی؟
قهقههای زد و گفت:
- وای خدا، شروین این رو از کجا پیدا کردی؟ لعنتی خیلی مغروره!
شروین همونطور که با اخم به کارتهای توی دستش خیره شده بود گفت:
- محسن حواسم رو پرت نکن، یه حرکت اشتباه بزنم دو میلیارد از دستم رفته...
پوزخندی زدم و از جام بلند شدم. به سمت آشپزخونه رفتم. باید از حواسپرتی شروین
مطمئن میشدم تا اون دوتا بادیگارد نفوذی که اینجا داشتم اون دختر و پسر رو بفرستن
طبقه بالا.
صدای جدی میلاد از توی شنود اومد:
- دلا دوربینا هک شدن، فقط کافیه اون دو نفر برن طبقهی بالا تا منم کارم رو با دوربین
شروع کنم.
سرم رو انداختم پایین و آروم گفتم:
- اکی، الان به بچهها خبر میدم... فقط به شهراد بگو ببینه این محسن و علیرضا نسبتشون
با شروین چیه.
- باشه.
سرعتم رو تندتر کردم و وارد آشپزخونه شدم. الهه با دیدنم به سمتم اومد و نگران گفت:
- مشکلی پیش اومده خانوم؟
سرم رو به نشونه منفی تکون دادم و با اخم گفتم:- بچهها کجان؟

آروم گفت:
- پشت امارت ایستادن و منتظر دستور شمان!
سریع گفتم:
- برو بهشون بگو برن بالا و کارشون رو انجام بدن. فقط خودتم باهاشون برو که اتاق رو
بهشون نشون بدی. منم تا اون موقع حواس شروین رو پرت میکنم.
چشمی گفت و ازم دور شد. منم از آشپزخونه اومدم بیرون و به سمتی که شروین و علیرضا و
محسن نشسته بودن رفتم.
بیخیال کنار شروین نشستم. انگار اصلاً حواسش به دور و بر نبود و این مسئله کار من رو
خیلی خیلی راحتتر میکرد. باورم نمیشد که همه چیز انقدر راحت و سریع پیش بره. سه
روز بعد مهمونی شروین بود و تازه اون موقعست که کار من، شهراد و میلاد شروع میشه.
با حس سنگینی نگاهی سرم رو آوردم بالا. محسن با لبخندی عجیب بهم خیره شده بود.
طرز نگاهش بدجور داشت عصبیم میکرد. نفس عمیقی کشیدم تا آرامشم رو حفظ کنم.
بیخیال نگاهم رو ازش گرفتم. صدای جدی میلاد از توی شنود اومد:
- دلآرا فقط یه ربع حواست به شروین باشه همه چیز تمومه.
عکسالعملی نشون ندادم. محسن از جاش بلند شد و اومد سمتم. کنارم روی مبل نشست.
جلوی مشت شدن دستهام رو گرفتم. کاش میشد اون چشمهاش رو از کاسه در بیارم.
دستش رو که انداخت دور شونهم نفسم حبس شد!
لعنتی! کاش میتونستم به همهشون بگم که چهقدر ازشون متنفرم. لبخندی زد و گفت:
- ببخشید خانوم... نازِ شما فروشیه؟الان من دیگه دلآرا نبودم که بخوام اخم کنم.

من الان طنینم. یه دختری که هیچی براش
مهم نیست.
چشمغرهای بهش رفتم و گفتم:
- کیه که خریدارش باشه؟
خندید و گفت؛
- خودم خریدارش میشم خانومی، شما فقط بله رو بده.
شروین همونطور که با اخم غلیظی به کارتهاش خیره شده بود گفت:
- محسن! اذیتش نکن، خودش my friendداره.
بعد از این حرفِ شروین، از جام بلند شدم و با لبخند رو به شروین گفتم:
- میرم بیرون یکم هوا بخورم.
بدون اینکه منتظر جوابی باشم ازشون دور شدم. وقتی از سالن اومدم بیرون
پشت در
ایستادم. جوری که نتونن من رو ببینن. میخواستم ببینم در نبود من چی میگن.
صدای
متعجب محسن اومد:
- جدی my friendداره؟ کی هست حالا؟
شروین پوزخندی زد و با تمسخر گفت:
- شهراد تهرانی!
محسن با اخم غلیظی گفت:
- منظورت چیه شروین؟ شهراد که چندسال پیش...
شروین با عصبانیت پرید وسط حرفش و گفت:
- تمومش کن محسن، الان وقت این حرفا نیست...
و با مکث ادامه داد:- درضمن فکر طنین رو از سرت بیرون کن.
محسن با تعجب گفت:
- چرا باید یه همچین کاری بکنم؟
صدای جدی علیرضا اومد:
- مگه یادت نیست شهراد بهخاطر رزیتا چه دعوایی راه انداخت؟ مگه یادت نیست
با چه
وضعی اون پسره رو کشت؟ هنوزم که هنوزه با یادآوری مرگش حالم بد میشه،

نکنه تو هم
میخوای مثل اینا بمیری؟
دستم مشت شد. قلبم محکم میتپید و حالم هر لحظه بدتر میشد. محسن
کلافه پوفی کرد
و گفت:
- من این حرفا حالیم نیست... من بالاخره به دستش میارم.
شروین با عصبانیت گفت:
- محسن دهن من رو باز نکن... چرا میخوای الکی دردسر درست کنی؟ بیخیالش
شو.
دیگه حرفی زده نشد. به دیوار پشت سرم تکیه دادم و چشمهام رو بستم. آخ
شهراد! میلاد
دستپاچه گفت:
- دلآرا آروم باش، اومدی خونه شهراد برات توضیح میده...
پوزخندی عصبی زدم و چیزی نگفتم. انگار باز هم لال شده بودم.
***
شهراد
همونطور که میخندیدم از روی تخت میلاد بلند شدم. میلاد با چشمهای گردشده
گفت:
- الان وقت خندیدنه؟ مگه این وضعیت دلآرا رو نمیبینی؟ چهجوری میخوای
بپیچونیش؟
خندهم شدیدتر شد که میلاد با عصبانیت گفت:- چته شهراد؟ برای چی میخندی؟
همونطور که با لبخندی پیروزمندانه به شروین و محسن که تصویرشون توی
مانیتور بود
خیره شده بودم گفتم:
- چیزی نیس بابا، یاد قضیهی چندسال پیش افتادم.
زیرلب دیوونهای نثارم کرد و دوباره به صفحه مانیتور خیره شد. با اخم گفت:
- به دلآرا چی میخوای بگی؟
همونطور که یه نخ سیگار از بسته روبهروم بر میداشتم و روشنش میکردم گفتم:
- نمیدونم.

پوزخندی زد و گفت:
- انگار بیحس بودن و بیخیالی دلآرا داره به تو هَم میرسه...
نیمنگاهی بهش انداختم و با اخم گفتم:
- اولاً که دلآرا نه و دلآرا خانوم... ثانیاً من که تغییری تو خودم حس نمیکنم.
سیگار رو از بین انگشتهام کشید بیرون و همونطور که پرتش میکرد تو سطل آشغال
گفت:
- تو اصلاً حس داری مگه؟ دو تا بیاحساس مغرور افتادین به همدیگه، معلوم نیست
میخواین چیکار کنین. کی میخوای نقاب سرخوش بودنت رو از رو صورتت برداری و همین شهراد سردی که هستی رو به دلآرا نشون بدی؟
پوزخندی زدم و سیگار دیگهای روشن کردم. به صفحه مانیتور خیره شدم. میلاد دوربین
ویلای شروین رو هک کرده بود و ما راحت میتونستیم داخل خونه رو ببینیم.
نگاهم روی دلآرا خشک شد. به دیوار پشت سرش تکیه داده و بود و چشمهاش بسته بود.
پک عمیقی به سیگارم زدم. پس کی این بازی تموم میشه؟***
دلآرا
از دیوار فاصله گرفتم. دستم رو گذاشتم رو صورتم و نفسی عمیق کشیدم تا آرامشم رو حفظ
کنم.
فکرم بدجور مشغول شده بود. از یه طرف حسادتم نسبت به رزیتا و از یه طرف عصبی بودنم
از دست شهراد داشت کلافهم میکرد.
دستم رو به دیوار کنارم تکیه دادم. صدای نگران میلاد از توی شنود اومد:
- خوبی دلآرا؟
سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم و گفتم:
- آره، نمیدونم چرا یهو اینجوری شدم!
کلافه گفت:

- خیلی خب، الان به یکی میگم بره بالا به بچهها بگه کارشون رو زودتر انجام بدن تا تو
بتونی زودتر بیای خونه...
زیرلب باشهای گفتم و با قدمهای لرزون وارد سالن شدم. حالم خیلی بد بود. حس تنفرم
نسبت به شروین و رزیتا لحظه به لحظه بیشتر میشد.
اما این وسط ر*اب*طهی رزیتا و شروین رو نمیتونستم بفهمم. شروین، رزیتا و شهراد
رو از کجا میشناخت؟
محسن با دیدنم از جاش بلند شد. اومد سمتم. دستم رو گرفت و نگران گفت:
- خوبی طنین؟ چرا رنگت پریده؟
با این حرفش حواس شروین و علیرضا اومد سمت من. برای اینکه نیفتم دستش رو محکم
گرفتم که باعث شد از ک*م*رم بگیره و کمکم کنه تا برم سمت مبل.حس حالت تهوع شدیدم عصبیم کرده بود. روی مبل نشستم. علیرضا با اخم بهم نگاه میکرد. محسن هم رفت گوشهی سالن. برای یه لحظه نگاهم تو نگاه شروین قفل شد.
چهقدر ازش متنفر بودم.
نگاهش نگران بود. به سختی چشم ازش گرفتم. صدای منفورش گوشم رو آزار میداد:
- نمیخوای بگی چی شده طنین؟
صحنهی کشته شدن دلآرام اومد جلوی چشمم. کم کم داشتم عصبی میشدم. برای آرامش
گرفتن نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
- چیزی نیست، چند لحظه دیگه حالم خوب میشه.
محسن لیوانی که محتوای داخلش سبزرنگ بود رو گرفت سمتم و گفت:
- این رو بخور غمات یادت بره.
میلاد هول شده گفت:
- دلآرا نخوری ها...

با شنیدن این حرف میلاد لیوان رو از محسن گرفتم و یه نفس سر کشیدمش.
مزه تلخش
گلوم رو میسوزوند.
محسن با خنده لیوان رو ازم گرفت و گفت:
- میخوری بازم؟
لبخندی کج زدم و گفتم:
- میخورم...
شروین که دید حالم بهتره همراه با علیرضا رفتن سمت مبل دیگهای تا ادامهی بازیشون رو
انجام بدن.محسن لیوان رو پر کرد و گرفت سمتم. لیوان رو ازش گرفتم و باز هم یه نفس همهش رو
سر کشیدم.
صدای میلاد که داشت به شهراد میگفت من دارم نوشیدنی میخورم به گوشم میرسید.
چرا اینا متوجه نمیشدن من حواسم به همه چیز هست؟
محسن با لبخندی عجیب لیوان رو ازم گرفت و دوباره پرش کرد. لیوان رو گرفت سمتم که
با اخم غلیظی بطری رو ازش گرفتم و از جام بلند شدم.
با این کارم محسن بلند قهقههای زد و گفت:
- وای خدا، هر ثانیه انگار دارم بیشتر عاشقت میشم!
صدای نگران شهراد از توی شنود اومد:
- دلآرا... میدونم حواست به خودت هست... به تو اعتماد دارم اما به اونا نه. تو رو خدا بیا
بیرون از اونجا. گور بابای عملیاتمون، تو فقط بیا بیرون.
بیخیال چشم از محسنی که بهم خیره شده بود گرفتم و به سمت شروین رفتم و کنارش
نشستم.
با لبخندی عصبی کمی از محتوای تلخ بطری رو خوردم. محسن روبهروم نشست و رو به

شروین و علیرضا گفت:
- نظرتون با یه مهمونی چیه؟
شروین بیخیال شونهای بالا انداخت و گفت:
- من که همیشه هستم اما میبینی که... سرم شلوغه.
محسن با ابروهای بالا رفته گفت:
- اکی... پس من با طنین میرم.
خواستم مخالفت کنم؛ اما میتونستم محسن رو یه جورایی خام کنم و ازش اطلاعات بگیرم.از جام بلندشدم و با اخم گفتم:
- میرم آماده بشم...
محسن لبخندی پیروزمندانهای زد و گفت:
- منتظرتم.
چشم ازش گرفتم. به سمت پلهها رفتم. با قدمهایی تند ازشون بالا میرفتم.
صدای عصبی
شهراد اومد:
- هیچ معلوم هست داری چیکار میکنی؟
تکسرفهای کردم که یعنی حرفت رو شنیدم اما هنوز نمیتونم صحبت کنم. به سمت اتاقی
که برام آماده شده بود رفتم.
درش رو باز کردم و واردش شدم. تو کل این مدتی که خونه شروین بودم این اتاق برای
استراحتم بود و من هم وسایلم رو توش میذاشتم. کلافه از گرم بودن هوا گفتم:
- میلاد خودت حواست به شروین باشه، خواست بیاد طبقهی بالا به بچهها بگو از جایی که
مشخص کردیم برن بیرون. هرچند که فکر نکنم شروین حالا حالاها بخواد بیاد طبقه بالا...
شهراد تو هم نمیخواد نگران باشی حواسم به خودم هست، اگه دیدم اوضاع خطریه بهت
زنگ میزنم بیای دنبالم.
شهراد با کلافگی و نگرانی گفت:

- دلآرا نرو. میدونم یاد دلآرام افتادی اما نرو. بیا اینجا با هم حرف میزنیم. دلشوره دارم
دلا... بیا خونه.
پوزخندی زدم و گفتم:
- یکی از دلایل رفتنم دلآرامه... وگرنه میخوام برم محسن رو خر کنم ازش اطلاعات بگیرم، نگران نباش حواسم به خودم هست...و با مکث ادامه دادم:
- میخوام شنود رو از بین ببرم.
کلافه نفسش رو فوت کرد بیرون و گفت:
- اکی، من اینور درستش میکنم. مراقب خودت باش.
سرم رو تکون دادم و گفتم:
- مراقبم، خداحافظ.
بدون منتظر موندن برای شنیدن جواب، شنود رو از توی گوشم درآوردم.
گذاشتمش توی
کیفم.
مانتو و شالم رو پوشیدم. آرایشم رو تجدید کردم و بعد از برداشتن کیف و گوشیم از اتاق
اومدم بیرون.
از پلهها رفتم پایین. الهه کنار در ورودی ایستاده بود. وقتی من رو دید اومد سمتم و نگران
گفت:
- خانوم تو رو خدا نرین. خطرناکه، هرکی با این مرد رفته بیرون سالم برنگشته.
با اخم گفتم:
- من هرکی نیستم الهه، حواسم به خودم هست. تو مواظب بچهها باش که اگه شروین رفت
طبقه بالا سریع در برن.
سرش رو تکون داد و گفت:
- چشم.
بیهیچ حرفی چشم ازش گرفتم و رفتم سمت شروین تا ازش خداحافظی کنم.
***کارتهای توی دستم رو انداختم رو میز و با لبخندی پیروزمندانه به مرد غریبهی

روبهروم
گفتم:
- من بردم.
صدای قهقهه زدن محسن بلند شد. پوزخندی زدم. حق داشت خوشحال بشه. به اصرار
محسن ق*م*ار کردم و الان هم برنده شده بودم.
مرده روبهروم با حرص و عصبانیت گفت:
- امکان نداره ببری، حتماً تقلب کردی.
جفت ابروهام پرید بالا. محسن با اخم به سمت جلو خم شد و گفت:
- بهتره جنبهی باخت رو داشته باشی کوروشجان... زودتر اون پولی که قولش رو داده بودی
رو برامون آماده کن.
کوروش با عصبانیت به مرد کنارش گفت:
- زود برو اون یه میلیارد رو جمعوجور کن بیار بده به خانوم.
مرد چشمی گفت و ازمون دور شد. محسن هم همراه با مرده رفت تا ببینه پولها درسته یا
نه. با لبخندی پیروزمندانه لیوانم رو از روی میز برداشتم و محتواش رو یه نفس سر کشیدم.
به جمعیتی که وسط سالن داشتن میر*ق*ص*یدن خیره شدم. دود سیگار و تاریکی
فضای داخل خونه حس بدی بهم میداد.
همهش فکر میکردم یه بلایی قراره سرم بیاد. با صدای کوروش از فکر و خیال در اومدم:
- فکر نمیکردم بتونی ازم ببری...
شدم همون دلآرای قبلی. نگاه سردم رو بهش دوختم. پوزخندی زدم و گفتم:
- کار من قافلگیر کردنه جناب...
و با اخم غلیظی و عصبانیت ادامه دادم:- اگه میبینی که وسط بازی تقلب کردی و هنوز زندهای بهخاطر محسنه، چون رفیقشی
بلایی سرت نیاوردم... وگرنه میتونستم همونجا دخلت رو بیارم. چون بالاخره کم

پولی
نیست که. بحث سر یه میلیارده!
با کمی ترس و عصبانیت بهم خیره شد. نگاه سردم رو ازش گرفتم و بلند شدم.
به سمت میز
رفتم و لیوانم رو دوباره پر کردم.
به ساعت نگاه کردم. اخمی کردم. ساعت یک بود و من تو خونهی یه غریبه داشتم
م*س*ت میکردم. عصبی از این حالت خودم به سمت مبل رفتم. کیف و گوشیم
رو
برداشتم. توی خونه چشم چرخوندم تا بتونم محسن رو پیدا کنم.
نبود. کلافه راه افتادم سمت اتاقهایی که تو طبقهی بالای خونه بودن تا ببینم
محسن
اونجاست یا نه.
پام رو روی آخرین پله گذاشتم. خواستم برم داخل اتاقها رو بگردم که با دیدن
صحنهی
روبهروم سر جام خشکم زد.
نفسم بند اومد. شهراد همونطور که قدمی به سمت عقب برمیداشت با عصبانیت
رو به
رزیتا داد زد:
- هیچ میفهمی چه غلطی کردی؟ احمق حامله شدی... میفهمی این رو؟ اصلاً هیچ
معلوم
هست بابای این بچه کیه؟ دخترهی دیوونه تو مواد مصرف میکنی، میدونی چه
بلایی سر
اون بچه میاد؟
شهراد اینجا چیکار میکرد؟ رزیتا همونطور که گریه میکرد گفت:
- شهراد تو رو خدا داد نزن میترسم...
شهراد با عصبانیت گلدون کنارش رو زد زمین که باعث شد با صدای بدی بشکنه.
با شنیدن
فریاد عصبیش ناخودآگاه یه قدم رفتم عقب:- یه کلمه حرف از دهنت بیرون بیاد
به خدا قسم میکشمت رزیتا... گمشو برو تو اتاق

نبینمت.
بهخاطر صدای آهنگ کسی متوجه دادوبیداد شهراد نمیشد. رزیتا همونطور که با گریه
سرش رو تکون میداد از شهراد دور شد.
به سمت یکی از اتاقها رفت و در رو محکم بست. شهراد با عصبانیت به دیوار تکیه داد.
نفس نفس میزد. تا به حال انقدر عصبی ندیده بودمش. نفس عمیقی کشید. آروم از روی
دیوار سر خورد و نشست رو زمین.
دستم رو به دیوار کنارم تکیه دادم. کلی سوال تو ذهنم بود که هیچ جوابی براشون نداشتم.
قدم دیگهای به سمت عقب برداشتم. خواستم بیسروصدا برگردم پایین که با صدای
خستهی شهراد سر جام ایستادم:
- نرو...
نفسم بند اومد. اصلاً نمیتونستم برگردم و نگاهش کنم. کیفم توی دستم داشت فشرده
میشد. قلبم محکم میتپید. نفس عمیقی کشیدم. آروم چرخیدم و نگاهم رو بهش دوختم.
همونطور که چشمهاش بسته بود گفت:
- همون لحظهای که داشتی از پلهها بالا میاومدی دیدمت...
وقتی جوابی ازم نشنید چشمهاش رو باز کرد و با لبخندی تلخ گفت:
- چیه؟ چرا نمیای نزدیک؟ نکنه تو هم ازم میترسی؟
راست میگفت. انگار با اون دادی که زده بود تمام شناختی که ازش داشتم دود شده بود و
رفته بود هوا.
چون یه ذره هم تو حالت گیجی بودم احساساتم رو نمیتونستم کنترل کنم. نفس عمیقی
کشید و گفت:- نترس، مطمئن باش سر هر کی اینجوری دادوبیداد کنم سر تو

نمیکنم.
نفس عمیقی کشیدم و رفتم سمتش. کنارش روی زمین نشستم. وقتی سرش رو روی
پ*اه*ام گذاشت نفسم بند اومد.
چشمهاش رو بست و آروم گفت:
- بذار چند لحظه همینجوری بمونم. قول میدم آروم بشم...
خشکشده بهش نگاه میکردم. قلبم انقدر محکم میتپید که میترسیدم شهراد صداش رو
بشنوه.
آروم باش دختر. این چه حالیه؟ فقط اومده برای چند لحظه سرش رو گذاشته رو پ*اه*ات دیگه. سعی کردم با این افکار خودم رو آروم کنم.
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
- تو اینجا چیکار میکنی؟
بدون اینکه تغییری تو حالتش ایجاد کنه گفت:
- وقتی تو رفتی دلم طاقت نیاورد. از طریق ردیابی که بهت دادم پیدات کردم و اومدم اینجا
پیشت. تو ندیدی اما من تمام مدت حواسم بهت بود تا اینکه رزیتا بهم زنگ زد و با گریه
گفت حالش بده. بهش آدرس اینجا رو دادم.
با پوزخند ادامه داد:
- اونم اومد و گفت که حاملهست، بقیهشم که خودت میدونی.
با گیجی اخمی کردم و گفتم:
- هر چی فکر میکنم دلیلی برای اینجور عصبانی شدنت پیدا نمیکنم!
با لحنی خسته گفت:
- نپرس دلآرا. خسته شدم، بذار یکم آروم بشم. بعد همه چیز رو برات توضیح میدم.دیگه چیزی نگفتم. نفس عمیقی کشیدم و سرم رو به دیوار تکیه دادم. چشمهام رو بستم و
سعی کردم ذهنم رو متمرکز کنم.
با شنیدن صدای عصبی محسن چشمهام رو باز کردم:

- هیچ معلوم هست تو کجایی؟
شهراد سرش رو از روی پ*ام برداشت. آروم از جام بلند شدم و همونطور که دستم رو به
سمت شهراد دراز میکردم تا کمکش کنم بلند بشه گفتم:
- فکر نمیکنم بهت ربطی داشته باشه، بهت خندیدم دلیل بر این نمیشه که تو کارام دخالت
کنی.
شهراد دستم رو گرفت و از جاش بلند شد. با دیدن محسن پوزخندی گفت:
- به به ببین کی اینجاست، شرمنده محسنجان اگه مزاحم خوشگذرونی شما و طنین
شدم.
محسن با عصبانیت لبخندی زوری زد و گفت:
- این چه حرفیه شهراد؟ طنین مال خودته، حواست بهش باشه، این روزا خیلیا براش دندون
تیز کردن!
شهراد دستش رو گذاشت دورم و با لبخندی عصبی گفت:
- حواسم هست، با اجازه!
و بعد بدون اینکه منتظر جوابی از طرف محسن باشه من رو همراه خودش کشوند سمت
پلهها. با همدیگه ازشون پایین اومدیم. از نفس نفس زدن شهراد میتونستم تشخیص بدم
که چهقدر عصبیه.
به سمت میز رفتیم. شهراد یه بطری برداشت و یه نفس نصفی ازش رو خورد. با چشمهای
گردشده گفتم:- نخور دیوونه میمیری اینجوری...
با خشم گفت:
- الان عصبیام دلآرا، هیچی نگو!
و زیرلب ادامه داد:
- امروز فقط آدما باید بیان و اعصابم رو بههم بریزن.

من هم بیخیال بطریای برداشتم و گفتم:
- اکی.
خواست حرفی بزنه که سریع گفتم:
- شهراد نه من به تو گیر میدم نه تو به من. بیا امشب بیخیال همه چیز باشیم.
پوفی کرد و کلافه گفت:
- پس من نمیخورم، تو اگه میخوای بخور.
***
همونطور که بیخیال میخندیدم روی مبل ولو شدم. به محسنی که بیخیال کنار یه دختره
نشسته بود و میخندید خیره شدم.
آهنگ آرومی که در حال پخش بود بهم آرامش میداد. شهراد اومد سمتم. دستم رو گرفت و
کمکم کرد بلند بشم. مانتوم رو از کنارم برداشت و همونطور که تنم میکرد گفت:
- دیگه وقتشه بریم خونه.
با لبهای آویزون گفتم:
- خونه نه... اینجا خوبه...
شالم رو سرم کرد و گفت:
- نمیشه اینجا بمونیم.و با لحنی که کاملاً حس میکردم برای گول زدنمه گفت:
- خوشگل شدی میترسم بلایی سرت بیارن. بیا بریم.
با نیش شل گفتم:
- جدی خوشگل شدم؟
همونطور که میخندید گفت:
- آره... خوشگل شدی. حالا بریم؟
ابرویی بالا انداختم و گفتم:
- نچ، من با این حرفا خر نمیشم.
تکخندهای کرد و گفت:
- چرا؟
دستم رو انداختم دور شونهش و گفتم:
- نریم خونه، اینجا بهتر از خونهست. بریم خونه من خوابم میگیره، بعد وقتی

میخوابم
کابوس میبینم.
و بعد گ*ـرد*نم رو کجکردم و گفتم:
- نریم دیگه...
کلافه سرش رو تکون داد. پیروزمندانه لبخندی زدم و سرم رو گذاشتم رو
س*ـی*ـن*ـهش و چشمهام رو بستم. اون هم دستش رو گذاشت پشتم و آروم
گفت:
- چرا راجعبه خوابات هیچی بهم نمیگی؟
بدون توجه به حرفش آروم گفتم:
- شهراد؟
- هوم؟- هنوز عصبی هستی؟
نفس عمیقی کشید و گفت:
- نه، الان آرومم.
مظلوم گفتم:
- وقتی اینجوری عصبی میشی خیلی ترسناکی، هیچوقت من رو نترسون. خب؟
روی موهام رو بـ*ـو*سید و گفت:
- چشم. امر دیگهای نبود؟
سرم رو آوردم بالا و گفتم:
- بذار یکم فکر کنم... چیزی یادم اومد بهت میگم.
...
این کتاب در سایت نگاه دانلود ساخته ومنتشر شده است
www.negahdl.com
....
با ابروهای بالا رفته گفت:
- مطمئنم وقتی م*ـس*ـت*ـی از سرت بپره و یادت بیاد امشب چه حرفایی بهم زدی
منو به رگبار میبندی...
شونهای بالا انداختم و گفتم:
- هر بلایی سرت بیارم حقته...
خواست چیزی بگه که با صدای محسن سکوت کرد:

- من قراره با دخترا برم خونه... شما نمیاین؟
شهراد با اخم گفت:- ممنون... خونهی خودمون راحتتریم.
محسن با حرص گفت:
- اکی...
و رو به من گفت:
- فردا میبینمت عزیزم. پولایی که بردی رو هم فردا بهت میدم.
سرم رو تکون دادم و گفتم:
- اکی... خداحافظ.
خداحافظ زیر لبی گفت و همراه دو دختری که کنارش ایستاده بودن به سمت در خروجی
رفت. بیخیال چشم ازشون گرفتم و به شهراد خیره شدم. نفس عمیقی کشید و گفت:
- ما هم بریم خونه. میلاد منتظرمونه.
ابرویی بالا انداختم و گفتم:
- تو برو... من نمیام!
با اخم گفت:
- نمیای؟
با نیش شل گفتم:
- نه!
بیخیال شونهای بالا انداخت و گفت:
- خیلی خب! حالا که اینجوریه من با رزیتا میرم خونه.
چشمهام گرد شد. همونطور که کیف و گوشیم رو از روی میز برمیداشتم گفتم:
- بریم.
شهراد همونطور که میخندید اومد سمتم. لپم رو کشید گفت:- حسود!
***
با اخم روی صندلی نشسته بودم و به شهراد و میلادی که داشتن والیبال بازی میکردن
خیره شده بودم.
دقیقاً نیم ساعت بود که داشتن بازی میکردن و تا حالا توپشون زمین نخورده بود.

بعد از
کلی کار کردن و مرور نقشه، میلاد پیشنهاد داد برای استراحت بیایم پارك.
از روی صندلی بلند شدم. رفتم سمت شهراد. بهش خیره شدم و گفتم:
- شهراد؟
همونطور که نگاهش به توپ روی هوا بود گفت:
- بله؟
گ*ـرد*نم رو کج کردم و گفتم:
- حوصلهم سر رفت!
توپ رو توی هوا گرفت. دستش رو انداخت دور شونهم و گفت:
- الان میبرمت یه جایی حوصلهت دیگه سر نره.
چشمهام گرد شد. مرسی سرعت عمل! میلاد با حرص گفت:
- داشتیم بازی میکردیما!
شهراد دستش رو از رو شونهم برداشت. با تاسف سری برای میلاد تکون داد و گفت:
- خجالت نمیکشی بهخاطر خودنمایی جلوی این دخترا داری والیبال بازی میکنی و نذاشتی توپ زمین بخوره؟
و بعد از زدن این حرف به سمت دخترهایی که کمی دورتر از ما ایستاده بودن و داشتن با
نیش شل به میلاد نگاه میکردن اشاره کرد.میلاد با چشمهای گردشده به خودش اشاره کرد و گفت:
- من دارم خودنمایی میکنم؟
شهراد هم چشمهاش رو گرد کرد و گفت:
- په نه په... من هی بازوهام رو سفت میکردم که رگشون بزنه بیرون تا دخترا برام جون
بدن... وگرنه تو که اصلاً از این کارا بلد نیستی...
میلاد خواست حرفی بزنه که با اخم گفتم:
- اِ... بسه دیگه! ولتون کنم تا صبح ادامه میدین...
و بعد کلافه ادامه دادم:
- بیاین بریم یه جا بشینیم... میخوام راجعبه خونه باهاتون حرف بزنم.

بعد از این حرفم، به سمت نیمکت کنارمون رفتیم. من وسط نشستم و شهراد و میلاد هم
کنارم.
با اخم و جدیت شروع کردم به صحبت کردن:
- میخوام هرچی اینجا داریم رو بفروشم، از ویلا و ماشین گرفته تا وسایل ریز داخل ویلا
که قابل فروش باشن. تمام لباسا و وسایلی که باقی میمونه رو آتیش میزنیم تا هیچ ردی
ازمون نمونه. پول فروش ویلا، ماشین و بقیه وسایل رو به حسابمون میریزم تا هر ماه از
طرف بانک سود بگیریم.
میلاد با تعجب گفت:
- برای چی؟
- برای اینکه تصمیم گرفتم بعد از اجرای عملیات و دزدیدن مدارك شروین دیگه تهران
نمونیم، بریم یه مدت مشهد تا آبا از آسیاب بیفته. توی مدتی که مشهدیم از پول توی
حسابمون استفاده میکنیم، وقتی همه چیز اکی شد دوباره میایم تهران و مدارك شروین روبه صورتی که شناخته نشیم تحویل پلیس میدیم، البته قبلش من انتقامم رو از شروین
میگیرم، وقتی تمام این اتفاقا انجام شد دوباره برمیگردیم مشهد تا همه چیز آروم بشه.
میلاد رو به شهراد با اخم گفت:
- توی این مدت رزیتا رو میخوای چیکار کنی؟
شهراد بیخیال شونهای بالا انداخت و گفت:
- الان فعلاً رزیتا مسئلهی مهمی نیست که بخوام فکرم رو مشغولش کنم. فوقش تو این
مدتی که مشهدیم بهش میگم اومدم سفر کاری...
میلاد با چشمهای ریزشده گفت:

- لابد اونم باور میکنه!
شهراد خندید و گفت:
- میلاد باور کن رزیتا خنگتر از اون چیزیه که بخواد بهمون شک کنه.
میلادم تک خندهای کرد و گفت:
- برای اولین بار یه حرف درست تو عمرت زدی!
جفت ابروهای شهراد پرید بالا. چشمهاش رو ریز کرد و گفت:
- مرسی واقعاً، خیلی بهم لطف داری.
میلاد فقط خندید و چیزی نگفت. نفس عمیقی کشیدم. خدا آخر و عاقبتم رو با این دو نفر به
خیر کنه.
میلاد یهو اخمی کرد و گفت:
- اگه میخواین مشهد بمونین سارا رو چیکار میکنین؟
بیخیال گفتم:
- مجبوریم سارا رو به همراه امیر بفرستیم یه شهر دیگه تا اونجا بمونن.شهراد با اخم گفت:
- مطمئنی با فرستادنشون مشکلی پیش نمیاد؟
سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم و گفتم:
- من به امیر اعتماد دارم، نگران نباش.
***
سه روز بعد - ساعت دوازده شب - مهمونی شروین و اجرای عملیات
شهراد فشار خفیفی به دستم وارد کرد و گفت:
- نگران نباش... همه چیز خوب پیش میره...
و با چشمهای ریزشده گفت:
- انقدرم نترس... استرسم نداشته باش.
تکخندهای کردم و گفتم:
- دیوونه شدی؟ من و ترس؟
لبخند مهربونی زد و گفت:
- دلآرا من اگه تو رو نشناسم که باید برم بمیرم... من که میدونم تو هروقت خیلی
خیلی

میترسی به چیزای الکی میخندی و قهقهه میزنی!
با چشمهای گردشده گفتم:
- تو از کجا میدونی؟
یه تای ابروش رو داد بالا و گفت:
- خیر سرم نصف دوران بچگیم رو با تو گذروندم... پس میشناسمت!
با شنیدن صدای محسن اخمی کردم:
- طنین یه لحظه میای بریم توی باغ؟ کارت دارم...نگاهم رو بهش دوختم و با ابروهای بالا رفته گفتم:
- چه کاری؟
با نیش شل گفت:
- تو بیا... قول میدم بهت خوش بگذره...
شهراد فشار خفیفی به دستم وارد کرد و بعد ولش کرد. از جام بلند شدم. بازوی محسن رو
گرفتم. راه افتادیم سمت در خروجی.
توی این دو سه روز تمام سعیم رو کردم جلوی محسن و شروین دلآرا نباشم. نفس عمیقی
کشیدم. جز لباس تنم، گوشیم، یه مانتو و شلوار هیچی دیگه نداشتم. تمام وسایل ویلا رو
فروخته بودیم و همهی لباسهامون رو آتیش زده بودیم.
ویلا رو فروخته بودیم. فقط منتظر بودیم تا شب بشه و مدارك شروین رو برداریم و بریم
سمت مشهد.
حس بدی داشتم. همهش فکر میکردم شروین میدونه که من کی هستم. سعی کردم
فکرهای بد رو از ذهنم بیرون کنم و تمام حواسم رو بدم سمت محسن.
از ویلا خارج شدیم. تازه فهمیدم هوای داخل ویلا چهقدر خفه بوده. با تمام وجود نفس
عمیقی کشیدم.
سردی هوا کمی حالم رو بهتر کرد. محسن با لبخند گفت:

- خوشگل شدی...
چشمغرهای رفتم و گفتم:
- بودم!
خندید و گفت:
- آره... بودی و هستی... واقعاً نمیفهمم با این قیافه چهطور اینجا موندی...با اخم گفتم:
- چهطور مگه؟
شونهای بالا انداخت و گفت:
- دفعه اولی که دیدمت با خودم فکر کردم احتمالاً شروین میخواد مخت رو بزنه و بفرستت
اونور آب... خیلیا حاضرن زندگیشون رو بدن تا بتونن بخرنت...
دست آزادم مشت شد. آخ که چهقدر اون لحظه از خودم متنفر شده بودم. با لبخند به سرتاپام
اشاره کرد و گفت:
- مثلاً خود من...! من حاضرم همه چیزم رو بدم تا بتونم باهات باشم...
نفس عمیقی کشیدم تا آرامشم رو حفظ کنم. سعی کردم دلآرا بودن رو از خودم دور کنم و
طنین باشم.
بنابراین نیشخندی زدم و گفتم:
- من اگه بخوام میتونم از شهراد جدا بشم.
با اخم گفت:
- پس چرا اینکار رو نمیکنی؟ تو با من باش، من قول میدم تمام زندگیم رو در اختیارت
بذارم.
تکخندهای کردم گفتم:
- من از شهراد جدا نمیشم، حوصلهی شکست عشقی برای بار هزارم رو ندارم!
اومد روبهروم ایستاد که باعث شد دست از راه رفتن بکشم. توی چشمهام زل زد و با حرص
گفت:- لعنتی چرا نمیفهمی بدجور میخوامت؟ چرا متوجه این نیستی که بالاخره

شهراد یه روزی
ولت میکنه و میره؟ همین شهرادی که الان نمیخوای ازش جدا بشی چند سال پیش
حاضر شد بهخاطر رزیتا آدم بکشه؛ اما الان رزیتا کجاست؟
سکوت کردم. وقتی دید چیزی نمیگم با اخم ادامه داد:
- رزیتا هم فکر میکرد شهراد ولش نمیکنه...
باز هم سکوت کردم. واقعاً نمیدونستم چی باید بگم. من که دفعه آخریه که میبینمش، پس
چه اشکالی داشت اگه بهش میگفتم از شهراد جدا میشم!
دستم رو دور شونهش ح*لـ*ق*ه کردم. سرم رو کمی به سمت چپ خم کردم و با لبخندی مرموز گفتم:
- از کجا مطمئنی که تو رو هم مثل شهراد ول نمیکنم؟ شاید یه روز یکی بهتر از تو رو پیدا
کردم!
و با تمسخر ادامه دادم:
- اونوقت اگه تنهات گذاشتم از دستم ناراحت نشو عزیزم...
دستش رو محکم دورم ح*لق*ه کرد که باعث شد کمی دردم بگیره. تکخندهای کرد و
گفت:
- تو نمیخواد نگران من باشی، مطمئن باش خودم رو اونقدری وابسته نمیکنم که موقع
رفتنت بشینم غصه بخورم!
با ابروهای بالا رفته گفتم:
- پس تو من رو به خاطر خودم نمیخوای، تو فقط به فکر اینی که یه شب رو با من بگذرونی.
پوزخندی زد و گفت:- این حرفم رو تو گوشت فرو کن طنین، هیچ آدمی تو رو به خاطر خودت نمیخواد، همه
برای یه چیزی لازمت دارن که خودت بهتر از من میدونی چیه!
با این حرفش حس کردم دارم تو آتیش میسوزم. اخمی کرد و دستهام رو از روی

شونهش
برداشتم. یه قدم به سمت عقب رفتم و ازش دور شدم.
دستهاش رو تو جیب شلوارش کرد و با پوزخند گفت:
- حقیقت تلخه. مگه نه؟
دستهام رو مشت کردم. قدم دیگهای به سمت عقب برداشتم، بعد کامل چرخیدم و بهش
پشت کردم.
با قدمهایی محکم که بهخاطر عصبانیتم بود به سمت در ویلا رفتم.
لعنتی! کاشکی میتونستم همون لحظه یه گلوله حرومش کنم. در ویلا رو باز کردم و وارد
سالن شدم. فضای داخل ویلا خیلی تاریک بود. فقط چند چراغ بنفش و آبی روشن بود که
فضا رو یه جوری نشون میداد.
نگاهم رو دورتادور سالن چرخوندم تا شهراد رو پیدا کنم. انگار اون لحظه تنها چیزی که بهم
آرامش میداد این بود که بفهمم شهراد کنارمه.
با نشستن دستی روی شونهم یه متر پریدم هوا. شهراد همونطور که میخندید گفت:
- نترس دیوونه... منم!
چشمغرهای بهش رفتم و گفتم:
- نمیتونستی صدام کنی که اینجوری نترسم؟
دستهاش رو کرد توی جیب شلوارش. شونهای بالا انداخت و گفت:
- اینجوری خشک صدات بزنم که کیف نمیده.با چشمهای ریز شده نگاهش کردم.
خواستم فحشش بدم که متوجه شدم داره با اخم غلیظی به پشت سرم نگاه میکنه.
متعجب به پشت سرم نگاه کردم. چیز مشکوکی ندیدم. برگشتم سمت شهراد و با تعجب
گفتم:
- به چی نگاه میکنی؟

با عصبانیت و کلافگی گفت:
- امید رو دیدم...
با ابروهای بالارفته گفتم:
- امید کیه؟
عصبانیتش جاش رو به تعجب داد. با چشمهای گردشده گفت:
- یعنی واقعاً یادت نمیاد امید کیه؟
متعجبتر از خودش گفتم:
- نه...
سرش رو به نشونه تاسف تکون داد و گفت:
- آلزایمر گرفتی دلآرا.
با چشمهای ریزشده و کمی حرص گفتم:
- بالاخره میگی امید کیه یا نه؟
پوفی کرد و گفت:
- بیخیال... همون بهتر که یادت نمیاد امید کیه...تا این حرف رو زد یهو گذشته جلوی چشمهام جون گرفت. یاد مهمونی که به مناسبت
برگشت شهراد گرفته بودیم افتادم. اونجا بود که برای بار آخر امید رو دیده بودم. ابروهام رو
دادم بالا و با لحنی کشیده گفتم:
- حالا یادم اومد امید کیه...
شهراد با لبخند کجی گفت:
- زحمت کشیدی!
دست به س*ی*ن*ه ایستادم و گفتم:
- حالا تو چرا وقتی دیدیش عصبی شدی؟
دستش رو انداخت دور شونهم و گفت:
- بیخیال!
مکثی کرد و ادامه داد:
- محسن چی بهت میگفت؟
اخم کردم. تمام حرفهای محسن تو ذهنم مرور شد. همونطور که سرم رو به سمت چپ

میچرخوندم گفتم:
- همون چرت و پرتای همیشگی...
از چونهم گرفت. سرم رو چرخوند سمت خودش. تو چشمهام زل زد و با عصبانیت گفت:
- دلآرا... غلط اضافه کرده؟
منظورش رو خوب گرفتم. با لبخندی هولزده گفتم:
- نه بابا... مگه من میذارم د*س*تدر*ازی کنه؟... داشت حرف اضافه میزد. منم دیدم
داره چرت و پرت میگه اومدم داخل...ل*ب*ش رو محکم گاز گرفت و سرش رو چرخوند سمت دیگه. کلافه دستش رو داخل
موهاش فرو کرد. یهو اومد دستم رو گرفت و منو کشوند سمت راهپلهی کنارمون. با تعجب
گفتم:
- کجا میری؟
- کارت دارم... نمیخوام پایین باهات صحبت کنم.
پوزخندی زد و گفت:
- میترسم محسن ببینه دارم باهات حرف میزنم، اونوقت بیاد و با یه بهونه دیگه ببردت.
چیزی نگفتم. از پلهها بالا رفتیم. الهه بالای پلهها سینی به دست ایستاده بود. تا من و
شهراد رو دید اومد سمتمون.
با نگرانی رو به شهراد گفت:
- آقا من خیلی میترسم، همهش حس میکنم قراره اتفاق بدی بیفته. شما شروین رو خیلی
دستِکم گرفتین، میترسم بلایی سرتون بیاد!
و بعد نگاهش رو به من دوخت. شهراد با اخم گفت:
- نگران نباش، همه چیز تحت کنترله. الانم زودتر برو پایین تا کسی شک نکنه بهمون...
سرش رو به نشونه مثبت تکون داد. زیر لب چشمی گفت و ازمون دور شد. شهراد

دستم رو
کشید که باعث شد همراه باهاش راه بیفتم.
رفتیم سمت یکی از اتاقها. شهراد درش رو باز کرد و گفت:
- برو تو.
بیهیچ حرفی وارد اتاق شدم. شهراد هم پشت سرم اومد. در رو بست و قفلش کرد. چرخید
سمتم.
با اخم گفتم:- میشه بگی دلیل این کارا چیه؟
روبهروم ایستاد. با اخم گفت:
- دلآرا... اگه یه وقت گیر افتادیم بدون توجه به من در برو، نمیخوام گیر اینا بیفتی. وقتی
رفتی یه بلیط برای مشهد بخر و برو به آدرسی که میلاد بهت میده. تا چند ساعت بعدشم
میلاد میاد به همون آدرسی که بهت داده. منم چند روز بعدش میام.
گیج گفتم:
- منظورت از این حرفا چیه شهراد؟ مگه قراره چه اتفاقی بیفته که من ازش خبر ندارم؟
نگاهش روی چشمهام قفل شد. آروم گفت:
- اتفاقی نیست که تو ازش خبر نداشته باشی. به من اعتماد کن، اتفاقی برات نمیافته.
اخمی کردم گفتم:
- شهراد دروغ نگو... من مطمئنم یه اتفاقی افتاده و تو چیزی به من نمیگی.
دست راستش رو گذاشت روی گونهم و با مهربونی گفت:
- دلآرا، نگران هیچی نباش. تو فقط قراره یه مدتی به همراه میلاد توی مشهد تنها باشی.
منم چند روز بعد میام. از میلاد مطمئنم، میدونم مواظبته، ربابه هم امشب میره مشهد.
حس میکردم یه چیزی روی گلوم داره سنگینی میکنه. آروم گفتم:
- شهراد، چیکار میخوای بکنی؟

ب*غلم کرد. سرش رو آورد نزدیک گوشم و آروم گفت:
- چیز خاصی نیست دلآرا، فعلاً پیشت هستم. بعد از اینکه مدارك رو برداشتیم تو میری
مشهد و من برای یه مدتی اینجا میمونم. قول میدم زود برگردم.
با شنیدن این حرفهاش دلشورهای که داشتم بیشتر شده بود. نفس عمیقی کشید و گفت:- الانم بهخاطر این آوردمت بالا که باهات خداحافظی کنم؛ چون احتمال داره موقع فرار
کردنت نتونم باهات حرف بزنم.
با بغض گفتم:
- یه وقت نری دیگه برنگردی!
بعد از زدن این حرف اون قطره اشک سمج روی گونهم سر خورد و اومد پایین. حال خودم
رو درك نمیکردم.
انگار یه حسی بهم میگفت امشب شب آخریه که میبینمش. شهراد تکخندهی تلخی کرد
و گفت:
- دیوونه شدی دلآرا؟ مگه میشه برنگردم؟ اگه من نباشم دیگه کی تو رو اسکل کنه و تو
تنهاییاش بهت بخنده؟
سرم رو آوردم بالا. با حرص مشتی به س*ی*ن*هش زدم و همراه با گریه گفتم:
- خیلی بیشعوری، من اینجا دارم از نگرانی سکته میکنم اونوقت تو میخندی.
خندهش شدت پیدا کرد:
- الهی من فدات بشم... نگرانی نداره که، قول دادم برگردم.
چیزی نگفتم. سرم رو روی س*ی*ن*هش گذاشتم و چشمهام رو بستم. اون حس لعنتی دست از سرم بر نمیداشت. همهش فکر میکردم از این به بعد دیگه نمیتونم
ببینمش. با شنیدن صداش از فکر در اومدم:
- بریم پایین؟
سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم و ازش جدا شدم. رد اشک روی گونهم رو پاك

کرد و با
اخم گفت:
- دیگه نبینم بهخاطر من گریه کنی ها. من ارزش این اشکا رو ندارم.با اعصابی داغون و صدایی که میلرزید گفتم:
- شهراد الان وقت این حرفا نیست.
کلافه پوفی کرد و گفت:
- عجب غلطی کردم بهت گفتما!
چیزی نگفتم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم احساساتم رو کنترل کنم. رفتم سمت در
اتاق.
دستم رو گذاشتم روی قفل در. خواستم بازش کنم اما پشیمون شدم. نفس عمیقی کشیدم.
چرخیدم سمت شهراد و با اخم گفتم:
- منم میمونم، تنهات نمیذارم.
با چشمهای گردشده گفت:
- چی؟
محکم گفتم:
- نمیتونم تنهات بذارم، منم میمونم تهران.
با اخم گفت:
- دیوونه نشو دلآرا، همیچین کاری غیرممکنه. نمیتونم اجازه بدم توی این خرابشده
بمونی.
کلافه نگاهش کردم و گفتم:
- چرا درك نمیکنی نگرانتم؟ چرا متوجه نیستی حس بدی نسبت به این قضیه دارم؟
با تقهای که به در خورد سکوت کردم. صدای محسن اومد:
- طنین اینجایی؟شهراد دستش رو مشت کرد و با عصبانیت کثافتی زیرلب گفت و به سمت در رفت. با
اعصابی خرد روی تخت نشستم.

محسن تقهی دیگهای به در زد و گفت:
- میدونم اینجایی طنین... لطفاً در رو باز کن.
شهراد قفل در رو باز کرد. چند لحظه بعد در محکم باز شد. محسن اومد داخل اتاق. شهراد با
پوزخند و عصبانیت گفت:
- یه خرم بخواد وارد یه جایی بشه اول یه عری میگه بعد میاد تو!
ل*ب*م رو گاز گرفتم تا نخندم. ایول! عجب حرفی زد. محسن با اخم غلیظی گفت:
- تو اینجا چیکار میکنی؟
شهراد با پوزخند بهم اشاره کرد و گفت:
- فکر نمیکنم برای خوش گذروندن با my friendم باید از تو اجازه بگیرم!
محسن با حرص دستش رو مشت کرد و گفت:
- ببین بچهجون اگه فکر میکنی هیچی بهت نمیگم دلیل بر این نمیشه که نمیتونم بلایی
سرت بیارم... فقط چون دوست طنینی احترامت رو نگه میدارم.
شهراد دستش رو کرد تو جیب شلوارش. با اخم روی صورت محسن خم شد. لبخندی مرموز
رو لبم جا گرفت.
شهراد خیلی از محسن هیکلیتر بود به همین دلیل مطمئن بودم اگه باهم در میافتادن قطعاً
شهراد چیزیش نمیشد.
محسن برای اینکه بتونه شهراد رو ببینه سرش رو گرفت بالا و طلبکار گفت:
- چته؟
شهراد با اخم غلیظی گفت:- گورت رو گم میکنی یا همینجا پخش زمینت کنم؟
از جام بلند شدم. محسن سعی کرد با مشت کردن دستش جلوی لرزششون رو بگیره. به
شدت خندهم گرفته بود. جونم جذبه!
محسن همونطور که از شهراد دور میشد گفت:
- دارم برات شهرادخان.
و بعد از زدن این حرف از اتاق رفت بیرون. با نیش شل به شهراد خیره شدم. با

اخم برگشت
سمتم که با دیدن نیش شل من اخمش باز شد.
تکخندهای کرد و گفت:
- جذبه رو داشتی؟
خندیدم و چیزی نگفتم. به بیرون اتاق اشارهای کرد و گفت:
- نمیای؟
سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم و رفتم سمتش. دستم رو محکم گرفت. به چشمهام
خیره شد و با نگرانی گفت:
- دلآرا... ازت خواهش میکنم این مدتی که نیستم حواست به خودت باشه.
نفس عمیقی کشیدم. این حرفش یعنی عمراً اجازه بدم تهران بمونی. با اجبار سرم رو به
نشونه مثبت تکون دادم و گفتم:
- باشه، حواسم هست.
زیرلب خوبهای گفت و راه افتاد. با هم از پلهها اومدیم پایین. بقیه مهمونی رو پیش بقیه
مهمونها بودیم.
دخترها اومدن و ر*ق*ص*شون رو انجام دادن. کارشون عالی شده بود. بعد از اینکه تمام
برنامههای مهمونی انجام شد تازه شروین دستور داد تا مزایده رو شروع
کنن.خیلیها دو تا دختر انتخاب میکردن. شروین چون بوی پول به دماغش خورده بود مخالفتی
نمیکرد.
چهقدر شهراد اعصابش خرد شده بود وقتی صحنهی خرید و فروش دخترها رو میدید. حدود
یک ساعت بعد تصمیم گرفته شد که مهمونی رو تموم کنن و برن تا به کثافتکاریشون
برسن.
اون لحظه تنها حسی که داشتم ترس و نگرانی بود. ترس از اینکه لو برم یا شهراد

رو برای
همیشه از دست بدم.
با صدای شهراد دست از فکر کردن برداشتم:
- بریم اتاق بالا؟
سنگینی نگاه شروین رو حس میکردم. لبخندی کج زدم و گفتم:
- بریم.
از روی مبل بلند شدیم. شروین همونطور که دستش رو روی بازوی دختری که کنارش بود
میکشید گفت:
- امیدوارم بهتون خوش بگذره!
و بعد خندید. شهراد هم تکخندهای کرد و چیزی نگفت. دستم رو انقدر محکم فشار میداد
که حس کردم الان دستم له میشه.
از پلهها بالا رفتیم. به سمت اتاقی که قبلاً برنامهریزی کرده بودیم رفتیم. خواستم دستگیره
در رو بکشم پایین که شهراد از شونههام گرفت.
من رو به دیوار تکیه داد و دستهاش رو گذاشت دو طرف صورتم. فاصلهش خیلی کم بود.
سرش رو آورد نزدیک گوشم و آروم گفت:
- حواست به دوربین گوشهی راهرو باشه...و با مکث ادامه داد:
- میتونی شنود رو از توی جیب پیراهنم در بیاری و بذاریش توی گوشم؟
شنود رو برای این میخواست که بتونه با میلاد در تماس باشه. قرار بود به محض اینکه من
در اتاق رو باز میکنم دوربین توی اتاق توسط میلاد هک بشه و فیلمی که از اون دختر و
پسر گرفته بودیم پخش بشه تا مثلاً اونا فکر کنن من و شهراد توی اتاقیم. در صورتی که
قرار بود من و شهراد آماده بشیم تا بریم بیرون و مدارك رو برداریم و فرار کنیم.
آروم سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم. قلبم محکم میتپید. دستم رو گذاشتم

روی
س*ی*ن*هش. وقتی گونهم رو ب*و*سید نفسم بند اومد. آروم گفت:
- شرمنده دلآرا، مطمئنم دوربین رومون زوم کرده.
چیزی نگفتم. جوری که مشخص نشه دایرهی کوچیک نقرهایرنگ رو از توی جیبش در
آوردم. دستم رو آوردم بالا و دورش ح*ل*ق*ه کردم.
گ*رد*نم رو کج کردم و گفتم:
- چهجوری بذارمش؟
خندهای مصنوعی کرد بهخاطر دوربین بود. آروم گفت:
- دستت رو بذار دو طرف صورتم و بذارش دیگه. اینکه کاری نداره.
بیخیال شونهای بالا انداختم و دستم رو گذاشتم دو طرف صورتش. جوری که مشخص نشه
شنود رو گذاشتم توی گوشش.
ۀروم گفت:
- میشه ب*و*س*ت کنم؟
حس کردم الانه که قلبم از جاش در بیاد. با چشمهای گردشده گفتم:
- چرا؟بدون توجه به حرفم سرش رو آورد. نفسم بند اومد. قلبم اونقدر محکم میتپید که دیگه
مطمئن شدم شهراد صدای کوبشش رو میشنوه.
سرش رو برد عقب. آروم گفت:
- خیر سرم مثلاً myتم friend. بعد اینا با خودشون نمیگن این چ؟جور پسریه که my
friendش رو ب*و*س نمیکنه؟
نفس عمیقی کشیدم و کلافه گفتم:
- شهراد، دیگه این کار رو نکن!
با لبخندی مرموز گفت:
- چشم، میدونم از این کار متنفری اما میدونی که چارهی دیگهای نداشتم.
چیزی نگفتم. شهراد دستش رو از کنارم برداشت و گذاشتش پشتم. کلافه گفت:
- پس این میلاد چرا شنود رو روشن نمیکنه؟

همون لحظه شنودش آنچنان سوت کشید که صداش رو من هم شنیدم. شهراد با حرص
گفت:
- تو روحت میلاد.
***
شهراد
صدای میلاد از توی شنود اومد:
- دوربین هک شده، منتظرم شما برین داخل تا فیلم رو پخش کنم.
حرفهای میلاد رو برای دلآرا گفتم. دستش رو گرفتم و جلوی در اتاق ایستادم. دستگیره
در رو کشیدم پایین.
میلاد با صدای جدی گفت:- فیلم رو پلی کردم. میتونین راحت باشین.
رفتیم داخل اتاق. در رو بستم و قفلش کردم. به دلآرا خیره شدم. به سمت تخت رفت و
گوشهش دراز کشید.
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
- میرم لباسام رو عوض کنم.
چیزی نگفت. به سمت در گوشه اتاق رفتم و بازش کردم. حموم بود. واردش شدم و در رو
بستم. شروع کردم به باز کردن د*ک*م*ههای پیراهنم. چشمهام رو از شدت درد روی
هم فشار دادم.
روی پهلوم هنوزم ردی از کبودی بود و بعضی وقتها خیلی درد میکرد. به سمت ساکی که
روی جالباسی بود رفتم.
پیراهن رو از تنم در آوردم. الهه ساك لباسهامون رو اینجا گذاشته بود تا لباسهامون رو
عوض کنیم.
صدای میلاد از توی شنود اومد:

- بهش گفتی قراره یه مدت نباشی؟
کلافه نفسم رو محکم فوت کردم بیرون و گفتم:
- آره!
لباس آستین بلند مشکیم رو برداشتم و تنم کردم. میلاد دیگه چیزی نگفت و سکوت کرد.
کفشهام رو با کفشهای اسپرتم عوض کردم. کولهپشتی کنار ساك رو برداشتم. چراغ قوه
رو از داخل ساك برداشتم و گذاشتمش توی کولهپشتی.
طناب، پارچه مشکی و تمام وسایلی که میدونستم لازممون میشه رو ریختم تو کولهپشتی.
بعد از اینکه از همه چیز مطمئن شدم از حموم اومدم بیرون.روبه دلآرا گفتم:
- الهه ساك لباسا رو گذاشته تو حموم، تمام وسایل رو برداشتم. فقط لازمه بری و لباسات
رو عوض کنی.
بیهیچ حرفی از روی تخت بلند شد. خواست از کنارم رد بشه که بازوش رو گرفتم. با اخم
گفتم:
- من که معذرت خواهی کردم! پس الان مشکلت چیه؟
لبخند تلخی زد و گفت:
- بهخاطر اون ناراحت نیستم که دیوونه، این صدای جیغی که از اتاقا میاد اذیتم میکنه.
بازوش رو ول کردم. نفس عمیقی کشیدم و کلافه دستم رو داخل موهام فرو کردم. با
قدمهای آروم به سمت حموم رفت و درش رو بست.
روی تخت نشستم. آرنجم رو گذاشتم رو زانوهام و با دستهام صورتم رو پوشوندم. صدای
میلاد از توی شنود اومد:
- شهراد؟
- هوم؟

نفس عمیقی کشید و گفت:
- آرومش کن. نذار با این حال آشفته از اتاق بیرون بیاد. میدونم که میتونی، فقط سعی کن
این نقاب رو از روی صورتت برداری و همون شهراد قبلی باشی...
پوزخندی زدم و گفتم:
- اون شهراد قبلی مرده!
- اون شهراد قبلی شاید برای ما مرده باشه؛ اما مطمئنم بهخاطر دلآرا هم که شده زنده
میشه... مگه نه؟در حموم باز شد. سرم رو آوردم بالا. سرتاپا مشکی پوشیده بود. موهاش رو باز دورش ریخته
بود.
نفس عمیقی کشید. نگاهش رو بهم دوخت و گفت:
- من کتفم درد میکنه. نمیتونم دستم رو بالا نگه دارم. میشه بیای موهام رو ببافی؟
سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم. روی صندلی جلوی آینه نشست. رفتم پشت سرش.
موهاش رو توی دستم گرفتم.
به سه قسمت تقسیمشون کردم و شروع کردم به بافتن. نفس عمیقی کشیدم. حرفهای
میلاد توی ذهنم تکرار شد. چهجوری این چند روز رو بدون بودنش تحمل کنم؟
- شهراد؟
سرم رو آوردم بالا و از توی آینه بهش نگاه کردم. آروم گفت:
- مطمئن باشم برمیگردی؟
دستم از حرکت ایستاد. کاشکی میتونستم برای آخرین بار ب*غلش کنم. لبخند تلخی زدم
و گفتم:
- چرا یه همچین سوالی میپرسی؟
سرش رو انداخت پایین و گفت:
- چون حس میکنم دیگه قرار نیست ببینمت.

دوباره مشغول بافتن موهاش شدم. بدون توجه به کوبش محکم قلبم گفتم:
- حست داره اشتباه میکنه. من برمیگردم. فقط قراره دو سه روز ازت دور باشم.
- نمیدونم چرا نمیتونم به این حرفت اعتماد کنم.
کلافه شدم. نمیتونستم براش توضیح بدم. کش روی میز رو برداشتم و ته موهاش رو
باهاش بستم.صدای جدی میلاد از توی شنود اومد:
- شروین داره با دوتا از دخترا میره تو اتاقش، هروقت اکی شد بهتون خبر میدم بیاین بیرون.
چیزی نگفتم. نگاهم رو از موهای دلآرا گرفتم و به صورتش نگاه کردم. نگرانی و ترس
توی چشمهاش موج میزد.
از تند تند تکون دادن پاش میشد فهمید اصلاً آروم نیست. نفس عمیقی کشیدم. رفتم
جلوش روی زمین زانو زدم.
دستهاش رو محکم توی دستم گرفتم و کلافه گفتم:
- دلآرا این دم آخری اینجوری نکن دیگه.
با صدای لرزونی گفت:
- باورم نمیشه انقدر راحت دارم به هدفم میرسم... حس میکنم یه جای کار میلنگه. خبر
نبودن تو هم بدتر داره کلافه و عصبیم میکنه. کاشکی زودتر این چند روز تموم بشه تا
بتونم یکم آرامش داشته باشم.
صدای میلاد اومد:
- شهراد، بهش بگو و خودت رو خلاص کن.
سرم رو انداختم پایین و چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم. الان وقتش نبود که بهش
بگم. نفس عمیقی کشیدم تا آروم بشم؛ اما نمیشد. وقتی خودم نا آروم بودم چهجوری دلآرا
رو آروم میکردم؟

از جام بلند شدم و دلآرا رو هم مجبور کردم بلند بشه. دست چپم رو آوردم بالا و آروم
موهاش رو فرستادم پشت گوشش.
چیزی نگفت. فقط نگاهم کرد. به چشمهاش خیره شدم. فهمیدم خسته شده. آروم
ب*غلش کردم.روی موهاش رو ب*و*سیدم و گفتم:
- نگران هیچی نباش، قول میدم سالم از اینجا بیرون بری. خودم کنارت هستم. نمیذارم
بلایی سرت بیارن.
سرش رو گذاشت رو س*ی*ن*هم. آروم گفت:
- شهراد خیلی مراقب خودت باش.
روی موهاش رو ب*و*سیدم و گفتم:
- چشم.
میلاد سریع گفت:
- شهراد وقتش رسیده، شروین سرش گرمه. همه هم مشغول کارای خودشونن. زود برین
بیرون تا کسی نرسیده.
با اخم گفتم:
- خیلی خب، الان راه میافتیم.
دلآرا ازم جدا شد و گفت:
- چی گفت؟
با همون اخم گفتم:
- باید بریم.
و بعد به سمت کولهپشتی رفتم. شنودی که توی زیپ کوچیک کوله بود رو برداشتم و
دادمش دست دلآرا. کوله رو انداختم روی شونهم. دلآرا شنود رو گذاشت توی گوشش.
موهاش رو انداخت توی مانتوش و کلاه مشکیش رو سرش کرد.
اسلحهای از توی کوله برداشتم. صداخفهکن رو روش نصب کردم و دادمش دست

دلآرا.
کولهی خودش رو برداشت و با اخم رو بهم گفت:- بریم.
بیهیچ حرفی رفتم سمت در و بدون کمترین صدایی بازش کردم. وقتی دیدم کسی تو راهرو
نیست اومدم بیرون.
دلآرا هم پشت سرم اومد. در رو آروم بستم و قفلش کردم. کلیدش رو هم گذاشتم تو جیبم.
***
دلآرا
به سمت راهپله رفتیم. میلاد گفت:
- طبقهی سوم کنار اتاقی که شروین مدارك رو توش نگه میداره دوتا بادیگارده که دستای
خودتون رو میب*وسه، نگران دوربینا هم نباشین. همهشون هک شدن.
شهراد زیر لب لعنتی گفت و سرعتش رو تو بالا رفتن از پلهها بیشتر کرد. با کمترین صدا
پشت سرش قدم برمیداشتم.
به طبقه بالا رسیدیم. پشت دیوار قایم شدیم و زانو زدیم. آروم سرم رو بردم جلو تا بتونم
ببینم کجا ایستادن.
جفتشون دقیقاً کنار در ایستاده بودن و هیچ حرکتی نمیکردن. سرم رو آوردم عقب. سرنگ و
بطری رو از توی کیفم در آوردم. یکی از سرنگها رو دادم دست شهراد. داخل سرنگ رو با
محتوای داخل بطری پر کردیم.
*راپاکوریوم: مادهای که برای بیهوش کردن استفاده میشه و اثر کردنش خیلی سریعه.
بطری رو انداختم تو کولهم. شهراد هم آروم کولهش رو گذاشت رو زمین. کلاهم رو کشیدم
رو صورتم.

گلدون کنارم رو آروم برداشتم. نگاهم رو به شهراد دوختم. از جامون بلند شدیم. قلبم محکم
میتپید.با یه حرکت سریع گلدون رو پرت کردم سمت پلهها و با صدای بلند آخی گفتم. جوری که
اونا فکر کنن یکی رو پلهها افتاده.
صدای شکستن گلدون به اندازهای بلند بود که بشنون. قلبم داشت میاومد تو دهنم. صدای
جدی یکیشون اومد:
- تو همینجا باش، من برم ببینم چه خبره اونجا.
صدای قدمهاش که داشت نزدیک میشد رو شنیدم. شهراد دستم رو کشید به سمت عقب.
رفتیم تو قسمتی از دیوار که کاملاً تاریک بود. وقتی مرده میخواست بره سمت پلهها دقیقاً
سه قدم باهامون فاصله داشت.
از پلهها رفت پایین. از شهراد جدا شدم و آروم پشت سرش رفتم. شهراد هم رفت سمت اون
مردی که کنار در بود.
تمام حواسم رو دادم سمت اون مردی که داشت از پلهها میرفت پایین. با جدیت گفت:
- خانوم؟... خانوم کجایین؟ حالتون خوبه؟
پوزخندی بهش زدم. وقتی جوابی نشنید، خواست بچرخه که سرنگ رو آوردم بالا و فرو
کردم تو بازوش. سریع مایع رو توی بازوش خالی کردم که چرخید سمتم. من جای اون دردم
گرفته بود. خیلی بد سرنگ رو زده بودم.
تا به خودش بیاد پام رو آوردم بالا و محکم زدم تو شکمش که باعث شد به سمت عقب هل
داده بشه؛ اما سریع دستش رو به میلهها گرفت تا نیفته.
با نیشخند گفتم:

- خیلی سگ جونی!و بعد سریع مشتم رو کوبیدم تو صورتش. آخی گفت و دستش رو به دماغش گرفت. یه قدم
رفت عقب. به زور جلوی خودم رو گرفته بودم تا صدام در نیاد. دستم خیلی درد گرفته بود.
خواست بیاد سمتم که بین راه افتاد رو پلهها.
دست به س*ی*ن*ه ایستادم و نگاهش کردم. سعی کرد بلند بشه اما نتونست. انگار
بیهوشی داشت اثر میکرد.
وقتی دیدم تکون نمیخوره بیخیال از پلهها رفتم بالا. شهراد به میلهی پلهها تکیه داده بود
و نگاهم میکرد.
با پوزخند گفت:
- از چیزی که فکر میکردم آسونتر بود.
لبخندی کج گوشهی لبم جا گرفت. از پلهها اومد پایین. از یقه مرده گرفت و با سختی از
روی زمین کشیدش و آوردش بالا.
شهراد همونطور که نفس نفس میزد مرده رو انداخت کنار اون یکی. به سمت در اتاقی که
توش مدارك بود رفتیم. قبلاً که دخترها رو آموزش میدادم یواشکی اینجا اومده بودم.
جلوی در ایستادم. دری که جنسش معلوم نبود چیه.
تنها چیزی که داشت رنگ نقرهایش بود. نه دستگیرهای داشت نه صفحهای برای لمس
کردن. این در تنها با صدای شروین باز میشد. شهراد کولههامون رو از روی زمین برداشت.
صدای پراسترس میلاد از توی شنود اومد:
- بجنبین بچهها. فقط نیم ساعت دیگه وقت دارین.
با این حرفش من هم استرس گرفتم. شهراد گوشی رو از توی کولهش در آورد. بعد از کمی

ور رفتن باهاش صدای ضبط شده شروین رو باهاش پخش کرد.اگه در صدای «باز شو» شروین رو تشخیص نمیداد تمام کارهامون بینتیجه بود. چشمهام
رو با استرس بستم.
صدای شروین رو توسط شنودی که من قبلاً کنار گلدون گذاشته بودم ضبط کرده بودیم. با
شنیدن صدای تیک در دستهام مشت شد. آروم چشمهام رو باز کردم. در باز شده بود.
شهراد نفس حبسشدهش رو محکم داد بیرون. با خوشحالی وارد اتاق شدیم.
صدای میلاد
اومد:
- در به صورت خودکار تا پنج دقیقه دیگه بسته میشه و شما راه بیرون اومدین ندارین.
بجنبین فقط.
با این حرفش سریع رفتم سمت میز وسط اتاق. دستکشهام رو از توی کولهم در آوردم و
دستم کردم.
شهراد هم رفت سمت قفسهها. تند تند کشوها رو میدادم بیرون تا مدارك رو پیدا کنم.
هرچی برگه و سیدی و فلش توی دستم میاومد رو میانداختم تو کولهم. شهراد هم همینجوری بود. جز میز و کتابخونهی گوشه اتاق هیچی دیگه داخل اتاق نبود.
وقتی همهجا
رو گشتم نشستم رو زمین و شروع کردم به چک کردن برگههای داخل کولهم.
میلاد سریع گفت:
- بچهها دو دقیقه مونده.
دستهام میلرزید و نمیتونستم برگهها رو درست تو دستم بگیرم. تمام مدارك بودن. با
شنیدن صدای شهراد سرم رو آوردم بالا:
- دلآرا، اینجا رو نگاه کن.
به عکسهای توی دستش خیره شدم. کنارم نشست رو زمین. عکسهای سارا و من

و
خواهرهام بود.جوری عکس گرفته شده بود که انگار وقتی داشتن تعقیبمون میکردن عکس گرفتن. با
دیدن عکس آخر نفسم بند اومد.
عکس جنازهی تیکهتیکهشدهی دلآرام بود. سریع چشم از عکس گرفتم و چشمهام رو
محکم بستم.
سریع از جام بلند شدم. شهراد با عصبانیت و اخم غلیظی تمام برگهها رو انداخت تو کولهش.
نگاهش رو دورتادور اتاق چرخوند تا ببینه چیزی جا نذاشته باشیم. وقتی دید چیزی نیست
دستم رو محکم گرفت و راه افتاد.
از اتاق اومدیم بیرون. منتظر موندیم تا در کاملاً بسته بشه. وقتی بسته شد رفتیم سمت
پلهها. باید تا قبل از بهوش اومدن اون دوتا مردی که نگهبان در بودن از ویلا بیرون میرفتیم. تندتند از پلهها رفتیم پایین.
هرچی به طبقه دوم نزدیکتر میشدیم صدای جیغها بیشتر میشد. اون لحظه سه تا حس
مختلف داشتم.
خوشحال بودن برای گرفتن مدارك. ترس از گیر افتادنمون و حس عصبانیت برای صدای
جیغی که از اتاقها میاومد.
داشتم دیوونه میشدم. وقتی به سالن طبقه دوم رسیدیم میلاد گفت:
- پایین پر بادیگارده. باید از نردبونِ پشت پنجره ته راهرو برین پایین. از پنجره که بیاین
بیرون دقیقاً توی باغ پشت ویلا میافتین. بچهها اونجا منتظرتونن.
راهمون رو به سمت پنجره کج کردیم. شهراد همونطور که پنجره رو باز میکرد با اخم
گفت:

- شروین در چه حاله؟
میلاد پوزخند صداداری زد و گفت:- در حال انجام دادن کثافتکاریاشه.
شهراد با عصبانیت گفت:
- فردا که بفهمه مدارکش نیستن قیافهش دیدنیه!
و پنجره رو باز کرد. سرم رو بردم بیرون و به پایین نگاه کردم. دو تا از بادیگاردها پایین
ایستاده بودن.
ارتفاعش خیلی زیاد بود. آب دهنم رو قورت دادم. الان وقت ترسیدن از ارتفاع نبود! قلبم
محکم میتپید. سرم رو آوردم عقب. شهراد با اخم گفت:
- برو دیگه.
دستهای یخزدهم رو مشت کردم. شهراد فهمید مشکل چیه. روبهروم ایستاد. دستهای سرد
و مشتشدهم رو تو دستش گرفت.
تو چشمهام زل زد و گفت:
- دلآرا، تو میتونی. فقط کافیه به پایین نگاه نکنی.
تند سرم رو به نشونه منفی تکون دادم و گفتم:
- نمیتونم... با هرچی کنار بیام با ارتفاع نمیتونم کنار بیام.
سرش رو تکون داد و گفت:
- خیلی خب. پس من اول میرم بعد تو بیا... اینجوری حداقل متوجه میشی که اگه افتادی
یکی اون پایین هست که بگیردت. خب؟
با مکث کوتاهی سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم. دستهام رو ول کرد. شنودها رو از توی
گوشمون در آوردیم تا اگه گیر افتادیم حداقل مشکلی برای میلاد پیش نیاد.
شهراد شنود رو ازم گرفت. بعد از این کار، دستش رو گرفت لب پنجره و ازش رفت بالا.
دستهاش رو گذاشت رو نردبون.شروع کرد به پایین رفتن. دو سه تا پلهی آخر رو دیگه نرفت پایین و از همونجا پرید رو

زمین. بهم اشاره کرد تا بیام پایین. نفس عمیقی کشیدم. آروم باش دلآرا. چیزی نیست که.
دستهام رو گذاشتم لب پنجره و خودم رو کشوندم بالا.
لب پنجره زانو زدم. با دیدن ارتفاع حس کردم سرم گیج رفت. سریع چشمهام رو بستم که
باعث شد حالم بدتر بشه.
آروم باش لعنتی. چشمهام رو باز کردم و سعی کردم به پایین نگاه نکنم. پام رو گذاشتم رو
نردبون. پلهی اول رو پایین رفتم. دستهام از شدت استرس، ترس و سرما بیحس شده بود.
واقعاً حس بدی بود.
ارتفاعش خیلی خیلی زیاد بود. چشمهام رو بستم و به این فکر کردم که نباید خودم رو
جلوی اینا ضعیف نشون بدم. ضعف من مساوی میشد با تخریب شدن ذهنیت اونا از من.
چشمهام رو باز کردم و شروع کردم به پایین رفتن.
سعی کردم نسبت به ترسم بیتوجه باشم. من از شروین که قاتله، نمیترسم اونوقت باید از
یه ارتفاع مسخره بترسم؟
همینطور که با این حرفها حواس خودم رو پرت میکردم کمکم سرعتم رو تو پایین رفتن
بیشتر کردم.
کمی بعد رسیدم پایین. شهراد با خنده اومد سمتم و گفت:
- بالا انقدر بد رنگت پریده بود که فکر کردم عمراً بیای پایین.
همونطور که راه میافتادم گفتم:
- خودمم همین فکر رو میکردم.
یکی از بادیگاردها که اسمش فربد بود با اخم گفت:- از این در که برین بیرون وارد یه کوچه میشین. سمت راستتونم یه ماشین مشکیرنگه.
اونجا راننده منتظرتونه که یه راست میبردتون فرودگاه.

سرمون رو تکون دادیم و راه افتادیم. تو سکوت داشتیم میرفتیم سمت در پشتی باغ که با
شنیدن صدای پارس سگ سرجام ایستادم.
فربد هراسون گفت:
- برین پشت اون درخت.
سریع دویدیم سمت درختی که گفته بود و پشتش قایم شدیم. جفتمون نفس نفس میزدیم.
من به درخت تکیه داده بودم و شهراد دقیقاً روبهروم بود. آروم سرم رو از پشت درخت بیرون
آوردم.
با دیدن سگی که کنار فربد و یکی دیگه ایستاده بود و پارس میکرد متعجب شدم. چرا این
سگه انقدر بزرگه؟
دوتا تا بادیگارد دیگه هم اومدن. یکیشون با اخم گفت:
- چه خبره اینجا؟ مهمونا اومدن تو باغ که این داره پارس میکنه؟
فربد با جدیت گفت:
- چند شبه اینجوری میشه... معلوم نیست مشکلش چیه!
با دیدن اینکه سگه داره آروم میاد سمتمون سریع سرم رو آوردم عقب. قفسهی س*ی*ن*ه شهراد تند تند بالا و پایین میشد.
معلوم بود استرس داره. سرم رو به درخت تکیه دادم و چشمهام رو محکم بستم. لعنتیا پس
چرا هیچ کاری نمیکنین؟
با شنیدن صدای آخ ضعیفی چشمهام رو باز کردم. نگاهم رفت سمت شهراد. سرش رو کج
کرده بود و داشت به پشت سرم نگاه میکرد.با دیدن اسلحه توی دستش تمام بدنم یخ زد. دستهام مشت شد. قرار نبود کسی کشته
بشه. شهراد کلافه از پشت درخت اومد بیرون. تکیهم رو از درخت گرفتم. با دستهام صورتم
رو پوشوندم و نفسم رو محکم دادم بیرون.

شهراد با عصبانیت زیادی گفت:
- اینا رو از اینجا جمع کنین. این سگه رو هم گموگور کنین تا کسی نفهمیده.
از پشت درخت اومدم بیرون. جنازهی اون دوتا بادیگارد و اون سگ افتاده بود رو زمین. دست
شهراد و فربد و اون یکی بادیگارد اسلحه بود که رو همهشون صداخفهکن بود.
فربد و اون بادیگارده شروع کردن به بلند کردن جنازهها.
به سمت در کوچیکی که گوشهی باغ بود رفتیم. شهراد با پا بازش کرد. از اون ویلای
نفرینشده کلاً خارج شدیم.
انگار تازه راه نفس کشیدنم باز شده بود. شهراد دستم رو گرفت و تا ته کوچه دویدیم. با
دیدن ماشین مشکیرنگ سرعتمون رو کم کردیم.
شهراد کلاهش رو درآورد و در ماشین رو باز کرد. رانندهای که تو ماشین بود پیاده شد.
سریع کلاهم رو در آوردم. باد خنکی که به صورتم خورد حالم رو بهتر کرد. شهراد کولهی
جفتمون رو انداخت داخل ماشین. رو به راننده با اخم غلیظ و جدیت گفت:
- خانوم رو سالم میرسونی فرودگاه، بفهمم تو راه اذیت شده خانوادهت رو میفرستم اون
دنیا. فهمیدی یا نه؟
راننده با ترس سرش رو تکون داد و گفت:
- چشم آقا. حواسم هست.
شهراد زیرلب خوبهای گفت و بهش اشاره کرد بشینه تو ماشین. وقتی نشست شهراد چرخید
سمتم.هوا تاریک و سرد بود. تنها چیزی که فضا رو روشن میکرد چراغ ماشین بود که باعث
میشد فقط کمی از صورتهامون رو بتونیم ببینیم.
برای یه لحظه به خودم لرزیدم. اگه دیگه برنمیگشت چی؟ اومد سمتم و روبهروم ایستاد.

آروم گفت:
- مواظب خودت هستی. مگه نه؟
ل*ب*م رو گاز گرفتم و سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم. کلافه گفتم:
- انگار مطمئنم که قراره یه اتفاق بد برات بیفته و تو به من چیزی نمیگی.
دستش رو آورد بالا. تار مویی که کنار صورتم بود رو فرستاد پشت گوشم و آروم گفت:
- اگه نیمه جون هم باشم بازم برمیگردم پیشت تا برای آخرین بار ببینمت، بعد راحت
میتونم بمیرم.
با عصبانیت گفتم:
- پس چرا هی بهم میگی اتفاقی برات نمیافته؟ تویی که الان داری حرف مرگ میزنی
چرا تو ویلا بهم گفتی فقط قراره دو سه روز ازم دور باشی؟ لعنتی مگه قرار نبود تا آخر عمر
پیشم باشی؟ مگه تو قول ندادی تنهام نذاری؟
دستش رو گذاشت دو طرف صورتم. آروم پیشونیم رو ب*و*سید که باعث شد اخمم از
بین بره. آروم گفت:
- بهخاطر تو هم که شده برمیگردم، قول میدم.
آروم ازش جدا شدم. سرم رو انداختم پایین و گفتم:
- مواظب خودت باش... خداحافظ.
و بدون اینکه بهش نگاه کنم سوار ماشین شدم. در رو بستم و با صدای لرزونی گفتم:
- زود حرکت کن.چشمی گفت و با سرعت بالایی راه افتاد. سرم رو به پشت صندلی تکیه دادم و چشمهام رو
بستم.
دستهام رو گذاشتم رو صورتم و نفس عمیقی کشیدم. انگار این دلشورهی لعنتی داشت
جونم رو میگرفت.

***
شهراد
بعد از فرستادن دلآرا با حال خرابی برگشتم سمت ویلا. از همون دری که اومده بودم وارد
ویلا شدم.
فربد اونجا منتظرم بود. تا من رو دید با اخم گفت:
- رفت؟
سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم و گفتم:
- کجا بردیشون؟
به ویلا اشاره کرد و گفت:
- بردیمشون داخل یکی از اتاقا. تا نیم ساعت دیگه ماشین میاد که ببریمشون تو اون
خونهای که آدرسش رو دادی.
سرم رو تکون دادم و گفتم:
- خیلی خب. من میرم تو اتاق بالا. وقتی شروین فهمید مدارکش نیست صداتون در نیاد.
متوجهی که؟
تندتند سرش رو به نشونه مثبت تکون داد و گفت:
- نگران نباش. حواسم به همه چیز هست.چیزی نگفتم. رفتم سمت نردبون و ازش رفتم بالا. وقتی رسیدم به پنجره خودم رو کشیدم
بالا و لب پنجره زانو زدم.
فربد هم اومد و نردبون رو برداشت. پنجره رو بستم و به سمت اتاقی که برای من و دلآرا
بود رفتم.
کلیدش رو از توی جیبم در آوردم و قفل در رو باهاش باز کردم. وارد اتاق شدم. در رو بستم
و دوباره قفلش کردم.
به سمت حموم رفتم و ساك لباسهامون رو از توش برداشتم و اومدم بیرون.
لباسهام رو با

لباسهای قبلی که تو مهمونی تنم بود عوض کردم.
به سمت تخت رفتم و روش دراز کشیدم. من باید میموندم تا وقتی شروین فهمید مدارکش
نیستن به ما شک نکنه.
مطمئن بودم وقتی این فکرم رو به دلآرا بگم قبول نمیکنه برای همین تصمیم گرفتم
بهش نگم نقشهم چیه. با اینکه امکان داره فکر شروین سمت دلآرا بره اما همین که من
اینجا مونده بودم باعث میشد شروین کمتر به دلآرا فکر کنه.
مخصوصاً حالا که اون دوتا بادیگاردی که زخمی شدن غیبشون زده و شروین فکر میکنه
کار اوناست.
اگر هم شروین به من مشکوك شد، فوقش سعی میکنه از زیر زبون من حرف بکشه بیرون
که اینجوری دلآرا زمان بیشتری برای سر هم کردن مدارك شروین داره.
گوشیم رو از توی جیب شلوارم در آوردم. شمارهی میلاد رو گرفتم که خیلی سریع جواب داد:
- جانم داداش؟
- دارم زندگیم رو میدم دستت میلاد. مواظبش باش. اگه من مردم...
با عصبانیت پرید وسط حرفم و گفت:- این چرندیات چیه میگی تو؟
چیزی نگفتم. با همون عصبانیت ادامه داد:
- تو میدونی اگه بمیری چه بلایی سر ما میاد؟
با تمسخر گفتم:
- فکر نمیکردم انقدر براتون مهم باشم.
کلافه گفت:
- شهراد... تو برمیگردی.
بدون توجه به حرفش گفتم:
- نذار اذیت بشه میلاد. خداحافظ.
و بعد تماس رو قطع کردم. گوشی رو خاموش کردم. سیمکارتم رو در آوردم و

شکوندمش.
ساعد دست راستم رو گذاشتم رو پیشونیم و چشمهام رو بستم.
بهخاطر حس بدی که داشتم نمیتونستم درست تمرکز کنم. به این فکر کردم که بعد تموم
شدن همهی این اتفاقها میتونم زندگیم رو اونجور که میخوام درستش کنم.
کلافه از روی تخت بلند شدم. بستهی سیگار رو از روی میز برداشتم. یه نخ از توش
برداشتم. گذاشتمش گوشهی لبم و با فندك روشنش کردم. به سمت پنجره رفتم و بازش
کردم. پک عمیقی به سیگارم زدم. شروع کردم به فکر کردن راجعبه فردا. فردایی که قراره
قسمتی از نابود شدن شروین رو با چشمهای خودم ببینم.
***
دلآرا
دو هفته بعدروی صندلی نشسته بودم و به حیاط کوچیک روبهروم خیره شده بودم. چشمهام رو بستم.
باد خنکی که به صورتم میخورد کمی حالم رو بهتر میکرد. دقیقاً دو هفته گذشته بود و
هیچ خبری از شهراد نبود.
میلاد دربهدر دنبالش میگشت اما انگار هیچجا نبود. حس میکردم میدونه شهراد کجاست
اما چیزی نمیگه!
چشمهام رو باز کردم. کلافه از روی صندلی بلند شدم و رفتم داخل خونه. یه خونه دویست
متریِ ساده.
فقط من اینجا بودم و ربابه و میلاد. ربابه با دیدنم اشکهاش رو پاك کرد و گفت:
- نگران نباشین خانوم... شهراد قویتر از این حرفاست. برمیگرده حتماً.
لبخند تلخی زدم و چیزی نگفتم. به میلاد نگاه کردم. روی مبل نشسته بود و کاملاً تو فکر

بود.
چشم ازش گرفتم و به سمت اتاقم رفتم. در رو بستم. کوله پشتی خودم و شهراد رو برداشتم
و برای بار دوم مدارك داخلش رو چک کردم.
با دیدن فلش و سیدیِ ته کیف اخمی کردم. انگار داشت یادم میرفت اینا اینجا هستن.
فلش و سیدی رو برداشتم و گذاشتمشون رو تختم. از جام بلند شدم و در اتاقم رو باز کردم.
رفتم سمت میلاد و با اخم گفتم:
- لپتاپت رو لازم دارم.
بیهیچ حرفی کیف لپتاپش رو که کنارش بود رو داد دستم. سریع به سمت اتاقم رفتم و
درش رو بستم.
روی تختم نشستم و لپتاپ رو از توی کیف درآوردم و روشنش کردم. اول فلش رو زدم
بهش.سر انگشتهام یخ زده بود. تنها چیزی که توی فلش بود یه فیلم بود. سریع فیلم رو پلی
کردم. فیلم ضبط شده از یه اتاق بود. با دقت فیلم رو نگاه کردم. شروین و چند تا مرد دیگه
وارد اتاق شدن. یکیشون به سمت جعبههای گوشهی اتاق رفت و بازشون کرد.
پوزخندی
زدم. معاملهی مواد بود.
اما چرا از معاملهشون فیلم گرفته بود؟ بیخیال فکر کردن به این مسئله شدم. از اتاق رفتم
بیرون و رو به میلاد گفتم:
- احتیاج به یه سیدی دارم.
با اخم گفت:
- برای چی؟
دست به س*ی*ن*ه ایستادم و گفتم:

- اگه میخواستم بهت بگم همون اول میگفتم... اگه نمیری بخری خودم میرم بیرون.
از جاش بلند شد و بیهیچ حرفی از خونه رفت بیرون. توی این دو هفتهای که اینجا بودیم
من و ربابه تا به حال یه بار هم از خونه بیرون نرفته بودیم.
تنها کسی که میرفت بیرون میلاد بود چون هنوز هیچکس از وجود میلاد خبر نداشت.
دوباره به اتاق برگشتم.
میخواستم فیلم رو توی سیدی بریزم تا اگه بلایی سر فلش اومد یه کپی از فیلم داشته
باشم. روی تخت نشستم. فلش رو از لپتاپ کندم و سیدی رو گذاشتم. توی سیدی
عکسهای من، سارا و خواهرهام بود.
دقیقاً همون عکسهایی بودن که وقتی داشتیم مدارك رو بر میداشتیم شهراد بهم نشون
داد.شروع کردم به نگاه کردن عکسها. همهشون مال بچگیهام بودن. کلافه سیدی رو از
توی لپتاپ در آوردم و شکوندمش.
نگاه کردن به اون عکسها فقط باعث عذاب کشیدنم میشد. لپتاپ رو گذاشتم رو میز و رو
تختم دراز کشیدم. به سقف خیره شدم. نفس عمیقی کشیدم. کاشکی شهراد اینجا بود. فکر
اینکه بلایی سرش اومده داشت مغزم رو میخورد.
***
شهراد
همونطور که همراه با سرفه کردن خون بالا میآوردم سعی کردم از روی زمین بلند بشم
که با گذاشتن پاش روی کمرم نذاشت از جام تکون بخورم.
با هر نفسی که میکشیدم س*ی*ن*هم به شدت میسوخت. بدنم عرق کرده بود

و رد
خون خشکشدهی روی پیراهنم حالم رو بدتر میکرد.
شروین با عصبانیت داد زد:
- دِ حرف بزن لعنتی!
به زور و با صدای خشداری گفتم:
- نمیدونم مدارکت کجاست، چرا نمیخوای قبول کنی کار من نبوده؟
با خشم گفت:
- چون مطمئنم کار تو بوده.
با پوزخند گفتم:
- داری اشتباه میکنی... میدونی چرا؟
با مکث ادامه دادم:- چون تویِ حیوون نمیفهمی کسی که مدارك رو دزدیده داره از این حواسپرتی تو
استفاده میکنه و برای خودش عشق و حال میکنه.
مردی که پاش رو گذاشته بود رو کمرم دوباره پاش رو آورد بالا و محکم زد تو کمرم که
صدای اخم بلند شد. کمرم به شدت تیر میکشید. با درد گفتم:
- من طرف توأم احمق... خودم باهات برای کشتن دلآرا قرار گذاشتم... وقتی میخوام دلآرا
رو بکشم و به کمکت نیاز دارم، چرا باید مدارکت رو بدزدم و تحویل پلیس بدمت؟ اگه
اینکار رو بکنم دیگه برای کشتن دلآرا کمکی ندارم.
با مکث ادامه دادم:
- یکم فکر کن شروین. دزدیده شدن مدارکت کار من نیست.
با پوزخند گفت:
- از کجا مطمئن باشم که با دلآرا همکاری نمیکنی؟
مردی که پاش رو گذاشته بودم رو کمرم محکمتر پاش رو فشار داد که باعث شد قیافهم از
شدت درد مچاله بشه. با هر نفسی که میکشیدم س*ی*ن*هم میسوخت. آب دهنم رو

به سختی قورت دادم و گفتم:
- من از دلآرا متنفرم. دلیل نفرتم رو هم اگه یادت باشه قبلاً بهت گفتم. پس چرا باید بهش
کمک کنم؟ درضمن دلآرا انقدر افسرده و گوشهگیر شده که هر روز دارم نابود شدنش رو با
چشمای خودم میبینم.
سکوت کرد. با بیرون رفتن شروین از اتاق تمام کسانی که تو اتاق بودن هم بیرون رفتن. در
رو بستن و قفلش کردن.
انگار نمیتونستم از جام تکون بخورم. نفسهام به سختی بالا میاومد. دستم رو گذاشتم رو
معدهم و تو خودم مچاله شدم. چشمهام رو از شدت درد روی هم فشار میدادم.
دستم روگذاشتم رو زمین و خواستم بیام بالا که کمرم به تیر کشید. دیگه واقعاً صدام بلند شده بود.
دوباره روی زمین دراز کشیدم. همون لحظه در اتاق باز شد و فربد اومد داخل.
سریع اومد سمتم. هجوم مایع گرمی رو توی گلوم حس کردم و بعد خونی بود که بالا
میآوردم. دست مشتشدهم رو روی س*ی*ن*هم گذاشته بودم. خیلی میسوخت.
فربد
بازوم رو گرفت و کمکم کرد بشینم روی زمین.
به دیوار تکیه دادم. خون روی ل*ب*م رو با آستینم پاك کردم. نگران گفت:
- ببین عوضیا چه بلایی سرت آوردن... خوبی الان؟
با درد گفتم:
- فعلاً خوبی یا بدی حال من مهم نیست... بچهها رو فرستادی مشهد؟
سرش رو تکون داد و با اخم گفت:
- همون شبیکه دلآرا رو فرستادیم مشهد بچهها هم همراهشون رفتن. الانم همهشون
جلوی در خونه دارن کشیک میدن. نگران نباش. اونا حواسشون به همه چیز هست.

زیرلب خوبهای گفتم و سرم رو به دیوار تکیه دادم. نفس که میکشیدم ریههام خیلی بد
میسوخت.
فربد دستش رو تو موهاش فرو کرد و کلافه گفت:
- میترسم تا وقتی جون بدی نگهت دارن.
پوزخندی زدم و با درد گفتم:
- یه زبونم لالی چیزی بگی بد نیستا.
تکخندهای کرد و گفت:
- شرمنده حواسم نبود.
چیزی نگفتم. فربد از جاش بلند شد و گفت:- من میرم تا حواسم به بچهها باشه گند نزنن به همه چیز.
سرم رو تکون دادم. خواست دوباره چیزی بگه که پشیمون شد و از اتاق رفت بیرون.
***
دلآرا
در اتاقم زده شد. روی تخت نشستم و گفتم:
- بیا تو.
در باز شد. میلاد سرش رو آورد داخل و گفت:
- پاشو بیا شام.
بیحوصله گفتم:
- میل ندارم...
اخم غلیظی کرد گفت:
- میای یا به زور ببرمت؟
چند لحظه نگاهش کردم و بعد بدون توجه به حرفش آروم گفتم:
- تو میدونی شهراد کجاست، مگه نه؟
اخمش باز شد و گفت:
- نمیدونم کجاست، انقدر نپرس. اگه میدونستم مطمئن باش اینجا نبودم و میرفتم
دنبالش.

و بعد کنارم روی تخت نشست. لبخند تلخی زدم و گفتم:
- داری دروغ میگی. مطمئنم که میدونی.
سکوت کرد. کلافه گفتم:- میلاد بگو شهراد کجاست... من قول میدم هیچ کاری نکنم. لعنتی پونزده روزه هیچ خبری
ازش نیست. اصلاً از کجا معلوم الان زنده باشه؟
با عصبانیت گفت:
- نگو اینجوری دلآرا... برمیگرده. من کاملاً مطمئنم زندهست. خودش گفت برمیگرده.
جایی که رفته خطرناك نیست.
پوزخندی زدم و گفتم:
- الان دیگه مطمئن شدم که میدونی کجاست!
هدفم این بود که عصبیش کنم تا وقتی حواسش نیست حقیقت رو بگه. چون آدما وقتی
عصبیان حقیقت رو به زبون میارن.
با اخم غلیظی فقط نگاهم کرد که با همون پوزخند از جام بلند شدم و گفتم:
- یه دستی خوردی جناب! پاشو بریم شام سرد شد.
و بعد از کنارش رد شدم و از اتاق رفتم بیرون. پس کجایی لعنتی؟
***
دو روز بعد
روی تختم دراز کشیده بودم و داشتم تمام خاطراتی که با شهراد داشتم رو مرور میکردم. به
رفتار الانم و رفتاری که قبلاً داشتم فکر کردم. کلافه سرم رو چرخوندم سمت راست و به
دیواری که دقیقاً روبهروی صورتم بود خیره شدم.
اعتراف سخت بود؛ ولی دلم براش تنگ شده بود. برای وقتهایی که حالم بد بود و میاومد
با حرفهاش ارومم میکرد. با یادآوری شبیکه خونهی دوست نازی بودیم و تو دستشویی
گیر کرده بودیم لبخند تلخی زدم؛ اما با یادآوری نازی لبخندم محو شد.آهی

کشیدم. سرم رو چرخوندم و به سقف زل زدم. خاطرهی وقتی که نیما زنده بود جلوی
چشمهام جون گرفت. کاشکی حداقل زنده بود. کف دستهام رو روی صورتم گذاشتم و
کمی چشمهام رو مالش دادم.
دستم رو از روی صورتم برداشتم. اتاق تاریک بود. تنها چیزی که میتونست کمی اتاقم رو
روشن کنه نور چراغ توی کوچه بود که از پنجرهی باز اتاقم میاومد.
به ساعت نگاه کردم. با شنیدن صدای یهویی آهنگ اخمی کردم. انگار خونهی روبهرومون
باز مهمونی داشتن. صدای آهنگشون خیلی بلند بود. دقیقاً سه شبه که از توی این خونه ،
ساعت یک صدای آهنگ میاد.
اونجور که میلاد گفته بود سه تا پسر مجرد بودن که همراه با یه خانومی که هیچ نسبتی
باهاشون نداشت توی اون خونه زندگی میکردن. سعی کردم نسبت به صدای آهنگ
بیتوجه باشم. چرخیدم سمت دیوار و دوباره بهش خیره شدم. چشمهام رو بستم تا شاید
خوابم ببره؛ اما بازم فکرم رفت سمت شهراد. نفس عمیقی کشیدم.
با فکری که به ذهنم رسید قلبم محکم شروع کرد به تپیدن. نکنه بهخاطر بچهی رزیتا مونده
تهران؟
تمام تنم یخ زد. هراسون از جام بلند شدم. شهراد اینکار رو نمیکنه. اون از رزیتا متنفره.
دلیلی نداره بهخاطر بچهی اون بمونه تهران.
سعی کردم با این افکار خودم رو آروم کنم؛ اما هرچی بیشتر میگذشت حس حسادت،
عصبانیت و نگرانی من بیشتر میشد.

نتونستم تحمل کنم. به سمت در اتاقم رفتم و بازش کردم. وسط پذیرایی ایستادم. در اتاق
میلاد باز بود برای همین از اینجا راحت داخل اتاقش دیده میشد. اونجا نبود. نگاه عصبیم
رو توی آشپزخونه چرخوندم. انگار کلاً توی خونه نبود. شاید توی حیاط باشه.وارد حیاط شدم. پشت به من ایستاده بود. دود سیگارش توی تاریکی به وضوح قابل دیدن
بود. با قدمهای تند رفتم سمتش و کنارش ایستادم. به نیمرخش زل زدم و سریع گفتم:
- شهراد پیش رزیتا مونده؟
چشمهاش گرد شد. قلبم داشت میاومد تو دهنم. با تعجب برگشت سمتم و گفت:
- چرا یه همچین فکری میکنی؟
با اخم غلیظی که نشوندهندهی عصبانیتم بود گفتم:
- چون رزیتا حاملهست... شهرادم ازش خواست بچهش رو سقط کنه. برای همین فکر کردم
شاید شهراد پیش رزیتا مونده باشه.
و با صدایی که کمکم داشت بلند میشد ادامه دادم:
- چرا بهم نمیگی کجاست؟
کلافه دستش رو داخل موهاش فرو کرد و پشت به من ایستاد. با حس تیر کشیدن معدهم
دستهام رو روی معدهم گذاشتم. روی صندلی که دقیقاً پشت سرم بود نشستم. میلاد نفس
عمیقی کشید و یهو گفت:
- شهراد تو ویلای شروین مونده.
دلم هری ریخت پایین. چی؟ مگه میشه اونجا بمونه؟ سرم رو آوردم بالا و با بهت گفتم:
- دروغ میگی.
سرش رو به نشونه منفی تکون داد و گفت:

- شهراد مونده اونجا تا فکر شروین نیاد سمت تو... گفت اگه من اینجا بمونم شروین به
دلآرا شک نمیکنه.
از جام بلند شدم و داد زدم:- الان من باید بفهمم که شهراد توی اون خرابشده مونده؟ د لعنتی بلایی سرش بیاد
چیکار میکنی؟ تو از نقشهش خبر داشتی و اونوقت دست رو دست گذاشتی تا خودش با
پای خودی بره تو دهن شیر؟ اگه شروین بزنه به سرش و بکشتش من چیکار کنم؟
بغضی که این چند روز سعی در پنهون کردنش داشتم شکست. میلاد کلافه گفت:
- گریه نکن... شهراد برمیگرده.
با پشت دست اشکهام رو پاك کردم و گفتم:
- اصلاً از کجا معلوم الان زنده...
دیگه ادامهی حرفم رو نتونستم بزنم. همون لحظه با صدای آژیر پلیس لرزی به تنم افتاد.
پلیس اینجا چیکار میکرد؟
میلاد هم متعجب بود. سعی کردم بدون اینکه صدای قدمهام بلند بشه به سمت در برم.
میلاد هم پشت سرم راه افتاد. قلبم محکم میتپید. فکر اینکه پلیس بهخاطر دستگیر کردن
من اومده اینجا یه لحظه هم از فکرم بیرون نمیرفت.
هرلحظه منتظر این بودم که پلیس بگه دستهاتون رو بذارین رو سرتون و بیاین بیرون.
سعی کردم این فکر رو از ذهنم بیرون کنم.
دستهای یخزدهم رو آوردم بالا و لای در رو خیلی آروم باز کردم. به بیرون خیره شدم. کلی
پلیس مسلح جلوی در خونهی روبهرومون ایستاده بودن. نفسم رو محکم دادم بیرون. انگار

چندتا از همسایهها زنگ زده بودن به پلیس و بهخاطر صدای آهنگ اعتراض کرده بودن.
خواستم از خونه برم بیرون که میلاد بازوم رو گرفت و با اخم گفت:
- با این لباسا میخوای بری بیرون؟
با این حرفش به خودم خیره شدم. یه تیشرت مشکی تنم بود با یه شلوار که قدش تا کمی
بالاتر از مچ پام بود.کلافه در خونه رو بستم. نفس عمیقی کشیدم و به در تکیه دادم. آروم سر خوردم و نشستم
رو زمین. سرم رو به در تکیه دادم و چشمهام رو بستم. باید میرفتم دنبال شهراد. معلوم نبود
شروین چه بلایی سرش آورده.
نمیدونم چی شد که یهو تمام حسهای بد به سمتم هجوم آوردن. چشمهام رو باز کردم.
میلاد کنارم سرپا ایستاده بود و به در تکیه داده بود.
از جام بلند شدم. حس دلشورهای که داشتم واقعاً داشت حالم رو بد میکرد. به سمت خونه
رفتم. وارد اتاقم شد و شروع کردم به لباس پوشیدن. شلوارم رو با یه شلوار لی مشکی عوض
کردم. مانتو و شالم رو پوشیدم. کیف پولم رو به همراه کارت ملی و شناسنامهم رو از روی
میز برداشتم و از اتاق اومدم بیرون.
وقت خبر دادن به ربابه رو نداشتم. میخواستم هرچه سریعتر برم تهران. وارد حیاط شدم.
میلاد با دیدنم اخمی کرد و گفت:
- کجا؟
با نگرانی و دلشوره گفتم:
- میرم تهران. اینجوری دلم آروم نمیگیره.
خواستم قدم دیگهای بردارم که معدهم تیر کشید. دردش اونقدر زیاد بود که صدام بلند شد.

خم شدم و دستم رو گذاشتم رو معدهم. میلاد سریع اومد کنارم ایستاد. از بازوم گرفت و
همونطور که کمکم میکرد روی صندلی بشینم با نگرانی گفت:
- معدهت درد میکنه؟
با درد سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم. سر و صدای بیرون خونه هرلحظه داشت بیشتر
میشد. انگار تمام همسایهها ریخته بودن بیرون تا صحنهی دستگیر شدن همسایهی رو
بهروییمون رو ببینن.بدون توجه به معدهم از جام بلند شدم. باید میرفتم. میلاد با عصبانیت جلوم ایستاد و گفت:
- دلآرا نذار به زور ببرمت داخل خونه. تو از این در بیرون نمیری... میدونی چهقدر خطرناکه بیرون از اینجا؟ بذار تا یه هفته دیگه صبر کنیم. اگه نیومد بعد میریم دنبالش.
با مشت به قلبم ضربه زدم و با اشکهایی که روی گونههام سر میخوردن گفتم:
- این لامصب آروم نمیگیره میلاد... بذار برم.
- شهراد اونجا موند تا از تو محافظت کنه. اونوقت تو الان میخوای برگردی اونجا؟
خواستم حرفی بزنم که سریع گفت:
- عمراً اجازه بدم بری. برگرد تو اتاقت دلآرا.
با حرص و عصبانیت خیلی زیادی دستهام رو مشت کردم و خواستم از کنارش رد بشم و
برم که بازوم رو محکم گرفت. چشمهام رو بستم. با عصبانیت گفت:
- برگرد دلآرا. نذار به زور ببرمت داخل.
با حرص ل*ب*م رو محکم روی هم فشار دادم. بازوم رو از توی دستش کشیدم بیرون و
رفتم تو خونه. با قدمهایی سریع به سمت اتاقم رفتم و در رو محکم بستم. رد اشک روی
گونهم رو پاك کردم.
من بالاخره میرم تهران. با شنیدن صدای قفل شدن در عصبی شدم. مشت محکمی به در

زدم و با عصبانیت داد زدم:
- این کارا چیه میلاد؟ باز کن این در رو.
با جدیت گفت:
- نمیتونم اجازه بدم از اینجا بری. خطرناکه. اگه بری صددرصد زنده برنمیگردی.
دهنم رو باز کردم تا دادوبیداد کنم اما سریع بستمش. پوفی کردم و نگاه سرگردونم رو
دورتادور اتاق چرخوندم تا بتونم با چیزی در رو باز کنم.با حس دوباره تیر کشیدن معدهم قیافهم مچاله شد. دستم رو به دیوار تکیه دادم. بدنم به
شدت سرد شده بود اما عرق کرده بودم. درد کتف و شونههام هم کمکم داشت شروع
میشد. مشتی به شونهم زدم و با حرص گفتم:
- الان وقت درد گرفتن تو یکی نیست لعنتی!
نگاهم روی پنجرهی باز اتاقم خشک شد. بیخیال درد معده و کتفم شدم. سریع به سمت
پنجره رفتم و به پایین نگاه کردم. چون خونه فقط یه طبقه بود از زمین خیلی ارتفاع نداشت.
سریع دست به کار شدم. شناسنامه، کارت ملی و کیف پولم رو گذاشتم توی کوله پشتی
مشکیرنگم.
موهام رو محکم پشت سرم بستم و بعد بافتمشون تا برام مزاحمت ایجاد نکنن. شالم رو سرم
کردم. کوله رو انداختم رو دوشم. اون لحظه به خاطر درد کتفم حتی این کوله هم برام
سنگین بود.
به سمت پنجره رفتم. خودم رو کشیدم بالا و لب پنجره نشستم. به پایین نگاه کردم. نفس
عمیقی کشیدم. سر انگشتهام یخ زده بود. خودم رو کشیدم جلو و پریدم پایین. به گلهایی
که زیر پام له شده بودن نگاه کردم.

پریده بودم تو باغچه. زانوهام کمی درد گرفتن اما در مقابل درد معده و کتفم هیچ بودن.
پشت دیوار قایم شدم و به اطرافم نگاه کردم تا از نبود میلاد مطمئن بشم. انگار داخل خونه
مونده بود.
پوزخندی زدم. بیچاره خبر نداره من تو اون اتاق نیستم. باید تا قبل از اینکه بفهمه من تو
اتاق نیستم از خونه برم بیرون.دیگه صدای آهنگ یا همسایهها از بیرون نمیاومد. انگار همه رفته بودن. اگه میخواستم
دیده نشم باید از پشت درختهایی که کنار دیوارها کاشته شده بودن رد میشدم. سریع به
سمت درختها رفتم و از پشتشون رد شدم. به سمت در رفتم و جلوش ایستادم. موفق شده بودم. در رو آروم و بدون سروصدا باز کردم. سرم پایین بود که با دیدن دو جفت
کفش نفسم حبس شد.
آروم سرم رو آوردم بالا. با دیدن شهراد حس کردم قلبم ایستاد. سر و صورتش خونی و
زخمی بود.
زیرلب با بهت گفتم:
- خودتی شهراد؟
با درد خندید و دستش رو به دو طرف باز کرد و گفت:
- بپر ب*غ*ل بابا.
جیغ خفیفی کشیدم و پریدم ب*غ*لش. با خنده محکم ب*غ*لم کرد و گفت:
- اگه میدونستم انقدر دلت برام تنگ میشه فقط یه روز در هفته میاومدم پیشت تا
هردفعه اینجوری ب*غ*لم کنی.
با بغض گفتم:
- خفه شو شهراد، میدونی چهقدر نگرانت شدم؟ آخه پسرهی دیوونه چرا بهم نگفتی

میخوای تو اون خونهی خرابشده بمونی؟
با درد گفت:
- الان مهم اینه که شروین به تو شک نمیکنه.
آروم ازش جدا شدم. دست راستش رو گذاشت رو قفسه س*ی*ن*هش و دست چپش
رو به دیوار تکیه داد. نگران شدم. دستم رو گذاشتم رو بازوش و گفتم:- خوبی شهراد؟
سرش رو به نشونهی مثبت تکون داد. خواست قدمی برداره که زانوهاش شل شدن. داشت
میافتاد که سریع بازوش رو گرفتم و کمکش کردم بایسته.
با بغض و عصبانیت گفتم:
- با این حالت چهجوری میگی خوبی؟ لعنتی داری از حال میری. همینجا بشین برم میلاد
رو خبر کنم ببریمت بیمارستان.
خواستم برم که مچ دستم رو محکم گرفت و با درد گفت:
- لازم نیست.
به دیوار تکیه داد و نشست رو زمین. کنارش زانو زدم و نگران گفتم:
- یعنی چی لازم نیست؟ دارم میبینم به زور داری نفس میکشی.
سرش رو به دیوار تکیه داد. دستم رو کشید که باعث شد بشینم رو زمین. چشمهاش رو
بست و آروم گفت:
- همینجا بمون. من خوب میشم... تو فقط کنارم باش.
چشمهاش رو باز کرد و با درد گفت:
- لعنتی میدونی چند روزه ندیدمت؟
با پلکی که زدم قطرههای اشکم روی گونهم سر خوردن. سریع با پشت دستم اشکهام رو
پاك کردم و با بغض گفتم:
- سعی نکن با این حرفا بحث رو عوض کنی... پاشو بریم دکتر.
با اخم گفت:

- خوب میشم دلآرا. انقدر خودت رو اذیت نکن.
دستش رو گرفتم و گفتم:- جون دلآرا پاشو دیگه، میترسم اتفاقی برات افتاده باشه.
با عصبانیت گفت:
- چرا به جون خودت قسم میخوری؟
خواست چیز دیگهای بگه که دلش رو گرفت و زیرلب آخی گفت. با دیدن این حرکتش
سریع از جام بلند شدم.
به سمت خونه دویدم و به اینکه داشت صدام میزد توجهی نکردم. در خونه رو محکم باز
کردم. میلاد که روی مبل خوابیده بود با صدای بلند باز شدن در هراسون از جاش بلند شد.
با دیدن من چشمهام گرد شد.
سریع به بیرون اشاره کردم و همونطور که نفس نفس میزدم گفتم:
- شهراد... حالش بده... باید ببریمش بیمارستان.
کمکم اخمهاش رفت توهَم و راه افتاد سمت در. جلوتر از میلاد از خونه اومدم بیرون و
دویدم سمت شهراد.
بلند بلند و به طرز وحشتناکی سرفه میکرد. با دیدن خونی که روی زمین ریخته بود سرِجام
خشک شدم.
میلاد سریع از کنارم رد شد و نشست کنار شهراد. با ترس گفت:
- شهراد! این چه وضعیه؟
سرفه کردن شهراد قطع شد. سرش رو به دیوار تکیه داد. انقدر بیحال شده بود که نمیتونست حرف بزنه. میلاد سریع گوشیش رو از توی جیبش در آورد و زنگ زد اورژانس.
هیچی ماشین نداشتیم که شهراد رو برسونیم بیمارستان.
کنار شهراد زانو زدم و با بغض گفتم:
- تقصیر منه. اگه من نبودم این اتفاقا نمیافتاد.شهراد با درد و صدای ضعیفی

گفت:
- دیوونه شدی دلآرا؟ این حرفا چیه؟
با شنیدن صدای خسخسِ گلوش و نفسهای قطعهقطعهشدهش حس میکردم قلبم درد
میگیره.
چیزی نگفتم. حدود ده دقیقه بعد آمبولانس اومد. چون توی ماشینشون جا نداشتن قرار شد
میلاد باهاشون بره و من بمونم خونه. بماند که سر این مسئله فقط دلم میخواست میلاد رو
خفه کنم. ناچار موندم خونه و شهراد رو بردن بیمارستان.
تا صبح خوابم نبرد. ربابه هم بهخاطر سر و صدای همسایهها خیلی وقت بود که بیدار شده
بود؛ اما از اتاق بیرون نمیاومد. وقتی هم که صدای ماشین آمبولانس رو شنیده بود از اتاق
اومده بود بیرون. دلم آروم و قرار نداشت. هیچ تلفنی هم تو خونه نبود که بخوام به میلاد
زنگ بزنم و ببینم چی شده. انگار همهچیز دست به دست هم داده بودن تا یه روز شوم رو
برام درست کنن.
روی مبل نشستم. درد شونه و کتفم داشت دیوونهم میکرد. به ربابه گفتم برام مسکن بیاره.
نفس عمیقی کشیدم و سرم رو به مبل تکیه دادم. چشمهام رو بستم. کاشکی همهچیز زودتر
تموم بشه.
***
یه هفته بعد
شهراد انگشت اشارهش رو سمتم گرفت و با جدیت گفت:
- لیوان رو خالی ازت میگیرم.
به لیوان شیرموز تو دستم نگاه کردم. با ل*بهای آویزون گفتم:- خیلی زیاده. اشتها

ندارم... بعدشم، من این لیوان رو برای تو آوردم بخوری. حالا تو داری میدیش به من؟
همونطور که سعی میکرد رو تخت بشینه با قیافهی مچالهشده از درد گفت:
- بخور انقدر حرف نزن بچه!
چشمهام گرد شد. من بچهم؟ شهراد با دیدن قیافهم خواست بخنده که با درد دستش رو
گذاشت رو پهلوش و گفت:
- چشمات رو گرد نکن خندهم میگیره.
با حرص و چشمهای ریزشده گفتم:
- الان خوبه؟
***
شهراد
با حرص و چشمهای ریزشده گفت:
- الان خوبه؟
تکخندهای کردم و روم رو ازش گرفتم تا جلوی خودم رو بگیرم. دلم ضعف اون آغ*وش
رو داشت.حتم داشتم آرومم میکنه. از وقتی موفق شده بودم رو مخ شروین کار کنم و بیام
مشهد درست و حسابی ندیده بودمش. برای همین هنوز هم اون حس دلتنگی رو داشتم.
نفس عمیقی کشیدم و سرم رو انداختم پایین.
با شنیدن صدای دلآرا دست از فکر کردن برداشتم:
- نمیخوای تعریف کنی این مدتی که نبودی چه بلایی سرت اومده؟
- بیخیال اون روزا. جز مشت و لگد خوردن اتفاق دیگهای نیفتاد.
ل*بش رو گاز گرفت و با ناراحتی گفت:- اگه من نبودم این اتفاق برات نمیافتاد.
بعضی اوقات حس میکنم از وقتی دوباره وارد
زندگیت شدم کلاً آرامش رو ازت گرفتم.
با چشمهای گردشده گفتم:
- این حرفا چیه دلآرا؟

سرش رو انداخت پایین. پوزخندی زد وگفت:
- حقیقت!
با جدیت گفتم:
- بیا اینجا.
و به جلوم روی تخت اشاره کردم. مکثی کرد و اومد نشست جلوم. با اخم گفتم:
- دلآرا من خودم خواستم کمکت کنم... تا آخرشم هستم. اصلاً هم از اینکه باهات موندم
پشیمون نیستم.
تو چشمهام نگاه کرد و گفت:
- یه دور گذشته رو مرور کن... به حرفا و کارایی که تو گذشته بهخاطره من کردی دقت
کن. به زخمی شدنت بهخاطر من فکر کن. تمام این اتفاقا رو بیار تو ذهنت... حالا کارایی که
من برات کردم رو مرور کن.
با اخم گفتم:
- دلآرا...
پرید وسط حرفم و گفت:
- من هیچ کاری برات انجام ندادم... جز اینکه باعث شدم آسیب ببینی هیچ کار دیگهای
نکردم برات.
سرش رو انداخت پایین. خندهی تلخی کرد و ادامه داد:- تو تنها کسی بودی که گند کاریام رو راست و ریست میکردی. تو تنها کسی بودی که
وقتایی که حالم بد بود آرومم میکردی؛ اما من هیچ کدوم از این کارا رو برات نه انجام دادم
و نه بلدم که انجام بدم...
- دلآرا...
میخواستم بگم ادامه نده که پرید وسط حرفم و گفت:
- من مثل تو و دلآرام بلد نیستم آرامش بدم. نمیتونم به کسی دلداری بدم. هیچوقت توی

عمرم باعث نشدم که یه نفر از اینکه با منه خوشحال باشه.
دوباره گفتم:
- دلآرا یه لحظه صبر کن...
باز پرید وسط حرفم و گفت:
- همیشهی خدا دردسر بودم و هستم... همیشه باعث میشدم اطرافیانم بهخاطر من عذاب
بکشن. من حتی به خواهرای خودمم رحم نکردم.
پوزخندی زد و ادامه داد:
- تنها چیزی که از من به شما میرسه دردسره.
کمی تو چشمهام خیره شد. غم نگاهش دلم رو لرزوند. سرش رو انداخت پایین و گفت:
- برو شهراد... از زندگیم برو بیرون. قبل از اینکه بیشتر از این باعث درد کشیدنت بشم برو...
با نزدیک شدنم بهش صداش رو خفه کردم. قطرههای اشکش روی صورتم میریختن.
دستم رو محکم دورش ح*ل*ق*ه کردم.
تمام حرص و عصبانیتی که موقع حرف زدنش داشتم رو خالی کردم. بدون توجه به درد
قفسهی س*ی*ن*هم آروم هلش دادم که باعث شد روی تخت دراز بکشه.دستهام رو
دو طرف سرش گذاشتم. وقتی حس کردم داره نفس کم میاره سرم رو بردم عقب.تو چشمهاش نگاه کردم و با عصبانیت زیادی گفتم:
- دلآرا یه بار دیگه از این حرفا بزنی من میدونم و تو. یعنی چی این حرفا؟ کی گفته تو
باعث عذاب کشیدن من میشی؟ وقتی من خودم راضی هستم از اینکه کنارت بمونم، دیگه
تو چی میگی این وسط؟
چشمهاش گرد شد. جلوی خندیدنم رو گرفتم و با عصبانیتی ظاهری گفتم:
- تو همونی نبودی که موقع مرگ نازی ازم قول گرفتی هیچوقت تنهات نذارم؟ اصلاً

گور
بابای قول دادن. تو نمیگفتی هم من خودم کنارت میموندم. پس دیگه لطفاً حرف رفتن رو
نزن. خب؟
آروم سرش رو به نشونه مثبت تکون داد و گفت:
- خیلی خب. من دیگه حرفی راجعبه این مسئله نمیزنم اما ...
سکوت کرد. با اخم گفتم:
- اما چی؟
نفس عمیقی کشید و گفت:
- بیخیالش.
و بعد با چشمهای ریزشده گفت:
- نمیخوای بری کنار؟
فهمیدم داره بحث رو عوض میکنه. با ابروهای بالا رفته گفتم:
- جای من خوبه. اگه جای تو خوب نیست به من ربطی نداره.
با حرص مشتی به بازوم زد و گفت:
- دفعهی آخرت باشه که بدون هماهنگی این کار رو میکنی!
با درد و خنده گفتم:- کدوم کار؟
با حرص بیشتری گفت:
- همون کاری که باعث شده الان اینجا باشی!
همونطور که بلند میشدم بیخیال گفتم:
- هرچی صدات کردم ساکت نشدی... بعدشم انتظار داری بگم دلآرا میخوام ب*وس*ت
کنم هماهنگ باش؟
روی تخت نشستم. دلآرا هم نشست و گفت:
- اولاً لازم نیست اینجوری بگی. همین که یهویی نیای یه جور اعلام کردنه، ثانیاً...
مشتی به شکمم زد و با حرص گفت:
- دفعهی آخری بود که این کار رو انجام دادی.
دردم گرفته بود اما شروع کردم به خندیدن. یهو با اخم گفت:
- اصلاً حواسم نبود چی میخواستم بهت بگم.

و بعد بهم نگاه کرد و گفت:
- میخوام برم تهران.
کمکم اخمهام رفت توهم. منتظر زدن این حرفش بودم. با همون اخم گفتم:
- برای همین میخواستی از زندگیت برم بیرون. آره؟
سرش رو انداخت پایین و چیزی نگفت. کلافه دستم رو داخل موهام فرو کردم و گفتم:
- بیخیال. بگو ببینم نقشهت چیه؟
نفس عمیقی کشید و گفت:
- حالا که قراره بمونی نقشهم عوض میشه، صبر کن یکم فکر کنم تا ببینم چیکار میتونم
بکنم.چیزی نگفتم تا راحت فکر کنه. بعد از کمی مکث کردن گفت:
- من و تو و میلاد میریم تهران. وقتی رسیدیم مدارك رو به دست میلاد میدیم. خودمونم
میریم ویلای شروین و با کمک نفوذیهایی که داریم شروین رو گیر میندازیم و خیلی ساده
من انتقامم رو از شروین میگیرم. وقتی کارم باهاش تموم شد زنگ میزنیم به میلاد تا
مدارك رو تحویل پلیس بده...
شونهای بالا انداخت و بیخیال گفت:
- تا پلیسا هم بخوان برسن ما برمیگردیم مشهد.
با ابروهای بالا رفته گفتم:
- به همین راحتی هم نیست. بعدِ تحویل دادن شروین به پلیس کسایی که برای شروین کار
میکنن حتماً میان دنبالمون. اصلاً شاید خود شروین از زندان فرار کنه.
پوزخندی زد و گفت:
- شروین انقدر جرمش سنگینه که سریع اعدامش میکنن. اصلاً شاید وقتی صدای آژیر
پلیس رو بشنوه خودکشی کنه تا نه عذاب بکشه و نه چیزی لو بره.
کلافه گفتم:

- تا اینجا هم زیاد پیش رفتیم دلآرا. من مطمئنم وقتی خبر اعدام شدن شروین بپیچه
خیلی از اونایی که از طرف شروین بهشون سود میرسیده میان دنبالمون تا انتقام بگیرن،
اونوقت چرا!
پوزخندی زدم و ادامه دادم:
- چون کسی که براش مثل سگ کار میکردن مرده و دیگه منبع درآمدی ندارن، اینجوری
اونا تمام این اتفاقا رو از چشم تو میبینن. حالا سوال من اینه... تا کی میخوای از دست اینآدما فرار کنی؟ تا آخر عمر؟ پس این آرامشی که میخوای با مرگ شروین به دست بیاری
چی میشه؟ دوست داری همهش توی این ترس باشی که یه سری افراد دنبالتن تا بکشنت؟
لبخند تلخی زد و گفت:
- میخوای منصرفم کنی؟
سرم رو به نشونه منفی تکون دادم و گفتم:
- نه... من فقط فقط راهنماییت کردم. گفتم اگه اینکار رو بکنی پس باید آمادهی دردسرهای بعدشم باشی. من راه درست و غلط رو بهت گفتم. حالا انتخاب با خودته.
سرش رو انداخت پایین و گفت:
- من پنج ساله منتظر این لحظهم. هر شب با فکر انتقام گرفتن از شروین خوابیدم. تنها
هدفی که توی زندگیم داشتن این بوده. الانم دارم به هدفم میرسم.
و با اخم گفت:
- شهراد... همونقدر که اون آدما قراره من رو بکشن؛ همونقدر هم آرزوی مرگ شروین رو
دارن. خیلیا بهخاطر شروین زندگیشون نابود شده که حتی جرئت حرف زدن هم ندارن. اگه
من شروین رو عذابش ندم پس حق این آدما چی میشه؟ تو فکر کن شروین رو

پلیس بگیره.
فوق فوقش چند روز برای حرف کشیدن ازش میگذره و بعدشم که اعدام... این کافیه؟ این
به اندازه این همه خونی که ریخته شد کافیه؟ این برای دخترایی که به ناحق فرستاده شدن
دبی یا هرجای دیگه کافیه؟ نیست بهخدا.
نفس عمیقی کشیدم که باعث شد سـ*یـ*نـ*هم بسوزه. اخم کمرنگی کردم و گفتم:
- حرفات درسته... اما پس خودت چی؟ حاضری بهخاطر همین آدمایی که میگی جون
خودت رو به خطر بندازی؟ ارزشش رو داره؟
لبخند تلخی زد و گفت:- اگه توی این راه بمیرم شاید بتونم گـ ناههایی که کردم رو جبران کنم... اما خب نگران
نباش. دلآرا راحت نمیشینه تا ببینه بقیه چهجوری نقشهی قتلش رو میکشن.
با لبخندی تلخ گفتم:
- دلآرا هم اگه راحت بشینه من نمیذارم بقیه نقشهی قتلش رو بکشن.
همون لحظه در اتاق زده و بعد باز شد. میلاد سرش رو از لای در آورد داخل و با قیافهی
زاری گفت:
- پاشین بیاین فیلم ببینیم... حوصلهم سر رفت!
***
دلآرا
بعد از موافقت من و شهراد همگی از اتاق اومدیم بیرون. تصمیم گرفتیم رو زمین بشینیم و
فیلم ببینیم.
میلاد چهار تا بالش آورد و انداخت رو زمین و بعد رفت سمت تلوزیون تا فیلم رو بذاره.
چهارزانو روی زمین نشستم و یکی از بالشها رو گذاشتم رو پاهام. آرنجم رو گذاشتم رو

بالش و دستهام رو زدم زیر چونهم و به تلوزیون خیره شدم.
شهراد کمی جلوتر از من نشست. میلاد هم بعدِ اینکه فیلم رو گذاشت ، چراغها رو خاموش
کرد و نشست رو زمین. دوتا از بالشها رو روی هم گذاشت کنارش و بهشون تکیه کرد.
فیلم شروع شد. حدود بیست دقیقه از شروع فیلم گذشته بود که خمیازه کشیدنهای من
شروع شد.
بالش رو گذاشتم کنارم و دراز کشیدم. زمین سردِ سرد بود. آخ که چه ل*ذ*تی داشت. واقعاً
این خونه رو به اون ویلا ترجیح میدادم. بیخیال فکر کردن شدم. با نفس عمیقی به
تلوزیون خیره شدم.تاریک بودن فضا و خنکی زمین باعث میشد خوابم بگیره.
چشمهام رو با دستم مالش دادم
تا خوابم بپره اما تاثیری نداشت. دیگه بیخیال مقاومت کردن شدم. کمکم چشمهام روی
هم افتاد و خوابم برد.
***
با حس اینکه دستی داره موهام رو از روی صورتم کنار میزنه از خواب بیدار شدم. صدای
شهراد رو شنیدم:
- دلآرا... پاشو برو تو اتاقت بخواب. زمین سرده یخ میزنی اینجا.
لای چشمم رو کمی باز کردم و خوابآلود گفتم:
- خوبه همینجا، خوابیدن روی زمین خیلی بیشتر از تخت کیف میده.
- پس من میرم برات پتو بیارم.
من که هنوز گیج خواب بودم سرم رو تکون دادم و دوباره چشمهام رو بستم. چند لحظه بعد
حس کردم که شهراد روم پتو انداخته.
لای چشمهام رو باز کردم که دیدم روی مبل روبهروییم نشست. خمیازهای

کشیدم و گفتم:
- تو نمیخوابی؟
سرش رو به نشونه منفی تکون داد و گفت:
- خوابم نمیبره... تو بخواب.
با اخم و لحنی گیج گفتم:
- پس به من نگاه نکن.
با خنده گفت:
- چرا؟
غلتی زدم و گفتم:- اینجوری خوابم نمیبره.
با خنده چشمی گفت. من هم هیچی نگفتم و چشمهام رو بستم. چندلحظه بعد چشمهام
گرم شد و خوابم برد.
***
شهراد
نگاهم روی موهای بازش که دورش پخش شده بودن خیره مونده بود. نفس عمیقی کشیدم
و چشم ازش گرفتم.
سیگارم رو از توی جیبم در آوردم؛ اما با یادآوری اینکه دکتر کشیدن سیگار رو برام ممنوع
کرده بود اخمی کردم و سیگار رو انداختم رو میز. روی مبل دراز کشیدم و ساعدم رو گذاشتم
رو پیشونیم. چشمهام رو بستم و سعی کردم بخوابم؛ اما خوابم نمیبرد. پوفی کردم و کلافه
از روی مبل بلند شدم. چند لحظه بعد میلاد از اتاقش اومد بیرون. با دیدنم اخمی کرد و
گفت:
- چرا نخوابیدی؟
سریع با صدای آرومی گفتم:
- یواش حرف بزن دلا خوابه.

اومد کنارم نشست. به دلآرا خیره شد. نفس عمیقی کشید و آروم گفت:
- کی میخوای بهش بگی چه نقشهای داری؟
اخمی کردم و با صدایی که باعث بیدار شدن دلآرا نمیشد گفتم:
- فعلاً نمیخوام راجعبه این مسئله فکر کنم.
پوفی کرد و آروم گفت:- از واقعیت نمیشه فرار کرد شهراد. بهش بگو و خودت رو خلاص کن. بذار توی نقشهای
که دارین کمکت کنه. بذار پشتت باشه، حمایتت کنه. اگه از نقشهای که دارین خبردار نشه
هم تو ضربه میبینی هم اون... بهش بگو.
به مبل تکیه دادم و با اخم گفتم:
- تو فکر کن دلآرا از نقشه خبردار بشه. اونوقت اگه من بمیرم که بدتر ضربه میخوره!
اصلاً امکان داره رزیتا بهش آسیب برسونه. میفهمی که چی میگم؟
سرش رو به نشونه مثبت تکون داد. نفس عمیقی کشیدم و آروم گفتم:
- پس همون بهتر که هیچی ندونه... بیخیال میلاد... نمیخوام راجعبهش باهات بحث کنم.
دستی به گ*ردنش کشید. تکخندهای کرد و گفت:
- بعضی وقتا از این همه آرامشی که پیشش داری تعجب میکنم. قبلاً اینجوری نبودی.
این اخلاقی که وقتی پیششی داری خیلی با اخلاق قبلت فرق میکنه. هم تو خیلی تغییر
کردی هم دلآرا.
و با حرص ادامه داد:
- فقط تنها چیزی که بیتغییر مونده غرورتونه که دهن من رو هم سرویس کرده! خب برادر
من بهش بگو و خودت رو خلاص کن دیگه. تو درست میگی! امکان داره بمیری و اگه
نقشهت رو هم به دلآرا گفته باشی اون بدجور آسیب میبینه؛ اما به این فکر کن که اگه به

دلآرا بگی یه امید برای زنده موندن داری. میفهمی یکی هست که منتظرته. یکی هست
که به بودنت اهمیت میده و نگرانت میشه.
اخمی کردم و گفتم:
- من مهم نیستم. مهم حفظ جون دلآراست، دلا هرچی کمتر بدونه به نفع خودشه. تازه
امکان داره بعداً ازم متنفر بشه که...دیگه ادامهی حرفم رو نزدم. حتی فکر کردن به اینکه دلآرا ازم متنفر میشه هم دردناك بود.
میلاد دستش رو گذاشت رو شونهم و گفت:
- انقدر خودت رو اذیت نکن شهراد. فعلاً بیشترین آسیبها رو تو داری میبینی. یکم به
خودت استراحت بده و بعد دوباره شروع کن. فقط امیدوارم با این تصمیمی که گرفتین دلآرا
بلایی سر خودش نیاره.
با این حرف آخرش بیشتر کلافه و عصبی شدم. میلاد از جاش بلند شد و به سمت اتاقش
رفت.
نگاهم رفت سمت دلآرا. نفسهای منظمش نشوندهنده این بود که خوابه. از تصمیمی که
گرفته بودم و نقشهای که داشتم مطمئن بودم؛ اما این دفعه واقعاً نمیدونستم که آیا راه
برگشتی وجود داره یا نه.
***
دلآرا
از ماشین پیاده شدم و نفس عمیقی کشیدم. بعد از یک هفته نقشهکشیدن و برنامهریزی
کردن برگشته بودیم تهران.
بالاخره وقت انتقامی که پنج سال براش تلاش کرده بودم رسیده بود. شهراد کیفی که توش

مدارك بود رو داد دست میلاد و چهار تا بادیگاردی که کنارش ایستاده بودن و با جدیت
گفت:
- همین الان برین سمت کلانتری و تو ماشین منتظر بمونین تا بهتون زنگ بزنم. فقط
حواستون باشه هیچ بلایی سر مدارك نیاد. وقتی بهتون زنگ زدم طبق نقشهای که کشیدیم
مدارك رو تحویل پلیس میدین و سریع از اونجا میزنین بیرون و به سمت مشهد میرین.من و دلآرا هم وقتی کارمون تموم شد راه میافتیم سمت مشهد. فقط اگه دیدین امروز
بهتون زنگ نزدم هیچ اقدامی نکنین و همونجا بمونین.
میلاد با نگرانی بهمون خیره شد و گفت:
- خیلی خب. فقط خیلی مواظب خودتون باشین.
من و شهراد سرمون رو تکون دادیم و بعد از خداحافظی سوار ماشین شدیم و به سمت
ویلای شروین حرکت کردیم.
***
شهراد
دست راستم رو از روی فرمون برداشتم. گوشیم رو از توی جیبم در آوردم و شمارهی فربد رو
گرفتم.
گوشی رو گذاشتم دم گوشم. بعد از چند دقیقه جواب داد:
- سلام.
سرم رو تکون دادم و گفتم:
- علیک... همهچی روبهراهه؟
سریع گفت:
- همهچیز طبق نقشه داره پیش میره. بچهها دستوپاش رو بستن و انداختنش تو اتاق، فقط
منتظریم که شماها برسین.

با لبخندی پیروزمندانه که گوشهی لبم جا گرفته بود گفتم:
- خوبه. فقط از بادیگاردا مطمئنی دیگه؟ یه وقت یکیشون نره دستوپاش رو باز کنه؟!
- نه بابا. همهی بچهها طرف ما هستن. نگران نباش. اینجا همه از شروین کینه به دل
دارن.سرم رو تکون دادم و با اخم گفتم:
- خیلی خب. ما تا یه ربع دیگه اونجاییم. فقط حواست به همهچیز باشه.
- نگران نباش حواسم هست. فعلاً خداحافظ.
زیرلب خداحافظی گفتم و تماس رو قطع کردم. گوشی رو گذاشتم تو جیبم و نفس عمیقی
کشیدم. نیمنگاهی به دلآرا انداختم. سرش رو به صندلی تکیه داده بود و چشمهاش رو بسته
بود. نگرانش شدم.
آروم گفتم:
- خوبی دلآرا؟
تو همون حالت سرش رو تکون داد. خندید و گفت:
- تا به حال تو عمرم بهتر از این نبودم، بالاخره قراره بعد از پنج سال انتقام خون دلآرام رو
بگیرم. قراره انتقام روزایی که به جرم روانی بودن توی تیمارستان بستری بودم رو بگیرم،
پس چهجوری حالم خوب نباشه؟
نفس عمیقی کشیدم و سرعتم رو بیشتر کردم. چیزی نگفتم. میدونستم حالش خوب نیست
و الان داره تو ذهنش گذشته رو مرور میکنه. فقط امیدوارم بودم این وسط بلایی سرش
نیاد. حدود ده دقیقه بعد رسیدیم به ویلای شروین.
با تکبوقی که زدم در باغ باز شد. ماشین رو بردم داخل و پارکش کردم. دورتادور باغ پر بود
از بادیگاردهای مسلح.

از ماشین پیاده شدیم. نگاهم رو به دلآرا دوختم. لبخند مرموز گوشهی لبش خیالم رو راحت
کرد. اینجوری حداقل میفهمیدم که حالش خوبه. نگاهم رفت سمت اسلحهی توی دستش.
***
دلآرارو به فربد که کنارم ایستاده بود با اخم گفتم:
- مطمئن باشم دوربینا رو از کار انداختین؟
سرش رو تکون داد و گفت:
- تمام دوربینا و شنودهایی که توی اتاقا و سالن بودن از کار افتادن. شروین رو هم گشتیم.
هیچ ردی از ردیاب یا هر چیز دیگهای نبود. خیالتون راحت باشه.
سرم رو تکون دادم و با قدمهای محکم رفتم سمت ویلا. بادیگاردی که دم در بود در رو برام
باز کرد.
شب بود و چراغهای ویلا خاموش بودن به جز یک چراغ. همهجا تاریک بود. با دیدن
شروین پوزخندی زدم.
دیدن ضعیف بودنش حس خوبی بهم میداد. روی صندلی نشسته بود. دستش رو هم برده
بودن پشت صندلی و محکم بسته بودنش. پاهاش رو هم به پایههای صندلی بسته بودن.
پیراهن سفیدرنگش پر خون بود و سرش به سمت پایین افتاده بود.
آروم رفتم سمتش. تنها صدایی که توی سالن میپیچید صدای نفسهای قطعهقطعهشدهش
بود.
رفتم پشتش، دستهام رو گذاشتم روی صندلی. سرم رو بردم نزدیک گوشش. تکخندهای
کردم و گفتم:
- نمیدونی چه ل*ذ*تی داره وقتی انقدر ضعیف میبینمت.

آروم سرش رو آورد بالا. با درد و صدای ضعیفی گفت:
- ل*ذ*تت زودگذره و بالاخره تموم میشه؛ طولی نمیکشه که همه از نبودم خبردار میشن
و میان اینجا. اونوقت این تویی که باید روی صندلی بشینی و درد بکشی.پوزخندی زدم و به بازوش شلیک کردم که باعث شد دادی بزنه و از درد به خودش بپیچه.
نیشخندی زدم و گفتم:
- دفعهی آخرت باشه تهدیدم میکنی!
دندونهاش رو محکم روی هم فشار میداد. سردیای که وجودم رو گرفته بود باعث میشد
حالم عوض بشه. روبهروش ایستادم. همونطور که خیره نگاهش میکردم با عصبانیت گفتم:
- چرا اونکار رو با من و خواهرام کردی؟
پوزخندی زد و با درد گفت:
- برای اینکه انتقامم رو از بابات بگیرم.
- از بابام میخواستی انتقام بگیری، چرا ما رو قربانی کردی؟ مگه تقصیر بابام بود که توی
بیعرضه نتونستی از کسی که عاشقشی مراقبت کنی؟
و با پوزخندی عصبی ادامه دادم:
- تو اگه شعور داشتی میفهمیدی به دختری که حالش خوب نیست و گیجه نباید اجازه
بدی تنها بره توی خونهای که هیچکدوم از آدماش همدیگه رو نمیشناسن! نباید اجازه
میدادی سارا تنها برگرده توی اون خونه.
با عصبانیت گفت:
- تقصیر بابای بدم*سم*ت تو بود. بابای تو حتی بعدِ ازدواجش با سارا هم نتونست دست
از کثافتکاریهاش برداره... یادت هست؟ این که هر شب با یه دختر میاومد خونه رو
یادته؟ همینا بود که حرص من رو در میآورد و عصبیم میکرد. دیدن اینکه سارا

خام پولِ
بابات شَد من رو عصبی میکرد.
با خشم داد زدم:- اما اینا چیزی رو عوض نمیکنه. بهخاطر تو من مجبور شدم تقاص کار همهتون رو بدم.
زندگیم رو با ندونمکاریا و خوشگذرونیتون به گند کشیدین. سه تا دختر رو قربانی کثافتکاری خودتون کردین. از بابام میخواستی انتقام بگیری چرا ما رو وارد بازی خودتون
کردی؟ هیچ میفهمی من تو اون پونزده سال چی کشیدم؟ میفهمی هر شب کابوس دیدن
یعنی چی؟ اصلاً تو به جز خوشگذروندن چیز دیگهای هم میفهمی؟
تلخ خندید و گفت:
- نه... من هیچی نمیفهمم. اما این رو بدون که منم کم درد نکشیدم!
قهقههای زدم و گفتم:
- تو درد کشیدی؟
به دور و برش اشاره کردم و گفتم:
- من که چیزی جز خوشگذروندن با جسم دخترایی که میخریدی چیزی ندیدم.
و با اخم گفتم:
- بیست سال من تقاص پس دادم. بیست سال من عذاب کشیدم... اما حالا بذار یکمم تو
درد بکشی.
و بعد سر اسلحه رو گرفتم سمت پهلوش و ماشه رو تا ته کشیدم. نالهای کرد و از درد به
خودش پیچید.
برای یه لحظه نگاهم رفت سمت شهراد. دست به س*ی*ن*ه به دیوار تکیه داده بود و
خیره نگاهم میکرد.
چشم ازش گرفتم و چاقویی که روی میز کنارم بود رو برداشتم. به سمت شرویني که با درد
نفسنفس میزد رفتم. با لحنی که کمی ترس توش موج میزد گفت:

- هرچی بخوای بهت میدم. فقط بذار برم.پوزخندی زدم و گفتم:
- من دلآرامم رو میخوام، میتونی برش گردونی؟
بدجنس شد. تکخندهای کرد و با درد گفت:
- فقط دلآرام؟ آرامت رو نمیخوای ببینی؟
چاقو رو آروم گذاشتم رو گلوش و با لبخند گفتم:
- دیگه اسم اون خیانتکار رو جلوی من نیار.
نفسنفس میزد و چشمهاش رو بسته بود. فشاری به چاقو وارد کردم که باعث شد خراش
کوچیکی روی گلوش ایجاد بشه و کمی خون ازش بزنه بیرون.
شروع کرد به سرفه کردن. جوری سرفه میکرد که حس کردم الان نفس کم میاره و میمیره.
همونطور که به سرفه کردنش خیره شده بودم گفتم:
- این کارا فقط برای انتقام من نیست. این درد کشیدنت جبران کمی از درد کشیدنِ افرادیه
که زندگیشون رو به گند کشیدی.
پوزخندی زد و با صدای ضعیفی گفت:
- میخوای بکشیم؟
متقابلاً پوزخندی زدم و گفتم:
- حیفم میاد دستم رو به خونه آدم کثیفی مثل تو آلوده بکنم. همین که دلم خنک بشه ولت
میکنم و میدمت دست پلیس.
تنها نقطهضعفی که داشت پلیس بود. خیلی از گیر افتادن به دست پلیس میترسید. با
شنیدن صدای محکم باز شدن در حرف زدنم قطع شد.یه عده آدم هیکلی به همراه اسلحه ریختن تو ویلا. یه قدم رفتم سمت شهراد که یکیشون
داد زد:
- تکون نخور.
سرِجام ایستادم. قلبم محکم میتپید. یکی از اون مردها رفت سمت شروین. دست و پاش رو

باز کرد و از ویلا بردش بیرون. دم در پر بود از مردهای هیکل که این مسئله جلوی هرگونه
فکر فرار رو میگرفت. مرده رو بهم گفت:
- اسلحهت رو بنداز.
به حرفش گوش ندادم که داد زد:
- گفتم بندازش... وگرنه شلیک میکنم.
کلافه اسلحه رو ول کردم که باعث شد با صدای بدی بیفته رو زمین. وقتی حواسشون
سمت شروین بود چاقو رو آروم سر داده بودم سمت آستین مانتوم. برای همین ندیده بودنش.
یکیشون اومد سمت من و یکی دیگهشون رفت سمت شهراد. نگاهی به شهراد انداختم.
میدونست چاقو دستمه.
مردی اومد سمتم و پشت سرم قرار گرفت. خواست دستهام رو بگیره که سریع چاقو رو در
آوردم و فرو کردم تو شکمش. همون لحظه شهراد هم مشت محکمی خوابوند توی صورت
فردی که میخواست دستهاش رو ببنده.
خیلی سریع همهشون هجوم آوردن سمتمون. شروع کردم به درگیر شدن باهاشون. وقتی
حواسم نبود یکیشون که رو زمین افتاده بود پاهام رو محکم گرفت. منم که حواسم پرت
شده بود خواستم پام رو از چنگش در بیارم که یکی دیگهشون محکم بازوم رو گرفت.
شروع کردم به تقلا کردن که با شنیدن صدای شوکر از حرکت ایستادم. نگاهم روی
شهرادی که روی زمین افتاده بود و از درد به خودش میپیچید خشک شد.کسی که شوکر دستش بود با اون صدای کلفت و ترسناکش گفت:
- اگه میخوای دیگه از طرف شوکر بهش آسیبینرسه بهتره تسلیم بشی.

دندونهام رو محکم روی هم فشار دادم و دستهام رو مشت کردم. داشتن دست میذاشتن
روی نقطهضعفم.
به شهراد نگاه کردم. دستش روی شکمش بود و قیافهش از شدت درد مچاله شده بود.
خواست از جاش بلند بشه که مرد کنارش محکم پاش رو گذاشت رو کمرش که باعث شد
شهراد نتونه بلند بشه.
شدت ضربهای که مرده به شهراد زد اونقدر زیاد بود که نتونستم تحمل کنم. تقلا کردم تا
ولم کنن و بتونم برم پیش شهراد که مردی که شوکر دستش بود نشست رو زمین.
شوکر رو گرفت سمت شهراد و.... چشمهام رو بستم تا نبینم؛ اما صدای شوکر اونقدری
واضح بود که باعث شد پاهام شل بشه و انرژی از تنم بیرون بره.
مرده با عصبانیت گفت:
- یه بار دیگه تکون بخوری بدتر از اینا رو سرش میارم.
چشمهام رو باز کردم. بغضی که توی گلوم بود باعث میشد نتونم حرف بزنم. صدای
نالههای ضعیف شهراد به گوشم میرسید. با شنیدن صدای سرفه کردنش رنگ از صورتم
پرید. همراه با سرفههای وحشتناکش خون بالا میآورد.
زانوهام شل شدن. مردی که پاش رو گذاشته بود رو کمرش پاش رو برداشت. از بازوهای
شهراد گرفت و همراه با یه مرد دیگه بلندش کردن.
انگار زبونم قفل شده بود و نمیتونستم حرف بزنم. از توی ویلا بردنمون بیرون. با دیدن
بادیگاردهایی که روی زمین افتاده بودن نفسم حبس شد.یعنی همهشون کشته شده بودن؟ مردی که بازوم رو گرفته بود با دیدن قیافهم پوزخندی زد

و گفت:
- نترس! هنوز زندهن... فقط برای چند ساعت بیهوشن.
چشم ازشون گرفتم و سعی کردم عصبانیتم رو کنترل کنم. پاهام که آزاد بود. فقط دستهام
توسط دو نفر گرفته شده بود.
نگاهم رو دورتادور باغ چرخوندم تا ببینم اوضاع چهجوریه. با دیدن سگهایی که دورتادور
باغ برای خودشون میچرخیدن کلاً ناامید شدم.
اگه فرار میکردم تیکهتیکهشدنم توسط این سگها حتمی بود. نگاهم رفت سمت شهراد.
حالش بهتر بود. اون هم داشت به سگها نگاه میکرد. بردنمون سمت انباری پشت ویلا.
درش رو باز کردن و پرتمون کردن داخل.
به سختی خودم رو سرپا نگه داشتم و زیرلب فحشی نثارشون کردم. در انباری رو محکم
بستن و قفلش کردن.
به شهراد نگاه کردم. رفت گوشه انباری و نشست رو زمین. اصلاً دلم نمیخواست بهشون
التماس کنم که در رو باز کنن.
رفتم سمت پنجرهی توی انباری. سه تا میله کلفت جلوی پنجره رو گرفته بود. پوفی کردم و
نگاه کلافهم رو به شهراد دوختم. خیلی آروم بود. رفتم نشستم کنارش و گفتم:
- حالت خوبه؟
سرش رو به نشونه مثبت تکون داد و گفت:
- دلآرا؟
با تعجب گفتم:
- بله؟آروم گفت:
- اگه راه فرار پیدا شد اصلاً به من فکر نکن و برو. خب؟
ناباور تکخندهای کردم و گفتم:

- معلومه که اینکار رو نمیکنم... فکرش رو از سرت بیرون کن. من بدون تو دیگه هیچ جا
نمیرم. یه بار اینکار رو کردم برای هفت پشتم بسه.
همون لحظه در انباری باز شد و شروین با کمک بادیگارد کنارش اومد داخل.
گ*رد*ن و
بازوش رو بسته بود.
با پوزخند و صدای ضعیفی گفت:
- آفرین! نقشهت کاملاً بینقص بود. خودت رو جای یه دختر دیگه جا زدی و وارد ویلا
شدی. بعدم مدارکم رو دزدیدی و فرار کردی!
خودم رو زدم به اون راه و با اخم گفتم:
- نمیدونم راجعبه چی داری حرف میزنی.
پوزخندی زد و گفت:
- خیلی زود میفهمی!
و بعد به پشت سرش اشارهای کرد. همون لحظه مردی با کیفی که داخلش پر بود از چاقو و
ابزار و شکنجه وارد اتاق شد.
همراه با شهراد هراسون از جامون بلند شدیم. شروین خندید و رو به مرده گفت:
- یکم با زبونه خودشون باهاشون حرف بزن تا شاید چیزی یادشون اومد. اما فعلاً دختره رو
سالم میخوام. هنوز خیلی باهاش کار دارم...
و همونطور که به شهراد خیره شده بود گفت:
- از پسره پذیرایی کنین تا وقتی حالم بهتر شد به حساب جفتشون برسم.ناخودآگاه به شهراد نزدیکتر شدم. شروین همونطور که میخندید کنار انباری ایستاد.
یکیشون اومد سمتم. خواست دستهام رو بگیره که شهراد زودتر از اون اومد جلو. مشت
محکمی به صورتش زد و با عصبانیت گفت:
- دستت بهش بخوره کشتمت.

شروین قهقههای زد و گفت:
- نه بابا... خوشم اومد.
شهراد با عصبانیت رو به شروین گفت:
- دلآرا رو ولش کن بره. هر بلایی میخوای سر من بیار؛ اما بذار دلآرا بره.
شروین پوزخندی زد. نگاهش اومد سمت من. سرتاپام رو نگاه کرد و با لبخندی چندش
گفت:
- واقعاً انتظار داری من از همچین مالی بگذرم؟ شاید نتونسته باشم سارا رو به دست بیارم؛
اما الان که میتونم جسم دلآرا رو مال خودم بکنم.
و بعد به شهراد نگاه کرد و گفت:
- تعجبم اینجاست که چهجوری چند ماه باهاش همخونه بودی و کاری باهاش نکردی...
و بعد شونهای بالا انداخت و با خنده گفت:
- شایدم کردی و ما خبر نداریم!
شهراد با عصبانیت غرید:
- خفهشو کثافت. من مثل تو یه هـ*ـو*سبـ*ـاز نیستم!
شروین ابروهاش رو انداخت بالا و با تمسخر گفت:
- یعنی اون آدمی که توی راهرو دلآرا رو بـ*ـو*سید تو نبودی؟
شهراد پوزخندی زد و گفت:- مثل اینکه هنوز خوابی شروینخان. اون دختر دلآرا نبود! طنینی بود که فردای روزی که
مهمونی دادی مجبور شد بره مسافرت... دلآرا هیچ ربطی به مدارکت نداره.
وقتی دیدم شهراد داره جوری وانمود میکنه که تمام تقصیرها رو گـ*ـرد*ن خودش بندازه
آتیش میگرفتم.
شروین چند لحظه خیره به شهراد نگاه کرد و بعد رو به مردی که کیف دستش بود با پوزخند
گفت:
- به حساب پسره برس تا ببینم بعدش باید چیکار کنم. فقط قبلش جفتشون رو

بگرد که
ردیابی چیزی نداشته باشن.
و بعد از اتاق رفت بیرون. تعداد کسایی که داخل اتاق بودن پنج نفر بود. یکیشون آروم اومد
سمت شهراد و با کمی ترس گفت:
- بهتره آروم باشی و بذاری که دستات رو ببندم.
توی اون وضعیت با دیدن حالت اون مرده و ترسش عجیب خندهم گرفته بود. شهراد
تکخندهای کرد و دست به س*ی*ن*ه ایستاد و گفت:
- باشه چشم... بیا دستهام رو ببند.
و بعد دستهاش رو گرفت جلو. پسره آروم اومد سمت شهراد. خواست طناب رو بیاره بالا و
دستهای شهراد رو ببنده که شهراد دستش رو گرفت و جوری پیچوندش که نتونه کاری
بکنه.
هیچکس جرئت جلو اومدن نداشت. آروم رفتم سمت شهراد و پسره. انگار با رفتن شروین
حالم اومده بود سرجاش.
شهراد با پوزخند گفت:
- خیلی دوست داری دستت رو از جاش در بیارم؟لبخندی کج زدم و گفتم:
- معلومه که دوست داره.
و بعد دستم رو گذاشتم رو آرنجش و فشار کمی بهش وارد کردم که صدای دادش بلند شد.
با التماس گفت:
- تو رو خدا ولم کن.
شهراد تکخندهای کرد و دستش رو خیلی بد و محکم فشار داد که صدای شکسته شدن
استخونش رو به وضوح شنیدم.
مرده دادی زد و افتاد روی زمین. خم شدم و اسلحهش رو از توی جیبش در آوردم.

صاف
ایستادم.
به چهار نفری که داخل اتاق ایستاده بودن خیره شدم. سرد و بیتفاوت گفتم:
- اصلاً دلم نمیخواد دستم رو به خونتون آلوده کنم. یا با زبون خوش میذارین ما بریم یا...
به مردی که شهراد دستش رو شکونده بود اشاره کردم و ادامه دادم:
- یه اتفاق بدتر از این سرتون میاد!
همون لحظه یهو چند مرد هیکلی و مسلح دیگه وارد اتاق شدن. با حرص ل*ب*م رو گاز
گرفتم. همهشون سر اسلحههاشون روگرفتن سمتمون. با حرص و عصبانیت بهشون خیره
شدم.
لعنتی! همون یه ذره احتمال فرار کردن هم دود شد رفت هوا...
***
شهراد با درد خودش رو کشوند گوشهی دیوار. دهنم و دستهام رو بسته بودن. توی
چشمهام اشک جمع شده بود. تنها کاری که این چند روز انجام میدادم دیدن درد کشیدن
شهراد بود. دیگه نتونستم تحمل کنم و زدم زیر گریه.شهراد با اخم سرفهای کرد و با صدای ضعیفی گفت:
- گریه نداره که دیوونه. فقط یه چندتا مشت و لگده که دیگه بهشون عادت کردم... گریه
نکن.
کاشکی میتونستم برم پیشش. سعی کردم بغضم رو قورت بدم؛ اما هر لحظه انگار بیشتر
میشد.
در انباری محکم باز شد. با دیدن شروین رنگم پرید. تکخندهای کرد و وارد انباری شد.
چاقوی توی دستش بدجور خودنمایی میکرد. بادیگاردهاش پشت سرش وارد

انباری شدن.
شروین با همون لبخند کجش اومد سمتم. به سختی جلوی خودم رو گرفتم تا نرم عقب.
نمیخواستم متوجه ترسم بشه. انگار تازه داشتم متوجه میشدم که تو چه وضعیت بدی گیر
کردم. شروین جلوم زانو زد. دستش رو گذاشت رو گونهم که باعث شد چشمهام رو با انزجار
ببندم. حس میکردم نفس کم آوردم. انگار اون لحظه صدای داد و بیداد شهراد رو نمیشنیدم. تمام حواسم سمت شروین و نفرتی که ازش داشتم بود. انگار داشت گذشته رو
برام مرور میکرد. چاقو رو گذاشت رو بازوم. صدام در نمیاومد. نفسهام تند شده بود.
شهراد خواست از جاش بلند بشه که مرد کنارش مشت محکمی به صورتش زد. با دیدن این
صحنه قطرهی اشکی سر خورد رو گونهم.
نگاهم اومد سمت شروین. فشاری به چاقو وارد کرد که باعث شد سوزش شدیدی رو توی
بازوم حس کنم. دندونهام رو محکم روی هم فشار میدادم تا صدام در نیاد. چشمهام رو از
شدت درد روی هم فشار دادم. گرمای خون روی بازوم رو حس میکردم. دلم میخواست از
شدت درد جیغ بزنم؛ اما جلوی خودم رو گرفتم.
شروین سرش رو آورد نزدیک گوشم. با شنیدن صدای منفورش چشمهام بسته شد:
- از اولم میدونستم مال خودم میشی...دستش رو که گذاشت رو شونهم تمام بدنم یخ زد. نفسهام قطعهقطعه شده بود. گذشته
داشت جلوی چشمهام جون میگرفت.
وقتی نزدیکتر اومد، صدای هق هقم بلند شد. نمیتونستم تحمل کنم. گذشته دقیقاً جلوی

چشمم بود و این قدرت فکر کردن رو ازم گرفته بود.
شروین قهقههای زد و گفت:
- یادته؟ اینا دقیقاً کارایی بود که جلوی چشمت با آرام کردم.
و با لبخندی کج ادامه داد:
- میدونم که داری گذشته رو مرور میکنی... میدونم که تمام خاطرات اون لحظه رو داری
با تمام وجودت مزهمزه میکنی. پس با این حساب باید آیندهت رو هم دیده باشی!
با ترس بهش نگاه کردم. آینده؟ یعنی میخواست من رو هم مثل آرام بفرسته دبی؟ شونهم
رو محکم توی دستش گرفت که باعث شد از شدت درد قیافهم مچاله بشه.
لبخندی شیطانی زد و گفت:
- قراره ازت حسابی پول در بیارم عزیزم! هم خودم باهات حال میکنم هم میدم بقیه ازت
استفاده کنن. میخوام مثل خواهرت تبدیلت کنم به بیتالمال.
حس نفرت و عصبانیتم داشت به اوج خودش میرسید که با این حرفش حس کردم
ک*م*رم خم شد.
خودش رو بهم نزدیکتر کرد و همونطور که خیره بهم نگاه میکرد رو به بادیگاردهاش
گفت:
- از بسته بودن دست و پای پسره مطمئن بشین. بعدشم همهتون گم شین بیرون.
بعد از اینکه همهشون رفتن بیرون شروین از جاش بلند شد. رو به شهراد با پوزخند گفت:- میخوام جلوی چشمت بهش ت*ج*ا*و*ز کنم تا بهت نشون بدم هیچ غلطی
نمیتونی بکنی.
رنگ از صورتم پرید. با ترس خودم رو کشوندم گوشهی دیوار. تمام تنم یخ زده بود. شهراد با

عصبانیت گفت:
- نمیذارم دستت بهش بخوره.
هرچی تلاش میکردم تا طناب دور دستهام رو باز کنم بیفایده بود. شروین بیخیال شونهای بالا انداخت و همونطور که پ*ی*ر*اه*نش رو باز میکرد گفت:
- فعلاً که دست و پات بستهست و هیچ غلطی نمیتونی بکنی!
و بعد پ*ی*ر*اه*نش رو در آورد. همهچیز رو تموم شده میدیدم. اون لحظه ذهنم
واقعاً کار نمیکرد. مثل موقعی که شروین میخواست به دلآرام سرنگ هوا تزریق بکنه شده
بودم. صدای کوبش محکم قلبم عصبیم کرده بود. حس میکردم درد معدهم داره جونم رو
میگیره. شروین با پوزخند برگشت سمتم و گفت:
- اصلاً از کجا معلوم از طرف شهراد دست نخورده مونده باشی؟ بالاخره خیلی وقته که توی
یه خونه تنها با هم زندگی کردین!
و بعد اومد سمتم. پارچه رو از دور دهنم باز کرد. همونطور که میخندیدم گفتم:
- کثافتتر از تو توی عمرم ندیدم. اخه کفتارِ پیر با ت*ج*ا*و*ز کردن به من چی بهت
میرسه؟
پوزخندی زد. همونطور که بهم نزدیک میشد با لحنی که حالم ازش بههم میخورد گفت:
- آخه سالهاست که دارم توی حسرت به دست آوردنت میسوزم. تو من رو یاد سارا میندازی. سارایی که هیچوقت نشد مال من بشه؛ اما من امشب تو رو مال خودم میکنم.اونم جلوی چشم این پسر... دقیقاً کاری که با تو کردم. یادته؟ جلوی چشمت آرام رو مال
خودم کردم.
نگاهم رفت سمت شهراد. دستهاش باز شده بود و داشت پاهاش رو باز میکرد.
سعی کردم
با حرفهام حواس شروین رو پرت کنم.

جرئت پیدا کردم و شدم همون دلآرای قبلی. سریع چشم از شهراد گرفتم و به شروین نگاه
کردم.
با تمسخر و پوزخند گفتم:
- سارا هم چون فهمید چه آشغالی هستی دیگه باهات نموند.
با عصبانیت داد زد:
- سارا اگه ثروت بابات ر و نمیدید توی اون خونه باهاش زندگی نمیکرد.
خندیدم و گفتم:
- زندگی؟ تو به اینکه هر شب بابا یا مامانت با یه فرد غریبه بیان خونه میگی زندگی؟ اینکه
همه به چشم یه فرد اضافی توی زندگی دو تا آدم بهت نگاه کنن اسمش زندگیه؟ اینکه تنفر
توی نگاه آدمای دور و برت رو ببینی و هیچی نتونی بگی زندگی نیست. اینکه بفهمی دلیل
اون نگاههای نفرتانگیز این بوده که تو یه ح*ر*و*م*زا*دهای زندگی نیست... میفهمی
اینا رو؟ من فقط یه بچه بودم. میدونی وقتی میدیدم بقیه بچههاشون رو از من و خواهرام
دور میکنن چه حسی داشتم؟ هیچ میفهمی وقتی میبینن سر یه میز قراره باهات ناهار یا
شام بخورن بهونههای الکی میارن تا با تو سر یه میز نشینن چه حسی داره؟ شاید اینا
مسخره باشه؛ اما همین چیزای مسخره میتونه یه بچه رو از پا دراره... تو نمیفهمی اینا رو.
اگه میفهمیدی هیچوقت از من و خواهرام به عنوان یه وسیله برای انتقام گرفتن از بابام
استفاده نمیکردی...با عصبانیت داد زدم:
- تو هیچ میفهمی که اگه به روت بیارن ح*ر*و*م*زا*دهای چه حسی داره؟
همون لحظه شهراد از جاش بلند شد. پاش رو آورد بالا و محکم زد به زانوی شروین

که
باعث شد روی زمین بیفته.
شهراد سریع خم شد و دستهاش رو گرفت و آورد پشتش. زانوش رو گذاشت رو کمر
شروین و با عصبانیت دم گوشش گفت:
- کثافت آشغال! میدونم باهات چیکار کنم.
همون لحظه در انباری باز شد. فربد و چهار نفر دیگه وارد انباری شدن. سرم داشت منفجر
میشد. خاطراتی که ازشون متنفر بودم جلوی چشمم جون گرفته بود. وقتی فربد شروین رو
گرفت، شهراد اومد سمتم.
با اخم شروع کرد به باز کردن طناب دور دستم. وقتی کارش تموم شد دستهام رو آوردم
جلو. خواستم کمی مچ دستم رو مالش بدم که با حس سوزش و درد شدیدش منصرف شدم.
به مچ دستم نگاه کردم. کلاً کبود شده بود و یه جاهاییش زخم بود. شهراد پارچهای که
باهاش دهنم رو بسته بودن رو برداشت و با اخم گفت:
- بازوت رو بیار ببندمش تا بیشتر از این خون نره ازت.
بازوم رو آوردم جلو. روی زخمم رو با پارچه محکم بست که باعث شد از شدت درد قیافهم
مچاله بشه.
به فربدی که با حرص و عصبانیت داشت به شروین لگد میزد خیره شدم. انگار همهمون
ازش کینه داشتیم.
سرم رو چرخوندم سمت شهراد. همونطور که کنارم زانو زده بود، سرش رو چرخونده بود و
داشت به فربد نگاه میکرد.با صدای لرزونی گفتم:
- شهراد؟

سرش رو چرخوند سمتم و نگاهم کرد. آروم و با کمی التماس گفتم:
- بریم از اینجا. دیگه نمیخوام ببینمش.
با کمکش از جام بلند شدم. بدون اینکه به شروین نگاه کنیم از انباری رفتیم بیرون. منتظر
موندیم تا بچهها هم بیان. وقتی اومدن بیرون و انباری رو کلاً خالی کردن، شروین رو دوباره
انداختن تو انباری. توی این مدت با تمسخر به شروینی که مثل جنازه روی زمین افتاده بود
خیره شدم. هنوز نفس میکشید.
بالاخره باید نفس داشته باشه تا برای پلیسها حرف بزنه یا نه؟ بچهها در انباری رو قفل
کردن و دوتا سگ رو هم گذاشتن تا حواسشون باشه.
همه از باغ خارج شدن و رفتن بیرون جز من و شهراد. نگاه آخرم رو به ویلا دوختم. شهراد
دستم رو گرفت.
سرش رو آورد نزدیک گوشم و گفت:
- نمیخوام با مرور این خاطرات خودت رو اذیت کنی.
سرم رو تکون دادم و همونطور که به ویلا خیره شده بودم گفتم:
- گذشته برای من تموم شد... دیگه نمیخوام بهش فکر کنم.
بعد سرم رو چرخوندم سمتش. لبخند تلخی زدم و گفتم:
- میخوام به این فکر کنم که دیگه نه سارایی وجود داشت و نه شروینی که زندگیم رو
بههم بزنه. تصویر آرام و دلآرامم، هم تو ذهنم مرد و هم تو قلبم.
لبخندی زد و گفت:
- بریم؟سرم رو تکون دادم و گفتم:
- بریم.
***
حدود سه ساعتی میشد که سوار ون شده بودیم. داشتیم میرفتیم سمت مشهد. شهراد

همون اول حرکتمون به میلاد زنگ زده بود.
اونا هم طبق نقشهای که کشیده بودیم مدارك رو تحویل پلیس دادن. اونطور که میلاد
گفته بود پلیس نگهشون میداره و ازشون میپرسه که این مدارك رو کی آورده، میلاد هم
اظهار ندونستن میکنه و میگه یه آقایی گفته که اینا رو بدم به شما.
خلاصه که بعد از کلی حرف زدن و... بالاخره ولشون کرده بودن. الان هم همهمون داشتیم
میرفتیم مشهد. میلاد و بقیه حدود دو ساعت دیرتر از ما راه افتاده بودن. نفس عمیقی
کشیدم و سرم رو به صندلی تکیه دادم.
من و شهراد و فربد سوار یه ون و بقیه سوار ون دیگهای شده بودن. شهراد کنار من نشسته
بود و فربد رانندگی میکرد.
با حس درد شدید معدهم اخمهام رفت تو هم. بازوم هم زخمش سطحی بود اما خیلی
میسوخت. ناخودآگاه دستم رفت سمت معدهم. کمی جابهجا شدم و سعی کردم بهش فکر
نکنم اما هرلحظه دردش شدیدتر میشد.
شهراد سرش رو چرخوند سمتم. با دیدنم اخمی کرد و نگران گفت:
- چرا رنگت پریده؟
با درد گفتم:
- معدهم.بدنم عرق کرده بود؛ اما از شدت سرما داشتم یخ میزدم. شهراد کمی خودش رو کشوند
سمت در و نگران گفت:
- بیا سرت رو بذار رو پام... دراز بکشی بهتر میشی. وقتی اینجوری رو معدهت خم میشی
بهش فشار میاد.
نای مخالفت کردن نداشتم. روی صندلی دراز کشیدم و سرم رو گذاشتم رو پای

شهراد.
دستهام رو هم گذاشتم رو معدهم.
شهراد رو به فربد با اخم گفت:
- به شهر بعدی که رسیدی کنار یه بیمارستان نگه دار.
فربد نگران گفت:
- خطرناکه شهراد... امکان داره دنبالمون باشن.
شهراد به عصبانیت گفت:
- به درك! مگه نمیبینی داره درد میکشه؟
با درد گفتم:
- آروم باش شهراد.
پوفی کرد و چیزی نگفت. دستش رو گذاشت رو پیشونیم. با نگرانی و عصبانیت گفت:
- چرا انقدر سردی تو؟
کمی جابهجا شدم و گفتم:
- نگران نباش. دفعهی اولی نیست اینجوری میشم. اگه بخوابم خوب میشم.
با شک گفت:
- یعنی چی دفعه اولت نیست؟
آروم گفتم:- از وقتی که توی تهران من رو فرستادی مشهد اینجوری شدم.
با عصبانیت جوری که انگار داره با خودش حرف میزنه گفت:
- منو بگو که تو رو دست کی سپردم!
و رو بهم ادامه داد:
- یعنی میلاد این وضعیت تو رو میدید و دکتر نبردت؟
دردم هر لحظه بیشتر میشد. عصبانیت بیش از حد شهراد هم باعث میشد دلشوره بگیرم و
حالم بدتر بشه.
دستش که رو پیشونیم بود رو گرفتم و با التماس گفتم:
- شهراد آروم باش. چیز مهمی نبود که بخوام بهخاطرش میلاد رو نگران کنم و خودمون رو
به خطر بندازم. بیخیالش شو. باور کن بخوابم خوب میشم. دردش زیاده اما باید

تحمل
کنم... مجبورم که تحمل کنم.
و با مکث ادامه دادم:
- تو رو خدا عصبی نباش، دلشوره میگیرم دلم دردش بدتر میشه.
پوفی کرد و دیگه چیزی نگفت. من هم وقتی دیدم آروم شده چیزی نگفتم.
چشمهام رو
بستم و سعی کردم بخوابم؛ اما فکر کردن به اتفاقهایی که توی ویلای شروین
افتاده بود
جلوی خوابیدنم رو میگرفت.
با حس نشستن دست شهراد روی موهام نفس عمیقی کشیدم. آروم شروع کرد
به نوازش
کردم موهام.
قلبم محکم میتپید؛ اما آرومِ آروم بودم. حس عجیبیداشتم. چشمهام رو باز کردم
و به
شهراد خیره شدم.داشت به بیرون نگاه میکرد. آروم صداش زدم. سرش رو گرفت
پایین و نگاهم کرد. لبخند
بیجونی زدم و گفتم:
- آروم شدی؟
لبخند تلخی زد. سرش رو به نشونه مثبت تکون داد و گفت:
- آرومم... تو هم دیگه به چیزی فکر نکن. سعی کن زودتر بخوابی... نمیخوام درد
بکشی.
سرم رو تکون دادم چشمهام رو بستم. با نوازش کردن موهام توسط شهراد حس
میکردم
حواسم پرت میشه و خوابم نمیبره اما زودتر از اون چیزی که فکر میکردم خوابم
برد.
***
با شنیدن صدای آهنگ از خواب بیدار شدم. لای چشمهام رو باز کردم. توی
ماشین بودم و
هنوز شب بود.

با اخم نشستم روی صندلی. شهراد داشت رانندگی میکرد و فربد تو ماشین نبود. شهراد از
توی آینه بهم نگاه کرد.
لبخندی زد و گفت:
- چه عجب خانوم بیدار شدن.
بیخیال خمیازهای کشیدم و گفتم:
- فربد کو؟
- رفت تو اون یکی ماشین... دلت خوب شد؟
سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم. میخواستم بدون پیاده شدن از ماشین برم جلو بشینم. از
روی صندلی بلند شدم، پام رو از روی دنده رد کردم و خیلی راحت خودم رو انداختم رو
صندلی جلو.سرم رو هم به صندلی تکیه دادم و به بیرون خیره شدم. همهجا تاریکِ تاریک بود و چیزی
دیده نمیشد.
- شهراد؟
- هوم؟
میخواستم سوالهایی که ذهنم رو درگیر کرده بودن رو بپرسم. با اخم گفتم:
- چرا از حامله بودن رزیتا انقدر عصبانی شدی؟
پوزخندی زد و گفت:
- بیا سر همچین آدم بیارزشی بحث نکنیم.
آروم و با صدای لرزونی گفتم:
- هنوزم دوسِش داری... مگه نه؟
و بعد چرخیدم و نگاهش کردم. قلبم محکم میتپید. شهراد نفسش رو محکم داد بیرون و
گفت:
- نمیفهمم این سوالا برای چیه!
با ل*بهای آویزون گفتم:
- جوابش یا مثبته یا منفی...

و با مکث گفتم:
- هنوزم دوسِش داری؟
خدا خدا میکردم که بگه دوستش نداره. نفس عمیقی کشید و گفت:
- نه... ندارم.
اخمی کردم و گفتم:- پس چرا اون شبیکه رفته بودی مهمونی و به من زنگ زدی بیام دنبالت بهم گفتی کسی
که عاشقشی جلوت مواد مصرف کرده؟
تلخ خندیدم و گفتم:
- تو چند روز قبلش هم بهم گفتی دوسِش نداری... یادته؟ وقتی توی آشپزخونه بودیم و
میخواستیم شام درست کنیم. خودت بهم گفتی رزیتا یه اشتباه بوده؛ اما چند شب بعدش
خودت جلوم گفتی که عاشقشی. خودم دیدم که...
ادامهی حرفم رو نزدم. میخواستم راجع به ر*ق*ص اون شب رزیتا، جلوی شهراد صحبت
کنم.
این اتفاقها دقیقاً شبی افتاده بود که نازی مرد. پوفی کردم و دیگه چیزی نگفتم.
شهراد با
اخم و کمی عصبانیت گفت:
- ادامهی حرفت رو بزن.
سرم رو انداختم پایین و گفتم:
- چیز مهمی نبود... فقط به من یه جواب بده. با همهی این چیزایی که برات گفتم واقعاً
رزیتا رو دوست داری یا نه؟
پوزخندی زد و گفت:
- جواب من چه چیزی رو میتونه تغییر بده دلآرا؟ اصلاً مگه جواب من اهمیتی هم داره؟
داشت طفره میرفت. سرم رو چرخوندم سمت در. لبخند تلخی زدم و گفتم:
- این طفره رفتنا یعنی که دوسِش داری.

با عصبانیت گفت:- ندارم دلآرا. بهخدا ندارم... همونطور که قبلاً گفتم رزیتا یه اشتباه بود. اگه از طرف من
غیرت یا هر رفتار دیگهای دیدی که باعث شده فکر کنی من رزیتا رو دوست دارم باید بگم
همهش نقشه بوده.
با اخم گفتم:
- چرا بیشتر توضیح نمیدی شهراد؟ چه نقشهای؟ این کارای مخفیانهای که با میلاد میکنین
قضیهش چیه؟
کلافه گفت:
- نپرس دلآرا... نمیتونم برات بگم.
با قیافهی زاری گفتم:
- هر لحظه داری بیشتر گیجم میکنی شهراد. یعنی من انقدر برات بیارزشم که حتی
نمیتونی یه اطلاعات ساده بهم بدی؟
ماشین رو کنار جاده نگه داشت که باعث شد ماشین بچهها هم متوقف بشه.
شهراد کامل
چرخید سمتم.
آروم گفت:
- دلآرا... فقط بدون همهچیز اونطور که تو فکر میکنی نیست.
و با مکث ادامه داد:
- هیچوقت با چشمت به چیزی که از من و رزیتا میبینی اعتماد نکن.
پوزخندی زدم و گفتم:
- هر لحظه بیشتر احساس غریبه بودن میکنم.
و بعد سرم رو چرخوندم سمت شیشه و به سیاهی روبهروم زل زدم. با دیدن قطرههای بارون
حالم بهتر شد.شهراد دستهای مشتشدهم رو گرفت. با ب*وسهای که به دست چپم زد ناخودآگاه مشتم
باز شد. سرم رو چرخوندم سمتش و نگاهش کردم. لبخند تلخی زد و گفت:

- دلآرا... تو همخون منی. تو تنها کسی هستی که برام مونده. آخه من چهجوری میتونم تو
رو غریبه بدونم؟
صدای بلند قطرههای بارون که به شیشه میخوردن بهم آرامش میداد. آروم به شهراد
گفتم:
- پس چرا چیزی نمیگی؟
دستش رو گذاشت رو گونهم و گفت:
- نمیشه دلآرا... باور کن نمیشه. یه وقتایی یه دردایی هست که نمیشه گفتش و فقط باید
حسش کرد... اینجور دردا رو نمیشه با کسی شریک شد. فقط و فقط خودت باید اذیت بشی
تا کسی آسیب نبینه. منم نمیخوام تو آسیب ببینی.
مکثیکرد و گفت:
- دلآرا... این دردی که من دارم معلوم نیست من رو زنده نگه داره یا نه.
با قطره اشکی که رو گونهم نشست، شدت بغضم کم شد. خودم رو کشیدم عقب و سریع از
ماشین پیاده شدم.
قطرههای بارون تند تند روی صورتم میریختن. دیگه کنترلی روی اشکهام نداشتم. چیزی
که ازش میترسیدم سرم اومده بود. من همیشه از عاشق شدن میترسیدم.
صدای گریهم
بلند شد. شهراد از ماشین پیاده شد و اومد سمتم.
خواست دستش رو بذاره رو بازوم که خودم رو سریع کشیدم و عقب و با گریه گفتم:
- بازم داری حرف از رفتن میزنی. بازم میخوای تنهام بذاری... الان وقت دوباره رفتن
نیست. الانی که بیشتر از همیشه بهت احتیاج دارم نباید بری... اگه بلایی سرت بیارن منچیکار کنم؟ چهجوری زندگی کنم؟ با نبودت چهجوری سر کنم؟ تو خودت

میفهمی
میخوای چیکار کنی؟ لعنتی تو داری تنها کسی که برام مونده رو ازم میگیری. تو داری
خودت رو ازم میگیری. منبع آرامشم رو داری از بین میبری... اصلاً دردت رو بهم بگو. بذار
بفهمم چه مشکلی داری. بهخدا قول میدم تا تهش باهات باشم. قول میدم از پیشت نرم.
بارون کلاً خیسمون کرده بود. میدیدم که چشمهاش قرمز شده. کلافه شده بود. بازوش رو
گرفتم و با بغض و التماس گفتم:
- شهراد... تو رو خدا نرو...
سرش رو توی دستهاش گرفت و با بغض گفت:
- نگو لعنتی... انقدر مظلومانه التماس نکن.
صدای هقهقم بلند شد. شدت بارون هرلحظه بیشتر میشد. دستم از روی بازوش سر خورد.
الان وقت رفتنش نبود. الانی که فهمیده بودم دوستش دارم نباید میرفت. دستم رو جلوی
دهنم گرفتم تا صدای گریهم بلند نشه.
روم رو ازش گرفتم و بهش پشت کردم. کوبش محکم قلبم کلافهم کرده بود. دستهاش
دورم ح*ل*ق*ه شد.
کلافه و عصبی گفت:
- نمیرم دلآرا... دیگه گریه نکن.
برگشتم سمتش. به چشمهاش نگاه کردم و با بغض گفتم:
- دروغ میگی... من حسش میکنم. حس میکنم قراره بری. این دلشورهها الکی نیستن!
سرش رو تکون داد و با صدایی که به وضوح میلرزید گفت:
- قول میدم نرم... خوبه؟ اصلاً انقدر کنارت میمونم که از دیدنم خسته بشی. یه کار

میکنم که هرجا بری من رو ببینی.تلخ خندید و گفت:
- اصلاً تا دستشویی هم باهات میام. خوبه؟
وسط گریه خندیدم. مشتی به سینش زدم و گفتم:
- مسخره نکن.
ب*غلم کرد ودم گوشم آروم گفت:
- تو هم دیگه هیچوقت اینجوری التماس نکن.
سرم رو گرفتم بالا و به چشمهاش خیره شدم. باد سردی وزید که باعث شد بفهمم چهقدر
سردمه.
نگاه شهراد روی ل*بهام خیره موند. وقتی دیدم اوضاع داره خطری میشه تک سرفهای
کردم و گفتم:
- بریم تو ماشین؟ خیسِ خیس شدیم.
بیحواس سرش رو تکون داد و دستش رو از دورم برداشت. رفت سمت ماشین و در رو برام
باز کرد.
وقتی نشستم تو ماشین در رو بست و خودشم نشست پشت فرمون. بهخاطر سردی هوا کمی
تو خودم مچاله شدم.
شهراد بخاری رو روشن کرد و راه افتاد. ماشین فربد هم پشت سرمون حرکت کرد.
سرمو به صندلی تکیه دادم و به بیرون خیره شدم. لباسهام کلاً خیس بودن. اگه موهام رو
فشار میدادم کلی آب ازش میریخت. بیخیال خودم شدم و به شهراد نگاه کردم. جز
پیراهن و شلوار چیز دیگهای تنش نبود. با اخم گفتم:
- پالتو نداری بپوشی؟ یخ میزنی که اینجوری.
همونطور که دنده رو عوض میکرد لبخندی زد و گفت:- نگران نباش... به این هوا عادت دارم. سردم نیست.
با چشمهای ریزشده گفتم:

- سرما بخوری من ازت مراقب نمیکنما. از الان گفته باشم بهت.
تک خندهای کرد و گفت:
- مرسی واقعاً... فکر نمیکردم انقدر برات ارزش داشته باشم.
لبخند بیجونی زدم. نفس عمیقی کشیدم و شیشهی ماشین رو دادم پایین.
دستم رو از شیشه
بردم بیرون. قطرههای بارون به دستم میخوردن. انتقامی که پنج سال براش صبر کرده
بودم بالاخره تموم شد.
با صدای زنگ گوشیِ شهراد از فکر در اومدم.
***
شهراد
میلاد بود. گوشی رو گذاشتم دم گوشم و گفتم:
- بله؟
با لحن خوشحالی گفت:
- شروین قبل از اینکه پلیسا بیان توسط سگا تیکه پاره شد.
با تعجب گفتم:
- جدی میگی؟
- آره... مثل اینکه میخواسته از انباری فرار کنه. وقتی هم موفق میشه و میاد داخل باغ،
سگا حمله میکنن سمتش و دخلش رو میارن. دقیقاً همهچیز طبق نقشهای که کشیده بودی
پیش رفت.
نیمنگاهی به دلآرا انداختم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:- همین که مرد خیلیا رو راحت کرد.
و با مکث ادامه دادم:
- بعداً باهم صحبت میکنیم.
بعد از خداحافظی تماس رو قطع کردم. باید به دلآرا میگفتم که چه اتفاقی افتاده. بهش
نگاه کردم و گفتم:

- دلآرا؟
- هوم؟
به جاده خیره شدم و گفتم:
- قبلِ اینکه پلیسا برسن به ویلای شروین...
سکوت کردم. اخمی کرد و گفت:
- خب؟
پوفی کردم و همهچیز رو براش تعریف کردم. لبخندی مرموز گوشهی لبش جا گرفت و
چیزی نگفت.
تعجب کردم. فکر میکردم الان عصبی میشه و کلی داد و بیداد میکنه اما چیزی نگفت.
این عکسالعملش برام عجیب بود. دنده رو عوض کردم. نیمنگاهی بهش انداختم و گفتم:
- این لبخند یعنی چی؟
نیشش شل شد. جفت ابروهام پرید بالا. شروع کرد به خندیدن. من که از خندهش خندهم
گرفته بود با خنده گفتم:
- چرا میخندی؟
همونطور که میخندید گفت:
- کابوس شبای بچگیم بالاخره مرد. بعد اونوقت من نباید خوشحال باشم؟لبخندی بهش زدم و چیزی نگفتم. نفس عمیقی کشید و گفت:
- اگه خسته شدی یا خوابت میاد من بشینم پشت فرمون.
سرم رو به نشونه منفی تکون دادم و گفتم:
- خوابم نمیاد.
بیخیال شونهای بالا انداخت و گفت:
- هرجور راحتی.
و بعد کمی تو خودش مچاله شد و دست به س*ی*ن*ه به صندلی تکیه داد.
فهمیدم
سردشه.

شیشهی سمت دلآرا رو دادم بالا و بخاری رو روشن کردم. لباسهامون خیسِ خیس بود.
اگه همینجوری باهاشون میموندیم قطعاً سرما میخوردیم.
با اخم گفتم:
- مانتو و شالت رو در بیار تا بدنت خشک بشه.
با چشمهای گردشده گفت:
- عمراً!
با لحنی جدی گفتم:
- من که نگاهم به جادهست. بعدشم مگه از زیر مانتو تاپ نداری؟ پس در بیار.
با ابروهای بالا رفته گفت:
- تاپم نازکه. درسته حجاب برام مهم نیست اما خب دیگه اونقدرا هم بیقید و بند نیستم.
با اخم گفتم:
- دلآرا سرما میخوری. در بیار من نگاهت نمیکنم. بعدشم مانتوت کلاً پاره شده.
پس بود
و نبودش تاثیر زیادی نداره.پوفی کرد و شالش رو در آورد. موهاش رو باز کرد تا خشک بشه. یه نگاه به مانتوش انداخت
و بعد شروع کرد به باز کردن دکمههاش.
چشمم رو به جاده دوختم و سعی کردم اصلاً نگاهش نکنم. دفعه اولی نبود که با تاپ
میدیدمش.
نفس عمیقی کشیدم و به روبهرو خیره شدم. پیراهن خودم هم پر از لکههای خون بود و یه
جاهاییش پاره شده بود. بدنم خیلی درد میکرد؛ اما نمیخواستم دلآرا بفهمه. از سکوت توی
ماشین خوشم نمیاومد.
گوشیم رو گرفتم سمت دلآرا و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:
- تو که حرف نمیزنی. پس گوشی رو وصل کن به ضبط ماشین. یه آهنگ حداقل گوش

بدم خوابم نگیره.
***
دلآرا
گوشی رو از دستش گرفتم. بلوتوث گوشیش رو روشن کردم و به ضبط ماشین وصلش
کردم.
رفتم توی قسمت آهنگهاش. حوصلهی دیدن آهنگهاش رو نداشتم. شانسی یه آهنگ رو
انتخاب کردم و گوشی رو قفلش کردم.
بیخیال سرم رو تکیه دادم به شیشه و به آسمون خیره شدم. کمکم بخاری ماشین تونست
گرمم کنه.
صورتم و بازوهام کاملاً خشک شده بود؛ اما بقیه بدنم خیسِ خیس بود هنوز. موهامم که کلاً
خیس بودن و نمیذاشتن قسمت کمرم خشک بشه.کلاً وضعیت خرابی بود. دلم میخواست بخوابم؛ اما میترسیدم شهراد هم خوابش ببره و
تصادف کنیم.
خمیازهی طولانی کشیدم و سعی کردم چشمهام رو باز نگه دارم. چند دقیقه بعد دوباره
خمیازه کشیدم که شهراد با اخم کمرنگی گفت:
- انقدر خمیازه نکش خوابم گرفت.
با ل*بهای آویزون گفتم:
- خب خوابم میاد... نمیشه یکی از بچهها بیاد پشت فرمون بشینه ما بریم بخوابیم؟
اخمی کرد و گفت:
- انتظار داری با این وضع به اونا بگم بیان داخل ماشین؟
گیج نگاهش کردم که به لباسم اشاره کرد. با چشمهای گردشده گفتم:
- شهراد ما قراره عقب بخوابیم. اینم که میاد این جلو میشینه پشت فرمون... با این حساب

کی میاد من رو ببینه؟
سرش رو به نشونه منفی تکون داد و گفت:
- بیخیال... بیدار میمونم.
خلاصه با هزارجور مکافات سعی کردیم کلی حرف بزنیم تا سرگرم بشیم و خوابمون نبره.
حدود یه ساعت گذشت که دیگه حرفهامون ته کشید و نمیدونستیم چی بگیم.
شهراد هم
که دیگه خسته شده بود تسلیم شد و گفت که فربد بیاد پشت فرمون بشینه.
این وسطم به زور من رو فرستاد عقب که وقتی فربد میاد من رو نبینه. قرار شد شهراد
صندلی جلو رو بخوابونه و دراز بکشه.
منم که عقب میخوابیدم. وقتی دراز کشیدم به دو دقیقه نکشید که چشمهام گرم شد و
خوابم برد.***
با ل*بهای آویزون به شهراد نگاه کردم. اخمی کرد و همونطور که به تلوزیون خیره شده
بود گفت:
- نه!
با قیافهی زاری گفتم:
- شهراد الان سه ماهه که از خونه بیرون نرفتم، بهخدا خسته شدم. بیا حداقل تا سر کوچه
بریم و برگردیم.
نگاهش رو بهم دوخت و جدی گفت:
- نمیشه. خطرناکه... دفعهی قبلی که بهت گوش دادم و از خونه بردمت بیرون کم مونده
بود بهت چاقو بزنن. با کشتن شروین دشمن زیاد پیدا کردی. همه دنبال اینن که بُکَشنت. تا
یه مدت نمیشه رفت بیرون.
دلخور گفتم:

- مگه من کشتمش؟ خودش خودش رو کشت.
و با حرص زیرلب گفتم:
- نه قبل از مرگش دست از سرم برداشت نه الان که مُرده!
کمی خودش رو به سمتم کج کرد. تو چشمهام زل زد و گفت:
- من سه ماه پیش چی بهت گفتم؟... گفتم دلآرا اگه شروین رو بکشی دیگه آرامش نداری.
نمیتونی از زندگیت ل*ذت ببری؛ اما تو گوش ندادی.
دیگه چیزی نگفتم. نگاهم رو ازش گرفتم و به تلوزیون خیره شدم. سه ماه بود که پام رو از
خونه بیرون نذاشته بودم. داشتم دیوونه میشدم. تا به حال تو عمرم انقدر مشتاق دیدنآدمهای بیرون از خونه نبودم. دلم میخواست برم بیرون و هرچهقدر دلم میخواد تو
خیابونها قدم بزنم. زیرچشمی به شهراد نگاه کردم.
به مبل تکیه داده بود و بیخیال به تلوزیون نگاه میکرد. کلافه شدم و با حرص گفتم:
- حداقل به میلاد بگو وقتی اومد یه چیزی بخره کوفت کنم!
لپم رو کشید و با خنده گفت:
- حرص نخور انقدر، یکم دیگه صبر کن تا همهچیز آروم بشه. اونوقت خودم نوکرت
هستم، هرجا بخوای میبرمت.
با چشمهای ریزشده گفتم:
- میخوام برم جهنم. میای؟
و از رو مبل بلند شدم. با حرص پام رو زدم به پاش و رفتم سمت آشپزخونه.
شهراد
همونطور که با درد میخندید گفت:
- چرا حرصت رو سر من خالی میکنی آخه؟
همونطور که در یخچال رو باز میکردم گفتم:
- چون جز تو چیز دیگهای دم دستم نبود.
وقتی چیزی تو یخچال پیدا نکردم برگشتم سمت ربابه و با حرص و عصبانیت

گفتم:
- یخچال چرا خالیه؟
جفت ابروهاش پرید بالا. هول شده گفت:
- شرمنده خانوم... آقا میلاد اومدن بهشون لیست میدم برن خرید کنن.
دستهام رو مشت کردم و از آشپزخونه اومدم بیرون. اعصابم خرد شده بود. چون بیرون
نمیتونستم برم داشتم حرص و عصبانیتم رو سر بقیه خالی میکردم.به سمت اتاقم رفتم. واردش شدم و در رو محکم بستم. حالم داشت از خونه بهم میخورد. تو حیاط هم حق نداشتم برم. خودم رو روی تختم پرت کردم. حوصلهم سر رفته بود. در اتاق
زده شد.
چیزی نگفتم که در باز شد. شهراد اومد داخل و با اخم گفت:
- سعی کن عصبانیتت رو سر ربابه خالی نکنی.
چشم ازش گرفتم و چیزی نگفتم. اومد کنارم رو تخت نشست. نفس عمیقی کشیدم تا آروم
بشم.
شهراد خم شد روی صورتم و گفت:
- به میلاد گفتم بستنی بخره برات.
انگار داره بچه گول میزنه! تک خندهای کرد و گفت:
- قهری الان؟
چشم از سقف گرفتم. سرم رو به سمت راست چرخوندم و به دیواری که دقیقاً روبهروی
صورتم بود خیره شدم.
یهو انگشتش رو زد به ک*م*رم که سریع بلند شدم و نشستم رو تخت. همونطور که
دس*تم رو روی ک*م*رم میذاشتم با چشمهای ریزشده گفتم:
- فکرشم نکن!
همونطور که میخندید دستش رو آورد نزدیک و شروع کرد به قلقلک دادنم. جیغ خفیفی

کشیدم و از روی تخت بلند شدم.
انگشت اشارهم رو گرفتم سمتش و همونطور که سعی میکردم نخندم گفتم:
- نکن شهراد!
با چشمهای گردشده گفت:- چیکار نکنم؟
و همونطور که از جاش بلند میشد و میاومد سمتم گفت:
- این کار رو میگی؟
قبل از اینکه به خودم بیام دوباره شروع کرد به قلقلک دادنم. همونطور که میخندیدم و
تلاش میکردم دستهاش رو بگیرم گفتم:
- نکن دیگه.
دستش از حرکت ایستاد. دست به سـ*ینه ایستادم. پشت چشمی نازك کردم و گفتم:
- قهرم هنوز... حرف نزن با من.
و بعد رفتم و روی تختم نشستم. جلوی پام زانو زد. دستهام رو گرفت و گفت:
- دلآرا من بهخاطر خودت میگم که تو خونه بمونی.
با قیافهی زاری گفتم:
- شهراد من سه ماهه که توی این خونه حبس شدم. تنها قدمایی که توی این سه ماه
برداشتم راه اتاق به آشپزخونه بوده! باور کن دیگه حالم از اینجا بههم میخوره. تو حتی
وقتی عید هم شد من رو بیرون نبردی.
به ناچار گفت:
- خیلی خب. با بچهها هماهنگ میکنم بریم بیرون؛ اما یادت باشه اگه بلایی سرت آوردن
من مقصر نیستم... هرچند که نمیذارم بلایی سرت بیارن.
و بعد از جاش بلند شد. خواست از اتاق بره بیرون که گفتم:
- خب کجا بریم؟ ما که اینجا رو نمیشناسیم.
به فکر فرو رفت. منم داشتم فکر میکردم کجا بریم تا بتونم یکم شهراد رو اذیت کنم که

یهو دستهاش رو محکم بههم کوبید و گفت:- فهمیدم!
با ترس دستم رو گذاشتم روی قلبم که محکم میتپید. نفس حبسشدهم رو محکم دادم
بیرون و با حرص گفتم:
- حالا نمیشد یکم آرومتر بفهمی؟
ابرویی بالا انداخت و گفت:
- نچ!
با حرص چشم ازش گرفتم. مکثی کرد و گفت:
- خب من بستنی میخوام... تا میلادم بیاد طول میکشه. منم اصلاً دلم نمیخواد صبر کنم.
شونهای بالا انداختم و گفتم:
- خب برو بخور!
سریع گفت:
- پاشو باهم بریم بخوریم.
- با میلاد برو.
بدون مکث گفت:
- من بیتو هرگز!
جلوی خندیدنم رو گرفتم و گفتم:
- خب من بستنی نمیخوام.
پوفی کرد و گفت:
- آقا اصلاً من حاملهم ویار بستی دارم. پاشو بریم.
با چشمهای گردشده نگاهش کردم که خندید و گفت:
- خب پاشو دیگه!و بعد دستم رو گرفتم و به زور بلندم کرد. به سمت کمد هلم داد و گفت:
- تا تو لباس بپوشی منم میرم با بچهها هماهنگ کنم که میخوایم بریم بیرون.
و بدون اینکه اجازه بده چیزی بگم از اتاق رفت بیرون. بیخیال در کمدم رو باز کردم.
لباسم رو با مانتو و شلوار عوض کردم. موهام رو باز گذاشتم و شالم رو سرم کردم. بعد از

زدن رژ و ریمل از اتاقم اومدم بیرون. ربابه با دیدنم اومد سمتم و با لبخند گفت:
- خوش بگذره بهتون.
سرم رو تکون دادم و گفتم:
- برو اون لیستی که میخواستی بدی به میلاد رو بیار... من و شهراد میریم میخریم.
سرش رو تکون داد و بعد از گفتن چشم از کنارم رفت. چند لحظه بعد با یه کاغذ اومد سمتم.
بعد از گرفتن کاغذ و خداحافظی از خونه اومدم بیرون و وارد حیاط شدم. نفس عمیقی
کشیدم و لبخندی زدم.
بعد از سه ماه حبس شدن توی خونه بالاخره اومده بودم بیرون. به شهراد نگاه کردم. داشت
با فربد و چند نفر دیگه صحبت میکرد.
با دیدنم صحبتش رو قطع کرد و اومد سمتم. سوتی زد و گفت:
- جون بابا. این ج*ی*گ*رو کجا قایمش کردی بودی؟
به دور و برم نگاه کردم. فکر کردم ربابه کنارمه و شهراد داره برای مسخرهبازی اینا رو به
ربابه میگه؛ اما کسی جز من اونجا نبود.
با چشمهای گردشده به شهراد نگاه کردم و گفتم:
- با من بودی؟
پقی زد زیر خنده. لپم رو کشید و گفت:
- پس با کی باید باشم؟شونهای بالا انداختم و گفتم:
- فکر کردم باز میخوای مسخرهبازی در بیاری و ربابه رو اذیت کنی.
اخم مصنوعی کرد و گفت:
- دستت درد نکنه... کارای من مسخرهبازیه؟
با نیش شل مثل خودش لپش رو کشیدم و گفتم:
- نه آقا!کی گفته کارات مسخرهبازیه؟ شما تاجِسری، مگه مسخرهبازی هم یاد داری؟
با چشمهای ریزشده گفت:

- چی میخوای ازم که اینجوری حرف میزنی؟
ابرویی بالا انداختم و گفتم:
- بماند!
مثل خودم ابرویی بالا انداخت و گفت:
- خدا بهخیر کنه.
تکخندهای کردم و چیزی نگفتم. به ماشینش اشاره کرد و گفت:
- برو بشین منم الان میام.
سرم رو تکون دادم و رفتم سمت ماشینش. درش رو باز کردم و نشستم داخل. به شهراد
خیره شدم.
حرفی به بچهها زد که هرچی دقت کردم نفهمیدم چی داره بهشون میگه. وقتی حرفش
تموم شد اومد سمت ماشین.
بچهها هم رفتن سمت ماشین مشکیرنگی که گوشهی حیاط پارك شده بود. شهراد در
ماشین رو باز کرد و نشست داخل. با اخم بهم نگاه کرد و گفت:
- از دست تو من چیکار کنم؟با تعجب گفتم:
- چرا؟
پوفی کرد و گفت:
- بیخیال.
و بعد ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. شیشه رو دادم پایین. هوا واقعاً گرم بود. جوری که تا
پات رو از خونه بیرون میذاشتی سریع سردرد میشدی. هوای مشهد خیلی از تهران بهتر
بود؛ اما خب من کلاً نمیتونستم گرما رو تحمل کنم. سرم رو چرخوندم سمت راست و به
بیرون خیره شدم. دست به س*ینه به صندلی تکیه دادم. شهراد آروم گفت:
- خب کجا بریم؟
به لیستی که ربابه داده بود نگاه کردم و گفتم:

- اول بریم یه جایی که بتونیم برای خونه خرید کنیم... بعدم بریم مشکل ویار تو رو حل
کنیم.
با نیش شل گفت:
- آره... راست میگی. بالاخره از الان باید بچهی به دنیا نیومدهم تقویت بشه.
- باباش کیه حالا؟
با چشمهای گردشده گفت:
- خاك به سرم! داری از زنت میپرسی بابای بچهمون کیه؟
منم چشمهام رو گرد کردم و گفتم:
- من؟
همونطور که صداش رو نازك میکرد گفت:
- مگه چندتا زن داری که من و بچهمون رو فراموش کردی؟خندیدم و همونطور که لپش رو میکشیدم گفتم:
- الهی من فدات بشم خانومی! مگه میشه تو رو با این هیکلت از یاد ببرم؟
همونطور که سرش رو به نشونهی تاسف تکون میداد گفت:
- همینه دیگه! وقتی قدر سیکسپکای من رو نمیدونی میری سراغ زنای دیگه.
خندیدم و گفتم:
- هیچ سیکسپکی، سیکسپک تو نمیشه عزیزم!
تکخندهای کرد و گفت:
- به نظرت ما شفا پیدا میکنیم؟
شونهای بالا انداختم و گفتم:
- فعلاً که همه قطع امید کردن.
همونطور که دنده رو عوض میکرد گفت:
- اشکال نداره، وقتی خودمون دو نفر باشیم به امید هیچکس احتیاج نداریم.
با ابروهای بالا رفته گفتم:
- پس عسل بابا چی میشه؟
دست آزادش رو گذاشت رو شکمش و با خنده گفت:
- ببین خاك بر سر چه خوشحال شد از حرفت! هی لگد میزنه.
خندیدم و چیزی نگفتم. دیگه تا موقع رسیدن به فروشگاه هیچ کدوممون چیزی

نگفتیم.
شهراد ماشین رو کنارخیابون پارك کرد. از ماشین پیاده شدم. شهراد هم بعد از اینکه پیاده
شد در ماشین رو قفل کرد و اومد سمتم.
با همدیگه رفتیم سمت فروشگاه و وارد شدیم. شهراد همون اول دستم رو گرفت و کشوندم
سمت قفسهای که توش پر از کیک بود.دست آزادش رو گذاشت رو شکمش و با نیش شل گفت:
- بچهمون کیک میخواد!
با چشمهای ریزشده گفتم:
- بچهمون غلط کرد! باید کم پول خرج کنیم چون هنوز پول فربد اینا رو ندادیم.
شونهای بالا انداخت و گفت:
- هنوز اونقدری پول تو حسابمون هست که کم نیاریم. تازه اگر بخوایم هر روز ولخرجی
کنیم تا نزدیک سه سال از لحاظ مالی تامین هستیم... بعدشم مگه دیگه کی فرصت میشه
بیایم بیرون و کیک و کلوچه بخریم؟
و بعد چهارتا بسته کیک شکلاتی برداشت. با ابروهای بالا رفته گفتم:
- من زن چاق نمیخواما... گفته باشم!
با چشمهای ریزشده گفت:
- بشکنه این دست که نمک نداره.
و بعد دو تا بسته از کیکا رو گذاشت سرجاش و راه افتاد. بعد از اینکه تمام چیزهایی که لازم
بود رو خریدیم، از فروشگاه اومدیم بیرون.
پلاستیکهای خرید رو گذاشتیم توی ماشین. شهراد خواست سوار ماشین بشه که سریع
گفتم:
- شهراد؟
با تعجب سرش رو آورد بالا و گفت:

- بله؟
آروم گفتم:
- نمیشه پیادهروی کنیم؟اخمی کرد و گفت:
- خطرناکه دلآرا، تا همینجا هم به زور دارم میچرخونمت توی شهر.
با ل*بهای آویزون گفتم:
- بیا دیگه، الان که بریم خونه من مجبورم تا چندماه دوباره توی حبس بمونم. توی خونه
هم اذیت میشم خب.
کلافه دستش رو داخل موهاش فرو کرد و گفت:
- باشه... بریم.
و بعد اومد سمتم. دستم رو گرفت و راه افتاد. آروم کنار هم قدم برمیداشتیم.
خیابونا هم تقریباً شلوغ بودن. به شهراد نگاه کردم. همچین با اخم غلیظی به دور و بر نگاه
میکرد که من هم کمکم احساس ترس کردم.
سرجام ایستادم که باعث شد شهراد هم بایسته. دست آزادم رو گذاشتم روی بازوش و نگران
گفتم:
- شهراد اینجوری نکن دیگه، مشکلی پیش نمیاد.
توی چشمهام زل زد و گفت:
- دلآرا تو که دیگه باید بهتر از من این آدما رو بشناسی. میدونی که چهقدر خطرناکن.
لبخندی زدم و گفتم:
- میدونم؛ اما خب تهش که چی؟ فوقش میان من رو بدزدن که تو بهشون اجازهی این کار
رو نمیدی. مگه نه؟
اخمهاش باز شد. نفسش رو آه مانند داد بیرون و گفت:
- معلومه که اجازه نمیدم... من فقط نمیخوام تو آسیب ببینی.
همونطور که دستش رو میکشیدم و راه میرفتم گفتم:- بیا برای یه ساعتم که شده همهچی رو فراموش کن.

نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت. آروم کنار همدیگه قدم برمیداشتیم. نگاه خانومهای
چادری که توی خیابون راه میرفتن روم سنگینی میکرد. اخمی کردم و سعی کردم بدون
توجه به نگاههاشون برای خودم خوش باشم. یهو یه نفر اومد و دقیقاً کنارم شروع کرد به راه
رفتن.
با دیدن اینکه فربده حرصی گفتم:
- ترسیدم فربد، نمیشد یکم آرومتر بیای؟
لبخندی زد و گفت:
- شرمنده. حواسم نبود.
و بعد رو به شهراد گفت:
- انقدر نگران نباش، بچهها با لباس شخصی دارن نزدیکتون راه میرن. مشکلی پیش نمیاد.
شهراد فقط سرش رو تکون داد و چیزی نگفت. با دیدن مغازهای که توش پر بود از وسایل
موسیقی سرِ جام ایستادم.
شهراد و فربد هم کنارم ایستادن. با دیدن پیانوی سفید رنگ داخل مغازه اخمم باز شد. خیلی
خوشگل بود. بهش اشاره کردم و گفتم:
- چهقدر قشنگه!
و بعد به شهراد خیره شدم. لبخندی زد و گفت:
- الان منظورت این بود که بخرمش؟
یه تای ابروم رو دادم بالا و گفتم:
- خوشم میاد منظورم رو زود میگیری!
و بعد به پیانو خیره شدم. شهراد نفس عمیقی کشید و گفت:- نمیدونم بخرمش یا نه.
همونطور که دستش رو میکشیدم تا وارد مغازه بشیم گفتم:
- اینجور که معلومه قراره تا یکی دو سال مشهد بمونیم... خیلی هم که نمیتونیم

از خونه
بیرون بریم. پس این رو بخر که حداقل یه سرگرمی داشته باشیم.
بعد از تموم شدن حرفم وارد مغازه شدیم. فروشنده با لبخند اومد سمتمون و
گفت:
- خوش اومدین. من در خدمتم.
بدون توجه به حرفهای فروشنده و شهراد رفتم سمت پیانو. یاد دلآرام افتادم. اگه
الان زنده
بود مجبورش میکردم هرشب برام پیانو بزنه و من فقط نگاهش کنم. نفسم رو
آهمانند دادم
بیرون و به شهراد خیره شدم.
اومد سمتم و گفت:
- مطمئنی این پیانو رو میخوای؟
آروم سرم رو تکون دادم. نگران گفت:
- آخه... میترسم هروقت ببینیش یاد دلآرام بیفتی و حالت بد بشه. برای همین
توی
خریدنش شک دارم.
لبخند بیجونی زدم و گفتم:
- از گذشته نمیخوام فرار کنم... اگه دوست داری بخرش.
***
با خستگی خودم رو انداختم روی مبل. شالم رو از سرم برداشتم. شهراد و میلاد با
خریدها
وارد خونه شدن. قرار بود پیانو رو هم فردا بیارن. به میلاد و شهراد خیره شدم.
داشتن
خریدها رو از توی پلاستیکها در میآوردن.
میلاد دوتا بسته کیک رو برداشت و با نیش شل گفت:- دارم خواب میبینم یا
واقعاً کیک تو دستمه؟
شهراد تکخندهای کرد و کیکها رو ازش گرفت. یه بستهش رو انداخت سمتم که رو
هوا
گرفتمش.

بهم چشمکی زد و رو به میلاد گفت:
- شرمنده داداش. این کیکا مال مامان و بابای بچهست!
میلاد با تعجب گفت:
- بچه؟
شهراد دستش رو گذاشت رو شکمش و گفت:
- تو شکم منه! من مامانشم. دلآرا هم باباشه.
میلاد سری با تاسف تکون داد و گفت:
- مثل اینکه هوای مشهد بهتون نساخته و زده به سرتون.
من که چشمهام فقط روی کیک بود بدون توجه به حرفهای اونا بستهی کیک رو باز کردم
و شروع کردم به خوردنش. شهراد با خامه شکلاتی که خریده بود نشست کنارم. خامه رو
گرفت سمتم و گفت:
- این رو بریز روش بعد بخور.
خواستم خامه رو ازش بگیرم که یهو دستش رو کشید عقب و با چشمهای ریزشده گفت:
- صبر کن ببینم! مگه تو به کاکائو حساسیت نداشتی؟
با اخم کمرنگی گفتم:
- دارم اما چیز مهمی نیست که. فقط بعضی وقتا که کاکائو میخورم معدهم درد میگیره.
الانم از اون موقعا نیست؛ چون اگه قرار بود معدهم درد بگیره همون موقع که بوی کاکائو به
دماغم میخورد این اتفاق میافتاد.و بعد خامه رو ازش گرفتم و ریختمش رو کیکم. خواستم کیک رو بخورم که نگاهم خورد به
میلاد.
دقیقاً روبهرومون روی زمین نشسته بود و داشت خیره نگاهمون میکرد. شهراد با نیش شل
گفت:
- اینجوری نگاه نکن کوفتمون میشه.

میلاد چشمهاش رو ریز کرد و گفت:
- میشه بپرسم چرا برای من نخریدین؟
شهراد ابرویی بالا انداخت و گفت:
- نه!
کیک رو گذاشتم تو دهنم. وای خدا. مزهش عالی بود! میلاد با ل*بهای آویزون نگاهمون
کرد و گفت:
- خوشمزهست؟
من و شهراد چون دهنمون پر بود نمیتونستیم حرف بزنیم برای همین تند تند سرمون رو به
نشونهی مثبت تکون دادیم.
میلاد همچین آه کشید که دیگه جدیجدی داشت کوفتم میشد. کیک رو با دست تیکه
کرده بودم، برای همین دهنی نبود. نصف کیک رو جدا کردم و گرفتمش سمت میلاد. میلاد
کیک رو ازم گرفت و با خنده رو به شهراد گفت:
- از شوهرت یاد بگیر! چی میشد اگه تو به جای دلآرا کیکت رو به من میدادی تا این
دختر کیکش رو کامل بخوره و از حالت استخونی در بیاد؟
چشمهام گرد شد. من استخونی بودم؟ شهراد چشمغرهای رفت و گفت:- اولاً که من دو نفر هستم و باید به جای بچهی توی شکمم بخورم! دوماً اگه دلآرا میدونست که تو تا چند دقیقه پیش داشتی با my friendت تنها تنها پیتزا میخوردی
کیکش رو بهت نمیداد!
کیکی که داشتم قورت میدادم پرید تو گلوم. شهراد همونطور که میخندید چندتا ضربه به
کتفم زد.
همونطور که سرفه میکردم گفتم:
- دهنتون سرویس! یه دقیقه خفهخون بگیرین... کیکتون رو بخورین بعد بحث

کنین!
و بعد به شهراد اشاره کردم که دیگه ضربه نزنه. صاف نشستم و نفس عمیقی کشیدم. شهراد
همونطور که ریز ریز میخندید ابرویی برای میلاد بالا انداخت.
چشم ازشون گرفتم و بقیهی کیکم رو خوردم. وقتی تموم شد لم دادم روی مبل و چشمهام
رو بستم.
هیچی از دور و برم نمیفهمیدم. خیلی خسته شده بودم و گیج خواب بودم.
بهخاطر راه رفتن
زیاد هم پام درد میکرد. برای همین حوصلهی رفتن به اتاقم رو نداشتم. کم کم چشمهام
داشت گرم میشد که با صدای شهراد خوابم پرید:
- اینجا نخواب گ*رد*نت درد میگیره. پاشو برو رو تختت.
چشمهام رو باز کردم. خمیازهای کشیدم و گفتم:
- حوصله ندارم بلند بشم.
تازه متوجه شدم که میلاد رفته تو اتاقش و به جز چراغ گوشهی سالن که نور کمی داشت،
بقیهی چراغهای خونه خاموش بودن.
شهراد که کنارم زانو زده بود از جاش بلند شد. یهو توی هوا بلندم کرد و با چشمهای ریزشده
گفت:- تو امروز خیلی تغییر کردیا... اتفاقی قراره بیفته که من ازش خبر ندارم؟
تو چشمهاش زل زدم و با اخم کمرنگی گفتم:
- چه اتفاقی قراره بیفته مگه؟ نمیتونم یه روز از زندگیم رو شاد باشم و با بقیه شوخی کنم؟
همونطور که به سختی در اتاقم رو باز میکرد گفت:
- من کی همچین حرفی زدم؟ هر چهقدر عشقت میکشه خوشحال باش و با بقیه شوخی
کن.
و بعد تو چشمهام نگاه کرد و گفت:

- برای چند روزم که شده از دلآرای قبلی فاصله بگیر. بعد متوجه میشی زندگی اونجوری
هم که میگن سخت نیست.
و بعد آروم گذاشتم روی زمین. سرم رو انداختم پایین و همونطور که با انگشتهام ور
میرفتم گفتم:
- شاید بتونم از دلآرای قبلی دور باشم؛ اما خودت که میدونی... باطن آدما عوض نمیشه.
لبخند تلخی زد و گفت:
- میفهمم چی میگی... برو بخواب که خیلی خسته شدی. شب بخیر.
و بعد بدون اینکه اجازه بده چیزی بگم از اتاق رفت بیرون. پوفی کردم و در اتاقم رو بستم.
مانتو و شلوارم رو با تاپ و شلوارك عوض کردم و خودم رو انداختم رو تخت.
***
شهراد
بعد از اینکه در اتاقش رو بستم و رفتم سمت حیاط. سیگاری روشن کردم و پک عمیقی
بهش زدم.برای بار هزارم به نقشهای که داشتم فکر کردم. دستی روی شونهم نشست. میلاد بود.
سیگارو از دستم کشید و با اخم گفت:
- میشه بگی داری با خودت چیکار میکنی؟ لعنتی روزی یه بسته رو تموم میکنی از بس
که سیگار میکشی!
نفس عمیقی کشیدم و چیزی نگفتم. فربد اومد سمتمون و گفت:
- مشکلی پیش اومده؟
سرم رو به نشونهی منفی تکون دادم. میلاد با اخم گفت:
- چت شد یهو شهراد؟ تا الان که داشتی با دلآرا میخندیدی... پس این غم توی نگاهت
چیه؟

نگاهم رو بینشون چرخوندم و آروم گفتم:
- نمیدونم این راهی که دارم میرم درسته یا نه؛ اما خب چارهای هم ندارم.
فربد دستش رو گذاشت روی شونهم و گفت:
- راهت درسته اما این وسط خیلیا ضربه میخورن... سعی کن دلآرا رو قبلِ اومدن رزیتا
آماده کنی.
کلافه گفتم:
- نمیخوام آرامش دلآرا رو از بین ببرم... با اومدن رزیتا به مشهد همهچیز بین من و دلآرا
خراب میشه و منم این رو نمیخوام.
میلاد با اخم گفت:
- پس همهچیز رو بهش بگو!
نگاه غمیگنم رو بهش دوختم و گفتم:
- خودتم میدونی که نمیشه.پوفی کرد و گفت:
- پس سعی کن باهاش کنار بیای. اگرم نمیتونی به دلآرا بگی رزیتا میخواد بیاد مشهد
من بهش بگم.
سرم رو به نشونه منفی تکون دادم و گفتم:
- تا رزیتا بخواد بیاد شیش ماهی طول میکشه، چرا از الان بهش بگم؟
شونهای بالا انداخت و چیزی نگفت. دستهام رو کردم تو جیب شلوارم و با اخم رو به فربد
گفتم:
- چه خبر از تهرانیا؟
فهمید که میخوام بحث رو عوض کنم. کلافه دستش رو داخل موهاش فرو کرد و گفت:
- هیچ خبر، همه چیز امن و امانه.
رو به میلاد گفتم:
- خیلی خب... پس من میرم بیرون قدم بزنم. حواست به خونه باشه.
با اخم و عصبانیت گفت:

- این کارا یعنی چی شهراد؟ چرا بهمون نمیگی چهت شده؟ جدیداً انقدر غریبه شدیم که
حتی جواب سلاممون رو هم به زور میدی؟ اصلاً جدا از این مسائل تو هیچ جا نمیری.
خطرناکه، میری بیرون یه بلایی سرت میارن... لازم نکرده بری.
با اخم کمرنگی گفتم:
- حواسم به خودم هست. فعلاً!
و بعد بدون توجه بهشون رفتم سمت در. بازش کردم و وارد کوچه شدم. در رو بستم و شروع
کردم به قدم زدن.با شنیدن صدای زنگ گوشیم اخمی کردم و از توی جیب شلوارم درش آوردم. سر جام
ایستادم. کلافه نفسم رو دادم بیرون. این دختر ساعت رو نمیبینه که الان زنگ زده؟ واقعاً
حوصلهی صحبت کردن باهاش رو نداشتم اما مجبور بودم.
تماس رو وصل کردم. گوشی رو گذاشتم دم گوشم و گفتم:
- جانم رزیتا؟
ریز خندید و گفت:
- سلام آقایی. بدون من خوش میگذره؟
شروع کردم به قدم زدن. سعی کردم عصبانیت خودم رو کنترل کنم. نفس عمیقی کشیدم و
گفتم:
- مگه میشه آدم از عشقش دور باشه و بهش خوش بگذره؟
خندید و گفت:
- راستی یه سوال!
همونطور که داشتم به این فکر میکردم که دقیقاً به چی خندید، گفتم:
- بپرس.
- میگم تو و دلآرا توی یه خونه زندگی میکنین؟
چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم. این دختر آخرش من رو میکشه. همونطور که

سعی میکردم لحنم عصبی نباشه گفتم:
- اولاً که اون با میلاد و ربابه توی یه خونه زندگی میکنه. منم بعضی وقتا بهشون سر
میزنم... ثانیاً الان فقط برای این زنگ زدی که این سوال رو بپرسی؟
آروم گفت:- خب وقتی به این فکر میکنم که تو با اون توی یه خونه زندگی میکنی عصبی میشم.
برای همین خواستم خیال خودم رو راحت کنم.
برای اینکه بحث رو عوض کنم گفتم:
- چهقدر سروصدا میاد از اونجا... باز رفتی مهمونی؟
سرخوش خندید و گفت:
- آره... خواستم نبود تورو با رفتن به مهمونی پر کنم.
دست آزادم مشت شد. به دیوار کنارم تکیه دادم. آروم سر خوردم و نشستم رو زمین. خدایا
بسه دیگه!
چشمهام رو بستم و گفتم:
- رزیتا؟
آروم گفت:
- جانم؟
- باز مواد مصرف کردی. مگه نه؟
هول شده گفت:
- نه بابا مواد کجا بود؟ من...
پریدم وسط حرفش و گفتم:
- نمیخواد باز دروغ بگی بهم... من باید برم. بعداً با هم حرف میزنیم. خداحافظ.
و بعد تماس رو قطع کردم. پوفی کردم و گوشی رو گذاشتم تو جیب شلوارم.
میخواستم از
جام بلند بشم اما دیگه انرژی نداشتم.خسته شده بودم. کمکم داشتم میبریدم.
انگار تمام مشکلات یهو به سمتم هجوم آورده
بودن. سیگار دیگهای از توی جیبم در آوردم و با فندکم روشنش کردم. پک عمیقی بهش

زدم. میخواستم آرامشی که گم کرده بودم رو با کشیدن سیگار پیدا کنم.
سرم رو به دیوار تکیه دادم و به آسمون خیره شدم. با دیدن ستارهها لبخند بیجونی زدم.
انقدر کم ستاره دیده بودم که انگار الان یه پدیده نادر رو داشتم تو آسمون میدیدم. پک
دیگهای به سیگارم زدم.
از جام بلند شدم و دوباره شروع کردم به قدم زدن. سرم درد میکرد و کمکم قدمهایی که
برمیداشتم آرومتر میشد.
دستی به چشمهام کشیدم. سعی کردم خستگیم رو پنهون کنم. سنگینی نگاهی رو روی
خودم حس کردم. اخمی کردم. اگه گذاشتن یه سیگار رو کامل بکشم و تمومش کنم!
سیگارم رو انداختم روی زمین.
گوشهام رو تیز کردم. هیچ صدایی نمیاومد؛ اما این سنگینی نگاه بدجور داشت روی
اعصابم راه میرفت. آروم سر جام ایستادم. روی پاشنه پا چرخیدم و به پشت سرم نگاه کردم.
با دیدن سایهای که روی دیوار افتاده بود پوزخندی زدم.
بلند و با تمسخر گفتم:
- اومدی واسه کشتن من؟
طولی نکشید که از پشت دیوار اومد بیرون. سرتاپا سیاه پوشیده بود و روی صورتش کلاه
کشیده بود.
با دیدن اسلحهی توی دستش جفت ابروهام پرید بالا. دست به س*ی*ن*ه ایستادم و
خیره نگاهش کردم. تنها راه نجات پیدا کردنم این بود که با حرکات و حرفهام عصبیش
کنم تا یادش بره که قرار بوده من رو بکشه.آرومِ آروم بودم و هیچ ترسی نداشتم.

از روشی که داشتم مطمئن بودم، پس دلیلی برای
ترسیدن نمیدیدم.
با عصبانیت گفت:
- خیلی خونسرد به نظر میرسی.
شونهای بالا انداختم و بیخیال گفتم:
- چون مالی نیستی که بخوام بهخاطرت بترسم.
دست آزادش مشت شد. با پوزخند گفتم:
- برای خودت کار میکنی یا منتظر دستور گندهتر از خودت هستی تا من رو
بکشی؟
اسلحهش رو آورد سمت بالا. انگار جدیجدی میخواست بزنه. قدمی به سمتش
برداشتم که
داد زد:
- نیا جلو.
سرِجام ایستادم. دستهام رو به نشونهی تسلیم آوردم بالا و گفتم:
- خیلی خب... آروم باش.
اسلحه توی دستش میلرزید. نمیدونستم از آدمهای شروینه یا فقط یه دزدِ
بیمصرفه!
چند لحظه سکوت شد. پوفی کردم و کلافه و عصبی گفتم:
- چه دردته تو؟ یا بزن یا برو دیگه!
با دیدن اینکه میلاد و فربد آروم دارن از پشت سرش میان نفسم رو محکم فوت
کردم
بیرون.
مرده قدمی به سمتم برداشت و گفت:
- میخوام ذرهذره جونت رو بگیرم.
پوزخندی زدم. با تمسخر به سرتاپاش نگاه کردم و گفتم:- مال این حرفا نیستی
آخه!
همون لحظه میلاد و فربد هجوم آوردن سمتش. میلاد پاش رو محکم به کمرش زد
که
باعث شد بخوره زمین. مرده جلوی خودش رو گرفت تا داد نزنه. فربد سریع کنارش

نشست
و اسلحه رو از توی دستش در آورد.
کلافه دستم رو داخل موهام فرو کردم و چشم ازشون گرفتم. میلاد اسلحه رو از توی دست
فربد کشید و اومد سمتم. با عصبانیت اسلحه رو گرفت سمتم و گفت:
- احمق اگه با این میکشتت میدونی چه بلایی سر ما میاومد؟
پوفی کردم و گفتم:
- میلاد اعصابم همینجوریشم خرابه... پس لطفاً یه کاری نکن که باهات بحثم بشه.
با خشم گفت:
- به خودت بیا شهراد. به خیال خودت غم و دردات رو توی خودت میریزی و فکر میکنی
هیچکس جز خودت آسیب نمیبینه؛ اما داری اشتباه میکنی. ما وقتی میبینیم که حالت
خرابه مثل خودت ناراحت میشیم... ناراحت میشیم از اینکه میبینیم ذره ذره داری جلومون
آب میشی و ما هیچ کاری نمیتونیم برات بکنیم. بردار این نقاب خوشحالی رو... بهمون بگو
چی شده.
با عصبانیت گفتم:
- چی بگم؟ بگم مجبورم چشمم رو روی عذاب کشیدن دلآرا ببندم و با رزیتا ازدواج کنم؟...
بگم بهخاطر این انتقامی که داره نابودم میکنه باید کسی که عاشقانه دوستش دارم رو اذیت
کنم؟ الان باید خوشحال باشم که قراره زندگیِ دلآرا رو بهخاطر ازدواج کردن با رزیتا نابود
کنم؟ باور کن هر دفعه که میبینمش دلم آتیش میگیره. وقتی میفهمم قراره به خاطر من
اذیت بشه از خودم متنفر میشم... وقتی داشتیم میاومدیم مشهد خواستم

همهچی رو بهشبگم؛ اما نتونستم. وقتی اشک توی نگاهش رو دیدم پشیمون شدم. از اینکه خودم رو بهش
نشون ندادم پشیمون شدم... مغزم قفل شده میلاد. نمیدونم باید چیکار کنم... خسته شدم
دیگه.
حس میکردم س*ی*ن*هم داره میسوزه. میدونستم رنگم پریده و زیر چشمهام سیاه
شده. میلاد دستش رو گذاشت روی شونههام و نگران گفت:
- آروم باش شهراد...
بیجون نشستم رو زمین و به دیوار تکیه دادم. نگاه خیرهشون اذیتم میکرد. میلاد کنارم زانو
زد و گفت:
- خوبی ؟
آروم سرم رو به نشونهی مثبت تکون دادم اما خوب نبودم. آروم گفتم:
- شماها برین... منم چند دقیقه دیگه میام.
میلاد خواست مخالفت کنه که سریع گفتم:
- برو میلاد... برو.
با ناراحتی چشم ازم گرفت. از جاش بلند شد و رو به فربد گفت:
- بریم.
سرم رو چرخوندم سمت مخالف. نمیخواستم ترحم توی نگاهشون رو ببینم. دستهام مشت
شدن. صدای قدمهاشون که هرلحظه دور میشدن رو میشندیم. نفس عمیقی کشیدم که
باعث شد س*ی*ن*هم کمی بسوزه.
نگاهم رو به آسمون دوختم. پوزخندی زدم. من حرفهام رو بهشون زدم و تنها عکسالعملشون این بود که با ترحم نگاهم کنن. برای همین بود که چیزی بهشون نمیگفتم. من وقتی حرفهای دلم رو به کسی میگم ازش انتظار دارم که راه درست و غلطرو برام مشخص کنه؛ چون وقتی من حالم بده طبیعتاً نمیتونم برای خودم تصمیم درست

بگیرم و به یکی احتیاج دارم تا راه درست رو برام مشخص کنه.
اما تنها چیزی که توی این حرفزدنها نصیبم میشد نگاههای پرترحم بود و من هم این رو
نمیخواستم.
اگرم بهشون میگفتم که راهنماییم کنین، میگفتن که این تصمیمیه که خودت گرفتی و
باید باهاش کنار بیای. میلاد و فربد رفیق روزهایی هستن که خوشحالم. وقتهایی که
ناراحتم و از چیزی عصبی، فقط باید خودم باشم و خودم. اگه بهشون بگم از چی عصبی
هستم تنها کاری که میکنن اینه که یا با ترحم نگاه کنن یا حرفهایی بزنن که بیشتر
اعصابم رو خرد میکنه.
پوفی کردم و از جام بلند شدم. سرم خیلی درد میکرد. دیگه مطمئن شدم که امشب
نمیتونم بخوابم.
با قدمهای آروم شروع کردم به راه رفتن. تنها چیزی که میخواستم این بود که برای یه
دقیقه هم که شده همهچیز رو فراموش کنم و بیهیچ نگرانی برای خودم خوش بگذرونم؛ اما
میدونستم که این فقط یه آرزو میمونه و هیچوقت اتفاق نمیافته.
***
آروم در اتاقش رو باز کردم. خوابِ خواب بود. لبخند بیجونی زدم و وارد اتاق شدم. در رو
بستم. رفتم کنار تختش زانو زدم. نگاهم رو دورتادور صورتش چرخوندم. دستم رو آوردم بالا
و آروم موهاش رو دادم پشت گوشش.
نفس عمیقی کشیدم و آروم صداش زدم:
- دلآرا... صبح شده. نمیخوای بلند بشی؟

خوابآلود گفت:- بذار یکم دیگه بخوابم.
لبخندی زدم و گفتم:
- خیلی خب... فقط من دارم میرم باشگاه. از خواب بلند شدی قشنگ میری میشینی
صبحانهت رو میخوری بعد میری سراغ کارایی که داری... باز مثل روزای دیگه بدون صبحونه توی خونه نچرخی که معدهت درد میگیره و بدجور کلاهمون میره توهَم. خب؟
لای چشمش رو باز کرد و گفت:
- امر دیگه؟
ابرویی بالا انداختم و گفتم:
- برو خودت رو مسخره کن بچه.
و بعد خواستم از جام بلند بشم که مچ دستم رو گرفت. سرم رو چرخوندم سمتش و نگاهش
کردم.
همونطور که دستم رو گرفته بود روی تخت نشست و با اخم کمرنگی گفت:
- تو چرا چشمات انقدر قرمزه؟
لبخند تلخی زدم و گفتم:
- اثرات بیخوابیه.
و بعد به مچ دستم که توسط دلآرا گرفته شده بود اشاره کردم و گفتم:
- زورت زیاده ها... دستم قرمز شد.
فقط نگاهم کرد. کلافه گفتم:
- اینجوری نگاهم نکن.
سریع چشم ازم گرفت و دستم رو ول کرد. همونطور که از جاش بلند میشد گفت:
- میخوای بازم بری باشگاه؟ اصلاً دقت کردی هر روز داری میری اونجا؟چهقدر خوب بود که دیگه ازم سوال نکرد. سرم رو تکون دادم و گفتم:
- آره، میخوام برم روزایی که باشگاه نرفتم رو جبران کنم.
همونطور که داشت موهاش رو به سختی شونه میکرد گفت:
- خیلی خودت رو خسته میکنی. وقتایی که میای خونه مثل جنازه میافتی روی تخت.

از جام بلند شدم. شونه رو از دستش گرفتم. همونطور که موهاش رو آروم شونه میکردم
گفتم:
- اما ارزشش رو داره... هرچی باشه بهتر از قرص خوردنه. ترجیح میدم خودم رو توی ورزش
خفه کنم تا اینکه مثل بعضیا قرص بخورم و ماهیچه الکی بسازم. اگر اینا میدونستن این
قرصا چه عوارضی دارن دیگه قرص نمیخوردن.
چرخید سمتم. توی چشمهام زل زد و گفت:
- فعلاً اینا مهم نیست... مهم تویی که داری خودت رو نابود میکنی.
سرم رو انداختم پایین و گفتم:
- نگران من نباش... قول میدم امشب که اومدم خونه دیگه نگرانی و کلافه بودن رو توی
نگاهم نبینی.
***
داشتم روی تردمیل میدویدم که گوشیم زنگ خورد. با اخم نگاهی به صفحه گوشیم کردم.
پوفی کردم و عصبی تماس رو وصل کردم. گوشی رو گذاشتم دم گوشم و گفتم:
- اصلاً خوشم نمیاد به خاطر این زنگزدنای بیموقعت سیمکارتم رو عوض کنم.
با التماس گفت:
- فقط بذار برای آخرین بار دلآرا رو ببینم.
پوفی کردم و گفتم:- تو چرا حالیت نمیشه آرتان؟ بهت میگم نمیشه ببینیش.
آروم گفت:
- چرا؟ چرا نمیشه ببینمش؟
تردمیل رو خاموش کردم و از روش اومدم پایین. با عصبانیت گفتم:
- چون من نمیخوام ببینیش! چون خودش نمیخواد ببیندت... جدا از این حرفا، نمیخوام
بهخاطر یه همچین موجود بیارزشی حالش رو خراب کنم. فهمیدی یا نه؟
با عصبانیت گفت:

- تو حق نداری به جای دلآرا تصمیم بگیری.
پوزخند صداداری زدم و گفتم:
- حالا میبینی که دارم! درضمن... یه بار دیگه ببینم زنگ زدی بچهها رو میفرستم دنبالت.
خوب میدونی که راحت میتونم پیدات کنم.
- نمیتونی.
تکخندهای کردم و گفتم:
- آخ آرتان... فقط صبر کن. آنچنان بلایی سرت بیارم که به غلط کردن بیفتی.
و بعد تماس رو قطع کردم. سریع به میلاد زنگ زدم. صدای جدیش از پشت گوشی اومد:
- چیزی شده؟
با اخم گفتم:
- نه اما قراره بشه، آرتان داره پاش رو از گلیمش درازتر میکنه. میخوام یه گوشمالی درست
و حسابی بهش بدم.
و با پوزخند ادامه دادم:
- هنوز نفهمیده داره با کی بازی میکنه.با لحن خوشحالی گفت:
- میدونم چهجوری آدرسش رو گیر بیارم. زحمت گوشمالی دادنشم که طبیعتاً خودت قبول
میکنی... اما خداوکیلی دلم خنک شد با این حرفت.
یه تای ابروم رو دادم بالا. بطری آبم رو از توی ساك درآوردم و گفتم:
- چرا؟
بیخیال گفت:
- از پسره اصلاً خوشم نمیاد. همون بهتر که با گوشمالی دادن تو دیگه نبینیمش.
سرم رو تکون دادم و گفتم:
- خیلی خب، پس آدرس با تو. من باید برم، کاری نداری؟
- نه داداش برو به سلامت.
خداحافظ زیرلبی گفتم و تماس رو قطع کردم. پوفی کردم و گوشی رو گذاشتم تو جیب

شلوارم. کمی از آب توی بطری خوردم و نشستم روی صندلی تا یکم استراحت کنم. یکی از
بچههای باشگاه که اسمش آرش بود اومد کنارم.
با لبخند گفت:
- ساعت دوازده شد... نمیخوای بری خونه؟
سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم و گفتم:
- میرم.
نشست کنارم و گفت:
- اوضاع توی خونه روبهراهه؟
با اخم گفتم:
- چهطور؟شونهای بالا انداخت و گفت:
- آخه بعضی اوقات حس میکنم برای اینکه از خونه فرار کنی تا این موقع شب توی باشگاه
میمونی.
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
- از خونه فرار نمیکنم. دارم خودم رو آماده نگه میدارم.
با اخم گفت:
- چرا؟
سرم رو انداختم پایین و همونطور که با انگشتهام ور میرفتم گفتم:
- برای اینکه بتونم از زندگیم محافظت کنم.
سوتی زد و با خنده گفت:
- پس قضیه عشق و عاشقیه... درسته؟
لبخند بیجونی زدم و سرم رو به نشونهی مثبت تکون دادم. همون لحظه گوشیم زنگ
خورد. از توی جیبم درش آوردم. دلآرا بود. آرش از کنارم بلند شد و رفت سمت بچهها.
تماس رو وصل کردم.
گوشی رو گذاشتم دم گوشم و با لبخند گفتم:
- جانم؟

با اعتراض گفت:
- یعنی چی که تا این ساعت تو باید بیرون باشی و من توی خونه باید جون بدم از اینکه
حوصلهم سر رفته؟
تکخندهای کردم و گفتم:
- حرص نخور انقدر، الان راه میافتم که بیام خونه.و بعد از جام بلند شدم. با حرص گفت:
- زود بیا من گرسنمه، ربابه گفته تا تو خونه نیای شام نمیده.
- حالا مگه چی درست کرده؟
و با حالت گریه گفت:
- چی درست کرده نه، بگو چی درست کردین!
با خنده گفتم:
- خب چی درست کردین؟
- قرمهسبزی درست کرده، پیازاشم من خرد کردم.
قهقههای زدم و گفتم:
- جون بابا، پیاز خرد کردی؟
تکخندهای کرد و گفت:
- خودم میدونم کار بزرگی انجام دادم، نمیخواد تو بگی.
خندیدم و گفتم:
- کاشکی اونجا بودم، مسخرهت میکردم و بهت میخندیدم.
و بعد سوئیشرتم رو از توی ساك در آوردم. با حرص گفت:
- زود بیا گرسنمه... خداحافظ!
و بعد تماس رو قطع کرد. خندیدم و گوشی رو گذاشتم توی جیب شلوارم. سوئیشرتم رو تنم
کردم. ساکم رو برداشتم و بعد از خداحافظی با بچهها از باشگاه اومدم بیرون. ریموت ماشین
رو از توی ساك در آوردم. در ماشین رو باز کردم و نشستم داخل. ساك رو انداختم کنارم و
کمربندم رو بستم. ماشین رو روشن کردم و راه افتادم.خیابونها تقریباً خلوت

بودن برای همین سرعتم رو کمی زیاد کردم. شیشههای ماشین رو
دادم پایین و
ضبط رو روشن کردم. پشت چراغ قرمز ایستادم. به دختربچهای که گل توی
دستش بود
خیره شدم.
وقتی نگاهم رو روی خودش دید سریع اومد سمتم. دستهگلش رو گرفت سمتم و
مظلوم
گفت:
- میشه یه گل بخری؟
لبخند تلخی زدم. پنج تومنی که توی جیبم بود رو در آوردم. گرفتم سمتش و
گفتم:
- بیا... اینم برای یه دونه گل.
پول رو گرفت و گفت:
- برای خانومت خریدی؟
سرم رو به نشونهی منفی تکون دادم و گفتم:
- الانم چراغ سبز میشه. نمیخوای گل من رو بدی؟
با لبخند یه شاخه گل گرفت سمتم و گفت:
- ممنون که گل خریدی. خداحافظ.
گل رز قرمزرنگ رو ازش گرفتم که دوید اون سمت خیابون. با صدای بوق ماشینها
به
خودم اومدم.
چراغ سبز شده بود. سریع پام رو گذاشتم روی گاز و راه افتادم. گل رو گذاشتم
کنارم.
حدود یه ربع بعد رسیدم خونه. ماشین رو جلوی در پارك کردم. ساك و گل رو
برداشتم و
پیاده شدم. در ماشین رو قفل کردم. به دور و برم نگاه کردم تا مطمئن بشم
کسی دنبالم
نبوده. همون لحظه در خونه باز شد. فربد با لبخند اومد سمتم و گفت:- صدای
ماشین رو که شنیدم فهمیدم اومدی. چرا نمیای داخل؟

همونطور که وارد حیاط میشدم گفتم:
- داشتم نگاه میکردم ببینم کسی دنبالم اومده یا نه.
همونطور که در رو میبست با اخم گفت:
- خیلی بده که بدون محافظ میری بیرون.
با لبخند بیجونی گفتم:
- نگران نباش. حواسم هست.
و بعد به سمت خونه رفتم. دستم رو گذاشتم روی دستگیره در. چشمهام رو بستم. نفس
عمیقی کشیدم و در رو باز کردم.
ربابه با لبخند اومد سمتم. ساکم رو از دستم گرفت و گفت:
- خوش اومدی.
لبخندی زدم و سرم رو تکون دادم. با چشم دنبال دلآرا گشتم. روی مبل روبهروی تلوزیون
نشسته بود و به صفحهی خاموش تلوزیون نگاه میکرد.
رفتم پشت سرش. گل رو گرفتم سمتش و گفتم:
- گل برای بابای بچه.
لبخند تلخی زد و گل رو ازم گرفت. یه تای ابروم رو دادم بالا و گفتم:
- علیک سلام... نه تو رو خدا از جات بلند نشو. حال منم خوبم. مرسی از این استقبال گرم.
تمام خستگیم از بین رفت!
خندید و چیزی نگفت. همونطور که به سمت اتاقم میرفتم گفتم:
- من میرم حموم... برگشتم با هم صحبت میکنیم.سرش رو تکون داد و از جاش بلند شد. رفت سمت آشپزخونه. من هم وارد اتاقم شدم و بعد
از یه دوش ده دقیقهای از حموم اومدم بیرون. لباسهام رو پوشیدم و با حوله موهام رو
خشک کردم. وقتی کارم تموم شد از اتاق اومدم بیرون.
با دیدن پیانو یه تای ابروم رو دادم بالا. نگاهم رفت سمت دلآرا. روی مبل نشسته بود.
دستش رو گذاشته بود زیر چونهش و به زمین خیره شده بود. رفتم سمتش و

کنارش نشستم.
دستم رو انداختم دور شونهش و گفتم:
- دلآرای من چرا ناراحته؟
نفس عمیقی کشید و گفت:
- ناراحت نیستم، دارم به این فکر میکنم که تا کی قراره اینجوری ادامه بدم.
خواستم چیزی بگم که موهاش رو از روی صورتش داد کنار. با لبخند برگشت سمتم و گفت:
- بیخیالِ فکرای من... چون تمومی ندارن، پاشو بریم شام بخوریم که حسابی گرسنمه.
و بعد از جاش بلند شد. دستم رو گرفت و من رو هم مجبور کرد بلند بشم. رفتیم سمت
آشپزخونه.
میلاد و ربابه پشت میز نشسته بودن و منتظر ما بودن. کنار میلاد نشستم. دلآرا هم رفت
روبهروم نشست.
شام با مسخره بازیهای من و میلاد خورده شد. تا به حال توی عمرم انقدر الکی نخندیده
بودم. مجبور بودم تظاهر کنم که حالم خوبه؛ اما از اینکه جلوشون خودِ واقعیم نبودم بدم
میاومد. برای همین سعی میکردم بیشتر اوقات توی باشگاه باشم تا مجبور نشم نقش بازی
کنم.
همه از آشپزخونه بیرون رفته بودن اما من هنوز روی صندلی نشسته بودم. روی میز ضرب
گرفته بودم که دستهای یکی روی شونهم نشست.دستم از حرکت ایستاد. با شنیدن صدای دلآرا لبخند بیجونی زدم.
- برام پیانو میزنی؟
نفس عمیقی کشیدم. با مکث از جام بلند شدم. دستش رو گرفتم و راه افتادم سمت پیانو.

روی صندلی سفیدرنگش نشستم و به دلآرا اشاره کردم که کنارم بشینه.
***
دلآرا
کنارش نشستم و به دستهاش خیره شدم. شروع کرد به زدن. ریتمش خیلی آروم بود. برای
یه لحظه یاد دلآرام افتادم. تصویر موقعی که بدن بیجونش روی زمین افتاده بود اومد
جلوی چشمم. چشمهام رو محکم بستم.
فراموشش کن لعنتی. دستهام مشت شد. نفس عمیقی کشیدم تا آرامشم رو حفظ کنم.
چشمهام رو باز کردم. سعی کردم حواسم رو بدم سمت آهنگی که شهراد میزد. به دستهاش که چهطور حرکت میکردن خیره شدم.
حس کردم که نفس عمیقی کشید. چند لحظه بعد دستش از حرکت ایستاد.
چونهم رو
گذاشتم روی شونهش و به نیمرخش خیره شدم.
آروم گفتم:
- باید از مامانت تشکر کنم.
لبخند تلخی زد و گفت:
- چرا؟
ل*ب*م رو به سمت پایین کج کردم و گفتم:
- چون اگه مامانت اجبارت نمیکرد الان پیانو زدن یاد نداشتی.سرش رو چرخوند سمتم. فاصلهی صورتهامون خیلی کم بود. بدنم گ*ر گرفت. کمی
سرم رو بردم عقب و گفتم:
- بیخیالِ این حرفا... یه سوال بپرسم ازت؟
سرش رو تکون داد. مکثی کردم و بعد آروم گفتم:
- چرا انقدر بیقراری؟
لبخند تلخی زد و گفت:
- بیقراری نیست... خستگیه.
و بعد به چشمهام نگاه کرد و آروم گفت:

- خسته شدم دلآرا.
نگاهم رو روی صورتش چرخوندم و گفتم:
- چیکار کنم که خستگیت در بره؟
به ثانیه نکشید که چشمهاش شیطون شد. با اخم کمرنگی گفتم:
- این یعنی چی الان؟
تکخندهای کرد و گفت:
- ب*و*س*م کنی خوب میشم.
چشمهام گرد شد. سریع ازش فاصله گرفتم و با حرص گفتم:
- فکرشم نکن.
با ل*بهای آویزون گفت:
- تو گفتی چیکار کنم خستگیت در بره منم گفتم ب*و*س*م کنی خستگیم در میره!
با چشمهای ریزشده گفتم:
- برو عمهت رو مسخره کن!و بعد خواستم از جام بلند بشم که محکم از پشت گرفتم. گونهم رو ب*و*س*ید و با
خنده گفت:
- نرو غلط کردم.
جلوی خندهم رو گرفتم. اخمی کردم و گفتم:
- دفعهی آخرت باشه از این حرفا میزنی.
با نیش شل گفت:
- چشم.
چیزی نگفتم. شهراد هم چیزی نگفت. از اینکه توی ب*غلش بودم کلافه شدم. از طرفی
هم دلم نمیخواست از کنارش برم. پوفی کردم و گفتم:
- شهراد... ولم کن میخوام بچرخم.
- چرا میخوای بچرخی؟
با حرص گفتم:
- چه سوالیه آخه؟ میخوام وقتی حرف میزنم تو چشمات نگاه کنم تا بفهمم تاثیر حرفام

چهقدر بوده.
با خنده ولم کرد. انگار راه نفس کشیدنم باز شده بود. نفس عمیقی کشیدم و چرخیدم
سمتش.
تو چشمهاش نگاه کردم و گفتم:
- خودتم میدونی که من بهخاطر بیاحساس بودنم و اینکه افراد کمی کنارم بودن تا باهاشون حرف بزنم اصلاً یاد ندارم که دلداری بدم. نمیدونم چیکار باید بکنم تا بتونم با
حرفام طرف مقابلم رو آروم کنم. در اصل کسی هم نبوده که بخواد بهم یاد بده یا من ازش
یاد بگیرم... پس خودت بدون مسخرهبازی بگو چیکار کنم حالت خوب بشه.آروم موهام رو داد پشت گوشم و با لبخند گفت:
- همین که هستی برای من کافیه... همین که حضورت رو کنارم حس کنم آروم میشم.
نفسم بند اومده بود و قلبم محکم میتپید. آروم گفت:
- همیشه لازم نیست با حرف طرف مقابلت رو آروم کنی، همین که اون شخص بفهمه تو
کنارشی آرامش رو حس میکنه.
و بعد طولانی پیشونیم رو ب*و*سید. چشمهام بسته شد و قلبم آروم گرفت.
شهراد
سرش رو برد عقب. چشمهام رو باز کردم و نفس عمیقی کشیدم. شهراد برای اینکه حالمون
رو عوض کنه توی چشمهام خیره شد و گفت:
- تو خواب نداری بچه؟
سرم رو تکون دادم و از جام بلند شدم. پشتم رو به شهراد کردم و خواستم برم سمت اتاقم
که پشیمون شدم.
چرخیدم سمت شهراد. خم شدم و آروم گونهش رو ب*و*سیدم و گفتم:
- آرامشت رو که گرفتی، اینم برای اینکه خستگیت در بره.

و بدون اینکه منتظر حرفش باشم رفتم سمت اتاقم و درش رو بستم.
***
شهراد
نفسم رو که حبس شده بود رو محکم دادم بیرون. دستی به ل*ب*م کشیدم تا جلوی
خندیدنم رو بگیرم. خوشحال بودم. چشم از در بستهشدهی اتاقش گرفتم.
خواستم از روی
صندلی بلند بشم که صدای زنگ گوشیم بلند شد.پوفی کردم و گوشی رو از توی جیب شلوارم در آوردم. با دیدن اینکه رزیتا داره زنگ میزنه
آهی کشیدم. دقیقاً موقعی که حالم خوبه این باید گند بزنه به حالم. تماس رو وصل کردم.
گوشی رو گذاشتم دم گوشم و با اخم گفتم:
- تو وقتی میخوای زنگ بزنی ساعت رو نگاه میکنی؟
و بعد راه افتادم سمت اتاقم. ریز خندید و گفت:
- شرمنده عزیزم... وقتی میخوام باهات حرف بزنم اصلاً حواسم سمت ساعت و اینجور
چیزا نمیره.
وارد اتاقم شدم و در رو بستم. پوزخندی زدم و گفتم:
- الان این حرفت یعنی خیلی عاشق منی؟
- معلومه که عاشقتم.
چهقدر از اینکه فکر میکرد من بازیچهی توی دستهاشم متنفر بودم. سعی کردم آرامشم رو
حفظ کنم:
- چرا زنگ زدی؟ اتفاقی افتاده؟
و بعد روی تختم نشستم. آروم گفت:
- مگه حتماً باید اتفاقی بیفته؟ دلم برات تنگ شده بود. خواستم صدات رو بشنوم.
چیزی نگفتم. کلافه گفت:
- کی میتونم ببینمت؟

روی تختم دراز کشیدم و گفتم:
- فردا حرکت میکنم سمت تهران، تا شب پیشتم عزیزم.
با خوشحالی گفت:
- راست میگی شهراد؟ میخوای بیای؟چشمهام رو بستم و گفتم:
- دروغم کجا بود دختر خوب؟ شب پیش توأم. فرداش هم باید برم پیش یکی برای کارام.
- خیلی خب... پس من با بچهها هماهنگ میکنم که وقتی اومدی برای برگشتنت مهمونی
بگیریم.
آروم گفتم:
- لازم نیست رزیتا.
دستهام رو مشت کردم و برای اینکه تاثیرم رو روی رزیتا بیشتر کنم گفتم:
- میخوام تمام شب رو با خودت بگذرونم.
سریع گفت:
- بچهها خیلی وقته ندیدنت... وقت برای تنها بودنمون زیاده. من با بچهها هناهنگ میکنم
که فردا بیان. حرفم نباشه. فردا میبینمت. فعلاً خداحافظ.
و بعد تماس رو قطع کرد. اخ که چهقدر دلم میخواست گوشی رو محکم پرت کنم سمت
دیوار.
دخترهی عوضی. پوفی کردم و گوشی رو گذاشتم کنارم. دستهام رو گذاشتم روی چشمهام
و نفس عمیقی کشیدم و زیرلب گفتم:
- میدونم چیکارت کنم... اون روزی که به پام افتادی و داری التماسم میکنی باید دیدنی
باشه. فقط تا اون روز با تمام کثافتکاریات کنار میام.
و بعد دستهام رو از روی چشمهام برداشتم. یادم رفته بود به دلآرا بگم فردا میخوام برم
تهران. میدوستم ناراحت میشه اما چارهای نبود. باید برای جمع و جور کردن

کارهام
میرفتم. باید پیش آرتان هم میرفتم و این وسط رزیتا دقیقاً چیزی بود که اصلاً حوصلهش
رو نداشتم.بعضی اوقات واقعاً دلم میخواست بیخیال نقشه بشم و یه گلوله حرومش کنم؛ اما این کارم
مساوی میشد با عصبی شدن علی و بقیه.
اگر بهم اسلحه میدادن و میگفتن یک نفر رو میتونی بکشی بدون شک اول رزیتا رو
میکشتم؛ چون واقعاً روی اعصابم بود. کنترل کردنش اصلاً سخت نبود اما پلیس جلوی هر
کاری رو گرفته بود و نمیذاشت کاری که میخوام رو انجام بدم.
از اولش هم میدونستم کار کردن با پلیس دردسر برام درست میکنه و نمیذاره اون کاری
که میخوام رو انجام بدم اما خب کارم پیششون گیر بود.
چشمهام رو بستم. کاش امکان اینکه زمان رو جلو ببرم وجود داشت. اونوقت بیمعطلی
انقدر زمان رو جلو میبردم تا به جایی برسم که فقط خودم باشم و کسی که دوستش دارم.
اون موقعست که آدم به اون آرامش حقیقیش میرسه.
***
دلآرا
با حرص گفتم:
- شهراد حاضر شدی؟
حاضر و آماده وارد آشپزخونه شد و با اخم کم رنگی گفت:
- اول برو صبحونهت رو بخور بعد با من صحبت کن.
پوفی کردم و گفتم:
- صبحانه رو ول کن شهراد... میل ندارم.
لیوان شربتش رو از روی میز برداشت و همونطور که از کنارم رد میشد گفت:
- خوردی صدام کن!

با حرص جیغ خفهای کشیدم و گفتم:- بیا برو دیر شد. الان هواپیما میپره.
خندید و گفت:
- من میخوام برم. تو چرا نگران پروازی؟
و بعد وارد اتاقش شد. قرار بود بهخاطر کارهاش بره تهران و الان هم خیلی خونسرد داشت
حاضر میشد. تنها کسی هم که حرص میخورد و نگران بود من بودم. رفتم سمت مبل و
روش نشستم.
ربابه رفت سمت اتاق شهراد. دم در اتاقش ایستاد و گفت:
- بیا برو پسرم... داره دیرت میشه.
شهراد با چمدونش از اتاق اومد بیرون و همونطور که در اتاقش رو میبست گفت:
- نگران نباشین. اینجا تهران نیست که همهش ترافیک باشه. زود میرسم فرودگاه.
از جام بلند شدم. انگار جدیجدی داشت میرفت. قرار بود چهار روز دیگه برگرده مشهد.
مطمئن بودم توی این چهار روز از شدت نگرانی جون میدم. شهراد بعد از خداحافظی با ربابه
اومد سمت من. جلوم ایستاد. توی چشمهام زل زد و گفت:
- مراقب خودت هستی دیگه؟
آروم سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم و گفتم:
- هستم.
و با مکث گفتم:
- واجبه که بری؟
لبخندی زد و گفت:
- اگه نبود نمیرفتم.
آروم گفتم:- شهراد... خیلی مراقب خودش باش.
دستش رو گذاشت روی گونهم و کلافه گفت:
- این نگرانیِ توی چشمات اذیتم میکنه دلآرا.
سرم رو انداختم پایین و چشم ازش گرفتم. روی موهام رو ب*و*سید و گفت:

- چشم رو هم بذاری برگشتم... مراقب خودمم هستم.
و بعد انگشت اشارهش رو گرفت سمتم و با لحنی تهدیدآمیز گفت:
- برگشتم نبینم باز استخون شدی ها! این چند روز که حواسم به خورد و خوراکت بوده تازه
یکم بدنت جون گرفته.
با چشمهای گردشده گفتم:
- از جلوی چشمهام دور شو شهراد... من استخونم؟
همون لحظه صدای بلند میلاد از توی حیاط اومد:
- شهراد دیر شد. بیا دیگه.
شهراد هم بلند گفت:
- اومدم.
و بعد با لبخند رو بهم گفت:
- خداحافظ.
زیرلب خدافظی گفتم و چشم ازش گرفتم. شهراد دوباره با ربابه خداحافظی کرد و از خونه
خارج شد.
نفس عمیقی کشیدم و روی مبل نشستم. امیدوارم هیچ اتفاقی براش نیفته.
***
شهرادپوزخندی زدم و به جمعیت خیره شدم. تقریباً همهی کسایی که میشناختم اومده بودن.
فضای داخل خونه تاریک بود. صدای آهنگ خیلی بلند بود و ریتمش داشت اعصابم رو بههم
میریخت.
جمعیت با وضعیت خیلی افتضاحی داشتن میر*ق*صیدن. رزیتا خودش رو کشوند سمتم.
دستش رو گذاشت روی شونهم و دم گوشم گفت:
- دلم برات تنگ شده بود.
چشمهام رو با انزجار بستم. از این دختر متنفر بودم. رزیتا که فکر میکرد خوشم اومده

خودش رو نزدیکتر کرد. نفسهاش رو که حس میکردم اذیتم میشدم. چشمهام رو باز
کردم و کمی ازش فاصله گرفتم.
با اخم گفتم:
- هنوز زوده رزیتا... مهمون اینجاست. نمیتونم که ببرمت تو اتاق.
منظورم رو گرفت. با ل*بهای آویزون گفت:
- باشه.
و بعد از جاش بلند شد. اومد روی پام نشست و دستش رو انداخت دورم. پوفی کردم و سرم
رو چرخوندم سمت مخالفش. قرار بود به جای من میلاد تمام این نقشها رو بازی کنه اما به
خواست علی همهچیز تغییر کرده بود.
یکی از پسرها اومد سمتمون. با لبخند به سرتاپای رزیتا نگاه کرد و گفت:
- افتخار یه دور ر*ق*ص میدی؟
رزیتا نیمنگاهی بهم انداخت. وقتی دید بیتفاوتم از روی پام بلند شد. دست پسره رو گرفت و
رفتن وسط. چشم ازشون گرفتم و از جام بلند شدم. به سمت میز گوشهی سالن رفتم.
میخواستم م*س*ت کنم تا راحتتر بتونم با کارها و خواستههای رزیتا کنار بیام؛ امانتونستم. فکر دلآرا یه لحظه هم از ذهنم بیرون نمیرفت. پوفی کردم و بطری روی میز رو
برداشتم.
حوصلهی اینکه به اسم و درصد روش نگاه کنم رو نداشتم. اگر میخواستم به هدفم برسم
باید برای چند لحظه دلآرا رو فراموش میکردم و همون شهرادی میشدم که کثافتکاریهاش برای همه رو شده بود.
پوزخندی به شهراد گذشته زدم و از محتوای تلخ بطری خوردم. دیگه به تلخیش عادت کرده
بودم. برای امشب باید اون شهراد قبل رو زنده میکردم. سارا که یکی از دوستهای

رزیتا
بود اومد کنارم ایستاد و دستش رو گذاشت روی شونهم.
دست آزادم رو دورش حـ*لـ*قـ*ه کردم. توی چشمهام نگاه کرد و با لبخند گفت:
- دلم برای اون شهراد قبلی تنگ شده بود.
سرم رو به سرش نزدیک کردم و گفتم:
- نمیخوام راجع به تغییر رفتارم حرف بزنم... مهم الانه که شدم همون شهراد سابق. مگه
نه؟
خندید و گفت:
- خوشحالم که برگشتی.
و بعد به رزیتا که داشت با اون پسره میر*قـ*صید خیره شد و گفت:
- امشب با رزیتایی. درسته؟
سرم رو به نشونهی مثبت تکون دادم و با پوزخند گفتم:
- آره... متاسفانه امشب نمیتونم با همهتون خوش بگذرونم.
و بعد به سرتاپاش خیره شدم و گفتم:
- اما جبران میکنم.حالم داشت از خودم بههم میخورد. سارا با خنده دستش رو دورم حلقه کرد و گفت:
- تو فقط امر کن عزیزم... هروقت بخوای میام پیشت.
سعی کردم خودم رو کنترل کنم. بطری رو آوردم بالا و تا میتونستم ازش خوردم.
سارا
بطری رو ازم گرفت و با اخم کمرنگی گفت:
- درصد این خیلی بالاست شهراد. حالت بد میشه.
و بعد بطری رو گذاشت روی میز کنارمون. چشم از رزیتایی که داشت میر*قـ*صید گرفتم
و نشستم روی مبل.
سارا هم اومد و دستهاش رو دور شونهم حلقه کرد. توی چشمهام زل زد و گفت:
- تا رزیتا بیاد از فرصت استفاده کنیم؟
با پوزخند گفتم:
- نمیترسی دوستت از دستت ناراحت بشه؟

سرش رو آورد نزدیک و همونطور که به ل*بهام خیره شده بود آروم گفت:
- نه... الان رزیتا برام اصلاً مهم نیست. مهم اینه که مثل قبلاً برای چند لحظه هم که شده
باهات باشم.
و بعد آروم نزدیکتر شد. چشمهام رو بستم. چند لحظه بعد وقتی دیدم سوزش ریههام داره
شروع میشه ازش جدا شدم. کمی بعد سرم رو نزدیک بردم.
همون لحظه صدای جیغ رزیتا اومد:
- سارا؟
سارا سریع از روی پام بلند شد و هول شده گفت:
- بله؟با خنده بهشون خیره شدم و از جام بلند شدم. نمیخواستم به دعوای مسخرهشون نگاه کنم.
بطریم رو دوباره از روی میز برداشتم و ازش خوردم. نگاه سردم رو دورتادور خونه چرخوندم.
باید بهشون نشون میدادم که عوض نشدم و همون شهراد قبلیام. رزیتا با عصبانیت اومد
سمتم و گفت:
- شهراد خواهشاً کارای قبلت رو دوباره شروع نکن.
کشوندمش سمت خودم. توی چشمهای سبزرنگش زل زدم و گفتم:
- چرا؟ اتفاقاً همهی دخترا از اینکه برگشتم راضیان. درضمن...
با لبخندی کج ادامه دادم:
- میدونستی وقتی عصبانی میشی چهقدر چشمات جذاب میشه؟
این حرفم انگار آب روی آتیش بود. مشت آرومی به س*ی*ن*هم زد و گفت:
- دیگه جز من کسی رو...
وسط حرفش پریدم و با اخم گفتم:
- چرا؟ مگه وقتی تو رفتی با اون پسره بر*ق*صی من بهت چیزی گفتم؟
سرش رو آورد جلو و کمی بعد گفت:
- ر*ق*صیدن با این کار فرق داره.
یه تای ابروم رو دادم بالا و بدون توجه به حرفش گفتم:

- مهمونی کی تموم میشه؟
با خنده گفت:
- نترس... تا یک ساعت دیگه تموم میشه. بعدش تا صبح مال خودتم.
زیرلب خوبهای گفتم و ولش کردم. لبخندی زد و رفت سمت دخترهایی که گوشهی سالن
ایستاده بودن. کلافه دستم رو داخل موهام فرو کردم و رفتم سمت بالکن.
سیگاری روشنکردم و پک عمیقی بهش زدم. به آسمون خیره شدم. ته دلم از انجام دادن این کارها
ناراضی بود؛ اما این آدمها باید میفهمیدن که هیچ چیز عوض نشده.
دود سیگار رو دادم بیرون. ریههام شروع کردن به سوختن. اخمی کردم و مشتی به
س*یـ*نـ*هم زدم. الان وقت درد گرفتن نبود. تمام افکاری که مربوط به دلآرا میشد رو گذاشتم کنار.
برای رسیدن به دلآرا و آرامشی که آرزوش رو داشتم باید تمام این لحظات رو میگذروندم.
مطمئن بودم اگر دلآرا میفهمید که من چه آدمی هستم و الان کجام هیچوقت من رو
نمیبخشید. اگر دلآرا این شهراد واقعی رو ببینه حتی نگاهم هم نمیکنه. پوزخندی زدم و
سیگار رو پرت کردم رو زمین.
همهش تقصیر علی و میلاد بود که الان اینجا بودم. شاید اگه به تهدید علی توجهی
نمیکردم الان همهچیز اونطور که میخواستم پیش میرفت.
دستهای ظریفی دورم ح*لـ*قـ*ه شد. چشمهام رو محکم بستم. عصبی نباش لعنتی!
صدای رزیتا اومد:
- بیا داخل شهراد... میخوام تمام این سالهایی که خودت رو ازم دور کردی رو جبران کنم.
- خودت باعث شدی که من برم.

روی شونهم رو ب*و*سید و گفت:
- بیا راجعبه گذشته بحث نکنیم.
تلخ خندیدم و گفتم:
- هنوزم از گذشتهای که برام درست کردی فرار میکنی.
و بعد رفتم داخل خونه. همه جا غرق دود بود. عقدههایهای بدبخت! روی مبل نشستم و نگاه
سردم رو بهشون دوختم. به دخترهایی که گوشهی سالن ایستاده بودن خیره شدم. ریزریزشروع کردن به خندیدن. بیخیال نگاهم رو ازشون گرفتم. طولی نکشید که همهشون اومدن
سمتم. دو نفرشون کنارم رو مبل نشستن. بقیهشون هم یا روی دستهی مبل نشستن یا پشت
مبل ایستادن.
یکیشون دستش رو گذاشت روی شونهم و با لبخند گفت:
- فکر میکردم وقتی ببینمت دیگه اون شهراد قبل رو نمیبینم.
عصبی شدم. چرا همه راجعبه گذشته صحبت میکردن؟ چیزی نگفتم. دختری که کنارم
نشسته بود دستش رو گذاشت روی س*ی*ن*هم و همونطور که با سر انگشتت به
س*ی*ن*هم آروم ضربه میزد گفت:
- درسته که با یه دختر تنها توی خونهت زندگی میکنی؟
فهمیدم که دلآرا رو میگن. حدس زدن اینکه رزیتا پیششون از دلآرا صحبت کرده کار
سختی نبود. اخمی کردم و سرد گفتم:
- قرار نیست هرکی هرچیزی که میشنوه رو باور کنه.
و به چشمهاش خیره شدم و با اخم گفتم:
- من با هیچ دختری توی خونهم تنها زندگی نمیکنم.
همون لحظه متوجه نگاه عصبی چند تا از پسرها شدم. رو به دخترها گفتم:
- مثل اینکه my friendاتون کارتون دارن.
و بعد به پسرها اشاره کردم. همهشون رفتن اما دختری که کنارم نشسته بود

موند. نفس
عمیقی کشید و آروم گفت:
- تا به حال عاشق شدی؟
سرم رو تکون دادم و گفتم:
- آره.بهم خیره شد و گفت:
- میدونم که عاشق رزیتا نیستی... پس یه سوال... راجعبه این گذشتهای که داری به کسی
که عاشقشی چیزی میگی؟
اخمی کردم. بهش خیره شدم و گفتم:
- من عاشق رزیتام. پس دلیلی نمیبینم تا از گذشتهای که دارم برای رزیتا حرف بزنم چون
خودش خوب میدونه که چه آدمی هستم.
و با مکث گفتم:
- چرا همچین سوالی پرسیدی؟
همونطور که ازم فاصله میگرفت لبخندی زد و گفت:
- تو فکر کن میخوام کسب تجربه کنم.
همون لحظه پسری اومد کنارمون و روبه دختره گفت:
- پاشو که باید کمکم بریم خونه.
دختره سرش رو تکون داد و از جاش بلند شد. نگاهی بهم کرد و گفت:
- خوشحالم که برگشتی.
و بعد همراه با پسره رفتن سمت رزیتا. به جلو خم شدم. آرنجم رو گذاشتم روی زانوهام و با
دستهام صورتم رو پوشوندم.
بدنم کم کم داشت داغ میشد. نفس عمیقی کشیدم. خیلی گرمم شده بود.
خونه هم تقریباً
داشت خالی میشد و همه داشتن میرفتن. از جام بلند شدم تا باهاشون
خداحافظی کنم. بعد
از اینکه خونه خالی شد رفتم سمت اتاق و خودم رو پرت کردم روی تخت.
رزیتا در خونه رو بست و اومد تو اتاق. کنارم دراز کشید. سرش رو گذاشت روی

س*ینهم و
سکوت کرد. نفس عمیقی کشیدم. با سر انگشتت روی شکمم شکلهای نا مفهوم میکشید.آروم گفتم:
- تا کی میخوای به این شکل کشیدن روی شکمم ادامه بدی؟
تکخندهای کرد و سرش رو بلند کرد. سرش رو آورد نزدیکم و همونطور که به ل*بهام
خیره شده بود گفت:
- شهراد؟
چیزی نگفتم که باعث شد نگاهش بیاد بالا. توی چشمهام نگاه کرد و گفت:
- خیلی دوست دارم.
جلوی پوزخند زدنم رو گرفتم و سرم رو بردم جلو.
***
نور خورشید اتاق رو روشن کرده بود. نگاه سردم رو به سقف دوخته بودم. نفس عمیقی
کشیدم. به رزیتایی که کنارم خوابیده بود خیره شدم. پوزخندی به حماقت و احمقیش زدم.
چی میشد اگه به جای رزیتا، دلآرا الان توی ب*غلم بود؟ کلافه پوفی کردم و آروم دستم رو از زیر سرش آوردم بیرون. خودم رو ازش جدا کردم و از روی تخت بلند شدم. یه
راست رفتم سمت حموم. یه دوش ده دقیقهای گرفتم و اومدم بیرون.
حوله رو دور ک*م*رم محکم کردم و وارد اتاق شدم. رزیتا هنوز خواب بود. بیخیال رفتم
سمت چمدونم و لباسهام رو برداشتم و همونجا پوشیدمشون.
رفتم سمت رزیتا. با فاصله کنارش دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. سرم به شدت درد
میکرد. باید زود میرفتم سراغ آرتان و بعدش به کارهای خودم میرسیدم. غلتی زدم و
چرخیدم سمت رزیتا.
دستم رو به حالت نو*از*شگونه روی صورتش کشیدم و گفتم:

- خانومی... نمیخوای بیدار بشی؟خمیازهای کشید و چشمهاش رو باز کرد. با دیدنم لبخندی زد و گفت:
- صبح بخیر.
لبخند مصنوعی زدم و گفتم:
- صبح توأم بخیر. تا تو بری حموم منم میرم صبحانه رو حاضر کنم.
سرش رو تکون داد. از جاش بلند شد و خودش رو پوشوند. با پوزخند گفتم:
- دیگه داری چی رو قایم میکنی؟
مشتی به بازوم زد با خنده گفت:
- چشمات رو ببند میخوام برم حموم.
بیخیال گفتم:
- خب برو. چیکار به چشمای من داری؟
شونهای بالا انداخت و از روی تخت بلند شد. چشم ازش گرفتم. رفت سمت حموم و درش
رو بست.
از اتاق اومدم بیرون و رفتم تو آشپزخونه. در یخچال رو باز کردم. هر چیزی که فکر میکردم
برای صبحانه خوبه رو آوردم بیرون و گذاشتم روی میز.
رفتم سمت قهوهساز و دست به کار شدم. داشتم بیخیال برای خودم قهوه درست میکردم
که با صدای زنگ گوشیم اخمی کردم. صداش از توی اتاق میاومد. رفتم سمت اتاق.
گوشیم رو از روی میز لوازم آرایش برداشتم.
میلاد بود. همونطور که از اتاق بیرون میاومدم جواب دادم:
- بله؟
کلافه گفت:
- سلام.- علیک. کاری داشتی زنگ زدی؟
- آره... آدرس آرتان رو پیدا کردم. خواستم بهت خبر بدم.
وارد آشپزخونه شدم. همونطور که قهوهم رو داخل لیوان میریختم گفتم:
- خیلی خب. برام آدرسش رو اساماس کن. تا یه ساعت دیگه میرم پیشش.

پوفی کرد و گفت:
- باشه. فقط شهراد...
لیوانم رو برداشتم. پشت میز نشستم و گفتم:
- بله؟
سریع گفت:
- ازت خواهش میکنم توی اخلاق و رفتار شهراد گذشته غرق نشی.. خداحافظ.
و بعد تماس رو قطع کرد. پوفی کردم و گوشی رو انداختم روی میز. همون لحظه رزیتا وارد
آشپزخونه شد.
با دیدن تاپ و شلوارك توی تنش یه تای ابرومو دادم بالا. اومد سمتم و گفت:
- دیشب بهترین شب عمرم بود.
لبخند کجی زدم. این حرفش یعنی داشتم به هدفم نزدیک میشدم. ازم فاصله گرفت و رفت
سمت قهوهساز.
دلم میخواست زودتر از این خونه برم بیرون. بعد از اینکه قهوهم رو خوردم از جام بلند شدم
و رفتم سمت اتاق رزیتا.
پیراهن و شلوار مشکیم رو پوشیدم و رفتم جلوی آینه. بعد از اینکه موهام رو درست کردم
تمام لباسهام رو ریختم توی چمدون. آستینهای پیراهنم رو تا روی آرنجم تا زدم. گوشیم
رو گذاشتم توی جیب شلوارم و همراه با چمدونم از اتاق اومدم بیرون.رزیتا با تعجب از توی آشپزخونه اومد بیرون و گفت:
- به این زودی میخوای بری؟
سرم رو تکون دادم. دستی به گ*ردنم کشیدم و با لحنی خسته گفتم:
- یه سری کار دارم که باید توی این چند روز انجامش بدم. چیزی برای خونه لازم بود به
خودم زنگ بزن که برات بگیرم.
و بعد رفتم سمت در. بازش کردم و خواستم بیام بیرون که رزیتا دستم رو گرفت.

چرخیدم و
نگاهش کردم.
با نگرانی توی چشمهام نگاه کرد و گفت:
- وقتی اینجوری حرف میزنی یعنی داری میری برای دعوا... پس خواهشاً مواظب
خودت
باش.
نفس عمیقی کشیدم و به این فکر کردم که دلآرا هم به اندازهی رزیتا انقدر من رو
خوب
میشناسه؟
در جواب رزیتا کلافه سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم و بعد از خداحافظی از
خونه اومدم
بیرون.
پلهها رو دوتا یکی پایین رفتم و وارد پارکینگ شدم. چمدونم رو گذاشتم رو
صندلی کنارم و
خودم هم نشستم پشت فرمون. ماشین رو روشن کردم. نگهبانشون در رو برام
باز کرد. با
سرعت کمی راه افتادم. گوشی رو از توی جیبم در آوردم. آدرس آرتان رو که میلاد
برام
فرستاده بود رو خوندم. نزدیک بود. سرعتم رو بیشتر کردم و وارد خیابون شدم.
شمارهی خونه رو گرفتم. چند لحظه بعد ربابه جواب داد:
- بله؟
با لبخند بیجونی گفتم:- سلام ربابه. حالت خوبه؟
با لحن خوشحالی گفت:
- مگه میشه پسرم زنگ بزنه و خوب نباشم؟ تو خوبی مادر؟
سرم رو به نشونهی مثبت تکون دادم و گفتم:
- خوبم ربابه... چه خبر از اوضاع خونه؟ همهچیز روبهراهه؟
فهمید منظورم چیه. با صدای آرومی گفت:
- حالش خوبه... دیروز یکم بهونه گرفت اما بعدش آروم شد.
با اخم گفتم:

- حواست بهش باشه ربابه... اگه دیدی رنگش پریده و عرق کرده سریع به میلاد بگو
ببرتش دکتر. وقتایی که اینجوری میشه معدهش درد میکنه. اگرم میلاد نبود مجبورش کن
دراز بکشه. هیچی هم بهش نده بخوره چون دلش بدتر درد میگیره. خودش لجبازه و گوش
نمیده اما شما حواست بهش باشه.
مهربون گفت:
- الهی من فدات بشم پسرم که انقدر نگرانشی. برو با خیال راحت به کارت برس. من
حواسم بهش هست. توی این چند ماهی که نزدیکش بودم اخلاق و رفتارش خوب دستم
اومده. میدونم چیکار کنم تا حالش بد نشه.
سرم رو تکون دادم و گفتم:
- دستت دردنکنه، فقط گوشی رو میدی دستش؟ باهاش کار دارم.
چند لحظه بعد صدای دلآرا اومد:
- بدون من خوش میگذره؟
یه تای ابروم رو دادم بالا و گفتم:- علیک سلام. مرسی منم خوبم... خبر؟... هیچ خبر والا. همهچیز امن و امانه.
تکخندهای کرد و گفت:
- سلام.
لبخندی زدم و گفتم:
- علیک سلام. خوبی ؟
یهو حرصی شد و گفت:
- اصلاً هم خوب نیستم... این ربابه هی من رو میبره توی آشپزخونه و میخواد بهم یاد بده
چهجوری غذا درست کنم. هی هرچی میگم نمیخوام یاد بگیرم گوش نمیده. میگه فردا پس
فردا میخوای شوهر کنی باید یاد داشته باشی یه چیزی بذاری جلوش یا نه!

داشتم به غر زدنهاش میخندیدم که با حرص بیشتری گفت:
- مرض! نخند دیگه.
ماشین رو جلوی در خونهی آرتان پارك کردم و گفتم:
- حرص نخور انقدر... اینجوری توی خونه سرگرم میشی و کمتر فکر بیرون رفتن میافته
توی سرت.
آروم گفت:
- نترس. فعلاً فکر بیرون رفتن توی سرم نیست؛ اما وقتی برگشتی حتماً فکرش میاد توی
سرم.
لبخندی زدم و گفتم:
- به همین خیال باش خانوم... عمراً وقتی برگشتم ببرمت بیرون.
پوفی کرد و گفت:- خیلیخب... میدونم چهجوری راضیت کنم. الانم برو که زیاد باهات حرف زدم میترسم
پررو بشی. مراقب خودتم باش. خداحافظ.
با خنده خداحافظی گفتم و تماس رو قطع کردم. اسلحهم رو از توی داشبود برداشتم. کتم رو
تنم کردم و اسلحه رو گذاشتم پشت کمربندم. از ماشین پیاده شدم و به آپارتمان روبهروم
خیره شدم. جایی که آرتان و آرام توش زندگی میکردن.
گوشیم رو گذاشتم توی جیب شلوارم و راه افتادم سمت خونه. به ماشینی که کنارم پارك
کرد خیره شدم.
افرادی که به عنوان بادیگارد باهام اومده بودن تهران، از ماشین پیاده شدن. اومدن سمتم و
سلام کردن.
فقط سرم رو براشون تکون دادم. زنگ در رو زدم و از جلوی آیفون اومدم کنار تا تصویرم رو
نبینن.

چند لحظه بعد صدای متعجب آرتان اومد:
- بفرمایید؟
یکی از بچهها رفت جلو و گفت:
- برای تعمیر کولر خونهتون اومدم.
با تعجب گفت:
- اما کولر ما که درسته.
اخمی کرد و گفت:
- به من آدرس اینجا رو دادن آقا... احتمالاً همسایهتون زنگ زدن. لطفاً در رو باز کنین.
آرتان با مکث گفت:
- خیلیخب... بفرمایید داخل.و بعد در رو باز کرد. پوزخندی زدم و توی دلم احمقی نثارش کردم. وارد پارکینگ ساختمون
شدم. حوصلهی منتظر موندن برای آسانسور رو نداشتم. رفتم سمت پله و ازشون بالا رفتم.
بچهها هم پشت سرم اومدن.
توی طبقه سوم ایستادم. رفتم سمت دری که بالاش شماره 6رو نوشته بود. با اخم به یکی
از بچهها اشاره کردم.
با پوزخندی که روی لبم بود قدمی به سمت عقب برداشتم و دستهام رو کردم توی جیب
شلوارم. کسی که بهش اشاره کرده بودم جلوی در ایستاد و زنگ رو زد. چندلحظه بعد در
توسط آرتان باز شد.
با دیدنمون چشمهاش گرد شد. پوزخند صداداری زدم و گفتم:
- دیدم خیلی داری مزاحمم میشی، برای همین با خودم گفتم بیام پیشت و یه گوشمالی
درست و حسابی بهت بدم.
عصبی گفت:
- تو اینجا چیکار میکنی؟

یه تای ابروم رو دادم بالا و گفتم:
- دعوتم نمیکنی بیام داخل؟
پوفی کرد و از جلوی در رفت کنار. سادهی احمق. پام رو گذاشتم داخل خونه و چرخیدم
سمتش. روبهروش ایستادم. یهو مشتم رو آوردم بالا و محکم خوابوندم توی صورتش. همون
لحظه صدای جیغ آرام بلند شد.
آرتان دستش رو گذاشته بود روی دماغش و زیرلب ناله میکرد. با عصبانیت
گفتم:- بهت گفته بودم پات رو از گلیمت درازتر نکن اما گوش ندادی. بهت گفتم دلآرا خط قرمز
منه... نزدیکش نشو؛ اما تو بازم گوش ندادی. منم اومدم با زبون خودت بهت بفهمونم که
دست از سر دلآرا برداری.
با درد گفت:
- نمیذارم دلآرا گیر توی کثافت بیفته.
پوزخندی زدم و یه قدم برداشتم سمتش که باعث شد با ترس خودش رو بکشه عقب.
قهقههای زدم و گفتم:
- آخه چرا وقتی مثل سگ میترسی زر اضافه میزنی؟ خیلی دوست داری دوباره ازم کتک
بخوری؟
آرام همونطور که گریه میکرد گفت:
- تو رو خدا بس کنین.
برای یه لحظه یاد دلآرا افتادم. با دیدن گریههای آرام برای یه لحظه فکر کردم دلآرا روبهرومه.
اونقدر شبیه هم بودن که با دیدن آرام اخمم باز شد. نفسم رو محکم دادم بیرون. این دلآرا
نیست. با خشم چشم از آرام گرفتم و به آرتان خیره شدم. انگشت اشارهم رو گرفتم سمتش و

گفتم:
- یه بار دیگه بفهمم داری غلط اضافه میکنی دیگه مثل الان باهات برخورد نمیکنم.
با عصبانیت گفت:
- دلآرا رو ازت میگیرم... یه کاری میکنم که برای دوباره دیدنش به پام بیفتی.
با تمسخر به سرتاپاش نگاه کردم و گفتم:
- تو مثل اینکه قصد نداری آدم بشی.و بعد به بچهها اشاره کردم. با لبخندی که روی لبشون بود رفتن سمت آرام و آرتان.
لبخندی کج زدم و گفتم:
- خوش بگذره.
و بعد بدون توجه به دادوبیداد آرتان از خونه اومدم بیرون و در رو بستم تا صداشون بیرون
نیاد.
با خوشحالی از پلهها اومدم پایین. در پارکینگ رو باز کردم و اومدم بیرون. به سمت ماشینم
رفتم و سوار شدم. کتم رو سریع در آوردم. هوا خیلی گرم بود و منم از گرما متنفر بودم.
سریع ماشین رو روشن کردم و راه افتادم. شیشههای ماشین رو دادم پایین و کولرش رو
روشن کردم تا هوای داخل ماشین عوض بشه.
تنها چیزی که از دیروز صبح خورده بودم نوشیدنی دیشب و قهوهی امروز صبح بود. خیلی
گرسنه بودم اما دیرم شده بود. سریع رفتم سمت محل قراری که با علی داشتم.
***
دلآرا
سه روز گذشته بود و بعد از اون تماس، دیگه شهراد بهمون زنگ نزد و ما هم خبری ازش
نداشتیم. روی مبل نشسته بودم و داشتم به برنامههای مسخرهی تلویزیون نگاه میکردم که
میلاد وارد خونه شد.

اومد سمتم. با اخم پاکتی رو گرفت سمتم و گفت:
- این برای تو اومده.
متعجب پاکت رو ازش گرفتم. میلاد با همون اخم گفت:
- از طرف بچهها چک شده، گفتن که چندتا عکسه.و بعد از کنارم رفت. با اخم کمرنگی در پاکت رو باز کردم. عکسهای داخلش رو در آوردم.
تلویزیون رو خاموش کردم و به عکسها خیره شدم.
نفسم بند اومد و قلبم محکم شروع کرد به تپیدن. با دستهایی که میلرزید عکسها رو
نگاه میکردم.
کم کم اخمام رفت تو هم. از جام بلند شدم و رفتم سمت اتاق میلاد و در اتاقش رو محکم
باز کردم.
با عصبانیت رو به میلاد داد زدم:
- این عکسا چیه؟
متعجب اومد سمتم و عکسها رو ازم گرفت. با حرص و عصبانیت شروع کردم به کندن
پوست ل*ب*م.
میلاد رو بهم با اخم گفت:
- آروم باش دلآرا... من الان زنگ میزنم به شهراد.
با عصبانیت داد زدم:
- چهجوری توی این وضعیت آروم باشم؟
***
شهراد
با صدای زنگ گوشیم اخمی کردم. رزیتا که کنارم بود گوشی رو از روی میز کنارش برداشت
و داد دستم.
میلاد بود. بیخیال تماس رو رد کردم که دوباره زنگ زد. پوفی کردم و تماس رو وصل
کردم. گوشی رو گذاشتم دم گوشم و گفتم:

- وقتی رد تماس میزنم یعنی نمیتونم جواب بدم. چرا دوباره زنگ میزنی؟با عصبانیت گفت:
- الان اینا مهم نیست... شهراد یکی عکسای تو و رزیتا رو برای دلآرا فرستاده.
سریع نشستم روی تخت و با اخم گفتم:
- یعنی چی؟ کدوم عکسا؟
پوفی کرد و با حرص گفت:
- عکسای مهمونی سه روز پیش. همون مهمونی که رزیتا برات گرفته بود. کلی ازت عکس
گرفته. بیشترش مال موقعیه که دخترا توی ب*غلت بودن. بقیهش هم از اتاق خواب گرفته
شده.
و با مکث گفت:
- شهراد دلآرا خیلی عصبیه. هرچی براش توضیح میدیم آروم نمیشه. حتی به دروغ بهش
گفتم این عکسا مال گذشتهست اما باور نمیکنه.
با عصبانیت گفتم:
- تو نمیتونستی قبل از اینکه عکسا رو بهش بدی یه نگاه بهشون بندازی؟
کلافه گفت:
- من از کجا باید میدونستم که اون عکسا چیه؟
با اخم غلیظی گفتم:
- میلاد فقط صبر کن من برسم مشهد. میدونم باهاتون چیکار کنم. الانم عکس چندتاشون رو برام بفرست که ببینم از کجای خونه عکس گرفتن.
و بعد تماس رو قطع کردم. از شدت عصبانیت نفسهام قطعهقطعه شده بود.
رزیتا دستش رو
گذاشت روی شونهم و گفت:
- چیشده شهراد؟با عصبانیت گفتم:
- تو عکسا رو برای دلآرا فرستادی؟
با تعجب گفت:
- کدوم عکسا؟

دستهام رو مشت کردم و از روی تخت بلند شدم و گوشیم رو برداشتم.
با دیدن عکسهایی که میلاد فرستاده بود عصبیتر شدم. تصور اینکه دلآرا هم این عکسها رو دیده داشت دیوونهم میکرد. نفسم رو محکم دادم بیرون و سعی کردم تمرکز
کنم.
به جایی که عکسها گرفته شده بودن نگاه کردم. چندتاشون از آشپزخونه گرفته شده بودن.
سریع رفتم سمت آشپزخونه. به جای کابینتها نگاه کردم. با دیدن جسم سیاه مکعب شکلی
که پشت دستگیرهی کابینت وصل شده بود اخمی کردم. رفتم سمتش و از پشت دستگیره
کندمش. با کمک گرفتن از عکسها سه تا دوربین دیگه رو هم پیدا کردم.
با عصبانیت رفتم سمت رزیتایی که با ترس گوشهی دیوار توی خودش جمع شده بود.
روبهروش ایستادم.
دوربینها رو گرفتم سمتش و با صدایی که سعی میکردم بالا نره گفتم:
- اینا اینجا چیکار میکنن؟
با ترس گفت:
- باور کن نمیدونم.
با عصبانیت چشمهام رو بستم تا خودم رو کنترل کنم. تو همون حالت گفتم:
- از این عصبیترم نکن رزیتا... با زبون خوش بگو چرا اینا باید توی خونهی تو باشن؟
نتونست تحمل کنه. زد زیر گریه و گفت:- من فقط میخواستم به دلآرا بفهمونم که فکر تو رو از سرش بیرون کنه، برای همین
عکسا رو براش فرستادم.
با عصبانیت مشتم رو به دیوار کوبوندم و داد زدم:
- دخترهی احمق یکم فکر کن، من وقتی پیش تو موندم یعنی به اون فکر نمیکنم. این چه
کاری بود که کردی آخه؟

س*ینهم تیر کشید که باعث شد زانوهام شل بشه. دستم رو به دیوار تکیه دادم تا نیفتم.
رزیتا با گریه دستش رو گذاشت روی بازوم و گفت:
- آروم باش تو رو خدا... من معذرت میخوام.
با صدای آرومی گفتم:
- معذرت خواستن تو به درد من نمیخوره، لعنتی تو تمام برنامههایی که داشتم رو خراب
کردی.
به دیوار تکیه دادم و آروم سر خوردم و نشستم روی زمین. دلآرا از آدمی مثل من حتماً
متنفر میشد.
رزیتا کنارم زانو زد و گفت:
- شهراد... ببخشید.
پوفی کردم و گفتم:
- برو رزیتا... برو تو اتاقت. در رو هم ببند و تا نگفتم نیا بیرون.
کاری نکرد که با عصبانیت داد زدم:
- برو.
با گریه سرش رو تکون داد و از جاش بلند شد. رفت سمت اتاقش و در رو بست. سرمو به
دیوار تکیه دادم و چشمهام رو بستم.پوزخندی زدم. مگه من الان چه فرقی با باباش داشتم؟ من چه فرقی با کسی که زندگیش
رو نابود کرد داشتم؟ چشمهام رو باز کردم. با گوشیم به علی زنگ زدم. اصلاً حواسم به
ساعت نبود. بعد از چندتا بوق با صدای خوابآلودی گفت:
- جانم شهراد؟
با عصبانیت و صدایی که سعی میکردم بلند نباشه گفتم:
- همهچیز بههم ریخته علی.
و بعد قضیه رو براش تعریف کردم. بعد از چند لحظه سکوت با اخم غلیظی گفتم:

- به دلآرا چی بگم؟
با تاکید گفت:
- شهراد هر کاری میخوای بکنی بکن؛ اما واقعیت رو اصلاً براش تعریف نکن.
با عصبانیت دست آزادم رو مشت کردم و آروم گفتم:
- دیگه تا کی باید به سازتون بر*ق*صم؟ لعنتیا دارم نابود میشم. شما قصدتون مگه گیر
آوردن رزیتا نیست؟ مگه نمیخواین توی این راه کسی آسیب نبینه؟ خب من الان دارم
آسیب میبینم... کسی که عاشقشم داره عذاب میکشه. جواب زندگی نابودشدهی من رو
کدومتون میدین؟
- مگه دلآرا به تو اعتماد نداره؟
سرم رو تکون دادم و گفتم:
- داره.
سریع گفت:
- پس اگه بهش بگی این عکسا مال قبله حتماً باور میکنه.
پوزخندی زدم و گفتم:- واقعاً فکر میکنی من همچین کاری میکنم؟
پوفی کرد و با عصبانیت گفت:
- چارهای نداریم شهراد، اگه میخوای به فرمانده بگم باید بدونی که بعدش عکسالعمل
درستی نشون نمیده. اینجوری هم تو و هم میلاد میافتین توی زندان و بقیهش هم که
خودت میدونی. پس بهتره به حرفم گوش بدی.
کلافه گفتم:
- خیلیخب... بهش میگم عکسا مال چندسال پیشه. اما اگه ازم متنفر بهش چی؟
آروم گفت:
- نگران نباش شهراد. نمیشه، دلآرایی که من میشناسم از تو متنفر نمیشه. آروم باش مرد.
به خودت بیا. تو میتونی همهچیز رو درست کنی. اگه بهت ایمان نداشتم

هیچوقت همچین
کاری بهت نمیدادم.
پوفی کردم و گفتم:
- خیلی خب. مثل همیشه گندکاری بقیه رو خودم باید حل کنم.
تکخندهای کرد و گفت:
- دمت گرم... درضمن دفعهی بعد خواستی زنگ بزنی حواست به ساعت باشه داداش. ملت
مثل تو بیخوابی نمیکشن. شبا میخوابن.
سرم رو تکون دادم و گفتم:
- خب بابا، حالا خوبه دفعه اولمه شب بهت زنگ میزنم.
- در هر صورت حواست باشه... الانم مطمئنم که رزیتا رو دعوا کردی. پس پاشو برو از دلش
در بیار. فعلاً خداحافظ.پوزخندی زدم. زیرلب خداحافظی گفتم و تماس رو قطع کردم. از جام بلند شدم. رفتم سمت
اتاق و در رو آروم باز کردم.
روی تخت دراز کشیده بود و چشمهاش رو بسته بود. رفتم سمتش. کنارش دراز کشیدم که
روش رو برگردوند سمت مخالف و پشت بهم خوابید.
چهقدر دلم میخواست بگم به درك که قهری اما نمیشد. از پشت بـ*غلش کردم که با
اخم گفت:
- نکن شهراد میخوام بخوابم.
دستم رو آروم روی شونهش گذاشتم و با اخم گفتم:
- بخوای قهر کنی دیگه راه برگشتی برات وجود نداره. پس بهتره همین الان این کارا رو
بذاری کنار و باهام راه بیای.
با اخم برگشت سمتم و گفت:
- معذرتخواهی کردنتم مثل آدم نیست.
لبخند کجی زدم و چیزی نگفتم.

***
پول راننده رو دادم و از ماشین پیاده شدم. چمدونم رو از توی صندوق عقب برداشتم. راننده
بوقی زد و از کنارم رد شد. بعد از تموم شدن کارهام با اولین پرواز خودم رو رسونده بودم
مشهد و الانم جلوی در خونه بودم.
همون لحظه در خونه باز شد و میلاد اومد بیرون. با اخم غلیظی نگاهش کردم که پوفی کرد
و گفت:
- معذرت میخوام. حواسم نبود.
همونطور که از کنارش رد میشدم با خشم گفتم:- از این به بعد حواست رو بیشتر جمع کن. هیچ خوشم نمیاد بهخاطرت بیفتم زندان.
و بعد راه افتادم سمت خونه. دستم رو گذاشتم روی دستگیره. نفس عمیقی کشیدم و
چشمهام رو بستم.
لبخندی مصنوعی زدم و در رو باز کردم. وارد خونه شدم و با صدایی نسبتاً بلند و خوشحال
گفتم:
- اهل خونه؟ من اومدم.
ربابه با خوشحالی از آشپزخونه اومد بیرون و گفت:
- خوشاومدی عزیزم.
و بعد گونهم رو ب*و*سید. لبخندی بهش زدم و گفتم:
- خوبی ربابه؟
سرش رو تکون داد و همونطور که چمدونم رو از دستم میگرفت گفت:
- خوبم پسرم.
نگاهم رو دورتادور خونه چرخوندم. نبود. ربابه وقتی نگاهم رو دید گفت:
- توی اتاقشه. فقط حواست باشه که خیلی از دستت عصبیه.
سرم رو تکون دادم و رفتم سمت اتاقش. در زدم و منتظر موندم اجازه بده برم داخل اتاق اما

چیزی نگفت.
بیخیال شونهای بالا انداختم و در اتاقش رو باز کردم. روی تختش نشسته بود و سرش رو
توی دستهاش گرفته بود.
در اتاقش رو بستم، حتی سرش رو بالا نیاورد که نگاهم کنه. رفتم سمتش.
کنارش روی
تخت نشستم که خودش رو کشید کنار و آروم گفت:
- برو بیرون شهراد.دستهام رو مشت کردم. نفس عمیقی کشیدم تا خودم رو آروم کنم. کلافه گفتم:
- عکسایی که دیدی مال چندسال پیش بوده.
دستهاش رو از روی سرش برداشت. عصبی خندید و گفت:
- دروغ میگی.
و با مکث گفت:
- میدونی وقتی عکسات رو دیدم یاد کی افتادم؟
چیزی نگفتم. پوزخندی زد و گفت:
- تو با این عکسا کارای بابام رو برام زنده کردی... خـیانتهای آرام رو آوردی جلوی چشمم.
و بعد چشمهاش رو محکم روی هم فشار داد و سرش رو توی دستهاش گرفت و گفت:
- تصوریشون از توی ذهنم بیرون نمیره شهراد. باورم نمیشه با رزیتا...
ادامهی حرفهاش رو نزد. کلافه و عصبی بودم. اگه رزیتا کنارم بود بیخیال همهچیز میشدم و بیشک میکشتمش.
آروم گفتم:
- دلآرا... اون عکسا مال چندسال پیشه.
از جاش بلند شد. در اتاق رو باز کرد. به بیرون اشاره کرد و گفت:
- فعلاً برو بیرون شهراد... نمیخوام با دیدنت یاد گذشته مزخرفی که بابام و شروین برام
درست کردن بیفتم.
دستهام رو مشت کردم و از جام بلند شدم. دندونهام رو محکم روی هم فشار

میدادم تا
حرفی از دهنم بیرون نیاد. سریع از اتاقش اومدم بیرون. به سمت در رفتم و بازش کردم. وارد
حیاط شدم. همونطور که به سمت در خروجی میرفتم رو به میلاد با عصبانیت گفتم:- دعا کن وقتی برگشتم به شدت الان عصبی نباشم.
ریموت ماشینم رو از فربد گرفتم و در رو باز کردم. وارد کوچه شدم. سریع به سمت ماشینم
رفتم و سوارش شدم. روشنش کردم و با سرعت بالایی راه افتادم. مشتم رو محکم به فرمون
کوبوندم و با عصبانیت زیرلب گفتم:
- میکشتمت رزیتا... بهخدا میکشمت.
از کنار ماشینها با سرعت رد میشدم. یه دستم روی بوق بود و با دست دیگهم فرمون رو
کنترل میکردم.
میخواستم عصبانیتم رو خالی کنم. مطمئن بودم با این اوضاع شب نمیتونم برگردم خونه.
داشتم با سرعت میرفتم که یهو یه پسربچه پرید جلوی ماشین. سریع زدم رو ترمز و ماشین
رو نگه داشتم. همونطور که نفسنفس میزدم به پسره خیره شدم. اگه یه ذره دیرتر ترمز
میزدم الان مرده بود. توی این روز فقط تصادف کردنم کم بود. انگار بدنم سنگین شده بود
و نمیتونستم از ماشین پیاده بشم تا ببینم حالش خوبه یا نه.
پشت سرم ترافیک کوچیکی درست شده بود و ماشینها بوق میزدن. با دیدن اینکه پسره
حالش خوبه نفسم رو محکم دادم بیرون. پسربچه سریع از جلوی ماشین رفت کنار. من هم
پام رو گذاشتم روی گاز و راه افتادم. یکم جلوتر ماشین رو کنار خیابون نگه داشتم. سرم رو

گذاشتم رو فرمون و چشمهام رو بستم.
***
دلآرا
چند ساعتی از رفتن شهراد گذشته بود و هیچ صدایی از بیرون نمیاومد. از روی تختم بلند
شدم. به ساعت نگاه کردم. ده شب بود. از اتاقم اومدم بیرون و با اخم رو به ربابه گفتم:
- چمدون شهراد رو کجا گذاشتی؟به اتاقش اشاره کرد. سریع وارد اتاقش شدم و کنار چمدونش نشستم. میخواستم ببینم
لباسهایی که توی عکس تنش بود داخل چمدونش هست یا نه. اگر بود که یعنی این
عکسها مال چند روز پیشه... اگر هم نبود که یعنی شهراد راست گفته و اون عکسها
مربوط به چند سال قبله.
در چمدونش رو باز کردم و تمام لباسهاش رو ریختم بیرون. دنبال اون لباس بودم که بعد از
کلی گشتن پیداش کردم. لباس رو توی دستم گرفتم و پوزخندی زدم. چهقدر راحت بهم
دروغ گفت. از جام بلند شدم و لباس رو انداختم روی زمین.
چمدونش رو مرتب نکردم. میخواستم وقتی وارد اتاقش میشه بفهمه که من لباس رو پیدا
کردم. با سری افتاده از توی اتاق اومدم بیرون و وارد اتاق خودم شدم. در رو بستم و قفلش
کردم. خودم رو انداختم روی تختم. سنگینی بغض توی گلوم رو کاملاً حس میکردم. کسی
که دوستش داشتم شبهای تنهاییش رو با زنی پر کرده بود که بهم گفته بود دوستش نداره.
پوزخندی زدم که باعث شد قطره اشکی از کنار چشمم سر بخوره. آب دهنم رو قورت دادم تا

بغضم از بین بره؛ اما انگار هر لحظه بیشتر بهم فشار میآورد.
همون لحظه معدهم تیر کشید که باعث شد صدام بلند بشه. دستم رو گذاشتم روی معدهم و
توی خودم جمع شدم. چشمهام رو محکم بستم. کم کم بدنم سرد شد. نفس عمیقی کشیدم
تا خودم رو آروم کنم. تصویر عکسهایی که دیده بودم یه لحظه هم از جلوی چشمهام کنار
نمیرفت. در اتاقم زده شد و بعد صدای نگران میلاد اومد:
- دلآرا... دلآرا خوبی ؟
معدهم شدید تیر کشید که باعث شد صدای آخ گفتنم بلند بشه. بدنم سردِ سرد بود اما عرق
کرده بودم.
یهو در اتاق محکم باز شد و میلاد اومد داخل. با نگرانی اومد سمتم و گفت:-
میتونی از جات بلند بشی؟
آروم سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم. با کمک میلاد از جام بلند شدم و مانتو و شالم رو
پوشیدم.
میلاد دستم رو گرفت و کمکم کرد تا راه برم. ربابه با چشمهایی که توش اشک نشسته بود
رو به میلاد گفت:
- من میرم زنگ بزنم به شهراد.
انقدر بیحال بودم که نای مخالفت کردن نداشتم. چرا متوجه نبودن که نمیخواستم
ببینمش؟!
به همراه میلاد از خونه اومدیم بیرون. چندبار کم مونده بود بخورم زمین که میلاد نگهم
داشت. حالم خیلی بد بود. سرم گیج میرفت و معدهم به شدت تیر میکشید. با کمک میلاد
سوار ماشین شدم تا بریم بیمارستان.

سرم رو به پشت صندلی تکیه دادم و سعی کردم آروم باشم.
***
شهراد
لیوان رو از جلوم برداشتم و مایع داخلش رو یه نفس سر کشیدم. بعد از اینکه کنار خیابون
ایستادم تا حالم بهتر بشه اومده بودم باشگاه که فهمیدم آرش توی خونهش مهمونی گرفته.
ازم دعوت کرد برم خونهش و من هم قبول کردم. حداقل خونهی آرش خیلی بهتر از موندن
تو باشگاه و عصبی شدن بود.
با شنیدن صدای زنگ گوشی اخمی کردم. تماس از خونه بود. پوفی کردم و جواب دادم:
- بله؟
با شنیدن صدای گریه ربابه اخمهام رفت توهَم. نگران و عصبی گفتم:- ربابه؟ چرا گریه میکنی؟ چیشده؟
با گریه گفت:
- هرجا هستی خودت رو برسون بیمارستان نزدیک خونه.
سریع از جام بلند شدم و نگران گفتم:
- بیمارستان چرا؟
- دلآرا حالش خیلی بد شد. میلادم بردش بیمارستان.
- خیلیخب الان راه میافتم.
و بعد تماس رو قطع کردم. زنگ زدم به میلاد و ازش آدرس خواستم. بعد از اینکه آدرس رو
فهمیدم تماس رو قطع کردم و رفتم سمت آرش تا ازش خداحافظی کنم
***
دلآرا
با حس اینکه کسی داره با انگشتهای دستم بازی میکنه چشمهام رو باز کردم. با دیدن
اینکه دستم توی دست شهراده اخمی کردم. خواستم دستم رو از دستش بکشم

بیرون که
محکم مچ دستم رو گرفت و با اخم غلیظی گفت:
- میخوای قهر بکنی بکن اما خودت رو ازم نگیر.
میلاد که وضعیت رو اینجوری دید از اتاق بیمارستان رفت بیرون. بهخاطر مسکنی که زده
بودن خوابم برده بود و حالا که بیدار شده بودم شهراد کنارم بود.
عصبی شدم و گفتم:
- تو چشمهای من نگاه میکنی و بهم دروغ میگی... اونوقت انتظار داری باهات خوب
رفتار کنم؟
با اخم گفت:- من چه دروغی گفتم؟
ناباور تکخندهای کردم و گفتم:
- واقعاً نمیدونی چه دروغی بهم گفتی؟
سرش رو به نشونهی منفی تکون داد. با عصبانیت خواستم چیزی بگم که معدهم تیر کشید و
صدام خفه شد. دستم رو گذاشتم روی معدهم و چشمهام رو با درد بستم.
شهراد شونههام رو
داد عقب تا دراز بکشم.
با نگرانی و عصبانیت گفت:
- آروم باش لعنتی... ببین داری با خودت چیکار میکنی.
چشمهام رو باز کردم و نفس عمیقی کشیدم تا آروم بشم. بدون توجه به نگاه نگرانش و
دردم با اخم کمرنگی گفتم:
- من لباسایی که توی عکس تنت بود رو توی چمدونت دیدم. چرا بهم دروغ گفتی؟
خودش رو کمی نزدیکم کرد. توی چشمهام زل زد و با جدیت گفت:
- مگه من بهت نگفتم هر چیزی که با چشمت راجعبه من و رزیتا دیدی رو باور نکن؟
آروم سرم رو تکون دادم. اخمی کرد و گفت:

- پس فکر اینکه من رزیتا رو دوست دارم رو هم از ذهنت بیرون کن... اگه باهاش ر*اب*ط*های داشتم فقط برای این بود که به اون انتقامی که سالها براش زحمت کشیدم برسم. برای دروغم هم باید بگم الان هیچ توضیحی نمیتونم بهت بدم دلآرا. شاید
بعداً برات همه چیز رو بگم.
فقط نگاهش کردم. نمیدونستم حرفهاش رو باور کنم یا نه. پوفی کرد و گفت:
- اینجوری نگاهم نکن.
چشم ازش گرفتم و آروم گفتم:- تا چند روز پیش فقط خودت آرامش نداشتی... الانم آرامش رو از من گرفتی. دیگه
نمیشناسمت شهراد. حس میکنم غریبهای. رنگ نگاهت تغییر کرده... یه جوری شدی.
پوزخندی زد و گفت:
- چیزی نیست... چند روز که بگذره میشم همون شهرادی که میشناختی.
چیزی نگفتم. دوباره تصویر عکسها اومدن جلوی چشمم. پوفی کردم و زیرلب گفتم:
- لعنت به این ذهن من که همهچیز رو یادش میمونه.
و دیگه حرفی نزدم. وقتی چیزی نمیگفت بیشتر عذاب میکشیدم برای همین ترجیح دادم
سکوت کنم.
شهراد بیخیال داشت با انگشتهای دستم بازی میکرد که یهو اخم کرد و گفت:
- ربابه بهم گفته الان دو روزه که هیچی نخوردی.
نگاهم رو ازش گرفتم. سرم رو انداختم پایین و کوتاه گفتم:
- میل نداشتم.
پوفی کرد و گفت:
- نکن این کار رو با خودت... ضعیف شدی دلآرا.
چیزی نگفتم. با حرص سرم رو گرفت بالا. تو چشمهام نگاه کرد و گفت:
- تو مشکلت با من چیه؟
با تعجب گفتم:
- من که دیگه کاری باهات ندارم.

با چشمهای ریزشده گفت:
- همین کوتاه جواب دادنت و اینکه هی نگاهت رو ازم میگیری داره روی اعصابم راه میره.
سرم رو بردم نزدیکش. تو چشمهاش زل زدم و گفتم:- خوبه؟
با لبخندی خبیثانه گفت:
- عالیه!
زیرلب پررویی نثارش کردم و سرم رو بردم عقب. کمی صندلیش رو نزدیکم کرد. دستش رو
گذاشت زیر چونهش و خیره نگاهم کرد.
با تعجب گفتم:
- چرا اینجوری نگاه میکنی؟
سرش رو کمی آورد نزدیک و گفت:
- دارم رفع دلتنگی میکنم. مشکلیه؟
چشمهام رو ریز کردم و گفتم:
- از دور هم میشه رفع دلتنگی کرد.
این حرف رو زدم چون فاصلهی صورتمون تقریباً یک وجب بود. ابرویی بالا انداخت و گفت:
- رفع دلتنگی بهانهست ج*ی*گر! دارم از توی چشمات موهام رو میبینم که اگه خراب
بودن مرتبشون کنم.
- خیلی پررویی.
سرش رو کمی برد عقب و گفت:
- حالا اجازه هست ببینم؟
به موهاش اشاره کردم و گفتم:
- نگران نباش. موهات مرتبه.
- نچ باید خودم ببینم.
و بعد دوباره سرش رو آورد نزدیک. تو چشمهاش زل زدم و بعد از چند لحظه سکوت گفتم:- خوبه؟ الان دیگه راحت موهات رو دیدی؟
سرش رو تکون داد و گفت:

- آره.
خواست سرش رو ببره عقب که نگاهش رفت سمت ل*بهام. قلبم محکم شروع کرد به
تپیدن. نگاهش اومد بالا و رسید به چشمهام. اون لحظه مغزم اصلاً فرمان نمیداد که سرم
رو ببرم عقب.
انگار زمان ایستاده بود. تنها صدایی که میاومد صدای کوبش محکم قلبم بود.
نگاه شهراد
دوباره کمی رفت پایین.
سرش رو آورد نزدیکتر که همون لحظه در اتاق محکم باز شد و میلاد اومد داخل.
شهراد
خیلی آروم سرش رو برد عقب و با حرص نشست سرِجاش.
میلاد کنارمون ایستاد. نگاهش رو بینمون چرخوند و گفت:
- سالمین یا همدیگه رو خوردین؟
شهراد چپچپ نگاهش کرد و گفت:
- نمیشد دیرتر بیای داخل؟
میلاد با تعجب گفت:
- چرا؟
شهراد با لبخند خبیثش خواست حرفی بزنه که احساس خطر کردم و سریع گفتم:
- هیچی. همینجوری یه حرفی زد!
شهراد زد زیر خنده. میلاد مشکوك بهمون نگاه کرد و گفت:
- قضیه چیه؟با حرص به شهراد خیره شدم. قلبم هنوز محکم میتپید و آروم نشده بودم. شهراد همونطور
که بهم نگاه میکرد با نیش شل گفت:
- هیچی.
میلاد هم دیگه اصرار نکرد. توی فکر اون عکسها و حرفهای شهراد بودم. برای یه لحظه
این فکر به سرم زد که نکنه شهراد همین رفتاری که با من داره رو با دخترهای دیگه هم

داره و این منم که دارم بیجنبهبازی در میارم و وابستهی حرفها و نگاهش شدم؛ اما برای
یه لحظه یاد رفتار شهراد با دخترهایی که توی مهمونی میدید افتادم.
آنچنان بهشون اخم میکرد که میرفتن و دیگه بر نمیگشتن؛ اما چیزی که توی عکسها
بود خیلی با چیزی که من دیدهبودم فرق داشت.
انگار یه جورایی داشتم احساس خطر میکردم؛ اما خب از طرفی هم شهراد گفته بود که اینا
همه بهخاطر انتقامشه. حتی فکر اینکه شهراد هم یه آدمی باشه مثل بابام واقعاً من رو
میترسوند. حس بدی داشتم. فکر اینکه شهراد این شبها رو با رزیتا گذرونده داشت
دیوونهم میکرد.
با هرچی کنار میاومدم با این مسئله نمیتونستم کنار بیام. شهراد میگفت تمام اینا
نقشهست و نمیتونه توضیح بده؛ اما انگار نمیخواستم این حرفش رو قبول کنم.
با صدای بسته شدن در به خودم اومدم. میلاد از اتاق رفته بود بیرون. شهراد بهم نگاه کرد و
با اخم گفت:
- بگو.
با تعجب گفتم:
- چی رو؟
- اون چیزایی که داره مغزت رو میخوره.چی میگفتم بهش؟ میگفتم دیگه بهت اعتماد ندارم؟ میگفتم ازت میترسم؟ نفس عمیقی
برای آروم شدنم کشیدم و گفتم:
- میخوام بدونم شخصیتِ واقعیت چهجوریه؟ چون حس میکنم تمام رفتاری که با من
داشتی همهش مصنوعی بوده!
- اگه بهت بگم ازم متنفر میشی.

با اخم گفتم:
- بذار خودم برای احساساتم تصمیم بگیرم.
نفسش رو محکم داد بیرون و گفت:
- من راجعبه گذشتهم بهت دروغ نگفتم. فقط یه جاهاییش رو حذف کردم.
مکثی کرد و گفت:
- منم یکی بودم مثل بابات... سردی و غروری که داشتم باعث میشد دخترا ناخودآگاه
نزدیکم بشن. احساسات دخترا اصلاً برام مهم نبود... تمام چیزی هم که بهش فکر میکردم
خوشیهایی بود که با جنس مخالفم به دست میآوردم.
و با مکث گفت:
- فکر کردی رزیتا چرا حاضر شد با من ازدواج کنه؟ چون زبون داشتم. خوب میدونستم
چیکار کنم دخترا جذبم بشن. همین قضیه روی حرف زدن عادیم تاثیر گذاشته بود. برای
همین رزیتایی که یه دختر خراب و در عین حال مغرور بود جذبم شد. فکر میکرد من کاری
بهش ندارم. میرم دنبال خوشیِ خودم و بهش اجازه میدم اونم هرکاری دلش میخواد بکنه؛
اما اینطور نبود. من به خیال خودم عاشق رزیتا بودم و اون رو فقط برای خودم میخواستم.
بقیهش هم که خودت میدونی.
شونهای بالا انداخت و بیتفاوت گفت:- رفتاری که من توی گذشته داشتم همهش از روی لجبازی و اجباری بود که بابام برام
درست کرده بود... فکر میکردم برای اینکه بابام رو تسلیم کنم میتونم شبا برم مهمونی تا
بابام احساس خطر بکنه؛ اما توی خوشی غرق شدم.
پوفی کرد و با مکث گفت:
- دلآرا باور کن رفتاری که من باهات داشتم صادقانه بود. تو با همه برام فرق داری.

اگه
دیدی توی عکسا دخترا رو ب*غل کردم همهش بهخاطر این بود که بهشون نشون بدم
اون شهرادی که توی گذشته میدیدن با شهراد الان هیچ فرقی نکرده. باید بهشون میفهموندم هیچی تغیر نکردم و هنوزم که هنوزه از طرف من باید احساس خطر بکنن، آدم
قبلی شدنم حالم رو بدتر میکنه... و اینم میدونم که اگه آدم قبل بودم از من متنفر
میشدی.
دستهای سردم رو گرفت. توی چشمهام نگاه کرد و گفت:
- اگه آدم قبلی بشم مطمئنم حاضر نیستی حتی پات رو جایی که من هستم بذاری. برای
همین مجبور بودم کارام رو مخفیانه انجام بدم تا تو متوجه نشی؛ اما با فرستادن اون عکسا
همهچیز خراب شد. تو فهمیدی من چهجور آدمی بودم و دیدت نسبت به من کلاً عوض
شده. اما خب من همینم دلآرا... از گذشته فاصله گرفتم اما خب اگرم بخوام خیلی راحت
میتونم شهراد قبلی بشم.
آروم گفتم:
- هروقت میام معنی آرامش رو بفهمم گذشته میاد و گند میزنه به همهچیز.
و بعد لبخند تلخی زدم و گفتم:
- کاشکی روی سرمون یه دکمه بود که هروقت فشارش میدادیم تمام خاطرههای بد از
ذهنمون بیرون میرفت.خواست چیزی بگه که خندیدم و گفتم:
- اصلاً چرا از دکمه استفاده کنم؟ میرم شوکدرمانی میکنم تا کلاً همهچیز یادم بره...
اینجوری توهَم میتونی بدون در نظر گرفتن عصبی و ناراحت شدن من به چیزی که

میخوای برسی.
کلافه گفت:
- بس کن دلآرا.
با حرص و عصبانت گفتم:
- خیلیخب؛ اما دیگه حتی نمیخوام یه کلمه راجعبه کارایی که داری مخفیانه انجام میدی
بشنوم. اصلاً میخوام خودم رو بزنم به نفهمی. نمیخوام ببینم داری با خودت و زندگیت چه
کاری انجام میدی. تواَم میتونی هروقت دلت میخواد بیای و بری. اگه رفتی از خونه بیرون
و تا یه ماه هم برنگشتی من دیگه هیچی بهت نمیگم... دیگه نگرانت نمیشم. برو هرکاری
دلت میخواد انجام بده...
با تاکید ادامه دادم:
- من دیگه هیچ کاری باهات ندارم.
با عصبانیت گفت:
- از زدن این حرفات پشیمون میشی دلآرا!
و بعد از جاش بلند شد و از اتاق رفت بیرون. نفسم رو محکم دادم بیرون.
مطمئن بودم که
نمیتونم نگرانش نشم. نمیتونستم نسبت بهش بیتفاوت باشم. میدونستم حرفهام اذیتش
کرده؛ اما اگه نمیگفتم روی دلم میموند.
میخواستم ببینم با این روشش تا کجا میتونه پیش بره.
***شهراد
داشتم توی خیابونها برای خودم قدم میزدم و به این فکر میکرد که یه مدت نرم خونه تا
همهچیز روبهراه بشه.
پوزخندی حرصی زدم. من داشتم تمام سعیم رو میکردم تا آیندهی خانوم با آرامش باشه بعد

اونوقت به من میگه دیگه هیچی براش مهم نیست.
به سنگی که جلوی پام بود ضربه زدم. با شنیدن صدای جیغ سرِجام ایستادم.
صدا سریع
قطع شد. با اخم غلیظی به دور و بر نگاه کردم. هیچکس نبود. با فکر اینکه توهم بوده قدمی
برداشتم که ایندفعه صدای گریه همراه با جیغ اومد.
با عصبانیت نفسم رو دادم بیرون و به سمتی که صدای جیغ میاومد رفتم. هرچی نزدیکتر
میشدم صدای آروم پسری که که فحش میداد رو بهتر میشنیدم.
وارد کوچهی تاریک شدم. با دیدن دختری که روی زمین نشسته بود و توی خودش مچاله
شده بود اخمم غلیظتر شد. نگاهم رفت سمت پسری که کنارش ایستاده بود. چاقو توی
دستش بود و رد خون روش از این فاصله هم قابل دیدن بود. یه تای ابروم رو دادم بالا.
کتک زدن پسره و دعوا کردن باهاش میتونست یه بهونه بشه برای خالی کردن عصبانیتم.
پسره با دیدنم اخمی کرد و با عصبانیت داد زد:
- برو از اینجا.
بیخیال قدمی به سمتشون برداشتم و گفتم:
- درست نیست آدم روی کسی که ازش ضعیفتره چاقو بکشه.
خشمگین گفت:
- زنمه دوست دارم با چاقو اذیتش کنم.به دختره نگاه کردم تا عکسالعملش رو نسبت به این حرف پسره ببینم. با چشمهای اشکی
بهم نگاه کرد و آروم سرش رو به نشونه منفی تکون داد.
این یعنی که زنش نیست. به پسره نزدیک شدم که چاقو رو سریع گرفت سمتم و گفت:
- نیا جلو.
پوزخندی زدم و دستم رو به گوشهی ل*ب*م کشیدم. تو یه حرکت سریع پام رو

آوردم
بالا و محکم زدم به مچ دستش که باعث شد چاقو از دستش ول بشه و بیفته رو زمین. تا
پسره به خودش بیاد سریع رفتم سمتش و محکم یقهش رو گرفتم. با عصبانیت و صدای
آرومی گفتم:
- یه کاری میکنم مثل سگ از کاری که کردی پشیمون بشی.
و بعد مشتم رو محکم کوبوندم توی صورتش. همون لحظه دست کسی روی شونهم نشست
و بعد صدای عصبی علی اومد:
- بیا برو اونور شهراد... دماغش له شد.
پوفی کردم و خودم رو کشیدم عقب. یه خانومی که چادر سرش بود رفت سمت دختره و
کمکش کرد بلند بشه. علی هم رفت سمت پسره. دستش رو گرفت و محکم پیچوند که
باعث شد پسره داد بزنه.
به دستهاش دستبند زد و با عصبانیت رو به خانومه گفت:
- به بچهها خبر بده بیان اینا رو ببرن.
خانومه سرش رو تکون داد و با بیسیم توی دستش رفت گوشهای و شروع کرد به صحبت
کردن.
علی نگاه خشمگینشو بهم دوخت و گفت:
- خیلی دردسر دوست داری. مگه نه؟بدون توجه به حرفش با اخم گفتم:
- قرار نبود تعقیبم کنی!
حرصی گفت:
- چرا نمیفهمی شهراد؟ هر آن امکان داره بریزن رو سرت.
پوزخندی زدم و گفتم:
- من رو از مرگ میترسونی؟
پوفی کرد و گفت:

- حرف زدن با تو هیچ فایدهای نداره. چون آخرشم کار خودت رو میکنی.
و با مکث ادامه داد:
- دیگه تعقیبت نمیکنم.
با تمسخر گفتم:
- لطف میکنی.
همون لحظه دوتا سمند مشکیرنگ وارد کوچه شدن. قدمی به سمت عقب برداشتم.
در ماشینا باز شدن و دوتا سرباز اومدن بیرون. دختره و اون خانوم چادری سوار یه ماشین و
بقیه سوار ماشین دیگهای شدن. علی دستش رو زد به شونهم و گفت:
- هممچیز درست میشه، نگران نباش.
و بعد به سمت ماشین رفت و نشست داخل. چشم ازشون گرفتم و بیخیال راه افتادم سمت
خیابون.
اون دوتا سمند هم بعد از چند لحظه با سرعت از کنارم رد شدن. گوشیم رو از توی جیبم در
آوردم.
شمارهی میلاد رو گرفتم. سریع جواب داد:- کجایی تو دیوونه؟ از دیشب خونه نیومدی.
بدون توجه به حرفش گفتم:
- دلآرا رو دیشب مرخص کردن؟
- آره؛ اما قبلش ازش آزمایش گرفتن تا ببینن دقیقاً مشکلش چیه. تو هم بیا خونه. میخوای
خودت رو به کشتن بدی؟
با عصبانیت گفتم:
- میشه دست از سر من بردارین و انقدر نگرانم نباشین؟ دیگه خسته شدم از بس این حرفا
رو ازتون شنیدم. یه مدت من رو به حال خودم بذارین. ببینم میتونین طاقت بیارین و چیزی

بهم نگین یا نه!
و بعد تماس رو قطع کردم. گوشیم رو خاموش کردم و گذاشتمش توی جیبم. اگه میدونستم
با رفتنم به تهران انقدر همهچیز بههم میریزه عمراً پامو اونجا میذاشتم.
میخواستم یه مدت فقط برای خودم باشم تا بتونم همهچیز رو کنترل کنم.
اینجوری به
دلآرا، میلاد و علی فرصت میدادم تا خودشون رو آروم کنن. مطمئن بودم راب ـطهم با علی
و میلاد درست میشه و همه چیز برمیگرده به اون چیزی که قبلاً بوده؛ اما در مورد دلآرا
شک داشتم. واقعاً نمیدونم اگه بعد از این غیب شدنم برگردم خونه چه عکسالعملی نشون
میده.
یعنی در اصل میلاد و علی برام مهم نبودن. مهم دلآرا بود که الان من رو به چشم یه آدم
دیگه میدید.
نفس عمیقی کشیدم و به این فکر کردم که هنوز نه ماه دیگه تا پایان این بدبختیها مونده.
***
دلآرایک هفته بعد
کنار پنجره ایستاده بودم و داشتم به بیرون نگاه میکردم. یک هفته بود که هیچ خبری از
شهراد نداشتیم. هیچکس نگرانش نبود جز من. هرکاری میکردم نمیتونستم خودم رو آروم
کنم. از حرفهایی هم که آخرین بار بهش زده بودم پشیمون بودم.
شاید اگه اون حرفها رو بهش نمیزدم اینجوری غیبش نمیزد. در اتاقم باز شد. با فکر
اینکه میلاده و میخواد بهم بگه که نگران نباشم و... هیچ عکسالعملی نشون ندادم.

بیخیال داشتم به بیرون نگاه میکردم که دستای یکی دورم ح*ل*ق*ه شد. نفسم بند
اومد.
صدای آرومِ شهراد دقیقاً از کنار گوشم اومد:
- اینجوری قرار بود مواظب خودت باشی؟
چشمهام رو با آرامش بستم. انگار با شنیدن صداش یهو همهچیز از ذهنم بیرون رفت و آروم
شدم.
چرخیدم سمتش. توی چشمهاش نگاه کردم. دلخور بود. آروم گفتم:
- این مدت کجا بودی؟
- تو خیابونا.
- چرا رفتی؟
آروم گفت:
- میخواستم به همهتون فرصت فکر کردن بدم.
پوزخندی زدم و گفتم:
- اما جز نگرانی برای من هیچی نذاشتی.
با اخم گفت:- مگه قرار نشد دیگه نگران من نشی؟
با چشمهای ریزشده گفتم:
- خودتم میدونی که اون حرفا رو چون عصبی بودم بهت زدم.
و بعد مشت آرومی به س*ینهش زدم و گفتم:
- دیگه اینجوری بیخبر نرو.
لبخند تلخی زد و گفت:
- اگه بهت میگفتم میخوام برم مگه بهم اجازه میدادی؟
ابرویی بالا انداختم و گفتم:
- صددرصد اجازه نمیدادم.
چند لحظه مکث کرد و بعد یهو محکم ب*غلم کرد و گفت:
- آخ خدا... چهقدر دلم برات تنگ شده بود.
تکخندهای کردم و گفتم:
- له شدم دیوونه.

روی موهام رو ب*و*سید و با خنده گفت:
- هیس شو. دلم میخواد بابای بچهم رو محکم ب*غل کنم.
با شنیدن صدای سرفهی میلاد سریع از شهراد جدا شدم. میلاد همونطور که با چشمهای
ریزشده نگاهمون میکرد گفت:
- شام آمادهست.
شهراد با حرص بالش روی تختم رو برداشت، پرتش کرد سمت میلاد و گفت:
- تو روحت که همیشه بدموقع میای!
میلاد با خنده بالش رو گرفت و گفت:- حرص نخور ج*ی*گ*ر.
و بعد از اتاق رفت بیرون. شهراد هم همونطور که زیرلب فحشش میداد رفت دنبالش.
امیدوارم همه چیز به خوبی تموم بشه.
***
حدود سه ماه گذشته بود و زندگی روال عادی خودش رو داشت. دیگه خبری از تهدیدهای
افراد شروین نبود. شهراد هر ماه یک هفتهش رو میرفت تهران تا به کارهاش برسه. من و
بقیه هم به ناچار توی خونه میموندیم.
امیر از تهران برگشته بود و همراه با فربد مراقب خونه بودن. بهاره هم دست پرستارش بود و
شهراد هر ماه خبر خوب بودن بهاره رو از پرستارش میگرفت. چند باری هم که رفته بود
تهران بهش سر زده بود.
فردا هم عروسی میلاد بود. وقتی خبر ازدواجش رو شنیدم خیلی شوکه شدم. اصلاً فکرشم
نمیکردم میلاد کسی رو دوست داشته باشه. دختره رو حدود دو ماه پیش میلاد آورد خونه تا
باهاش آشنا بشیم. اسمش بیتا بود. خیلی دختر خوب و پایهای بود.
از چشمهاش شیطنت میبارید. وقتهایی که میاومد اینجا خونه رو با شهراد روی

سرشون
میذاشتن.
یه جورایی بیتا شده بود دوست صمیمیم. همیشه هر اتفاقی که براش میافتاد رو برای من
تعریف میکرد.
وقتی هم که از من میخواست راجعبه گذشتم حرفی بزنم بحث رو عوض میکردم. اونم
دیگه چیزی بهم نگفت. از اینکه شهراد رو دوست داشتم خبر داشت اما به روم نمیآورد.
خودم خواسته بودم چیزی بهم نگه.وقتهایی هم که شهراد یه کاری میکرد اعصاب من خرد بشه با بیتا مینشستیم و شروع
میکردیم به نفرین کردن شهراد و خندیدن بهش.
با تصمیم خانوادهی بیتا قرار شد عروسیشون رو توی شمال بگیرن. برای همین دو روز بود
که من و شهراد به همراه فربد و امیر اومده بودیم شمال و توی یکی از ویلاهایی که شهراد
اجاره کرده بود مونده بودیم.
میلاد از خانوادهش هیچکس جز خواهرش پریسا براش نمونده بود. اون جوری که شهراد
گفته بود پریسا پیش رزیتا مونده و با شوك الکتریکی که بهش داده بودن باعث شدن
فراموشی بگیره که البته حافظهش کمکم برمیگرده.
بهخاطر همین پریسا، جز رزیتا که به دروغ بهش گفته بود خواهرشه شخص دیگهای رو
نمیشناخت.
برای همین هم قرار بود من و شهراد به عنوان تنها افرادی که از خانواده میلاد موندن به
عروسیش بریم.
رفتن به این عروسی قطعاً یه ریسک بزرگ برای من و شهراد بود. آدمهای شروین

تنها من
و شهراد رو میشناختن و از وجود میلاد خبری نداشتن.
با نشستن دست یکی روی شونههام از فکر در اومدم. شهراد نشست کنارم و گفت:
- به چی داری انقدر عمیق فکر میکنی؟
با لبخند مصنوعی گفتم:
- همون چیزای همیشگی.
دیدم که کلافه شد. دستش رو داخل موهاش فرو کرد و گفت:
- دلآرا... راستش یه اتفاقی قراره بیفته.
نگران شدم. شهرادکمکم اخمهاش رفت توهَم و گفت:- دیوونه رنگت چرا پرید؟ چیز مهمی نیست که. فقط قراره رزیتا برای عروسیِ میلاد تا فردا
خودش رو برسونه اینجا.
اخمی کردم. یعنی قرار بود با کسی که ازش متنفرم برای یه مدت توی یه خونه زندگی کنم؟
دست به س*ی*ن*ه به مبل تکیه دادم و با چشمهای ریز شده گفتم:
- میفرستیش هتل دیگه. مگه نه؟
تندتند سرش رو تکون داد و گفت:
- آره بابا... عمراَ بذارم توی یه خونه بمونین.
با حرص گفتم:
- چند روز میخواد بمونه؟
دستی به گ*ردنش کشید. سرش رو انداخت پایین و آروم گفت:
- معلوم نیست.
داد زدم:
- یعنی چی معلوم نیست شهراد؟
شهراد دستش رو آورد بالا و گفت:
- آروم باش دلا... فقط یه مدت کوتاه تحملش کن. بعد همهچیز درست میشه.
با قیافهی زاری گفتم:
- من از اون متنفرم... چهجوری این مدت تحملش کنم؟
ابرویی بالا انداخت گفت:

- به سختی.
بالشی که کنارم بود رو برداشتم و پرت کردم سمتش که با خنده روی هوا گرفتش و گفت:
- باز تو میخوای حرصت رو سر من خالی کنی؟با چشمهای ریزشده گفتم:
- شهراد... بهخدا بخواد تیکه بندازه بهم دهنم رو باز میکنم و چندتا خوشگل بارش میکنم
تا دیگه زبون نریزه. از من گفتن بود!
همون لحظه صدای آروم بیتا از پشت سرمون اومد:
- کی رو داری تهدید میکنی دلا؟
با چشمهای گردشده به بیتا نگاه کردم. این کی اومده بود؟ شهراد با تعجب نگاهش کرد و
گفت:
- خیر سرت فردا عروسیته... اینجا چیکار میکنی؟
بیتا دستش رو انداخت دور گ*ردنم و گفت:
- اومدم آخرین لحظات دوران مجردیم رو با عشقم برم صفا کنم. مشکلیه؟
شهراد دستش رو به نشونهی تسلیم آورد بالا و گفت:
- نه بابا چه مشکلی؟ فقط اگه میخواین برین بیرون به من خبر بدین که بچهها رو بفرستم
دنبالتون. درضمن زود برگردین و برین بخوابین که جفتتون صبح زود باید برین آرایشگاه.
بیتا سرش رو تکون داد و گفت:
- اکی حواسم هست.
و بعد دستم رو کشید و بلندم کرد. بیتا هم مثل خودم چشمهاش مشکی بود و پوستش
سفید. موهاش رو هم برای فردا رنگ کرده بود که باعث شده بود قیافهش کلا عوض بشه.
با هم از ویلا اومدیم بیرون و رفتیم سمت دریا.
بیتا روی ماسهها نشست. به کنارش اشاره کرد و گفت:
- بشین دلا.

بیحرف نشستم کنارش. مشتاق بهم زل زد و گفت:- خب... قضیه چیه؟
همونطور که به دریا نگاه میکردم گفتم:
- رزیتا داره میاد.
با تعجب گفت:
- رزیتا کیه؟
با ل*بهای آویزون گفتم:
- نامزد قبلی شهراد... وقتی میخواستن عروسی کنن بهخاطر یه سری مسائل عقدشون رو
بهم میزنن. الانم رزیتا خانوم قراره بیاد مشهد ور دل من بمونه.
و با حرص ادامه دادم:
- به شدت متنفرم ازش.
با خنده گفت:
- وقتی حرص میخوری خیلی باحال میشی.
پوفی کردم و گفتم:
- دارم دیوونه میشم بیتا.
دستم رو گرفت و گفت:
- الهی من فدات بشم. انقدر خودت رو اذیت نکن. اون دختره ارزش ناراحت کردن خودت
رو نداره.
سرم رو به نشونه منفی تکون دادم و گفتم:
- نمیشه بیتا، تو جای من نیستی. از چیزی خبر نداری، نمیدونی به من چی گذشته تا
بالاخره تونستم به آرامش الانم برسم.
و با پوزخند ادامه دادم:- میدونستم این آرامش زودگذره اما باور کن دیگه تحمل ندارم.
دستش رو انداخت دور گ*ردنم و گفت:
- غمت نباشه خره... خودم باهاتم.
با چشمهای گردشده گفتم:
- محبت کردنتم مثل خودت مشکل داره.

خندید و چیزی نگفت. نفس عمیقی کشیدم و به موجها خیره شدم. اصلاً حواسم به دور و بر
نبود.
به این فکر میکردم که با اومدن رزیتا قرار نیست که حتماً یه اتفاق بد بیفته. بیتا دستش رو
گذاشت روی شونهم و گفت:
- دلآرا میلاد داره صدام میکنه باید برم پیشش. تو نمیای داخل؟
سرم رو به نشونه منفی تکون دادم. باشهای گفت و از جاش بلند شد. موهای بازم رو توی
دستم گرفتم.
چشمهام رو بستم و سعی کردم خودم خودم رو آروم کنم.
***
با صدای شهراد از خواب بیدار شدم:
- دلا پاشو باید برسونمت آرایشگاه. این بیتا مخم رو خورد از بس بهم زنگ زد.
غلتی زدم و خوابآلود گفتم:
- ول کن شهراد خوابم میاد.
همونطور که دستم رو میکشید تا بلند بشم گفت:
- بیتا توی آرایشگاه منتظرته... بیا برو حموم. بعد که میخواستیم بریم آرایشگاه توی ماشین
بخواب.و بعد فرستادم توی حموم و در رو بست. بیخیال خمیازهای کشیدم و وقتی کامل خواب از
سرم پرید دست به کار شدم.
حدود یه ساعت و نیم توی حموم بودم. وقتی اومدم بیرون لباسهام رو پوشیدم و موهام رو
با سشوار خشک کردم. مانتو و شلوار مشکیم رو پوشیدم و شالم رو سرم کردم. بعد از
برداشتن گوشی و لباسی که قرار بود توی عروسی بپوشم از اتاق اومدم بیرون.
پلهها رو تند تند رفتم پایین و وارد سالن شدم. وسایلم رو انداختم رو مبل و رفتم تو

آشپزخونه.
شهراد همونطور که از کنارم رد میشد تا بره لباس بپوشه گفت:
- صبحانهت رو کامل بخور که تا شب هیچی گیرت نمیاد.
و بعد رفت سمت پلهها. پشت میز نشستم و شروع کردم به خوردن.
***
بیتا جیغی زد و گفت:
- کثافت چرا انقدر دیر کردی؟
با نیش شل گفتم:
- خواب بودم.
مشتی به شکمم زد که صدای آخم رفت هوا. با حرص گفت:
- عوضیِ نخود!
همونطور که بهخاطر فحشش میخندیدم نشستم روی صندلی. من توی یه اتاق دیگه آماده
شده بودم برای همین از وقتی اومده بودم بیتا رو ندیده بودم.
روی صندلی نشستم و به بیتا که زیر دست آرایشگرش بود خیره شدم. موهاش رو درست
کرده بودن و داشتن صورتش رو آماده میکردن.آرایشگر منم موهام رو مشکی کرده بود و پشت سرم بافته بودشون. یه تاج به صورت کج
روی سرم گذاشته بود و بین موهای بافته شدم گلهای ریز سفید صورتی گذاشته بود.
برای آرایشمم یه سایه آبی تیره خوشرنگ پشت پلکم کشیده بود با ریمل و...
لباسمم یه
پیراهن بود که دامنش تا بالای زانوم میاومد.
لباسش تا پایین کمرم انقدر تنگ بود که اولش نمیتونستم نفس بکشم.
آستیناش هم
حلقهای بود.
رنگشم صورتی خیلی کمرنگ بود که یه جورایی به سفیدی میزد. نمیخواستم لباس رنگ
روشن بگیرم اما به اصرار بیتا خریده بودمش. از حق نگذریم لباسم خیلی

خوشگل بود. با
شنیدن صدای بیتا به خودم اومدم:
- دلا گوشیت داره زنگ میخوره.
سریع گوشیم رو از روی میز برداشتم. شهراد بود. تماس رو وصل کردم و گفتم:
- بله؟
سریع گفت:
- کی بیام دنبالت؟
به بیتا نگاه کردم و گفتم:
- من کارم تمومه. منتظر بیتام.
- خیلیخب. پس من همراه با میلاد میام دنبالت... ما میریم تالار. بیتا و میلاد هم میرن که
عکس بگیرن.
سرم رو تکون دادم و گفتم:
- پس وقتی کار بیتا تموم شد بهت زنگ میزنم. فعلاً خداحافظ.
خداحافظی گفت و تماس رو قطع کرد.***
گوشهای ایستاده بودم و داشتم به کسایی که میر*ق*صیدن نگاه میکردم که حضور یه
نفر رو کنارم حس کردم.
وقتی نگاه کردم دیدم رزیتا کنارم ایستاده. از چشمهای سبزرنگش متنفر بودم. بیتفاوت
چشم ازش گرفتم و نگاهم رو دورتادور سالن چرخوندم. به سمت بیتا رفتم و کنارش نشستم.
همونطور که با دست خودش رو باد میزد گفت:
- وای خدا چهقدر ر*ق*صیدم.
با اخم کمرنگی گفتم:
- میلاد و شهراد کجان؟
دستش از حرکت ایستاد. نگاهش رو دورتادور سالن چرخوند. وقتی ندیدشون گفت:
- نمیدونم.

و بعد سریع چرخید سمتم و نگران گفت:
- نکنه اتفاقی براشون افتاده باشه؟
بیخیال شونهای بالا انداختم که اومد نزدیکم نشست. صورتم رو چرخوند سمت خودش.
توی چشمهام زل زد و گفت:
- چرا گیج میزنی؟... باز تو از اون کوفتیا خوردی؟
با چشمهای گردشده گفتم:
- نه!
ازم فاصله گرفت و گفت:
- پس خوردی! همینجا بشین تا من برم پسرا رو پیدا کنم. تنها کسی که میتونه از پس تو
بر بیاد فقط شهراده.و بعد از جاش بلند شد. نگاهم رفت سمت رزیتا. با مامانش روی مبل نشسته بودن و با هم
حرف میزدن. حتی رزیتا هم پدر و مادر داشت اما من... کلافه از جام بلند شدم. الان وقت
فکر کردن به این چیزا نبود.
چند لحظه بعد بیتا همراه با میلاد و شهراد اومدن سمتم. شهراد با اخم تو چشمهام نگاه کرد
و گفت:
- چند بار بهت بگم نخور؟
پوفی کردم و گفتم:
- شهراد خیلی نخوردم که. این بیتا هم شلوغش کرده.
کلافه و نگران گفت:
- برای معدهت خوب نیست دلآرا... ضرر داره برات. نخور.
همون لحظه صدای پرع*ـش*و*هی رزیتا اومد:
- شهراد عزیزم کارت دارم. میشه بیای؟
با عصبانیت خواستم حرفی بزنم که شهراد متوجه شد و سریع رو به رزیتا گفت:
- تو برو اونور وایسا. منم الان میام.
رزیتا باشهای گفت و ازمون دور شد. زیرلب شروع کردم به فحش دادنش.

دخترهی
نچسب!حالم ازش بهم میخوره. شهراد دستش رو گذاشت روی گونهم و گفت:
- انقدر حرص نخور باز معدهت درد میگیره.
پوزخندی زدم و گفتم:
- میگم یه وقت برات دردسر نشه که دستت رو گذاشتی روی گونهم.
با اخم کمرنگی گفت:
- نترس... نمیشه.ازش فاصله گرفتم و نفس عمیقی کشیدم تا آروم بشم. شهراد هم رفت سمت رزیتا. روی
یکی از صندلیها نشستم و به میلاد و بیتا خیره شدم.
خوش به حالشون. بدون هیچ دردسری میتونن یه زندگی آروم داشته باشن.
چشم ازشون
گرفتم. به ساعتم نگاه کردم. یک شب بود و اینا هنوز قصد شام خوردن نداشتن.
هم گرسنه
شده بودم و هم به شدت خوابم میاومد.
خودم رو با لیوان توی دستم سرگرم کردم تا متوجه گذر زمان نشم. اصلاً هم نمیخواستم به
چیز فکر کنم. حدود ده دقیقه گذشت که اعلام کردن میخوان برای آخرین بار بر*ق*ص*ن و بعد شام بدن.
اگه بیتا کنارم بود قطعاً یه بلایی سرش میآوردم. این کارا دیگه چیه آخه؟ با شنیدن صدای
شهراد به خودم اومدم:
- بریم بر*ق*ص*یم؟
برای اینکه بتونم حرص رزیتا رو در بیارم از جام بلند شدم. با همدیگه رفتیم وسط. شهراد
دستش رو دورم ح*ل*ق*ه کرد، منم دستهام رو گذاشتم روی لبهی کتش. چراغها خاموش شدن. فقط نور ضعیف آبیرنگی از گوشهی سالن میاومد که باعث میشد بتونیم
همدیگه رو ببینیم.
آهنگش شروع شد. آهنگ Wolvesاز Selena Gomesبود، دقیقاً نمیدونم متن

آهنگش چه ربطی به عروسی داشت اما کلاً عاشق اهنگش بودم.
شهراد همونطور که به چشمهام نگاه میکرد گفت:
- دلآرا؟
- هوم؟
- یه چیزی رو میدونستی؟- چی؟
- اینکه من عاشق رنگ چشماتم؟
قلبم از تپش ایستاد. دستش رو گذاشت روی گونهم و آروم گفت:
- بعضی وقتا دلم میخواد بدون توجه کردن به تمام کلافگیها و خستگیام بشینم جلوت و
فقط به چشمات خیره بشم.
برای یه لحظه نگاهم رفت سمت رزیتایی که پشت شهراد ایستاده بود و داشت با نفرت
نگاهم میکرد.
شهراد رد نگاهم رو گرفت و با رزیتا چشم تو چشم شد. یاد اون عکسهای لعنتی افتادم.
آروم گفتم:
- کاشکی میتونستم همهچیز رو برای یه لحظه هم که شده فراموش کنم.
و بعد به شهراد نگاه کردم. سرش رو چرخوند سمتم. بعد از چند لحظه مکث، یهو لبخندی
مرموز زد و گفت:
- من میدونم چیکار باید بکنم تا برای چند لحظه همه چیز رو یادت بره.
و بعد یه قدم اومد جلو که مجبور شدم برم عقب. مشکوك نگاهش کردم و گفتم:
- چیکار میخوای بکنی؟
دو قدم دیگه اومد جلو و من مجبور شدم بازم برم عقب. با همون لبخند کجش گفت:
- چند لحظه دیگه میفهمی.
بازم اومد جلو و منم رفتم عقب که خوردم به دیوار. یه دستش رو از روی کمرم برداشت و

گذاشتش روی دیوار که دقیقاً میشد کنار سرم.
سرش رو برد نزدیک گوشم و آروم گفت:
- فقط بعدش اعتراض نکن.نفسم حبس شد. خیلی آروم سرش رو آورد بالا.
دستش رو که کنار سرم بود رو برداشت و
پشت انگشت اشارهش رو خیلی آروم روی گونهم کشید و سرش رو آورد نزدیک.
قلبم محکم
میتپید و نفسهام نامنظم شده بود. چشمهام بسته شد و انگار زمان ایستاد. اون لحظه تنها
صدایی که میشنیدم صدای کوبش محکم قلبم بود که دیوانهوار میتپید.
همون لحظه صدای جیغ رزیتا از کنارمون اومد:
- شهراد...
شهراد مکثی کرد و بعد سرش رو برد عقب. چشمهام رو باز کردم. انگار تازه فهمیدم نفس
کشیدن چیه.
دستم رو گذاشتم روی گلوم و نفس عمیقی کشیدم. شهراد سرش رو چرخوند سمت رزیتا و
با اخم کمرنگی گفت:
- بله؟
رزیتا با عصبانیت گفت:
- هیچ معلوم هست داری چیکار میکنی؟
شهراد کلافه گفت:
- بعداً حرف میزنیم.
رزیتا با نفرت بهم نگاه کرد و چند لحظه بعد ازمون دور شد. تپش قلبم هنوز منظم نشده بود.
شهراد بهم نگاه کرد که سرم رو انداختم پایین. آروم گفت:
- ناراحتی از دستم؟
حالا اون لحظه روم نمیشد سرم رو بگیرم بالا و بهش نگاه کنم. با شنیدن صدای شهراد
که سوالش رو تکرار کرد هول شده گفتم:- نه. فقط رزیتا روی اعصابمه... بیخیال.

اصلاً دلم نمیخواد امشب رو بهخاطرش خراب
کنم.
همون لحظه بیتا صدام زد و گفت که بریم با هم عکس بگیریم. از خدا خواسته از
شهراد جدا
شدم و رفتم سمت بیتا. نمیخواستم به چند لحظه پیش فکر کنم. تنها کاری که
اون لحظه
میکردم تحویل دادن خندههای مصنوعی به بیتا و میلاد بود.
بعد از خوردن شام کمکم مهمونا از تالار خارج شدن. فقط من، شهراد، رزیتا و
میلاد مونده
بودیم با بیتا و خانوادهش.
قرار بود بیتا و میلاد از همینجا مستقیم برن فرودگاه. میخواستن برن کیش و
الان هم بیتا
داشت با خانوادهش خداحافظی میکرد. شهراد هم کنار میلاد ایستاده بود و
داشت باهاش
حرف میزد. رزیتا هم کنار من ایستاده بود و بیخیال داشت به بیتا نگاه میکرد.
هنوز هم دقیق ر*اب*ـط*هی بین میلاد و رزیتا رو نفهمیده بودم. بعد از اینکه بیتا
با
خانوادهش خداحافظی کرد رفتم سمتش.
محکم ب*غ*ـلم کرد و در گوشم با استرس گفت:
- وای دلا الان غش میکنم.
لبخند بیجونی زدم و گفتم:
- چرا؟
ازم جدا شد و با نگرانی گفت:
- من فردا رو چیکار کنم؟
یه تای ابروم رو دادم بالا و گفتم:
- فردا مگه قراره چه اتفاقی بیفته؟
با حرص گفت:- خیلی خنگی، یعنی نمیدونی؟
خندیدم و گفتم:
- خاك بر سرت!

با استرس گفت:
- دلا اذیت نکن دیگه. من اینجا دارم از استرس میمیرم بعد تو میخندی؟
دستم رو گذاشتم رو بازوش و گفتم:
- نترس بیتا... اتفاقی قرار نیست بیفته که.
چپچپ نگاهم کرد و گفت:
- بیصبرانه منتظرم قیافهی خودت رو توی شب عروسیت ببینم. اونوقت حرفای خودت رو
تحویل خودت میدم تا بفهمی قضیه چیه.
لبخند تلخ زدم و گفتم:
- آرزوهای محال نکن.
همون لحظه میلاد و شهراد اومدن کنارمون و این باعث شد بیتا دیگه چیزی نگه. بعد از
خداحافظی و کلی سفارش کردن و... بالاخره از تالار بیرون رفتیم.
دلم برای بیتا تنگ میشد؛ اما باید به نبودنش عادت میکردم، چون اینجور که معلوم بود
دیر به دیر میتونستم ببینمش. قرار بود من و شهراد و رزیتا با هم بریم سمت ویلا. مامان و
بابای رزیتا هم که برگشتن تهران.
داشتیم سه نفری میرفتیم سمت ماشین که با دیدن تندتند راه رفتن رزیتا فهمیدم تصمیم
داره جلو بشینه. پوزخندی زدم و قدم هام رو ارومتر کردم تا خانوم آرزو به دل نمونه و بتونه
جلو بشینه.
وقتی در ماشین رو باز کرد و نشست داخل، شهراد ریموت ماشینش رو گرفت سمتم و گفت:- دلا میشه تو بشینی؟ من دیشب نتونستم بخوابم و الان خوابم میاد.
بدون هیچ حرفی ریموت ماشین رو ازش گرفتم و نشستم پشت فرمون. رزیتا با حرص شروع
کرد به کندن پوست ل*ب*ش.

خیلی خونسرد کمربندم رو بستم. شهراد هم روی صندلی عقب دراز کشید.
ماشین رو روشن
کردم و راه افتادم. شیشه رو دادم پایین و نفس عمیقی کشیدم. هوا عالی بود.
همون لحظه
گوشی شهراد زنگ خورد. نشست روی صندلی و جواب داد:
- بله؟
... -
یهو اخم کرد و گفت:
- خیلی خب. الان میام.
تماس رو قطع کرد و رو بهم گفت:
- نمیتونیم امشب ویلا بمونیم... باید همین الان بریم سمت مشهد.
از توی آینه نیمنگاهی بهش انداختم و گفتم:
- مشکلی پیش اومده؟
سرش رو به نشونه مثبت تکون داد و گفت:
- آره اما مشکلی نیست که حل نشه. فقط زودتر برو ویلا که از اون طرف زود برسیم مشهد.
سرم رو تکون دادم و سرعتم رو بیشتر کردم. وقتی رسیدیم ویلا شهراد گفت خودش میره و
چمدونها رو برمیداره و میاد.
بعد از گفتن این حرف از ماشین پیاده شد. من موندم و رزیتا. اصلاً دلم نمیخواست صداش
رو بشنوم. برای همین از ماشین پیاده شدم و به کاپوت تکیه دادم. خیلی خسته بودم و خوابممیاومد اما اونجور که شهراد حرف میزد یعنی اینکه سریع باید برسیم مشهد و زمانی برای
خوابیدن نمیمونه.
همون لحظه در ماشین باز شد و رزیتا اومد بیرون. پوزخندی بهم زد. در عقب ماشین رو باز
کرد و دوباره نشست داخلش.
حتماً فکر میکرد شهراد دوباره میره عقب بخوابه و میتونه پیشش بمونه، من هم

به عنوان
راننده باید تا مشهد میبردمشون.
پوزخندی زدم. عمراً بذارم شهراد عقب بشینه. چند لحظه بعد شهراد با چمدون من و خودش
اومد سمت ماشین. در صندوق عقب رو باز کرد. نگاهم رو از شهراد گرفتم و به فربد و امیر
خیره شدم. سریع رفتن سمت اون یکی ماشین و نشستن داخلش.
شهراد اومد کنارم و قبل از اینکه حرفی بزنم گفت:
- من میشینم پشت فرمون، تو یکم استراحت کن که بعدش جاهامون رو عوض کنیم.
لبخندی پیروزمندانه زدم. در ماشین رو باز کردم و نشستم روی صندلی جلو.
شهراد هم
نشست پشت فرمون، ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.
رزیتا با تعجب گفت:
- مگه خوابت نمیاومد؟
شهراد همونطور که از توی آینه ب*غل به پشت سرش نگاه میکرد گفت:
- دلآرا بهخاطر بیتا خسته شده امروز... بهتره استراحت کنه.
رزیتا با حرص به صندلی تکیه داد و چیزی نگفت. شیشه ماشین رو دادم پایین.
خوابم
میاومد اما باید بیدار میموندم تا حواسم باشه شهراد خوابش نگیره. دستم رو گذاشتم زیر
چونهم و به بیرون خیره شدم. هیچ ماشینی توی خیابونها نبود. وقتی پونزده سالم بودهمیشه دلم میخواست اینجور موقعها که هیچکس توی خیابونها نیست برم بیرون و برای
خودم قدم بزنم.
اولین تجربهی قدمزدنم توی شب همراه با شهراد بود. اگه پادرد بعدش رو فاکتور بگیرم
خیلی شب خوبی بود. نفس عمیقی کشیدم و چشمهام رو بستم. باد خنکی که به صورتم

میخورد بهم آرامش میداد.
شالم از روی سرم افتاد. کاشکی میتونستم برای آخرینبار برم دریا. سرم رو به صندلی تکیه
دادم و چشمهام رو باز کردم. با شنیدن صدای آهنگ Diamondاز Rihannaلبخند
کمرنگی زدم. شهراد صدای ضبط رو بلند کرد و تمام شیشههای ماشین رو داد پایین.
رزیتا با اخم گفت:
- شهراد من میام خونهی شما دیگه، درسته؟
شهراد نیمنگاهی به من انداخت و گفت:
- نه... میبرمت همونجایی که دفعهی قبل بهت نشونش دادم.
یهو رزیتا محکم گونه شهراد رو ب*و*سید و گفت:
- آخ که من چهقدر عاشقتم!
و بعد رفت عقب و به صندلیش تکیه داد. اگه بگم شکستم دروغ نگفتم. منتظر بودم شهراد
اعتراض بکنه اما هیچی نگفت.
نگاه غمگینم رو به بیرون دوختم. اینم از عاشقیِ من. چهجوری این مدتی که رزیتا مشهده
باید شاهد یه همچین صحنههایی باشم؟ نفس عمیقی کشیدم تا بغض نکنم.
شهراد مال تو
نیست دلآرا. مطمئناً شهراد عاشق دختری مثل من نمیشه.ل*و*ن*دی و
ع*ش*و*ه رزیتا کجا و من کجا؛ اما شهراد گفته بود دوستش نداره.
اگه من رو دوست نداشته باشه پس حتماً رزیتا رو هم دوست نداره؛ اما امکان داره برای
اینکه من ناراحت نشم گفته باشه رزیتا رو دوست نداره. شاید هنوز هم عاشق رزیتا باشه.
با حس سوزش دستم مشتم رو سریع باز کردم و نگاه کلافهم رو به بیرون دوختم. کاشکی
هیچوقت به دنیا نمیاومدم.

***
با شنیدن صدای جاروبرقی از خواب بیدار شدم. چشمهام رو باز کردم و نشستم روی تخت.
نگاه خوابآلودم رو به دورتادور اتاقم چرخوندم. دو روزی میشد که رسیده بودیم مشهد.
از روی تختم بلند شدم. بعد از مرتب کردن موهام از اتاق اومدم بیرون و به طرف دستشویی
رفتم. بعد از شستن صورتم از اونجا بیرون اومدم و وارد آشپزخونه شدم. با دیدن رزیتا و
شهراد که پشت میز نشسته بودن اخمی کردم.
انگار قرار بود همین اول صبحی گند زده بشه به حالم. شهراد با دیدنم یه تای ابروش رو داد
بالا و گفت:
- زود بیدار شدی.
از لج رزیتا کنار شهراد نشستم و گفتم:
- صدای جاروبرقی بیدارم کرد.
و بعد لیوان قهوه رو برداشتم و ادامه دادم:
- شما اینجا چیکار میکنین؟ اتفاقی افتاده؟
این حرف رو برای این زدم چون توی دو روزی که رسیده بودیم مشهد، شهراد رو ندیده
بودم.
کمی از قهوهم خوردم و به شهراد خیره شدم. اخمی کرد و گفت:- اومدم ببینم همهچیز روبهراهه یا نه.
از جام بلند شدم. پوزخندی زدم و گفتم:
- حالا میبینی که همه چی روبهراهه... میتونی بری به خوشگذرونیت برسی.
و بدون اینکه اجازه بدم حرفی بزنه از آشپزخونه اومدم بیرون و به سمت اتاقم رفتم و در رو
بستم. چون احتمال میدادم شهراد بیاد داخل اتاق، در رو قفل کردم و همونجا روی زمین

نشستم.
از دستش ناراحت بودم. دلم میخواست الان که اومده خونه پیشش باشم اما نمیتونستم برم
پیشش. اذیت میشدم وقتی رزیتا رو کنارش میدیدم اما خب کاری هم نمیتونستم بکنم.
***
شهراد
با شنیدن صدای محکم بسته شدن در اتاقش نفسم رو محکم دادم بیرون. رزیتا خواست
حرفی بزنه که با اخم گفتم:
- الان وقتش نیست رزیتا.
و بعد از جام بلند شدم. از آشپزخونه اومدم بیرون. رفتم سمت اتاقش که گوشیم زنگ خورد.
میلاد بود. با اخم جواب دادم:
- چی شد؟ پیداش کردی؟
با خوشحالی گفت:
- آره شهراد... پیداش کردم. بعد از چند سال بالاخره خواهرم رو دیدم. باورت میشه که من
رو شناخت؟ میگفت توی این مدت رزیتا به زور نگهش داشته و خبری از فراموشی و این
جور چیزا نبوده. انگار خبر فراموشیش رو برای این داده بودن که پیگیر ماجرا نشم و پیداش
نکنم.بهترین خبری که میتونستم توی این روزها بشنوم همین بود. از خونه خارج شدم و به
سمت حیاط رفتم. لبخند بیجونی زدم و گفتم:
- مواظب خودت و خواهرت و بیتا باش. میدونی که اگه رزیتا بفهمه پریسا رو پیدا کردی
کشته شدنتون حتمیه.
- حواسم بهشون هست. تا چند روز دیگه هم برمیگردیم مشهد. فقط اگه میشه

پریسا بیاد
خونهی شما... پیش دلآرا بمونه جاش امنتره. تو هم سعی کن رزیتا رو خیلی نبری توی
اون خونه.
سرم رو تکون دادم و گفتم:
- سعیم رو میکنم.
چندلحظهای بینمون سکوت شد که یهو میلاد گفت:
- دلآرا چی شد؟ عکسالعملش چی بود؟
آهی کشیدم و گفتم:
- همون چیزی که انتظارش رو داشتم... دیگه مثل سابق نیست.
- میدونی که همهچیز درست میشه و تو میتونی با دلآرا زندگیت رو بسازی. مگه نه؟
آروم گفتم:
- نمیدونم... میترسم رزیتا از روی حسادت بلایی سر دلآرا بیاره.
با جدیت گفت:
- پس خودت رو از دلآرا دور کن.
سریع گفتم:
- این کار رو کردم. دو روزه خودم رو از دلآرا جدا کردم اما...
دیگه ادامه ندادم. نفس عمیقی کشید و مطمئن گفت:- همونطور که تو کمک کردی پریسا رو از دست رزیتا نجات بدم منم کمکت میکنم
زندگیت رو برگردونی.
پوزخندی زدم و گفتم:
- زندگیِ من دلآراست... چهجوری میخوای برگردونیش؟
- بسپرش به من و علی... میدونیم چیکار کنیم.
چیزی نگفتم. خوب میدونستم هیچ کاری از دستشون بر نمیاد. تنها کاری که الان میتونستن برام انجام بدن دادن امیدهای الکی بود که هیچ تاثیری روی زندگیم نداشت.
انگار فقط خودم مونده بودم و خودم. هیچکس رو دیگه کنارم حس نمیکردم.
عجیب

احساس تنهایی میکردم.
با شنیدن صدای میلاد به خودم اومدم:
- بیتا داره صدام میکنه باید برم. کاری نداری؟
سرم رو به نشونهی منفی تکون دادم و گفتم:
- نه داداش... برو به کارت برس. فعلاً خداحافظ.
بعد از خداحافظ گفتن میلاد تماس رو قطع کردم. گوشی رو گذاشتم توی جیبم و وارد خونه
شدم. انگار رزیتا هنوز توی آشپزخونه بود. ربابه هم داشت اتاقخوابها رو جارو میکشید. در
اتاق دلآرا هم همچنان بسته بود.
رفتم سمت اتاقش. در زدم و آروم گفتم:
- دلآرا... میشه بیام داخل؟
هیچ صدایی نیومد. دستگیرهی در رو کشیدم پایین که متوجه شدم در قفله. با خستگی
پیشونیم رو به در تکیه دادم. چشمهام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. الان وقت قهر کردننبود. کاشکی کنارم بود تا بهخاطر خوشحال شدنش هم که شده نقش آدمهای بدون غصه
رو بازی کنم.
آروم گفتم:
- دلآرا... خواهش میکنم باز کن. باید باهات حرف بزنم.
در اصل هیچ حرفی نداشتم که بهش بزنم. فقط میخواستم برای چند لحظه هم که شده
ببینمش. با شنیدن صدای باز شدن قفل در خوشحال شدم. در رو آروم باز کردم. روی زمین
نشسته بود.
رفتم داخل اتاق و در رو بستم. کنارش نشستم و بهش خیره شدم. همونطور که به روبه رو
نگاه میکرد آروم گفت:
- کارات اذیتم میکنه شهراد.

سکوت کردم و چیزی نگفتم. پوزخندی زد و گفت:
- چرا نمیری دنبال کارایی که تا الان دنبالش بودی؟ من حالم خوبه. ربابه هم که مثل
همیشه پرانرژیه. چیزی هم لازم نداریم، پس میتونی بدون هیچ نگرانی همراه با رزیتا از
خونه بری بیرون.
آروم گفتم:
- فکر کردی من نمیتونستم زنگ بزنم تا حالت رو از ربابه بپرسم؟ لعنتی من فقط اومدم
برای چند لحظه هم که شده ببینمت و از کارم جدا بشم. اونوقت منو از خونه بیرون
میکنی؟
سرش رو توی دستهاش گرفت و کلافه گفت:- دیگه نمیدونم در مقابلت باید چیکار کنم و چی بگم... انگار این روزا فقط باید نگاه کنم
و لال بشم. باید مثل سه چهار سال پیش هممچیز رو توی خودم بریزم. پس از این به بعد در
مقابل کارات فقط سکوت میکنم.
دستم رو دور شونهش انداختم و ب*غلش کردم. سرم رو بردم نزدیک گوشش و آروم
گفتم:
- پس الانم سکوت کن.
چیزی نگفت. نفس عمیقی کشیدم و چشمهام رو بستم. آرامشی که گم کرده بودم رو توی
همین چند ثانیه دوباره به دست آوردم. انگار قلبم آرومتر از همیشه میتپید. چشمهام رو باز
کردم. دیگه خبری از کلافگی و نگرانی چند لحظه قبلم نبود. با شنیدن صدای زنگ گوشیم
اخمی کردم. یه لحظه هم نمیذاشتن به حالم خودم باشم.
بدون اینکه از دلآرا جدا بشم گوشی رو از توی جیبم در آوردم. علی بود. پوفی کردم

و جواب
دادم:
- باز چی شده؟
جدی گفت:
- کجایی؟
- خونه.
- رزیتا کنارته؟
به دلآرا نگاه کردم. سرش رو پایین انداخته بود و چیزی نمیگفت. نفس عمیقی کشیدم و
گفتم:
- نه.
- باز داره یه کارایی میکنه. همین الان برو پیشش.زیرلب باشهای گفتم و تماس رو قطع کردم. گوشی رو گذاشتم توی جیبم. آرامشی که داشتم
همین قدر طول کشید!باز هم باید برم دنبال کارهای مزخرف این چند روزم. به دلآرا نگاه
کردم و آروم گفتم:
- باید برم... مواظب خودت باش.
به چشمهام خیره شد و گفت:
- به بچهها بگو باهات بیان... هر دفعه که از این خونه بیرون میری میترسم بلایی سرت
بیارن.
لبخند تلخی زدم و گفتم:
- نگران من نباش... چیزیم نمیشه.
- کی برمیگردی؟
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
- نمیدونم... فعلاً هیچی معلوم نیست.
همون لحظه صدای رزیتا از بیرون اومد:
- شهراد... بیا باید بریم.
روی موهاش رو ب*و*سیدم و گفتم:

- زود برمیگردم. مواظب خودت باش. اگه مشکلی پیش اومد حتماً به من خبر بده.
خداحافظ.
و بعد از جام بلند شدم و سریع از اتاقش اومدم بیرون. بدون اینکه به رزیتا نگاه کنم رو به
ربابه با اخم گفتم:
- اگه اتفاقی افتاد سریع به من خبر بده ربابه... حتی اگه دلآرا هم مخالفت کرد به حرفش
گوش نده و به من زنگ بزن.سرش رو تکون داد و گفت:
- نگران نباش پسرم... بهت زنگ میزنم. برو به سلامت.
بعد از خداحافظی با ربابه دست رزیتا رو گرفتم و از خونه بیرون اومدم.
***
دلآرا
به پریسا خیره شدم. رنگ چشمهاش کاملاً شبیه به میلاد بود. اما موهای مشکیرنگش و
پوست گندمیش باعث میشد قیافهش کمی با میلاد فرق داشته باشه. قرار بود برای چند
روزی پیش من و ربابه بمونه تا اوضاع روبهراه بشه و بتونه همراه با میلاد و بیتا برگرده
تهران.
توی این یک روزی که پیشمون مونده بود تقریباً اخلاقش دستم اومده بود. خیلی دختر
خوبی بود. درسته که شیطنت میکرد و میخندید اما غم توی نگاهش رو نمیتونست پنهون
کنه.
به دیوار پشت سرم تکیه دادم و چشمهام رو بستم. فکرم رفت سمت شهراد.
بودنش یه جور
عذابم میداد و نبودنش یه جورِ دیگه. فکر اینکه الان رزیتا کنارشه داشت دیوونهم میکرد.

بیتا کنارم نشست و دستش رو انداخت دور شونهم. آروم گفت:
- باز چی شده؟
بهش خیره شدم. لبخند مصنوعی زدم و گفتم:
- هیچی.
پریسا هم اومد کنارم. دستهای مشتشدهم رو گرفت و گفت:
- با نگفتن حرف دلت هیچی عوض نمیشه.
پوزخندی زدم و گفتم:- مگه با گفتنشون چی حل میشه؟
- سنگینی روی دلت کمتر میشه.
لبخند تلخی گفتم:
- آخه دیگه حتی نفس کشیدنم هم روی دلم سنگینی میکنه.
بیتا محکم ب*غلم کرد و گفت:
- هر وقت اینجوری مظلوم میشی دلم میلرزه. نکن این کار رو با خودت.
و بعد کمی ازم جدا شد و خیره نگاهم کرد. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
- بیخیالِ من... شما بگین توی کیش چیکارا کردین؟ خوش گذشت بهتون؟
وقتی فهمیدن چیزی نمیخوام بگم شروع کردن به تعریف کردن از سفری که داشتن.
بعدش هم شروع کردن به غر غر کردن و...منم فقط گوش میدادم بهشون و بعضی اوقات
لبخند مصنوعی میزدم که بهشون بفهمونم حالم بد نیست.
بعد از اینکه حرفهاشون ته کشید پیشنهاد دادن که بخوابن. منم از خدا خواسته پیشنهادشون رو قبول کردم. بعد از گفتن شب بخیر و... از اتاق رفتن بیرون.
نفسم رو محکم
دادم بیرون و روی تخت دراز کشیدم.
برای فکر نکردن به چیزی هندزفریم رو گذاشتم توی گوشم و انقدر آهنگ گوش دادم تا
خوابم برد.
***
صبح با صدای جیغجیغ بیتا و پریسا از خواب بیدار شدم. پریسا با خنده بالش توی دستش رو

پرت کرد سمتم که محکم خورد تو دلم. همونطور که زیرلب جفتشون رو فحش میدادم
نشستم روی تخت و با حرص بهشون خیره شدم.
بیتا با خنده نشست کنارم. موهام رو ریخت توی صورتم و گفت:- پاشو میخوایم بریم بیرون.
دوباره روی تخت دراز کشیدم و گفتم:
- خب برین. چیکار کنم من؟
پریسا بالای سرم ایستاد و گفت:
- خب تو هم باید بیای دیگه.
چشمهام رو بستم و گفتم:
- من هنوز خوابم میاد... بعدشم واقعاً حوصلهی بیرون رفتنم ندارم.
بیتا با ل*بهای آویزون گفت:
- امشب قراره با میلاد برگردیم تهران... دیگه نمیتونیم همدیگه رو ببینیم. میخوام آخرین
خاطرهای که ازت دارم خوب باشه.
با تعجب نشستم رو تخت و گفتم:
- یعنی چی؟ میخواین برین تهران؟
آروم سرش رو به نشونه مثبت تکون داد. نفسم رو آهمانند دادم بیرون. به حضورشون عادت
کرده بودم.
پریسا هم نشست سمت چپم. بیتا یهو محکم ب*غلم کرد و با بغض گفت:
- دلم خیلی برات تنگ میشه دلا... من نباشم دیگه کی بشینه پیشت و به غرغرکردنات
گوش بده؟ دیگه کی سر صبح با جیغ بیدارت کنه؟
لبخند بیجونی زدم و گفتم:
- تو دیوونهای بیتا. قرار نیست بری دیگه برنگردی که... منم یکی دو سال دیگه برمیگردم
تهران. اونوقت میتونی به جیغجیغ کردنای صبحت ادامه بدی.
ازم جدا شد. با ل*بهای آویزون مشتی به بازوم زد و گفت:- از کجا معلوم بیای

تهران؟ با این مشکلات...
دیگه ادامه حرفش رو نزد. اخمی کردم و گفتم:
- باز چی شده که من خبر ندارم؟
هول شده گفت:
- هیچی... همینجوری گفتم.
مشکوك بهش خیره شدم و گفتم:
- بیتا اگه بفهمم از چیزی خبر داری و بهم نگفتی دیگه اسمتم نمیارم.
کلافه گفت:
- اینجوری نکن دیگه دلآرا... فوقش چند روز دیگه شهراد بهت میگه.
پریسا همونطور که دستم رو میگرفت تا بلندم کنه گفت:
- پاشین حاضر بشین دیگه... دیر شد.
با این حرف پریسا دیگه بحثمون ادامه پیدا نکرد. از جامون بلند شدیم. پریسا و بیتا از اتاق
رفتن بیرون.
وسط اتاق ایستادم و کلافه دستم رو داخل موهام فرو کردم. باز داری چیکار میکنی
شهراد؟
پوفی کردم و به سمت کمدم رفتم تا حاضر بشم.
***
داشتیم توی پاساژ همراه با بیتا و پریسا قدم میزدیم که سنگینی نگاهی رو حس کردم. با
اخم نگاهم رو به دور و بر دوختم. چیز مشکوکی ندیدم. همون لحظه امیر کنارم ایستاد.
همونطور که به روبهرو نگاه میکرد گفت:
- دارن تعقیبمون میکنن.نگاهم رفت سمت بیتا و پریسا تا مطمئن بشم چیزی نفهمیدن. با دیدن اینکه بیخیال
داشتن راجعبه لباسها نظر میدادن خیالم کمی راحت شد.
رو به امیر و با اخم و جدیت گفتم:
- همین الان پریسا و بیتا رو با ماشین من میبری خونه... منم با ماشینِ شما

حواس اینا رو
پرت میکنم و میام پیش شما.
خواست اعتراض بکنه که با عصبانیت گفتم:
- اعتراض نداریم امیر... زود بچهها رو ببر خونه.
و با تهدید گفتم:
- به شهراد هیچ حرفی راجعبه این قضیه نمیزنی.
به ناچار سرش رو تکون داد و رفت سمت بیتا و پریسا. مسیرم رو ازشون جدا کردم و راه
افتادم سمت در خروجی.
حس میکردم هر لحظه امکان داره یکی بهم شلیک کنه و من بمیرم. دیگه به پشت سرم
نگاه نکردم. رفتم سمت پارکینگ. ماشین امیر رو پیدا کردم. نشستم پشت فرمون و روشنش
کردم.
نفس عمیقی کشیدم تا آروم بشم. گوشیم رو انداختم روی صندلی کنارم. کمربند رو بستم و
راه افتادم.
ماشین رو از پارکینگ آوردم بیرون و سرعتم رو بیشتر کردم. از آینه ب*غل به پشت سرم
نگاه کردم.
جز دوتا ماشین مشکیرنگ که شیشههاشون دودی بود و یک موتور هیچ ماشین دیگهای
پشت سرم نبود.مشتم رو محکم به فرمون کوبیدم. لعنتی! من از دست اینا چهجوری فرار کنم؟ دنده رو
عوض کردم. با سرعت از بین ماشینها رد میشدم و به چراغ قرمزها توجهی نداشتم. چند
باری کم مونده بود تصادف کنم اما تونستم ماشین رو کنترل کنم.
اون دوتا ماشین و موتور هم همچنان دنبالم بودن. با شنیدن صدای زنگ گوشیم اخمی

کردم.
الان وقت زنگ خوردن بود آخه؟ وارد خیابون اصلی شدم. با دیدن ترافیک حس کردم الان
قلبم میاد تو دهنم. اگه توی ماشین میموندم امکان داشت چند نفرشون بیان سوار ماشینم
بشن و بعد همه چیز تموم بشه.
پشت سر یکی از ماشینها ایستادم. به پشت سرم نگاه کردم. فاصلهشون باهام زیاد بود.
کمربند رو باز کردم. اسلحهی توی داشبورد رو برداشتم و به زور توی جیب شلوارم جا کردم.
هرچند که نصفش بیرون بود. مانتوم جلو باز بود و در هر صورت اسلحه دیده میشد. گوشیم
رو از روی صندلی برداشتم و در ماشین رو باز کردم.
بدون توجه به ماشینهایی که بوق میزدن شروع کردم به دویدن سمت یکی از کوچهها. به
پشت سرم نگاه کردم. سه نفر دنبالم بودن. سرعتم رو بیشتر کردم. هر کوچهای که میدیدم
واردش میشدم و هیچ توجهی به دور و برم نداشتم. وارد یکی از کوچهها که شدم دیدم
بنبسته. نفسم حبس شد. نگاه هراسونم رو دورتادور کوچه چرخوندم.
با دیدن در باز پارکینگ یکی از ساختمونها سریع دویدم به اون سمت و وارد پارکینگ شدم.
به مردی که داشت از ماشینش پیاده میشد نگاه کردم. احتمالاً یادش رفته بود درو ببنده.
وقتی دیدم میخواد بیاد سمت در سریع رفتم پشت ستون. جلوی دهنم رو گرفتم تا صدای
نفسنفس زدنم بلند نشه.گلوم میسوخت و معدهم کمی درد میکرد. کمی به سمت جلو خم شدم. مرده در پارکینگ
رو بست. پیشونیم رو به ستون تکیه دادم و چشمهام رو بستم. نفس عمیقی

کشیدم. اگه
پیدام میکردن مردنم حتمی بود.
با شنیدن صدای قدمهای مرده که داشت نزدیکم میشد سریع چشمهام رو باز کردم. سریع
جلوی مانتوم رو با دست گرفتم که اسلحهم دیده نشه.
نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خونسرد باشم. اولین قدم رو به سمت پلهها برداشتم که
صدای متعجب مرده اومد:
- ببخشید خانوم.
برای لحظهای چشمهام رو بستم. آروم باش. چرخیدم سمت مرده و بهش خیره شدم. اخمی
کرد و گفت:
- من شما رو نمیشناسم. تازه اومدین اینجا؟
یه تای ابروم رو دادم بالا و گفتم:
- مگه قراره شما هرکسی که وارد این ساختمون میشه رو بشناسین؟
یه قدم به سمت برداشت و گفت:
- خیر اما...
پریدم وسط حرفش و گفتم:
- پس لطفاً دخالت نکنین.
و بعد ازش دور شدم. تندتند از پلهها رفتم بالا. نیمنگاهی به مرده انداختم. با اخمی که روی
صورتش بود به سمت آسانسور رفت.نفسم رو محکم دادم بیرون و به راهم ادامه دادم. انقدر از پلهها بالا رفتم تا رسیدم به پشت
بوم. وقتی وارد پشت بوم شدم نور آفتاب مستقیم خورد به چشمهام. با دستم جلوی صورتم
رو گرفتم و برای لحظهای چشمهام رو بستم.
هوا به شدت گرم بود و همین مسئله باعث میشد سردردم شدیدتر بشه. دستم رو از روی
صورتم برداشتم. به دور و بر نگاه کردم. اینجا امن نبود. هنوزم امکان داشت

پیدام کنن.
هیچ فاصلهای بین ساختمونها نبود. برای همین راحت میتونستم از روی پشت بومها رد
بشم و برم سمت کوچههای بعدی. با شنیدن صدای زنگ گوشیم اخمی کردم.
شهراد بود. تا
جواب دادم با عصبانیت داد زد:
- هیچ معلوم هست داری چیکار میکنی؟ برای چی امیر و فربد رو فرستادی خونه و تنها
موندی بیرون؟
پوفی کردم و گفتم:
- آروم باش شهراد... فرار کردم از دستشون.
با خشم گفت:
- آخرش منو میکشی دلآرا... بگو کجایی بیام دنبالت.
آروم گفتم:
- نمیدونم کجام.
- یعنی چی؟
بعد از اینکه قضیه فرارم رو براش توضیح دادم کلافه گفت:
- آخ دلآرا از دست تو... اگه تو اون ترافیک میگرفتنت چهجوری پیدات میکردم؟
همونطور که راه میرفتم گفتم:
- انقدر نگران نباش... خودتم خوب میدونی که هرجور شده از دستشون در میرفتم.شالم رو از روی سرم برداشتم. دیگه واقعاً نمیتونستم گرما رو تحمل کنم. بدنم خیس عرق
شده بود و کم کم حالم داشت بد میشد.
شهراد نفسش رو محکم داد بیرون و گفت:
- خیلی خب. برو یه جا بشین تا من بیام... بچهها ردت رو با گوشیت زدن. الان راه میافتم
بیام دنبالت.
سرم رو تکون دادم و گفتم:
- باشه. فقط وقتی میای یه بطری آب یخ هم بگیر بیار که دارم میمیرم از گرما.

- خیلی خب. خداحافظ.
زیرلب خداحافظی گفتم و تماس رو قطع کردم. گوشی رو گذاشتم توی جیبم که خالی بود و
به دور و برم نگاه کردم. تنها چیزی که دیده میشد ساختمون بود. به سمت دیوار کوتاهی
که اندازهش تا روی کمرم بود رفتم و نشستم کنارش.
سرم رو بهش تکیه دادم. اسلحهی توی جیبم اذیتم میکرد. پوفی کردم و از توی جیبم
درش آوردم و گذاشتمش کنارم. آفتاب مستقیم بهم میخورد و هیچ جایی نبود که سایه
باشه. با شالم خودم رو باد زدم. کاش الان توی خونه، زیر باد کولر دراز کشیده بودم.
با شنیدن صدای زنگ خوردن گوشی چشمهام رو باز کردم. بیتا بود. حوصلهی حرف زدن
نداشتم؛ اما اگه جوابش رو نمیدادم نگران میشد. تماس رو وصل کردم و گذاشتمش رو
بلندگو. حوصلهی اینکه گوشی رو کنار گوشم نگه دارم رو نداشتم.
صدای آروم بیتا اومد:
- ببخشید... همهش تقصیر منه. نباید اصرار میکردم که بریم بیرون.
با اخم گفتم:
- بیخیال بیتا.چند لحظهای بینمون سکوت شد که بیتا گفت:
- داریم میریم تهران... قراره از اینجا با ماشین بریم سمت بجنورد و از اونجا با هواپیما
بریم تهران که مشکلی پیش نیاد.
و با مکث ادامه داد:
- دلم برات تنگ میشه.
آروم گفتم:
- بهش بگو تنگ نشه؛ چون جز ناراحت شدنت هیچ فایدهای برات نداره.
با حرص گفت:

- اَه... خیلی بیاحساسی دلآرا! بیچاره اون شهراد که از دست تو چی باید بکشه.
خب
میمیری بگی دل منم برات تنگ میشه؟
لبخند بیجونی زدم و گفتم:
- خب دل منم برات تنگ میشه. خوبه؟
بعد از اینکه کلی جیغ زد و فحشم داد و بعدش هم بغض کرد، تصمیم گرفت مثل آدم
خداحافظی کنه.
با خنده تماس رو قطع کردم. دخترهی دیوونه، خداحافظی کردنشم مثل آدم نبود.
با شنیدن
صدای شهراد خندهم قطع شد.
بالای سرم دست به س*ینه ایستاد. با این کارش جلوی تابیدن نور خورشید رو گرفت.
اخمی کرد و جدی گفت:
- پاشو ببرمت خونه.آروم از جام بلند شدم و شالم رو سرم کردم. اسلحه روی زمین رو برداشتم و دادمش دست
شهراد. بدون اینکه حرف دیگهای بزنه راه افتاد. منم پشت سرش رفتم. مطمئن بودم که
الان عصبیه و منم هیچ حرفی نباید بزنم.
چون اگه چیزی میگفتم صددرصد منفجر میشد. وارد راهرو یکی از ساختمونها شدیم.
شهراد تندتند از پلهها پایین میرفت. واقعاً جون راه رفتن نداشتم اما چیزی نگفتم. وارد
پارکینگ یکی از ساختمونها شدیم.
شهراد به سمت در پارکینگ رفت. بازش کرد و کنار در ایستاد تا من اول برم بیرون. همچین
با اخم نگاه میکرد که صدام در نمیاومد. سفیدی چشمهاش به قرمزی میزد و قفسه
س*ینهش تندتند بالا و پایین میشد. انگار که هر آن منتظر بود دادی بزنه و

خودش رو
خالی کنه.
قدمی به سمت جلو برداشتم و وارد کوچه شدم. به سمت ماشین شهراد که دقیقاً روبهروم بود
رفتم. درش رو باز کردم و نشستم داخل. شهراد هم نشست پشت فرمون و ماشین رو روشن
کرد. شیشه ماشین رو دادم پایین. خیلی گرم بود. برای بار هزارم خودم رو برای پوشیدن
مانتو و شلوار مشکی لعنت کردم. شهراد کولر ماشین رو روشن کرد و شیشه رو داد بالا.
خواستم دریچه کولر رو بدم سمت خودم که باد مستقیم بخوره بهم که شهراد با اخم غلیظی
گفت:
- این کار رو نکن. الان عرق کردی. باد سرد بخوره بهت حالت بد میشه و سردرد میگیری.
با اخم گفتم:
- شهراد الان مشکلت با من چیه؟
همونطور که دنده رو عوض میکرد با همون اخم غلیظش گفت:
- من که کاریت ندارم .کامل چرخیدم سمتش و کلافه گفتم:
- خب مشکل منم همینه... الان دقیقاً بگو چرا اینجوری بهم نگاه میکنی و لحن حرف
زدنت انقدر عصبی و تنده؟
ماشین رو کنار خیابون نگه داشت. بهم نگاه کرد و با عصبانیت گفت:
- برای چی به امیر و فربد گفتی برن؟ من اونا رو برای تزئین کردن خونه نذاشتم که... قراره
هرجا میری همراهت بیان و در نبود من مواظبت باشن. چرا بهشون گفتی برن؟
اخمی کردم و گفتم:
- اونا دنبال منن... نمیتونم بهخاطر سالم موندن خودم جون پریسا و بیتا رو به خطر بندازم.

اگه فربد و امیر با پریسا و بیتا نمیرفتن حتماً یه بلایی سرشون میاومد. بعدشم مگه تو من
رو نمیشناسی؟ خیلی خوب میدونی که تو اینجور مواقع میتونم خودم رو کنترل کنم و از
دستشون در برم. پس نگران من نباش.
پوزخندی زد و چیزی نگفت. حس کردم از چیزی خبر داره و نمیگه. مشکوك گفتم:
- تو از این قضیهی تعقیب از قبل خبر داشتی. مگه نه؟
با عصبانیت و صدایی نسبتاً بلند گفت:
- آره... برای همین گفتم امیر و فربد بیان. میخواستن بکشنت دلآرا. اگه میگرفتنت دخلت
رو آورده بودن.
ناباور تکخندهای کردم و گفتم:
- تو از اینا خبر داشتی و اجازه دادی من از خونه برم بیرون؟ اصلاً اگه انقدر این مسئله
جدیه چرا خودت باهامون نیومدی؟
کلافه گفت:
- نپرس دلآرا... هیچی نپرس که نمیتونم جوابت رو بدم.پوزخندی زدم و چیزی نگفتم. نگاه عصبیم رو به بیرون دوختم. همون لحظه گوشیِ شهراد
زنگ خورد.
با اخم جواب داد:
- بله؟
... -
نیمنگاهی بهم انداخت و گفت:
- خیلی خب.
و بعد تماس رو قطع کرد. دستم رو گذاشتم روی شقیقههام. وقتی همهچیز داره خوب پیش
میره قطعاً یه اتفاقی میافته که گند میزنه به حالت.
تا موقع رسیدن به خونه هیچ حرفی نزدیم. شهراد ماشین رو جلوی در نگه داشت.
آروم

گفتم:
- نمیای خونه؟
سرش رو به نشونه منفی تکون داد و گفت:
- فعلاً کار دارم... شب اگه تونستم میام.
پوزخندی زدم و گفتم:
- میدونم که نمیای. خداحافظ.
و بعد از ماشین پیاده شدم. به سمت در رفتم و با کلیدی که داشتم بازش کردم. وارد حیاط
شدم و در رو بستم. امیر و فربد گوشهی حیاط ایستاده بودن و داشتن با هم حرف میزدن.
چشم ازشون گرفتم و رفتم سمت خونه.
ربابه در رو برام باز کرد و با لبخند گفت:
- خسته نباشی.در جوابش لبخند کمرنگی زدم و چیزی نگفتم. به سمت اتاقم رفتم. گوشیم رو انداختم روی
تخت. لباسهام رو در آوردم و رفتم سمت حموم داخل اتاق. بعد از یه دوش نیم ساعته از
حموم اومدم بیرون.
لباسهام رو پوشیدم و گذاشتم موهام باز بمونه. از اتاق رفتم بیرون و روی مبل دراز کشیدم.
باد کولر مستقیم سمت من بود. با آرامش چشمهام رو بستم. دیگه واقعاً خسته شده بودم. تا
میاومدم به همهچیز عادت کنم یه اتفاقی میافتاد که همهچیز رو بههم میریخت.
نبودنهای شهراد هم باعث میشد حالم بدتر بشه.
چشمهام رو باز کردم و به سقف نگاه کردم. نفس عمیقی کشیدم. دیگه نمیتونستم پیش
خودم عاشقش بودن رو انکار کنم.
***
همه جا تاریک بود. تنها صدایی که میاومد صدای نفسهای نامنظم شخصی بود که توی

اون تاریکی دیده نمیشد. چشمهام رو ریز کردم تا بتونم توی اون تاریکی چیزی ببینم؛ اما
بیفایده بود. با حس اینکه دست سردی روی ک*م*رم نشست خشک شده سرِجام
ایستادم.
نفسم بند اومد. صدای قهقهه شروین رو که شنیدم درد عجیبی رو توی قلبم حس کردم.
انگار بدنم خشک شده بود و نمیتونستم تکون بخورم. با درد چشمهام رو بستم و نالهای
کردم. لرزی به بدنم افتاد که باعث شد چشمهام رو باز کنم.
با دیدن آرام که با لباس سفید خونی جلوم ایستاده بود ترسیدم. سرش رو به سمت راست کج
کرد. نگاه سردش رو به چشمهام دوخت . به سرنگ توی دستش اشاره کرد و با لبخندی
عجیب گفت:
- تو منو کشتی.و بعد جیغی کشید که باعث شد از خواب بیدار بشم. هراسون روی مبل نشستم و همونطور
که نفس نفس میزدم به دور و برم نگاه کردم. هوا تاریک شده بود و من روی مبل خوابم
برده بود. خبری از آرام و قهقههای شروین نبود.
به دستهام نگاه کردم. هیچ کنترلی روی لرزششون نداشتم. با نشستن دستی روی شونهم با
ترس خودم رو کشیدم عقب که دیدم شهراده.
نگران گفت:
- نترس منم.
قلبم هنوز هم محکم میتپید. سرما هنوزم توی وجودم بود و حالم رو بد میکرد.
صدای جیغ
و قهقههی شروین توی ذهنم یکی شده بود.
با دستم محکم سرم رو گرفتم و چشمهام رو بستم. شهراد نشست کنارم و

بـ*غلم کرد.
کنار گوشم گفت:
- آروم باش دلآرا.
با ترس خندیدم و گفتم:
- باز دارم کابوس میبینم. دوباره همهچیز داره برمیگرده به چهار سال پیش. نمیخوام
شروین و آرام رو دوباره توی خوابم ببینم.
و زیرلب ادامه دادم:
- باز دارم دیوونه میشم.
با اخم گفت:
- تو دیوونه نیستی. دیگه این حرف رو نزن.
تصویر آرام برای یه لحظه هم از جلوی چشمم کنار نمیرفت. دستم رو گذاشتم روی
چشمهام و با دردی که بهخاطر سرم بود گفتم:- شهراد نمیخوام ببینمش... از جلوی چشمهام کنار نمیره.
شهراد محکمتر بـ*غـ*لم کرد و گفت:
- آروم باش دلآرا... آروم باش عزیزم. اون فقط یه خواب بود. بهش فکر نکن. الانم یه
نفس عمیق بکش تا حالت بهتر بشه.
نفس عمیقی کشیدم و چشمهام رو بستم. سعی کردم آروم باشم. شهراد ازم فاصله گرفت و
گفت:
- میرم برات آب بیارم.
چیزی نگفتم. از جاش بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت. سرم رو بین دستهام گرفتم و به
این فکر کردم که این خواب چه معنی میتونه داشته باشه.
چند لحظه بعد شهراد با لیوان آب نزدیکم شد و گرفتش سمتم. ازش لیوان رو گرفتم و آب
رو یه نفس سر کشیدم. لیوان رو گذاشتم روی میز و دراز کشیدم. شهراد پایین

مبل نشست و
گفت:
- نمیخوای روی تختت بخوابی؟
سرم رو به نشونهی منفی تکون دادم و چشمهام رو بستم. حس میکردم یه
اتفاقی برای
آرام افتاده. میخواستم وانمود کنم که آرام برام مهم نیست اما نمیشد. وقتهایی
که حالش
بد میشد رو حس میکردم.
تمام خوبیهایی که آرام در حقم کرده بود رو یادم بود اما وقتی یاد کارش با شروین
میافتادم همهچیز برمیگشت به قبل و نفرت من دوباره از اول شروع میشد.
نمیخواستم دوباره خواب دیدن رو شروع کنم. انگار شروین یه قسمت خیلی مهم
از زندگیم
بود که فراموش کردنش یه کار غیرممکن بود. سعی کردم دیگه به فکر کردن ادامه
ندم.
حضور شهراد رو کنارم حس میکردم. چند لحظه بعد چشمهام گرم شد و خوابم
برد.***
حدود سه روزی میشد که فقط کابوس میدیدم و خواب به چشمهام نیومده بود.
شهراد هم
دیگه کنارم نبود که سعی کنه با حرفهاش آرومم کنه.
انگار تمام وقتش شده بود رزیتا. توی این سه روز یک بار بهش زنگ زدم که اون
هم رزیتا
جواب داد.
از اینکه شهراد رو دیگه قرار نبود ببینم مطمئن بودم؛ اما جلوی صدای قلبم رو
نمیتونستم
بگیرم.
با شنیدن صدای زنگ گوشیم از فکر در اومدم. میلاد بود. اخمی کردم. اصولاً میلاد
هیچوقت به من زنگ نمیزد. تماس رو وصل کردم و جواب دادم:
- بله؟
با استرس گفت:

- کجایی؟
با تعجب گفتم:
- خونه. چهطور مگه؟ اتفاقی افتاده؟
با عجله گفت:
- زود خودت رو برسون به بیمارستان نزدیک خونه. شهراد تصادف کرده. برای عملش
احتیاج به امضا دارن.
شوکه شدم. شهراد تصادف کرده بود؟ سریع از جام بلند شدم و همونطور که به سمت اتاقم
میرفتم هول شده گفتم:
- امضا برای چی؟ اصلاً من که نسبت نزدیکی با شهراد ندارم.- تنها شخصی که به شهراد نزدیکه خود تویی. شهراد الان جز تو که دخترعموش هستی
هیچ فامیل دیگهای اینجا نداره.
مانتوم رو پوشیدم و گفتم:
- خیلی خب. الان خودم رو میرسونم. خداحافظ.
و بعد تماس رو قطع کردم. سریع لباسهام رو پوشیدم و از خونه رفتم بیرون. رو به فربد
گفتم سوار ماشین بشه تا بریم بیمارستان. خودم هم نشستم پشت فرمون و منتظر شدم فربد
بیاد. وقتی اومد ماشین رو روشن کردم و راه افتادم.
حس میکردم قلبم داره میاد توی دهنم. سر انگشتهام یخ زده بود و استرسی که داشتم
حالم رو بدتر میکرد.
فربد با تعجب گفت:
- اتفاقی افتاده؟
سرعتم رو بیشتر کردم و با اخم گفتم:
- شهراد تصادف کرده.
خواست حرفی بزنه که پشیمون شد و سکوت کرد. حدود یه ربع بعد رسیدیم به بیمارستان.

ماشین رو کنار خیابون پارك کردم و ازش پیاده شدم. با قدمهای سریع به سمت بیمارستان
رفتم و واردش شدم. فربد هم همونطور که با تلفنش صحبت میکرد پشت سرم میاومد. به
سمت پذیرش رفتم و با استرس و نگرانی گفتم:
- گفته بودن برای عمل بیام امضا بدم.
همونطور که به صفحه مانیتور خیره شده بود گفت:
- اسم بیمارتون؟
سریع گفتم:- شهراد تهرانی.
چند لحظه بعد بهم خیره شد و گفت:
- اتاق عمل طبقهی بالاست. برین اونجا. منم برگه رو آماده کنم میدم بچهها بیارن براتون
که امضا کنین. فقط نسبتتون با بیمار چیه؟
با اخم گفتم:
- دخترعموشم. پدر و مادرش فوت کردن.
متقابلاً اخمی کرد و گفت:
- یعنی خواهر و برادر ندارن؟
با عصبانیتی که بهخاطر معطل شدنم بود گفتم:
- خیر خانوم ندارن. اگر داشتن مطمئن باشین زودتر از من به بیمارستان میاومدن.
و بعد از میزش فاصله گرفتم و به سمت پلهها رفتم. حالا من عجله داشتم و میخواستم
هرچه زودتر از وضعیت شهراد با خبر بشم. اینم هی سوال میپرسید.
با عصبانیت تند تند از پلهها رفتم بالا. با دیدن رزیتا سر جام ایستادم. سریع اومد سمتم و با
نگرانی گفت:
- امضا زدی؟
با خشم چشم ازش گرفتم و قاطع گفتم:
- نه!

و بعد به سمت میزی که روبهروم بود رفتم و گفتم:
- میخواستم با دکتر این آقایی که الان میخوان ببرنش اتاق عمل صحبت کنم.
سرش رو آورد بالا و همونطور که نگاهم میکرد با لبخند گفت:
- اتاقشون ته راهروئه . فقط بذار من اول هماهنگ کنم.و بعد از پشت میز اومد بیرون که همون لحظه در اتاق ته راهرو باز شد و مردی با روپوش سفید اومد بیرون.
پرستاره به مرده اشاره کرد و گفت:
- خودشون اومدن.
سریع به سمت دکتره رفتم. رزیتا هم اومد کنارم ایستاد و بدون اینکه اجازه بده من حرف بزنم با نگرانی گفت:
- وضعیت شهراد چهطوره آقای دکتر؟
قلبم محکمتر از همیشه میتپید. دکتره نگاهش رو بینمون چرخوند و با تاسف گفت:
- فعلاً نمیتونم نظری بدم اما... امکان داره بیمار پاهاش رو از دست بده و دیگه نتونه راه بره. اما خب ما تمام تلاشمون میکنیم.
نفسم بند اومد. رزیتا با صدای بلندی زد زیر گریه. حس کردم زانوهام دیگه جون ندارن.
دستم رو به دیوار کنارم تکیه دادم و آروم سر خوردم و نشستم روی زمین. فربد کنارم زانو زد و نگران گفت:
- حالت خوبه؟
چیزی نگفتم. فربد هول شده گفت:
- نگران نباش... دکتره گفت احتمال داره. نگفته که حتماً پاهاش رو از دست میده.
کلافه سرم رو توی دستهام گرفتم و گفتم:
- الان هیچی نگو فربد.
پوفی کرد و از کنارم بلند شد. پرستاری با عجله از پلهها اومد بالا. با دیدنم اومد

سمتم و
سریع گفت:
- هرچه سریعتر اینا رو امضا کنین.از جام بلند شدم. برگه رو ازش گرفتم و امضاش زدم. واقعاً نمیتونستم توی بیمارستان
بمونم. دلمم نمیخواست رزیتا رو ببینم. رو به فربد گفتم:
- همینجا میمونی و هرچی شد به من خبر میدی.
خواست اعتراض بکنه که با عصبانیت گفتم:
- من از پس خودم برمیام. لازم نیست بهخاطر مراقبت از من دنبالم راه بیفتی.
حواست به
همهچیز باشه. کوچکترین خبری شد اول به من زنگ میزنی.
و بعد بدون اینکه نگاهش کنم و منتظر جواب باشم به سمت پلهها رفتم. به میلاد زنگ زدم.
از پلهها آروم پایین میرفتم. میلاد سریع جواب داد:
- چی شد؟ رفتی بیمارستان؟
سرم رو تکون دادم و بیحال گفتم:
- آره... رفتم.
- خب دکترش چی گفت؟ حالش خوبه؟
بدون توجه به حرفش گفتم:
- تو از کجا میدونستی تصادف کرده؟
کلافه گفت:
- یکی فیلم تصادفش رو برام فرستاد... وقتی نگاه کردم فهمیدم از آدمای شروینن. چندتا از
بچهها رو فرستادم به جایی که شهراد تصادف کرده بود. اونا هم که دیده بودن شهراد
بیهوش توی ماشینشه، سریع بردنش بیمارستان. حالا تو بگو حالش خوبه یا نه؟
از بیمارستان خارج شدم و به سمت ماشین رفتم. با صدایی که سعی میکردم نلرزه گفتم:
- دکترش گفت امکان داره پاهاش رو از دست بده و دیگه نتونه راه بره.در ماشین رو باز کردم و نشستم پشت فرمون. سرم رو به صندلی تکیه دادم و چشمهام رو

بستم.
میلاد شوکزده گفت:
- یعنی چی؟ در این حد یعنی وضعیتش خرابه؟
- آره.
نگران و کلافه گفت:
- خیلی خب. من همین الان راه میافتم سمت مشهد. توی بیمارستان میبینمت. خداحافظ.
زیر لب خدافظی گفتم و تماس رو قطع کردم. گوشی رو انداختم روی صندلی کنارم. فکر
اینکه شهراد دیگه نتونه راه بره داشت دیوونهم میکرد. فقط امیدوار بودم همهچیز درست
بشه و هیچ مشکلی برای شهراد به وجود نیاد. حس میکردم قلبم داره میاد تو دهنم.
حالم خیلی بد بود و استرس داشتم. نفس عمیقی کشیدم تا آروم بشم.
چشمهام رو بستم.
هیچجایی نبود که بتونم برم. حوصلهی خونه رو اصلاً نداشتم و به خاطر رزیتا توی بیمارستان هم نمیتونستم برم.
از ماشین پیاده شدم. میخواستم قدم بزنم. بیهدف توی خیابونها میگشتم تا زمان بگذره.
وقتی دیدم دیگه نمیتونم نگرانی رو تحمل کنم زنگ زدم به فربد. بعد چندلحظه جواب داد:
- اتفاقی افتاده؟
سرم رو به نشونه منفی تکون دادم و آروم گفتم:
- نه... زنگ زدم حال شهراد رو بپرسم.
نفس عمیقی کشید و گفت:
- هنوز هیچ خبری نیست.تا کی باید این نگرانی و سردرگمی رو تحمل میکردم؟
برای لحظهای چشمهام رو بستم.
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
- رزیتا اونجاست؟

و بعد چشمهام رو باز کردم و به راهم ادامه دادم. فربد با عصبانیت گفت:
- توی حیاطه... انقدر جیغ و داد کرد که بردنش بیرون.
پوزخندی زدم و گفتم:
- بهتر! خبری شد بهم زنگ بزن. فعلاً خداحافظ.
و بعد تماس رو قطع کردم. کاش میتونستم یه کاری بکنم تا زمان بره جلو و همهچیز زودتر
تموم بشه.
***
هوا تاریک شده بود و من همچنان توی خیابونها قدم میزدم. هیچ خبری از شهراد نداشتم.
خواستم دوباره به فربد زنگ بزنم که پشیمون شدم. اگه اتفاقی افتاده باشه خودش زنگ
میزنه دیگه.
وارد پارك شدم و روی یکی از صندلیها نشستم. سرم رو بین دستهام گرفتم. اگه آدمهای
شروین همچین بلایی سر شهراد آوردن پس یعنی احتمالاً الان من رو هم دارن تعقیب
میکنن.
با این فکر سرم رو آوردم بالا و جوری که خیلی مشخص نباشه به اطرافم نگاه کردم.
هیچکس داخل پارك نبود و همین قضیه من رو مشکوك میکرد. از جام بلند شدم و از
پارك اومدم بیرون. همهش حس میکردم یکی داره نگاهم میکنه؛ اما هرچی به دور و برم
نگاه میکردم کسی رو نمیدیدم.قدم هام رو تندتر کردم. خدا رو شکر خیابون شلوغ بود و اگر میخواستن بلایی سرم بیارن
نمیتونستن.
گوشیم زنگ خورد. فربد بود. سریع جواب دادم:
- چی شد؟

آروم گفت:
- عملش خوب بوده؛ اما...
سرجام ایستادم. اخمی کردم و گفتم:
- اما چی؟
پوفی کرد و گفت:
- هنوزم اون احتمال وجود داره. باید صبر کنیم تا موقعی که شهراد حالش بهتر بشه؛ اما
هنوز یه عمل دیگه هم داره.
- به هوش اومده الان؟
با لحن ناراحتی گفت:
- آره... خیلی سراغت رو گرفت اما نبودی.
درد توی گلوم هر لحظه بیشتر میشد. لعنت به من. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
- خیلی خب. بتونم میام پیشش اما امشب نمیشه.
- باشه اما خودتم میدونی که اینجوری داری میدون رو برای رزیتا خالی میکنی.
اخمی کردم و خواستم چیزی بگم که تماس رو قطع کرد. پوفی کردم و گوشی رو توی
دستم فشار دادم.
میخواستم برگردم بیمارستان؛ اما با فکر اینکه رزیتا اونجاست پشیمون میشدم.
با قدمهای
آروم رفتم سمت خیابونی که به بیمارستان میرسید.میخواستم ماشینم رو بردارم و برم خونه. حس میکردم پاهام جون ندارن. اگه شهراد حالش
خوب نمیشد زندگیمون به کل تغییر میکرد.
***
سه روز گذشته بود و من هنوز بیمارستان نرفته بودم. تنها کاری که میتونستم بکنم این بود
که از فربد خبر سالم بودن شهراد رو بگیرم.
خدا میدونه توی این سه روز چهقدر سختی کشیدم. انگار این سه روز طولانیترین روزهای

عمرم بودن. وقتی دیدم دیگه نمیتونم تحمل کنم از جام بلند شدم و رفتم سمت اتاقم.
لباسهام رو پوشیدم و از اتاق اومدم بیرون. ریموت ماشین و گوشیم رو از روی میز برداشتم.
دیگه واقعاً نمیتونستم تحمل کنم. تا با چشمهای خودم نمیدیدمش آروم نمیشدم.
از خونه خارج شدم و سوار ماشین شدم. کمربند رو بستم، ماشین رو روشنش کردم و راه
افتادم.
حدود یه ربع بعد رسیدم به بیمارستان. ماشین رو توی خیابون پارك کردم و ازش پیاده شدم.
به سمت بیمارستان رفتم و واردش شدم. به فربد زنگ زدم و ازش پرسیدم اتاقش کجاست.
باید میرفتم طبقه بالا. تندتند از پلهها بالا رفتم. میلاد، فربد و رزیتا توی راهروی سمت
راستم ایستاده بودن. رفتم سمتشون. رزیتا با نفرت و کینه بهم نگاه میکرد. بدون توجه
بهش رفتم سمت فربد و میلاد.
رو بهشون گفتم:
- میتونم برم داخل؟
میلاد سرش رو به نشونه مثبت تکون داد و گفت:
- اره اما لطفاً راجعبه اتفاقی که افتاده حرفی نزن.زیرلب باشهای گفتم و به سمت اتاقش رفتم. دستم رو گذاشتم روی دستگیره در و به سمت
پایین کشیدمش. نفس عمیقی کشیدم و در رو باز کردم. شهراد روی تخت دراز کشیده بود.
بدنم یخ زده بود و قلبم محکم میتپید. در رو آروم بستم. انگار پاهام قفل شده بود. به
سختی رفتم نزدیک تختش. روی صندلی کنار تختش نشستم و بهش خیره شدم. رنگش پریده بود و روی صورتش جای زخم بود. نگاه غمگینم رو روی صورتش

چرخوندم.
چهجوری این سه روز رو تحمل کردم و نیومدم پیشش؟ همهش تقصیر من بود.
نباید شهراد
رو وارد قضیه خودم و شروین میکردم. مسئول این اتفاقها منم. شهراد کنار من
جاش امن
نبود. بغض توی گلوم هرلحظه بیشتر میشد.
شهراد تکونی خورد که باعث شد به خودم بیام. با لبخند بیجونی بهش خیره
شدم. خواست
بشینه که قیافهش از شدت درد مچاله شد.
همونطور که کمکش میکردم بشینه گفتم:
- علیک سلام.
به ثانیه نکشید که اخم کرد. ماسک اکسیژن رو از روی صورتش برداشت و با
صدای ضعیفی
گفت:
- چرا انقدر دیر اومدی؟
سرم رو انداختم پایین. باید میگفتم بهخاطر رزیتا نیومدم؟ باید میگفتم چون
خودم رو مقصر
میدونم نیومدم؟
آروم گفتم:
- این حال الانت تقصیر منه.
کلافه گفت:- این چه حرفیه دلآرا؟ مطمئن باش اگه تقصیر تو بود الان اینجا
نمینشستم که به
حرفات گوش بدم.
سرم رو آوردم بالا. به چشمهاش خیره شدم و آروم گفتم:
- خیلی درد کشیدی؟
اخمش باز شد. لبخندی تلخ زد و گفت:
- نه... نگران من نباش. خودت خوبی ؟
سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم. به ماسک اکسیژنش اشاره کردم و گفتم:
- این رو برای تزئین بهت ندادنا.

همون لحظه در اتاق باز شد و رزیتا اومد داخل. اونور تخت ایستاد. با خوشحالی رو به
شهراد گفت:
- بهش گفتی؟
شهراد نیمنگاهی بهم انداخت و گفت:
- هنوز نه.
رزیتا با اخم گفت:
- پس کی میخوای بگی؟
و بدون اینکه اجازه بده شهراد حرفی بزنه رو به من گفت:
- شهراد قراره بیاد خواستگاریم و از تو هم میخواد که همراهش بیای.
حس کردم قلبم ایستاد و نفسم بند اومد. شهراد با عصبانیت رو به رزیتا گفت:
- برو بیرون رزیتا.
رزیتا زیر لب حرفی زد و از اتاق رفت بیرون. حس میکردم نمیتونم نفس بکشم. بغضم
هرلحظه بیشتر میشد.شهراد دستم رو گفت و ناراحت گفت:
- دلآرا...
پریدم وسط حرفش و با خندهی ناباور گفتم:
- رزیتا شوخی میکنه. مگه نه؟
شهراد کلافه گفت:
- من کسی رو ندارم... میشه با من بیای به مراسم خواستگاری؟
انگار قدرت حرف زدن ازم گرفته شده بود. دلم میخواست هرچه زودتر از اونجا برم بیرون.
تنها کاری که تونستم بکنم این بود که سرم رو به نشونه مثبت تکون بدم و دستم رو از توی
دست شهراد بیارم بیرون و از جام بلند بشم.
در اتاق رو باز کردم و از اونجا زدم بیرون. بدون توجه به صدا زدنهای میلاد و فربد تندتند
از پلهها رفتم پایین.
از بیمارستان که اومدم بیرون تازه فهمیدم نفس کشیدن چیه. قطرههای اشکم

بدون اینکه
بخوام روی گونهم سر میخوردن. به سمت ماشینم رفتم. بدن بیجونم رو انداختم روی
صندلی ماشین. مشتم رو محکم به فرمون کوبیدم و با صدای بلند زدم زیر گریه.
خدایا چرا؟ چرا این اتفاقها برای من میافته؟ چرا بدون هیچ ترسی نمیتونم زندگی کنم؟
خسته شدم. از این تنهایی خسته شدم. دلآرام و آرام رو ازم گرفتی هیچی نگفتم. پدر و مادر
بالا سرم نبود بازم سکوت کردم؛ اما الان داری کسی رو که اندازهی جونم دوستش دارم رو
میگیری. مگه من چهقدر تحمل دارم؟ من از سنگ نیستم. من یه دخترم.
احساسات دارم.
نمیتونم کسی که از بچگی باهام بوده رو از دست بدم. دیگه نمیتونم تحمل کنم. سرم رو
گذاشتم روی فرمون و صدای هقهقم رو خفه کردم. من با چه امیدی داشتم زندگی میکردم؟***
ماه آبان بود و من هنوز سعی داشتم با این قضیه کنار بیام؛ اما موفق نبودم. به شهراد و رزیتا
که روبهروم نشسته بودن خیره شدم.
بعد از انجام دادن خریدهاشون اومده بودن اینجا تا وسایل و لباسهای شهراد رو جمع کنن
که اینجا رزیتا متوجه شد من و شهراد با هم توی یه خونه زندگی میکردیم. بماند که
چهقدر جیغجیغ کرد و مخ من رو خورد اما با یادآوری اینکه قراره تمام عمرش رو با شهراد
بگذرونه بیخیال این قضیه شد.
منم سکوت کردم و هیچی نگفتم. یعنی چیزی نداشتم که بگم. نگاهم رفت سمت شهرادی
که داشت با تلوزیون نگاه میکرد.

مشکل پاش حل شده بود اما خیلی کم میتونست راه بره. درد رو توی صورتش میدیدم اما
هیچی نمیگفتم. میترسیدم حرفی بهش بزنم چون اونوقت صدای دادوبیداد رزیتا دوباره
بلند میشد.
از جام بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم. روی تختم نشستم.
به پابندی که شهراد بهم هدیه داده بود خیره شدم. نفسم رو آهمانند دادم بیرون و گوشیم رو
برداشتم.
به بیتا زنگ زدم. احتیاج داشتم که باهاش صحبت کنم. گوشیش خاموش بود. شمارهی
پریسا رو گرفتم.
اون هم جواب نمیداد. اخمی کردم و دوباره شمارهش رو گرفتم اما بازم جواب نداد. با
عصبانیت گوشیم رو انداختم روی تخت و از اتاق اومدم بیرون.
شهراد و رزیتا نبودن. از ربابه پرسیدم کجا رفتن که گفت شهراد توی حیاطه و رزیتا توی
اتاق میلاد.اخم کردم. رزیتا تو اتاق میلاد چیکار داشت؟! به سمت اتاق میلاد رفتم که با شنیدن اسمم
سرِجام ایستادم.
انگار رزیتا داشت با یکی راجعبه من صحبت میکرد. دم در اتاق میلاد ایستادم و گوشهام
رو تیز کردم.
رزیتا گفت:
- تا میخوام به شهراد نزدیک بشم هی صورت دلآرا میاد جلوی چشمهام و اعصابم رو خرد
میکنه.
چند لحظه سکوت شد که رزیتا دوباره با حرص گفت:
- انتظار داری مثل این فیلما توی غذای دلآرا سم بریزم تا بمیره؟... باید یکم صبر

داشته
باشی. من به موقعش میدونم چیکار کنم. نگران نباش. تا چند روز آینده میتونی جسد دلا
رو تحویل بگیری. نفرت و حس حسادتم نسبت به دلآرا باعث میشه انگیزهم برای کشتنش
بیشتر بشه.
پوزخندی زدم؛ یعنی رزیتا انقدر بیفکره که دقیقاً توی خونهای که من توش زندگی میکنم
حرف کشتن من رو بزنه؟!
رفتم سمت آشپزخونه و واردش شدم. روی صندلی نشستم. یعنی یه لحظه هم به فکرش
نرسید که من یا شهراد امکان داره حرفش رو بشنویم؟
با شنیدن صدای شهراد از فکر در اومدم:
- خوبی ؟
لبخند تلخی زدم و گفتم:
- چرا خوب نباشم؟ توأم که حتماً باید خیلی خوشحال باشی.
با تعجب گفت:- چرا؟
- چون قراره با کسی که دوستش داری ازدواج کنی.
حرفی نزد. آروم گفتم:
- امیدوارم لیاقت دوباره باهات موندن رو داشته باشه.
دلم میخواست با صدای بلند گریه کنم. کاشکی یکی بود که درکم میکرد. یکی که همین
الان کنارم بود و اجازه نمیداد انقدر توی تنهاییهام خرد بشم. نفس عمیقی کشیدم تا
شدت بغض توی گلوم رو کمتر کنم. ربابه رو صدا زدم تا برام لباس و گوشیم رو بیاره. خودم
هم رفتم توی حیاط. لباسهایی که ربابه آورده بود رو تنم کردم و بعد از گرفتن گوشیم از
حیاط خارج شدم.

با قدمهای آروم توی کوچه قدم میزدم. صدای زنگ گوشیم بلند شد. بیتا بود.
نفس عمیقی
کشیدم و رد تماس زدم. حوصله معذرتخواهی کردنش رو نداشتم. همه جا خلوت
و تاریک
بود. همین مسئله باعث میشد حالم کمی بهتر بشه؛ اما بغضم همچنان سرِ
جاش بود.
اگه شهراد میرفت من دیگه برای کی زندگی میکردم؟ با چه هدفی به زندگیم ادامه
میدادم؟
من که دیگه انتقامم رو از شروین گرفتم. دیگه چه احتیاجی به من هست؟ پوفی
کردم و
سرم رو بین دستهام گرفتم. سعی کردم این فکرهای مزخرف رو از ذهنم بیرون
کنم.
تکخندهای کردم و سرم رو گرفتم بالا.
با بغض و خنده گفتم:
- خدایا دمت گرم..!. اون زندگی رویایی که توی بچگیم تصور میکردم رو خوب
نشونم
دادی. دیگه بسمه. به اندازه کافی توی این زندگی نکبتی اذیت شدم. بس کن
خدا...قطرههای اشکم روی گونهم سر میخوردن. با شنیدن صدای قدمهای کسی
سرم رو
چرخوندم سمت عقب. دختری با سر افتاده داشت آروم راه میرفت. بطری توی
دستش
نشون میداد که تو چه وضعیه.
وقتی بهم رسید سرش رو آورد بالا و بهم خیره شد. نگاهم رو از بطری توی دستش
گرفتم و
بهش نگاه کردم. موهای قهوهای رنگش رو آزادانه دورش ریخته بود. چشمهای
طوسی
رنگش من رو یاد رها و بهاره میانداخت.
به رد اشک روی گونهم اشاره کرد و گفت:
- اگه بخوای میتونم یه کاری بکنم که حالت بیاد سرجاش.

سریع اشکهام رو پاك کردم. سرم رو به نشونه منفی تکون دادم و گفتم:
- من حالم خوبه.
و بعد خواستم از کنارش رد بشم که محکم مچ دستم رو گرفت. بطری رو به سمتم گرفت و
گفت:
- میخوای؟
آروم سرم رو به نشونه منفی تکون دادم که پوزخندی زد و گفت:
- پس میخوای.
و بعد به ته کوچه اشاره کرد و گفت:
- خونهی من چندتا کوچه بالاتر از اینجاست... یه جورایی دوره از اینجا اما خب... برای
منی که کار هر شبم قدم زدنه چیزی نیست. بیا بریم اونجا. قول میدم بهت بد نگذره.
گوشیم زنگ خورد. شهراد بود. نگاهم روی گوشی بود که دختره دستش رو آورد جلو و رد
تماس زد. دستم رو گرفت و راه افتاد. شاید اگه هرموقع دیگهای بود مخالفت میکردم و
برمیگشتم سمت خونه اما الان فرق داشت.حالم بد بود. کسی که عاشقش بودم داشت با یکی دیگه ازدواج میکرد. دختره همونطور که
به آسمون نگاه میکرد گفت:
- من اسم ندارم... هرکی که باهام آشنا میشه یه چیزی صدام میکنه. تو هم هرچی دلت
خواست صدام کن.
همون لحظه دوباره گوشیم زنگ خورد. باز هم شهراد بود. قطره اشکی روی گونهم سر
خورد. انقدر زنگ نزن لعنتی. انقدر دلم رو آتیش نزن. دختره گوشی رو از دستم کشید و
خاموشش کرد. بعد هم گرفتش سمتم و گفت:
- بیا... جواب کسی که لیاقتت رو نداره رو باید اینجوری بدی.

و بعد اشک روی گونهم رو پاك کرد. گوشی رو ازش گرفتم. نفس عمیقی کشید و با لحنی
که سعی میکرد شاد باشه گفت:
- خب... اسم تو چیه؟
سکوت کردم که گفت:
- لالی؟
پوزخندی زدم و گفتم:
- اگه لال بودم به نظرت کسی بهم زنگ میزد؟
با ابروهای بالا رفته گفت:
- راست میگی. حواسم نبود... حالا نگفتی اسمت چیه؟
آروم گفتم:
- دلآرا.
- اسمت قشنگه.
چیزی نگفتم. با احساس درد خفیفی توی معدهم اخمی کردم. الان وقت درد گرفتن نبود.دختره گفت:
- سه روزه که میبینم هرشب میای بیرون و قدم میزنی... از همون شب اولی که دیدمت
فهمیدم یه غمی داری. درسته من غریبهم اما میتونی باهام حرف بزنی.
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
- چیزی نیست... فوقش یا فراموشش میکنم یا میمیرم.
دستش رو انداخت دور شونهم. پوزخندی زد و گفت:
- منم اولش همین فکر رو میکردم اما... وقتی یهو با نبودنش مواجه شدم تازه فهمیدم چی
رو از دست دادم... بدتر از همه میدونی چیه؟
سکوت کردم که با بغض ادامه داد:
- اونجایی که خاطراتت هجوم میارن سمت مغزت و سعی میکنن جونت رو ازت بگیرن.
سرِ جامون ایستادیم. توی چشمهاش اشک جمع شد که با خنده سرش رو برگردوند سمت

مخالف و گفت:
- لعنت به این چشمها که تا یادش میافتم گریهم میگیره.
و بعد دستم رو گرفت و دوباره راه افتاد. نفس عمیقی کشیدم. شهراد تا الان حتماً خیلی
نگرانم شده.
خواستم گوشی رو روشن کنم و بهش بگم حالم خوبه که دختره گوشی رو از دستم کشید و
گفت:
- میخوای چیکار کنی؟
آروم و مظلوم گفتم:
- تا الان حتماً خیلی نگرانم شده... تازه از بیمارستان مرخص شده. نمیخوام اذیتش کنم.وقتهایی که خیلی ناراحت بودم ناخودآگاه مظلوم و آروم میشدم که همین مسئله روی طرز
حرف زدن و نگاه کردنم تاثیر میذاشت.
دختره چند لحظه بهم خیره شد که یهو اخمی کرد و گفت:
- خب حالا اینجوری نگاهم نکن دلم یه جوری شد. اون پسره چهجوری تونسته از تو
بگذره؟
گوشی رو از دستش گرفتم و با لبخند تلخی گفتم:
- خیلی راحت.
و بعد گوشی رو روشن کردم که سریع زنگ خورد. شهراد بود. دختره مشتاق گفت:
- بذارش روی بلندگو میخوام صداش رو بشنوم.
با تعجب به دختره نگاه کردم. چهقدر زود صمیمی شد! تماس رو وصل کردم و گذاشتمش
رو بلندگو.
صدای داد عصبی شهراد بلند شد:
- چرا گوشی رو خاموش کردی؟ کدوم گوری رفتی دلآرا؟
چیزی نگفتم که بلندتر داد زد:
- چرا حرف نمیزنی؟

همون لحظه صدای رزیتا از پشت گوشی اومد:
- شهراد خودت رو به خاطر این دختره اذیت نکن. هرجا باشه برمیگرده دیگه. جز اینجا
جایی رو نداره که بره.
آب دهنم رو قورت دادم تا بغضم شدتش کمتر بشه؛ اما بیفایده بود. با صدایی که سعی
میکردم نلرزه گفتم:
- من خوبم شهراد. نگرانم نباش.با عصبانیت گفت:
- کجایی؟
پوفی کردم و گفتم:
- هیچ جا.
داد زد:
- دیوونهم نکن دلآرا... بهت میگم کجایی؟ میخوام بیام دنبالت.
دستم رو داخل موهام فرو کردم و با نگرانی گفتم:
- نیای ها... پات درد میگیره. بمون خونه من خودم میام.
یهو آروم شد و با صدای لرزونی گفت:
- چرا اذیتم میکنی دلآرا؟ چرا نگرانیم رو درک نمیکنی؟
حرفی نزدم که گفت:
- بگو کجایی امیر رو بفرستم دنبالت.
دختره بهم اشاره کرد که نگو. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
- خودم میام شهراد. نگرانم نباش. خداحافظ.
و بعد تماس رو قطع کردم. دختره لبخندی زد و گفت:
- خیلی نگرانت بود. ترسِ توی صداش رو راحت میتونستم تشخیص بدم.
حرفی نزدم و فقط نگاهش کردم. بغض داشتم. یهو دختره چشمهاش گرد و گفت:
- وای خدا تو چرا اینجوری نگاه میکنی به آدم؟ بهخدا دلم برات کباب شد. مطمئن باش
لیاقتت رو نداشته.
زدم زیر گریه. دختره بـ*غـ*لم کرد و با بغض گفت:
- اینجوری نکن دیگه... ببین منم داره گریهم میگیره ها. نکن اینکار رو.با گریه

گفتم:
- خودش بهم گفت دوستش نداره. پس چرا الان داره باهاش ازدواج میکنه؟
ازم جدا شد. اشک روی گونهم رو پاك کرد و گفت:
- بهش فکر نکن وگرنه دیوونه میشی. بیا بریم خونهی من. تمام بچهها اونجا جمعن.
نگران نباش، نمیذارم بلایی سرت بیارن. فقط بیا اونجا تا فراموشش کنی.
حرفی نزدم. قدرت مخالفت کردن رو نداشتم. میدونستم کارم خیلی اشتباهه اما اون موقع
انقدرحالم بد بود که به اتفاقهای بدی که ممکن بود بیفته فکر نمیکردم.
همراه با دختره به خونهش رفتیم. توی ساختمون دو طبقه زندگی میکرد. اونجور که
خودش گفته بود کل ساختمون مال خودش بود. وقتی وارد خونهش شدم تنها چیزی که به
چشمم میخورد دود و فضای تاریکی بود که کل خونه رو احاطه کرده بود.
به جمعیتی که وسط داشتن میر*ق*صیدن نگاه کردم. دختره به سمتی اشاره کرد و گفت:
- هرچی بخوای اونجا دارم. فقط مواظب خودت باش.
آروم سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم و به سمتی که اشاره کرده بود رفتم.
اولین قلپ رو
که خوردم گلوم کمی سوخت اما مهم نبود. دلم میخواست تمام اتفاقهایی که افتاده
فراموش کنم. اون شب تا جایی که تونستم خوردم و همراه با اون دختری که تازه شناخته
بودم به چیزهای الکی و مسخره خندیدم.
تقریباً ساعت دو شب بود که تصمیم گرفتم برگردم خونه. موقعی که میخواستم از خونه بیام
بیرون دختره اومد سمتم و شمارهش رو بهم داد تا اگه خواستم بهش زنگ بزنم.
منم توی
گوشیم شمارهش رو رها سیو کردم چون چشمهاش من رو یاد رها و نیما

میندا‌خت. به خود
دختره هم گفتم که اسمش رو رها سیو کردم.از خونه خارج شدم. وارد فضای آزاد
که شدم نفس عمیقی کشیدم. شروع کردم به راه رفتن.
هیچ تمرکزی روی قدمهام نداشتم. سرم گیج رفت. سرجام ایستادم و دستم رو به
سرم
گرفتم. برای لحظهای چشمهام رو بستم. گوشیم برای بار هزارم زنگ خورد. کلافه
چشمهام
رو باز کردم. انگار گوشیم رو دوتا میدیدم. دستی به چشمهام کشیدم و رد تماس
زدم.
بیخیال برای خودم قدم میزدم و نسبت به اطرافم بیتوجه بودم. معدهم شدید
تیر میکشید.
یه دستم رو گذاشتم روی معدهم و با دست دیگهم گوشیم رو نگه داشتم.
قیافهم از شدت درد
مچاله شد. حس میکردم پاهام دیگه جون ندارن. به دیوار تکیه دادم. برای
لحظهای
چشمهام رو بستم که سرگیجهم بیشتر شد. چشمهام رو سریع باز کردم تا نیفتم
روی زمین.
با کمک گرفتن از دیوار دوباره شروع کردم به راه رفتن. بدنم عرق کرده بود و به
شدت
گرمم بود. کلافه شالم رو از روی سرم انداختم و دکمههای مانتوم رو باز کردم تا
شدت گرما
کمتر بشه.
درد معدهم، حالت تهوعی که داشتم و دمای بالای بدنم حسابی عصبیم کرده بود.
بالاخره با
سختی خودم رو رسوندم به خونه. وقتی جلوی در رسیدم بیحواس دستم رو
چندبار محکم
کوبیدم به در و کشیده گفتم:
- باز کنین این لعنتی رو.
در سریع باز شد. برای یه لحظه انگار جون از تنم رفت. داشتم میافتادم که میلاد

سریع از
بازوم گرفت و نگهم داشت.
نگران گفت:
- این چه وضعیه دلآرا؟
همونطور که سعی میکردم دستش رو از دورم باز کنم بیجون گفتم:
- من حالم خوبه... ولم کن میخوام برم داخل خونه.کلافه گفت:
- ولت کنم که میافتی. بذار کمکت کنم.
سرم رو به نشونه منفی تکون دادم و گفتم:
- کمک نمیخوام... ولم کن خودم میتونم برم.
دستش رو از دورم برداشت که یهو معدهم تیر کشید. زانوهام شل شد. داشتم دوباره میافتادم
که میلاد محکم نگهم داشت و با حرص و عصبانیت گفت:
- خیلی لجبازی دلآرا... بیا تا خونه ببرمت.
دیگه جون مخالفت کردن نداشتم. همراه با میلاد راه افتادیم سمت خونه. میلاد زیرلب گفت:
- توی این شهر غریب چهجوری از این کوفتیا پیدا کردی آخه؟ میدونی اگه شهراد بفهمه
خوردی چی میشه؟
تکخندهای کردم و گفتم:
- فوقش من رو میکشه.
با تاسف سرش رو تکون داد و گفت:
- دعا کن خوابش برده باشه.
وارد خونه شدیم. همهجا تاریک بود و تنها نور چراغ خوابِ گوشه سالن کمی محیط رو روشن
میکرد.
بیصدا رفتیم سمت اتاقم. میلاد در رو آروم باز کرد. وارد اتاقم شدم. با دیدن شهرادی که
روی تختم نشسته بود نفسم بند اومد.
میلاد با نگرانی خواست حرفی بزنه که شهراد با عصبانیت گفت:

- برو بیرون میلاد.
میلاد خواست اعتراض کنه که شهراد داد زد:- برو بیرون.
میلاد نگاه نگرانش رو بهم دوخت و از اتاق رفت بیرون. وقتی رفت بیخیال مانتو و شالم رو
در آوردم که سرم گیج رفت. دست راستم رو به صندلی کنارم تکیه دادم. چشمهام رو بستم و
دست چپم رو گذاشتم روی پیشونیم. وقتی حالم بهتر شد چشمهام رو باز کردم که با نگاه
عصبیِ شهراد روبه رو شدم. از نگاهش ترسیدم. همون لحظه دلم پیچ خورد. حس کردم تمام
محتویات معدهم داره میاد بالا. سریع به سمت دستشویی رفتم و شروع کردم به بالا آوردن.
حس میکردم جونم هم داره بالا میاد. بدنم میلرزید و سردم شده بود. شهراد کنارم ایستاد و
موهام رو توی دستش گرفت تا جلوی صورتم نیان.
بیجون گفتم:
- برو بیرون.
با عصبانیت گفت:
- ساکت شو دلا که اعصابم از دستت خرده.
با دستهایی که میلرزید شیر آب رو باز کردم. چندبار صورتم رو با آب شستم. بدنم هنوزم
میلرزید. شیر آب رو بستم. با کمک شهراد از دستشویی اومدم بیرون و به سمت اتاقم رفتم.
شهراد سکوت کرده بود و نگاه عصبیش رو ازم میدزدید. با کمکش روی تخت دراز کشیدم.
لرزی که به بدنم افتاده بود هیچ جوره قصد بیرون رفتن نداشت.
درد رو توی چهرهی شهراد میدیدم. پتویی انداخت روم که نشستم روی تخت. مچ دستش
رو محکم گرفتم و همونطور که به چشمهاش خیره شده بودم با اخم گفتم:

- من دیگه هیچ احتیاجی به نگرانی و محبت تو ندارم. برو این کارات رو خرج زنت بکن نه
من.و بعد روی تختم خوابیدم و پشتم رو بهش کردم. نفسش رو محکم داد بیرون. چند لحظه
بعد با شنیدن صدای محکمِ بسته شدن در اتاقم چشمهام رو با ترس بستم و دستهام رو
مشت کردم.
***
به مانتوی مشکیرنگ توی تنم خیره شدم. داشتم برای خواستگاری کسی که دوستش
داشتم آماده میشدم. لبخند بیجونی به دلآرای توی آینه زدم. میتونستم امشب رو تحمل
کنم. روسری ساتنم رو مدلدار بستم. رژ قرمزم رو برای بار هزارم روی ل*بهام کشیدم و
بعد از برداشتن گوشیم روی مبل جلوی تلویزیون نشستم.
من، شهراد، میلاد و ربابه امروز صبح با هواپیما اومده بودیم تهران. من و شهراد و ربابه هم
توی هتل بودیم. به من و ربابه یه اتاق دادن و به شهراد هم یکی دیگه. الانم منتظر بودم تا
شهراد آماده بشه و بیاد که بریم.
با شنیدن صدای ربابه به خودم اومدم:
- خوبی دلآرا جان؟ رنگت پریده.
سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم و آروم گفتم:
- خوبم.
همون لحظه در اتاق زده شد. از جام بلند شدم. به سمت در رفتم و آروم بازش کردم. با
دیدن شهراد قلبم محکم شروع کرد به تپیدن.
به سرتاپام نگاه کرد و با تعجب گفت:
- چرا مشکی پوشیدی؟

صدای ربابه از پشت سرم اومد:
- منم هرچی بهش گفتم رنگ شاد بپوش گوش نداد.بازوی شهراد رو گرفتم و همونطور که کمکش میکردم راه بره گفتم:
- بریم دیر شد.
شهراد چند لحظه نگران نگاهم کرد که با تعجب گفتم:
- چرا اینجوری نگاه میکنی؟
آروم گفت:
- همینجوری.
و بعد روبه ربابه گفت:
- خداحافظ.
ربابه هم با لبخند گفت:
- خداحافظ پسرم... انشاالله که سربلند از اون خونه بیای بیرون.
شهراد فقط سرش رو تکون داد و چیزی نگفت. به سمت آسانسور رفتیم و واردش شدیم.
وقتی رسیدیم طبقه پایین گوشی شهراد زنگ خورد.
شهراد به مبلها اشاره کرد و گفت:
- تو برو اونجا بشین. منم این رو جواب بدم میام.
سرم رو تکون دادم و رفتم سمت مبلها.
***
شهراد
بعد از اینکه از رفتن دلآرا مطمئن شدم تماس رو وصل کردم و با عصبانیت گفتم:
- چه دردته؟
آرتان بود. با التماس گفت:
- تو رو خدا دست از سر دلآرا بردار.پریدم وسط حرفش و با پوزخند گفتم:
- یکم دیگه التماس کنی اسمش رو میارم توی شناسنامهم تا دیگه هیچ غلطی نتونی بکنی.
و بعد تماس رو قطع کردم. گوشی رو گذاشتم توی جیبم. نفس عمیقی کشیدم تا آروم بشم.
به سمت دلآرا که روی مبل نشسته بود رفتم و با اخم گفتم:

- بریم.
***
دلآرا
به لیوان قهوهی توی دستم خیره شده بودم که یهو مامان رزیتا با لبخند گفت:
- خب رزیتاجان... جوابت مثبته دیگه؟
سرم رو گرفتم بالا. به رزیتا و شهراد که روبهروم ایستاده بودن نگاه کردم. بغضی که توی
گلوم بود داشت خفهم میکرد و راه نفس کشیدنم رو بسته بود.
نگاهم رفت سمت شهراد. سرش رو پایین انداخته بود. مگه تو همونی نبودی که میگفتی
رزیتا رو دوست نداری؟
با شنیدن صدای بلهی رزیتا نفس کشیدن رو فراموش کردم. صدای دست و سوت کسایی
که توی سالن پذیرایی بودن بلند شد.
رزیتا و شهراد روی مبل نشستن. دیگه احتیاجی به من نبود. دستی به صورتم کشیدم و نفس
عمیقی کشیدم تا آروم بشم. از جام بلند شدم. به سمت شهراد رفتم. آروم گفتم:
- من میرم هتل... تو هم که دیگه جواب مثبتت رو گرفتی. پس دیگه احتیاجی به من
نیست.
سریع از جاش بلند شد که باعث شد زانوش درد بگیره. ناخودآگاه دستم رو گذاشتم روی
بازوش و نگران گفتم:- آروم باش شهراد. من چیزی نگفتم که.
بدون توجه به حرفم با اخم گفت:
- با هم میریم. اجازه نمیدم تنها برگردی هتل.
نگاهم برای یه لحظه رفت سمت رزیتا. داشت به دست من که روی بازوی شهراد بود نگاه
میکرد. سریع دستم رو از روی بازوش برداشتم و با لبخندی مصنوعی گفتم:

- نمیخواد بیای. دوست ندارم شبیکه برات خاطره میشه رو بهخاطر من خراب کنی. خداحافظ.
و بعد از کنارش رد شدم. از پدر و مادر رزیتا خداحافظی کردم و از ویلا خارج شدم.
آروم قدم
برمیداشتم و به سمت در خروجی باغ میرفتم.
بازوهام رو ب*غل کردم و نگاهم رو به آسمون دوختم. امشبم کمر من رو خم کردی خدا.
خسته شدم دیگه. این همه سختی بس نیست؟ حتما باید ذره ذره جون بدم تا بالاخره
بدبختیهای این دنیام تموم بشه؟
نفس عمیقی کشیدم و بغضم رو قورت دادم. چرا باید با کسی حرف بزنم که هیچ جوابی
ازش نمیشنوم؟
مردی که کنار در ایستاده بود در رو برام باز کرد و گفت:
- یکم صبر کنین تا بچهها آماده بشن... آقا شهراد سفارش کردن تنها از اینجا خارج نشین.
و بعد به ماشینی که دم در پارك شده بود اشاره کرد و گفت:
- بفرمایید اونجا بشینین.
سرم رو به نشونهی منفی تکون دادم و با اخم گفتم:
- به شهراد بگین دیگه لازم نیست نگران من باشه. من از پس خودم بر میام.و بدون اینکه اجازه بدم حرفی بزنه از باغ خارج شدم. با عصبانیت توی کوچهها قدم میزدم.
با شنیدن صدای زنگ گوشیم پوفی کردم. رها بود. با اخم جواب دادم:
- بله؟
صدای بلند آهنگی که از اونور خط میاومد نشون میداد امشب هم بساط داره. با خنده
گفت:
- کجایی دلبرِ من؟
پوزخندی زدم و گفتم:

- آوارهی کوچه و خیابون.
با تعجب گفت:
- چرا؟
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
- بیخیال. میخوام با اولین پرواز خودم رو برسونم مشهد... فردا شبم مهمونی داری؟
- من ندارم اما برات جور میکنم که با هم بریم.
سرم رو تکون دادم و گفتم:
- خیلی خب... من فردا دم در خونهت منتظرتم که با هم بریم.
بدون توجه به حرفم آروم گفت:
- خودت رو ناراحت نکن. خب؟
- باشه. خداحافظ.
بعد از خداحافظ زیرلبی که گفت تماس رو قطع کردم. وارد خیابون شدم. تقریباً میشه گفت
شلوغ بود.برام مهم نبود که هتل چهقدر ازم دوره. تنها چیزی که احتیاج داشتم راه رفتن توی فضای
آزاد بود.
دلم نمیخواست فکر کنم اما نمیشد. به فربد زنگ زدم. سریع جواب داد:
- بله؟
- میخوام با اولین پرواز خودم رو برسونم مشهد. سریع یه بلیط برام جور کن.
با تعجب گفت:
- اما...
پریدم وسط حرفش و با اخم گفتم:
- اما نداریم... خودت یه کاریش بکن. من توی فرودگاه منتظرم.
و بعد تماس رو قطع کردم. گوشیم رو انداختم توی کیفم. راه رفتن با اون کفشهای پاشنه
بلند سخت بود اما سرعت قدمهام رو بیشتر کردم. فقط میخواستم از تهران دور بشم. بعد از
بیست دقیقه پیادهروی رسیدم هتل. شهراد بارها بهم زنگ زده بود اما جوابش رو

ندادم.
اینکه نمیخواستم باهاش حرف بزنم مگه خواستهی زیادی بود؟ به سمت اتاق خودم و ربابه
رفتم.
درش رو با کلیدی که همراهم بود باز کردم. ربابه با دیدنم تعجب کرد. از روی مبل بلند شد
و نگران گفت:
- چی شد؟
پوزخندی زدم و گفتم:
- مگه میشه شهراد از رزیتا جواب منفی بشنوه؟
و بعد به سمت چمدونم رفتم و برش داشتم. ربابه اومد کنارم. نگران بهم نگاه کرد و گفت:
- کجا داری میری؟با اخم گفتم:
- برمیگردم مشهد. شهراد دیگه احتیاجی به من نداره. خداحافظ.
و بعد از اتاق زدم بیرون.
***
دو روز گذشته بود و من به معنای واقعی داشتم نابود میشدم. شهراد و رزیتا و ربابه هم
دیشب برگشتن مشهد.
الان هم شهراد و رزیتا رفته بودن خرید و تا الان که ساعت هشت شبه برنگشته بودن.
کلافه دستم رو به صورتم کشیدم.
ربابه یه لیوان قهوه جلوم گذاشت و گفت:
- این رو بخور برای سردردت خوبه.
با بیقراری گفتم:
- پس چرا اینا نمیان ربابه؟
با تعجب گفت:
- وا... ساعت هنوز هشت شبه مادر. دیر نشده که.
پوفی کردم و تندتند شروع کردم به تکون دادن پام. همون لحظه صدای ماشین از

توی
حیاط اومد.
ربابه از کنارم بلند شد و با لبخند گفت:
- اومدن.
و بعد به سمت آشپزخونه رفت. حوصلهی بحث کردن با رزیتا رو نداشتم. لیوان قهوهم رو
برداشتم و از جام بلند شدم.
خواستم به سمت اتاقم برم که با شنیدن صدای رزیتا سرِ جام ایستادم:- اِ. تو که هنوز اینجایی.
چرخیدم سمتش. به خریدهای توی دستش نگاه کردم. پوزخندی بهش زدم و با تمسخر
گفتم:
- امشب خوب جیب شهراد رو خالی کردی. مگه نه؟
با حرص خواست حرفی بزنه که شهراد وارد خونه شد و کلافه گفت:
- یه امشب رو تو رو خدا بس کنین.
و بعد خریدهای توی دستش رو گذاشت روی زمین. بدون توجه بهشون خواستم وارد اتاقم
بشم که رزیتا با جیغ گفت:
- یعنی چی شهراد؟ چرا این دختره باید توی خونهای که تو توش هستی زندگی کنه؟ اصلاً
از کجا معلوم چیزی بینتون نبوده؟
و بعد چرخید سمت من و با عصبانیت گفت:
- تو چرا از خونهی شهراد بیرون نمیری؟ من از کجا بدونم ر*اب*ط*های بینتون نیست؟
یهو شهراد با خشم فریاد زد:
- بس کن رزیتا... من چهجوری میتونم به خواهرم د*س*تدر*از*ی کنم؟
لیوان قهوهای که دستم بود از دستم ول شد و با صدای بلندی شکست. صدای قلبم رو دیگه
نمیشنیدم.

ناخودآگاه قدمی به سمت عقب برداشتم. صداش توی ذهنم تکرار شد. من فقط براش یه
خواهر بودم.
سریع به سمت اتاقم رفتم. مانتو و شالم رو پوشیدم. گوشیم رو از روی میز برداشتم و از اتاقم
اومدم بیرون.خواستم از خونه خارج بشم که شهراد دستم رو گرفت و با عصبانیت گفت:
- کجا؟
دستم رو از توی دستش کشیدم بیرون و با پوزخند گفتم:
- نمیخوام به خاطر خواهرت بیشتر از این اذیت بشی.
و بعد سریع از کنارش رد شدم. به سمت حیاط رفتم. بدون توجه به صدا زدنهاش از حیاط
اومدم بیرون و وارد کوچه شدم.
قطرههای اشکم تندتند روی صورتم میریختن و من هیچ کنترلی روشون نداشتم. چهقدر تو
احمقی دلآرا.
باد سردی که وزید باعث شد توی خودم مچاله بشم. با پشت دستم اشکهام رو پاک کردم.
دکمههای مانتوم که باز مونده بود رو بستم. پوزخندی زدم. اینم اون آیندهای که توی بچگی
آرزوش رو داشتم.
نگاهم رو به دور و برم چرخوندم. هیچ جایی رو نداشتم که برم. به اون خونه هم نمیخواستم
برگردم.
نمیدونم چهقدر راه رفتم تا رسیدم به یه پارك. هوای اونجا بهخاطر وجود سدی که کنار
پارك بود به شدت سرد بود و منم جز مانتو هیچی نپوشیده بودم.
روی یکی از صندلیها نشستم. با اینکه ساعت نه بود؛ اما پارك خلوتِ خلوت بود. هیچ

کنترلی روی اشکام نداشتم.
با شنیدن صدای زنگ گوشیم صدای هقهقم بلند شد. انقدر زنگ نزن لعنتی.
انقدر دلم رو
آتیش نزن. سریع رد تماس زدم و گوشی رو انداختم کنارم. دستم رو گذاشتم روی
صورتم.
من شکستم. بدجورم شکستم. زندگی برام تموم شده بود. دیگه تنها آرزویی که
داشتم فقط
مردن بود. میخواستم برسم به خدا تا ازش بپرسم چرا این کارها رو باهام کرد؟ چرا
نذاشتتوی زندگیم آرامش داشته باشم؟ چرا نذاشت بفهمم خوشبختی چیه؟ با
حس نشستن دستی
روی ک*م*رم سریع سرم رو آوردم بالا.
به پسری که کنارم نشسته بود خیره شدم. با پوزخند گفت:
- فرار کردی؟
اخمی کردم. خواستم از جام بلند بشم که محکم من رو گرفت. حس میکردم هیچ
انرژیای
ندارم. جون حرف زدن رو حتی نداشتم. پسره دستش رو گذاشت روی گونهم. توی
چشمهام
نگاه کرد و آروم گفت:
- بیا بریم... قول میدم بهت خوش بگذره.
برای یه لحظه یاد شب عروسیِ میلاد و کاری که شهراد کرد افتادم. دستهام مشت
شد.
یادش نیفت لعنتی.
خودم رو کشیدم عقب. اون لحظه حس میکردم بدبخترین دختر روی زمین منم.
همون
لحظه پسر دیگهای اومد کنارمون ایستاد. با شرمندگی بهم نگاه کرد و گفت:
- من معذرت میخوام خانوم. دوست من یکم حالش خوب نیست. شرمنده اگه
مزاحمتون
شده.
و بعد دست پسری که کنارم نشسته بود رو گرفت و همراه خودش کشید. صدای

زنگ
گوشیم بلند شد.
شهراد بود. از جام بلند شدم و وسط گریه خندیدم. گوشیم رو از روی صندلی برداشتم و راه
افتادم. دستم رو گرفتم جلوی دهنم و صدای هقهقم رو خفه کردم.
***
روی مبل ولو و به روبهروم خیره شدم. بطری رو آوردم بالا و خواستم ازش بخورم که رها
دستم رو گرفت و نگران گفت:- نکن اینکار رو با خودت.
پوزخندی زدم و دستم رو آوردم پایین. یک شب گذشته بود و من خونه نرفته بودم. رها
کنارم نشست و آروم گفت:
- نمیخوای بگی چی شده که به این حال و روز افتادی؟
همونطور که به جمعیتی که داشتن میر*ق*ص*یدن خیره شده بودم آروم گفتم:
- من براش فقط یه خواهر بودم.
غمگین بهم خیره شد و چیزی نگفت. دستم رو گذاشتم روی گلوم و با بغض گفتم:
- نفس کشیدنم روم سنگینی میکنه... بهخدا دیگه طاقت ندارم. خسته شدم.
آروم ب*غ*لم کرد و گفت:
- غصه نخور دلآرای من. فراموشش میکنی... قربون اون چشمات بشم، من انقدر گریه
نکن.
و بعد ازم جدا شد. دستی به صورتم کشیدم و قطره اشکی که روی گونهم چکید رو پاك
کردم.
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
- نمیتونم هوای اینجا رو تحمل کنم... میخوام برم بیرون.
نگران گفت:
- خیلی مواظب خودت باش.

سرم رو تکون دادم و از جام بلند شدم. از پلههای گوشه سالن رفتم بالا و برای اینکه ازشون
نیفتم محکم میلهی کنار پلهها رو گرفته بودم.به سمت اتاق ته راهرو رفتم و درش رو باز کردم. وارد اتاق شدم. مانتو جلو باز و شلوار
مشکیم رو پوشیدم. موهام رو پشت سرم بستم و شالم رو سرم کرد. نیمنگاهی به گوشیم
انداختم. کلی تماس بیپاسخ از شهراد، میلاد، بیتا و پریسا داشتم با کلی پیامک. روی تخت نشستم و پیامها رو باز کردم. بیتا نوشته بود که شهراد نگرانمه و برگردم خونه.
محتوای پیام پریسا و میلاد هم همین بود؛ اما شهراد فقط یک پیام داده بود. برخلاف میل
قلبیم پیامش رو پاک کردم و از روی تخت بلند شدم.
گوشیم رو گذاشتم داخل جیب شلوارم. سرم رو آوردم بالا که با دیدن پسری که به در تکیه
داده بود یه تای ابروم رو دادم بالا. با لبخندی عجیب به سرتاپام نگاه میکرد. پوفی کردم و
از کنارش رد شدم. تندتند از پلهها رفتم پایین. چندبار کم مونده بود تعادلم رو از دست بدم و
بیفتم زمین اما خودم رو نگه داشتم. از ویلا خارج شدم و توی کوچه با قدمهای آروم شروع
کردم به راه رفتن.
سرم رو گرفتم بالا و نفس عمیقی کشیدم. حس کردم صدای شهراد رو شنیدم که داره صدام
میزنه!
سریع چشمهام رو باز کردم و به دور و برم نگاه کردم. هیچکس نبود. نفسم رو دادم بیرون و
دستی به صورتم کشیدم.
آروم باش دلآرا. صدای خندههاش رو میشنیدم. به دیوار کنارم تکیه دادم و نشستم روی

زمین. نگاهم رو به دور و بر چرخوندم. نبود. میترسیدم. حس میکردم چشمهاش داره
نگاهم میکنه. حس میکردم به عذاب کشیدنم خیره شده. دستم رو محکم گذاشتم روی
چشمهام. قطرههای اشکم از پشت پلکهای بستهشدهم سر خورد و اومد پایین.
صداش رو میشنیدم که داشت اسمم رو صدا میزد. بغضم شکست. دست از سرم بردار
لعنتی.باد سردی که وزید باعث شد لرزی به تنم بیفته. دستم رو از روی چشمهام برداشتم. نگاهم
فقط به دور و بر بود که شاید بتونم شهراد رو ببینم اما هیچکس نبود.
آروم از روی زمین بلند شدم. زانوهام لرزید. داشم میافتادم که سریع دستم رو به دیوار
گرفتم و سعی کردم سرِ جام وایسم.
هیچ کنترلی روی اشکهام نداشتم. بغض هم نکرده بودم. فقط اشکهام بود که روی
گونههام سر میخورد و جلوی دیدم رو تار کرده بود.
یهو معدهم تیر کشید که باعث شد خم بشم و دلم رو بگیرم. چشمهام رو محکم روی هم
فشار دادم. با زانو افتادم روی زمین. با شنیدن صدای زنگ گوشیم با درد چشمهام رو باز
کردم. شهراد بود. با درد خودم رو کشیدم سمت دیوار و بهش تکیه دادم. گوشیم رو که از
روی زمین برداشتم صدای آخم بلند شد.
دست آزادم مشت شد. لعنتی. فقط همین رو کم داشتم. با دستم اشکهام رو پاك کردم.
نفس عمیقی کشیدم که برای یه لحظه درد معدهم بیشتر شد. دستم رو به دیوار تکیه دادم و
سعی کردم بلند بشم. زانوهام میلرزیدن. قدم اول رو برداشتم.
حالم از ضعف خودم بههم میخورد. پس کجا رفت اون دلآرایی که هیچی براش

مهم نبود؟
نفسم رو محکم دادم بیرون و قدم بعدی رو برداشتم. صدای زنگ گوشیم قطع شد. آروم
باش دلآرا.
خواستم صاف وایسم که درد معدهم بیشتر شد. کلافه کمی کمرم رو خم کردم و با کمک
گرفتن از دیوار وارد خیابون شدم.
خیابون تقریباً خلوت بود. با سختی خودم رو صاف نگه داشتم. با هر قدمی که برمیداشتم
دلم درد میگرفت. نگاهم رفت سمت رستورانی که اون طرف خیابون بود. توی این چند روزبه جز قهوه و ال*کل هیچی نخورده بودم. خواستم برم سمت رستوران که یادم اومد پول
همراهم نیست. پوزخندی تلخ زدم.
اینم از امشب.
جلوی خودم رو گرفتم تا دستم نره سمت معدهم. آروم کنار خیابون قدم برمیداشتم. حس
میکردم چشمهام تار میبینه.
گوشیم رو آوردم بالا. باید برمیگشتم خونه چون حالم خیلی بد بود و دیگه نمیتونستم
تحمل کنم. کلافه به گوشیم نگاه کردم. خواستم شمارهی شهراد رو بگیرم که پشیمون
شدم. شمارهی خونه رو گرفتم. چندلحظه بعد صدای گرفته و بیجون ربابه اومد:
- بله؟
با درد گفتم:
- ربابه... منم دلآرا.
یهو زد زیر گریه و گفت:
- دلآرا... توی این مدت کجا بودی؟
خواستم حرفی بزنم که پرید وسط حرفم و با همون گریه که شدتش بیشتر شده بود گفت:

- الهی من فدات بشم... چرا از خونه رفتی؟
درد معدهم هر لحظه داشت بیشتر میشد و این ربابه هم نمیذاشت حرف بزنم.
وارد
کوچهای که کنارم بود شدم و با عصبانیت و صدایی نسبتاً بلند گفتم:
- ربابه! بذار من حرفم رو بزنم بعد گریه بکن... سریع یکی از بچهها رو بفرست به
این
آدرسی که میگم.
و بعد آدرس رو بهش دادم و تماس رو قطع کردم. گوشی رو گذاشتم توی جیب
شلوارم. از
عکسالعمل شهراد میترسیدم؛ اما دیگه به اون خونه جوری برنمیگردم که ضعیف
باشم.فقط برای امشب میخواستم بشم همون دلآرایی که هیچکس جرئت حتی
سوال پرسیدن
ازش رو نداشت.
به پسر بچهی روبهروم که داشت بستنی میخورد نگاه کردم. دلم پیچ خورد. با
قیافهی
مچالهشده از درد چشم از پسره گرفتم.
امیدوارم زودتر بیان دنبالم. به دیوار تکیه دادم و به مردمی خیره شدم که بیخیال
از جلوم
قدم برمیداشتن. حدود یه ربع بعد فربد اومد دنبالم. با اعصابی خرد سوار
ماشینش شدم.
چیزی نگفت و فقط با سرعت بالایی به سمت خونه رانندگی کرد.
وقتی رسیدیم از ماشین پیاده شدم. دستم رو که روی معدهم بود رو برداشتم و
صاف ایستادم.
دستم رو مشت کردم تا درد معدهم رو بتونم تحمل کنم. در خونه رو باز کردم.
ربابه خواست
بیاد سمتم که سریع دستم رو آوردم بالا.
با اخم و لحنی سرد گفتم:
- جلو نیا.
و به شهرادی که با قیافهی عصبی روبهروم ایستاده بود نگاه کردم و پوزخندی

بهش زدم.
نگاهش انقدر ترسناك و خشمگین بود که صدام در نیومد. در باطن داشتم نابود میشدم؛ اما
به ظاهر همون دلآرای قبل شده بودم.
رزیتا روی مبل نشسته بود و مثل همیشه با نفرت نگاهم میکرد. بدون توجه بهشون به
سمت اتاقم رفتم و واردش شدم.
تا در رو بستم روی معدهم خم شدم و با دستم دلم رو گرفتم. شالم رو از روی سرم کندم و
انداختمش روی زمین. دکمههای مانتوم رو باز کردم و از تنم درش آوردم. به شدت گرمم
بود. روی تختم دراز کشیدم و توی خودم مچاله شدم.چشمهام رو بستم. دو شب بود که اصلاً نخوابیده بودم. برای همین بدون اینکه اجازهی
پیش روی به افکارم بدم سریع خوابم برد.
***
دو ماه بعد
به لیوان توی دستم خیره شدم. مکثی کردم و محتوای تلخش رو سر کشیدم. دو ماه بود که
من نصفهشب از اون خونه زده بودم بیرون و با شناسنامهی جعلی که داشتم تونستم بدون
اینکه چیزی به کسی بگم بیام کیش.
شهراد هر روز بهم زنگ میزد و من از این تعجب میکردم که این بشر چرا از زنگ زدن
خسته نمیشه!
دلمم نمیخواست سیمکارتم رو عوض کنم. میخواستم ببینم که نگرانمه و بهم زنگ میزنه.
دیوونه شده بودم دیگه! توی این دوماه سعی کردم فراموشش کنم؛ اما اصلاً موفق نبودم.
سیگاری روشن کردم و گذاشتمش گوشهی ل*ب*م. پک عمیقی بهش زدم.

تلویزیون رو
خاموش کردم و به سمت بالکن رفتم. به دریای روبهروم خیره شدم. نمیتونستم به این
زندگیِ مزخرفم ادامه بدم. با شنیدن صدای پیامک گوشیم برگشتم توی خونه.
گوشیم رو از
روی میز برداشتم. شهراد پیام داده بود. لبخند تلخی زدم. میخواست توی عروسیش حضور
داشته باشم. نمیدونم چرا اما جوابش رو دادم و براش نوشتم که نمیرم. به ثانیه نکشید که
زنگ زد. قلبم محکم شروع کرد به تپیدن.
دلم برای صداش تنگ شده بود. اگه جواب میدادم که چیزی نمیشد. میشد؟
تماس رو وصل کردم و گوشی رو گذاشتم دم گوشم.
با شنیدن صدای آرومش چشمهام بسته شد:
- نامردی...لبخند تلخی زدم و گفتم:
- میدونم.
- چرا بیخبر رفتی؟
- نمیخواستم رزیتا باهام دعوا کنه و باعث بشه که تو اذیت بشی.
سیگارم رو انداختم تو جاسیگاری و نشستم روی زمین. چرا صدام میلرزید؟ آروم گفت:
- عروسیم میای دیگه. مگه نه؟... میخوام ببینمت لعنتی. نگرانتم. میخوام با چشم خودم
ببینم که سالمی.
دلم میخواست سکوت کنم و هیچی نگم تا فقط صداش رو بشنوم. کلافه گفت:
- دلآرا... بیا دیگه.
دستم رو گذاشتم روی گلوم که درد میکرد. آروم گفتم:
- هیچ راهی نداره که نیام؟
قاطع گفت:
- نه! باید بیای.
بغضم رو قورت دادم و آروم گفتم:

- باشه... میام. آدرس رو برام بفرست. خداحافظ.
و بعد تماس رو قطع کردم. گوشی رو انداختم کنارم. لعنت به این زندگی.
***
از ماشین پیاده شدم و نفس عمیقی کشیدم. صدای آهنگ از اینجا هم قابل تشخیص بود.
پاهام جون حرکت کردن نداشتن. فربد با دیدنم اومد سمتم. نگران بهم خیره شد و گفت:
- دلآرا؟ کجا بودی این مدت؟
فقط نگاهش کردم که کلافه شد و گفت:- بیا بریم داخل... شهراد منتظرته.
سرم رو تکون دادم و آروم راه افتادم. نصف جمعیت توی باغ بودن و بقیه داخل سالن. به
ماشین عروسِ سفیدرنگ روبهروم خیره شدم.
سرِ جام ایستادم. آب دهنم رو قورت دادم تا بغضم بیشتر از این نشه. همراه با فربد وارد سالن
شدیم.
صدای بلند آهنگ گوشم رو داشت کر میکرد. توی سالن چشم چرخوندم. با دیدن رزیتا و
شهراد که داشتن دونفره میر*ق*ص*یدن سریع سرم رو چرخوندم سمت دیگهای تا
نبینمشون.
مانتو و شالم رو دادم دست خدمتکاری که برای گرفتن لباسهام اومده بود. فقط یه پیراهن
مشکیرنگ پوشیده بودم که اندازهی دامنش تقریباً تا بالای زانوم بود.
بیخیال لباسم شدم. به سمت یکی از صندلیها رفتم و روش نشستم. تازه فهمیدم که کجام
و چه اتفاقی داره میافته. دلم میخواست هرچه زودتر از اینجا برم. نمیخواستم تا آخر
عروسی اینجا بمونم. فقط اومده بودم برای چند لحظه هم که شده شهراد رو ببینم و برای

همیشه از تهران برم.
داشتم با دامنم ور میرفتم که با شنیدن صدای دست و سوت سرم رو گرفتم بالا.
ر*ق*صشون تموم شده بود و همه داشتن براشون دست میزدن.
نگاه شهراد توی سالن به چرخش در اومد. فهمیدم دنبال من میگرده. به کت و شلوار
مشکیرنگِ توی تنش خیره شدم. مطمئن بودم به اصرار رزیتا کت پوشیده وگرنه شهراد از
کت خیلی خوشش نمیاومد. با دیدنم اخمش باز شد.وقتی اومد سمتم از جام بلند شدم. روبهروم ایستاد. فقط نگاهم میکرد. بدنم یخ زده بود. به
سختی چشم ازش گرفتم و سرم رو انداختم پایین. صدای تپش قلبم انقدر بلند بود که حس
میکردم صداش رو داره میشنوه.
آروم گفت:
- چهجوری دلت اومد دوماه بدون اینکه خبری بهم بدی ازم دور باشی؟ اصلاً وقتی داشتی
میرفتی به این فکر کردی که بعدِ رفتنت چه بلایی سر من میاد؟
سکوت کردم و چیزی نگفتم. پشتش رو بهم کرد و دستش رو به تهریشش کشید. نفس
عمیقی کشید و چرخید سمتم.
دستمو گرفت و با لبخند گفت:
- بریم بر*ق*ص*یم؟
داشتم نابود میشدم. سرم رو به نشونه منفی تکون دادم و گفتم:
- بعدش باز رزیتا باهات دعوا میکنه.
با پوزخند به رزیتا اشاره کرد و گفت:
- اون خودش داره با یکی دیگه میر*ق*ص*ه. بیا بریم.
حرفی نزدم. با هم رفتیم وسط. مثل همیشه شهراد دستش رو دورم ح*ل*ق*ه کرد،
من خم دستهام رو گذاشتم روی لبهی کتش.
آهنگ شروع شد. تپش محکم قلبش رو زیر دستم حس میکردم. ناخودآگاه سرم

رو آوردم
بالا و به چشمهام خیره شدم.
چرا توی عروسی آهنگ نوازش در حال پخش بود؟ شهراد نگران گفت:
- جایی که توش زندگی میکنی امنه؟ حداقل بگو کجایی تا چند نفر رو همراهت بفرستم.
و با مکث گفت:- اصلاً چرا تو بری؟ همینجا کنار خودم میمونی. یه خونه برات میگیرم که توش راحت
زندگی کنی...
پریدم وسط حرفش و آروم گفتم:
- شهراد... من برای امشب بلیط دارم. میخوام برای همیشه برم. لطفی که در حقم کردی
رو هیچوقت فراموش نمیکنم. دیگه نمیخوام بهخاطر من به دردسر بیفتی. میرم یه جایی
که کسی نتونه پیدام کنه.
و با لبخند تلخی ادامه دادم:
- الانم فقط برای این اومدم که خوشبختی داداشم رو با چشم خودم ببینم.
بغضی که داشتم اجازه نداد ادامه حرفم رو بزنم. سرم رو گرفتم پایین و برای چند ثانیه
چشمهام رو بستم. الان وقت گریه نبود. سرم رو که گرفتم بالا با نگاه غمگینش مواجه
شدم. میدونستم میخواد یه چیزی بگه اما سکوت کرده بود.
سرم رو گذاشتم روی س*ینهش و چشمهام رو بستم. تنها صدایی که میشنیدم صدای
تپش محکم قلبش بود. قطره اشکی از لای پلک بستهشدهم ریخت روی گونهم.
شهراد
محکمتر ب*غلم کرد. کاشکی زمان همونجا وایمیستاد.
قلبم دیگه آروم آروم میتپید. چهجوری بقیه عمرم رو بدون نبودش سر کنم؟
نفس عمیقی
کشیدم و سرم رو از روی س*ینهش برداشتم.

دستش رو گذاشت روی گونهم. به چشمهام خیره شد و با اخم گفت:
- زیر چشمات چرا سیاه شده؟
چی میگفتم؟ میگفتم به خاطر ال*کلهاییه که هرشب میخورم و الان معتادشون شدم؟
کلافه شد و گفت:
- چرا جواب نمیدی دلآرا؟بدون توجه به حرفش آروم گفتم:
- باید برم شهراد.
با اخم گفت:
- یعنی چی؟ کجا میخوای بری؟
ازش فاصله گرفتم و دستی به صورتم کشیدم. آروم باش لعنتی. چرخیدم سمتش و گفتم:
- پروازم داره دیر میشه. باید برم.
و بعد به سمت مبلی که کیفم روش بود رفتم. شهراد سریع اومد کنارم. خواستم از کنارش رد
بشم که بازوم رو گرفت.
کلافه گفتم:
- شهراد دیرم شده.
با عصبانیت گفت:
- دیوونهم نکن دلآرا. نمیذارم جایی بری.
کامل چرخیدم سمتش و روبهروش ایستادم. به چشمهاش زل زدم و آروم گفتم:
- سختش نکن شهراد. باید برم... جای من دیگه اینجا نیست.
دستم رو گذاشتم روی گونهش. لبخند تلخی زدم و گفتم:
- خدافظ برای همیشه.
خواست حرفی بزنه که سریع از کنارش دور شدم و به سمت باغ رفتم. دستهام میلرزید و
پاهام سست شده بود. دستی به چشمهام کشیدم تا اشکم نریزه. نفس عمیقی کشیدم. دستم
رو از روی چشمهام برداشتم.
به مستخدمی که مانتوم رو گرفته بود گفتم برام بیارتش. اشک سمجی که رو

گونهم ریخته
بود رو با حرص پاک کردم.***
شهراد
از پشت پنجره خیره بهش نگاه کردم. کاش اجازهی این رو داشتم که همهچیز رو براش
بگم.
با دیدن قطره اشکش دستم که روی پنجره بود مشت شد. صدای علی از کنار گوشم اومد:
- تحمل کن شهراد.
آروم گفتم:
- حالش بد بود. توی ب*غ*لم داشت گریه میکرد.
دستش رو گذاشت روی شونهم و گفت:
- صبر داشته باش... بچهها همهجا هستن. عملیات تا یک ساعت دیگه شروع میشه. منم
میرم بیرون وایمیستم. تحمل این فضا برام سخته. این جماعت انگار خدا رو فراموش کردن.
سرم رو کلافه تکون دادم و چیزی نگفتم. تمامِ زحمات چند سالهم بالاخره امشب نتیجه
میده.
با شنیدن صدای رزیتا به سختی چشم از دلآرا گرفتم و به رزیتا خیره شدم. با اخم گفت:
- هیچ معلوم هست تو کجایی؟ بیا بریم میخوام به دوستام معرفیت کنم.
پوزخندی زدم و گفتم:
- چرا دوستای تو تموم نمیشن؟
با ل*بهای آویزون گفت:
- شهراد شب عروسیمون رو الکی خراب نکن دیگه.
علی بدون صدا رو بهم گفت:
- آروم باش.چشم از علی گرفتم. رزیتا دستم رو گرفت و راه افتاد. قبل از اینکه خیلی دور بشیم چرخیدم

و از پنجره به بیرون نگاه کردم.
دلآرا نبود. نفسم رو محکم دادم بیرون و به رزیتا اجازه دادم هرکاری دلش میخواد بکنه؛
چون تا یک ساعت دیگه همهچیزش به باد میرفت. چندسال پیش که من تازه فهمیده بودم
رزیتا معتاده و مواد قاچاق میکنه ازش جدا شدم که با علی آشنا شدم.
فکر میکردم علی یه آدم معمولیه که قراره به عنوان دوستم همراهم باشه اما کم کم به
کارهاش مشکوك شدم و فهمیدم که پلیسه. علی وقتی فهمید که میدونم شغلش چیه، با
فرماندهی که هنوز هم برام ناشناخته بود صحبت کرد و ازش اجازه گرفت تا همهچیز رو برام
توضیح بده.
ازم خواستن برای دستگیری رزیتا بهشون کمک کنم. کارهایی که رزیتا در طول موقعی که
با من نامزد بوده رو برام توضیح دادن و من هر لحظه نفرتم نسبت به رزیتا بیشتر میشد اما
خب به این قضیه مشکوك شدم.
از علی خواستم که من رو ببره پیش همون فرماندهی که ازش صحبت میکنه؛ اما بهم
گفت هرچی کمتر بدونم بهتره چون اگه گیر افتادیم اسمی از کسی برده نمیشه.
قانع نشدم که علی من رو برد کلانتری. پروندهای که داشتم رو بهم نشون داد.
اونجا بود
که فهمیدم هیچ چیز اونجوری نیست که من فکرش رو میکردم.
از علی پرسیدم چرا انقدر راحت به من اعتماد میکنه چون امکان داشت من همهچیز رو به
رزیتا بگم.
اونجا بود که علی تهدیدم کرد. آمار یکی از قاچاق موادی که کرده بودم رو داشت.
گفت به

خاطر همون یه ذره مواد میتونه من و میلاد رو اعدام کنه.وقتی این حرف رو زد فهمیدم که هیچ چارهای جز همکاری باهاشون ندارم. بعد از چند سال با کمک علی دوباره خودم رو به رزیتا نزدیک کردم. تمام کارهایی که با رزیتا میکردم از
قبل برنامهریزی شده بود. درسته که من یه جاهایی کنترل اعصابم رو از دست میدادم اما
علی تونست تمام مشکلات رو حل کنه.
از اول قرار بود میلاد به رزیتا نزدیک بشه؛ اما بهخاطر پریسا مجبور شدیم میلاد رو از رزیتا
دور کنیم.
اونجور که علی گفته بود امشب قراره قرارداد بزرگی برای حمل مواد بسته بشه و تمام
کسایی که به رزیتا و شروین مربوط میشدن امشب توی این عروسی حضور داشتن و این
بهترین فرصت بود که همهشون رو با هم گیر بیاریم.
دلم میخواست تمام اینا رو به دلآرا بگم. بهش بگم که تمام اینا صحنهسازیه و واقعیت
نداره اما علی اجازه نداد. گفت کاری که ما میکنیم بچهبازی نیست و کسی نباید خبردار
بشه. بعد هم من رو مجبور کرد که چیزی به دلآرا نگم.
برای همین مجبور شدم راجع به گذشتهم یه چیزهایی رو به دروغ تحویل دلآرا بدم. توی
تمام این مدت اصلاً اجازه ندادم علی و یا بقیه از کارهای دلآرا خبردار بشن وگرنه اعدام
شدنِ من و دلآرا و میلاد حتمی بود.
هرچی مدرك از خودمون بود رو بدون اینکه به کسی بگم نابود کردم و خیال خودم رو راحت
کردم.
از بابت امشب هم خیالم راحت بود؛ اما به شدت نگران دلآرا بودم که نکنه یه

وقت بلایی
سر خودش بیاره.
کلافه نگاهم رو از دوستهای رزیتا گرفتم و به دور و برم خیره شدم. هنوز رفتن
دلآرا رو
باور نکرده بودم.کاشکی الان اینجا بود؛ اما... رفته بود و من هنوز هم نمیدونستم
کجاست. وقتی پاش رو از
ویلا گذاشت بیرون حس کردم نفسمم رفت.
چشم از دور و برم گرفتم و به زمین خیره شدم. با شنیدن اسمم از طرف رزیتا به
سمتش
چرخیدم و بهش نگاه کردم.
با لبخند گفت:
- حالت خوبه؟
لبخندی مصنوعی زدم و گفتم:
- مگه میشه خوب نباشم؟ بالاخره اون شبیکه آرزوش رو داشتم رسیده.
به دستم فشار خفیفی وارد کرد و چشم ازم گرفت. با شنیدن صدای شکستن
چیزی اخم
کردم.
یکی از مستخدمها لیوان از دستش افتاده بود روی زمین. این یه نشونه از طرف
علی بود.
رزیتا با عصبانیت خواست بره سمت مستخدم که جلوش رو گرفتم و با اخم
گفتم:
- من حلش میکنم.
چیزی نگفت. به سمت مستخدم رفتم. روی زمین نشسته بود و داشت
شیشههای
ریختهشدهی روی زمین رو برمیداشت.
کنارش زانو زدم و با اخم گفتم:
- چیزیت که نشد؟
با ترس سرش رو به نشونه منفی تکون داد. پوفی کردم و از جام بلند شدم. طوری
که ضایع

نباشه توی سالن دنبال علی گشتم.
نبود. انگار کمکم داشت شروع میشد. به سمت رزیتا رفتم. دستش رو گرفتم و آروم نزدیک
گوشش گفتم:- برات یه سورپرایز دارم.
با تعجب و خوشحالی به چشمهام خیره شد و گفت:
- جدی؟ کجاست؟
توی دلم پوزخندی بهش زدم. همونطور که دستش رو میکشیدم و به سمت باغ میرفتم
گفتم:
- الان میبینی.
وارد باغ که شدیم بهش گفتم:
- چشمات رو ببند.
چشمهاش رو بست و با هیجان گفت:
- خب؟
علی دست به س*ینه گوشهی باغ ایستاده بود و با لبخندی مرموز بهم خیره شده بود.
چشم ازش گرفتم و به رزیتا کمک کردم تا راه بیفته.
بردمش پشت باغ. جایی که هیچکس نبود؛ یعنی در اصل رزیتا فکر میکرد اینجا کسی
نیست.
دقیقاً بردمش جلوی دیوار. جوری که اگه چشمهاش رو باز میکرد دیوار دقیقاً جلوی صورتش بود. سه قدم به سمت عقب برداشتم و ازش فاصله گرفتم. اسلحهم رو از پشت کتم
در آوردم و صداخفهکن رو روش نصب کردم.
رزیتا با هیجان گفت:
- چشمام رو باز کنم؟
پوزخندی زدم و گفتم:
- باز کن... میخوام تموم شدنت رو با چشم باز ببینی.و بعد سر اسلحه رو گرفتم سمتش. متعجب چشمهاش رو باز کرد و چرخید سمتم. با دیدن

اسلحه توی دستم جا خورد.
هول شده گفت:
- اون چیه توی دستت؟
با تمسخر گفتم:
- تو نمیدونی این چیه؟ میخوای آمار تمام آدمایی که با این کشتی رو بهت بدم؟
ناباور خندید و گفت:
- یعنی چی الان؟ این کارا چیه؟
با پوزخند گفتم:
- میخوام به زندگیت پایان بدم.
با چشمهای ریزشده گفت:
- نمیتونی.
یه تای ابروم رو دادم بالا و گفتم:
- خیلی خودت رو دست بالا میگیری ها. انگار هنوز نفهمیدی چه بلایی داره سرت میاد.
و با تمسخر گفتم:
- گول خوردی احمق!
همون لحظه صدای شلیک گلوله و جیغهای بلندی از داخل ویلا بلند شد. لبخند کج زدم و
گفتم:
- میشنوی این صداها رو؟ اینا مدرك احمق بودنته!یهو پاش رو آورد بالا و محکم زد به شکمم که باعث شد از درد خم بشم و دلم رو بگیرم.
وقتی شروع کرد به دویدن سر اسلحه رو گرفتم سمتش و به ساق پاش شلیک کردم. افتاد
روی زمین و نالهای کرد.
همونطور که زیر لب فحشش میدادم رفتم سمتش. دستبندی که علی بهم داده بود رو از
توی جیبم در آوردم و دستهای رزیتا رو باهاش بستم.
کار رزیتا تموم شده بود و من نگران اتفاقهایی بودم که داخل ویلا داشت میافتاد.
امیدوار

بودم همه چیز اونجور که میخوایم تموم بشه.
***
دلآرا
دستم رو گذاشته بودم زیر چونهم و به دختری فکر میکردم که چند هفته پیش، توی
مهمونیای که رفته بودم مرده بود. نمیدونم چرا اما اون لحظه یاد سارا افتادم. سارایی که
برام مادری نکرد. نفسم رو محکم دادم بیرون و سرم رو توی دستهام گرفتم.
بازم ذهنم داشت میرفت سمت چیزهای تکراری. از جام بلند شدم و از بالکن اومدم بیرون.
خونه هنوز هم غرق دود بود. تمام ذخیرهی الکلی که داشتم تموم شده بود. روی مبل
نشستم. معتادوشون شده بودم. وقتی نمیخوردم بدنم خارش میگرفت و عصبیم میکرد.
سرم رو به پشت مبل تکیه دادم و چشمهام رو بستم.
انقدر بدنم رو خارونده بودم که روی بدنم جای زخمش مونده بود. باد سردی از داخل بالکن
به داخل وزید که باعث شد توی خودم مچاله بشم. جون اینکه برم و در بالکن رو ببندم رو
نداشتم. روی مبل دراز کشیدم. معدهم درد میکرد اما توجهی بهش نداشتم.
گوشیم رو که تازه سیمکارتش رو عوض کرده بودم رو برداشتم و شماره رها رو گرفتم. بعد از
چند لحظه جواب داد:- جانم دلآرا.
بیجون گفتم:
- دارم میمیرم رها... یکی رو بفرست برام یه جعبه بیاره.
با نگرانی گفت:
- هیچ معلوم هست داری با خودت چیکار میکنی؟ یه جعبه میخوای بخوری که چی بشه
دیوونه؟

کلافه گفتم:
- کسی رو میشناسی برام بیاره یا نه؟
مکثی کرد و گفت:
- فعلاً نه... منتظرن کشتی قاچاقی براشون بفرسته. الان ندارن.
پوزخندی زدم و گفتم:
- دروغ میگی... مگه نه؟
با عصبانیت گفت:
- آره دروغ میگم. دیوونه نای حرف زدن نداری. داری خودت رو میکشی. مگه اون پسره
چهقدر ارزش داره که این بلا رو سر خودت میاری؟
کلافه گفتم:
- بس کن رها. خداحافظ.
و بعد تماس رو قطع کردم. از روی مبل بلند شدم. مانتوم رو پوشیدم. موهام رو که دورم باز
مونده بود رو به دو قسمت تقسیم کرد و ریختمشون روی شونههام. کش نداشتم که موهام
رو باهاش ببندم. شالم رو هم انداختم روی سرم و بعد از برداشتن کیف پولم و کلید از خونه
خارج شدم.سرگردون توی خیابونها قدم میزدم. هوا تاریک بود و هیچکس جز من داخل خیابونها
نبود.
با حس اینکه چشمهام داره تار میبینه سرِجام ایستادم و چشمهام رو برای چند لحظه بستم.
نفسم رو محکم دادم بیرون و زیرلب گفتم:
- توی این وضعیت فقط کور شدنم کم بود.
با شنیدن صدای ماشین چشمهام رو باز کردم و به پشت سرم خیره شدم. یه ماشین
مشکیرنگ بود که کنارش نوشته بود گشت امر به معروف.
پوزخندی زدم. اینم از گشت ارشاد! ماشین کنارم ایستاد. دو تا مرد ازش پیاده

شدن.
یکیشون که نسبت به اون یکی هیکلیتر بود با اخم بهم اشاره کرد و گفت:
- این چه وضعیه خانوم؟ این وقت شب اینجا چیکار میکنین؟
با پوزخند و تمسخر گفتم:
- اومدم پسرای مردم رو از راه به در کنم.
با عصبانیت گفت:
- اول موهاتون رو بدین داخل. بعدش صحبت میکنیم.
با این حرفش شالم رو توی مشتم گرفتم و از سرم کشیدمش. جفتشون سریع سرشون رو
انداختن پایین.
دست به س*ینه و با اخم بهشون خیره شدم. اون یکی مرده با خشم زیرلب گفت:
- استغفرالله.
پوزخندی زدم و گفتم:
- ببینم بازم میتونین به من گیر بدین یا نه.و بعد پشت بهشون کردم و راه افتادم. آدمهای مزخرف! به تو چه که من نصفهشب اینجا
چیکار میکنم.
وقتی به اندازهی کافی ازشون دور شدم قدم هام رو آرومتر کردم. بیخیال برای خودم قدم
میزدم. باد خنکی وزید که باعث شد کمی سردم بشه. شالم رو انداختم روی سرم. دنبال یه
مغازه بودم تا یکم خرید کنم چون دیگه واقعاً به معدهم داشت فشار میاومد.
با دیدن دختر و پسری که دست هم رو گرفته بودن و قدم میزدن برای یه لحظه تمام
وقتهایی که شهراد دستم رو میگرفت اومد جلوی چشمم. کلافه دستی به صورتم کشیدم
و بدون اینکه نگاهشون کنم از کنارشون رد شدم.
***
شهراد

کلافه توی اتاق راه میرفتم که علی با اخم رو به یکی از بچهها گفت:
- زودتر کارش رو تموم کن.
و بعد چرخید سمت من و گفت:
- برای یه لحظه هم بشین سر جات... با راه رفتنت که دلآرا پیدا نمیشه.
با عصبانیت رو بهش گفتم:
- اصلاً برام مهم نیست که پلیسی و میتونی بندازیم زندان چون اگه یه کلمه دیگه حرف
بزنی تمام عصبانیتم رو سرت خالی میکنم.
با اخم چشم ازم گرفت و چیزی نگفت. گوشیم رو از توی جیبم در آوردم و زنگ زدم به
میلاد.
سریع جواب داد:
- هنوز چیزی پیدا نکردیم.با اخم گفتم:
- خیلی خب. منم الان میام اونجا.
و بعد تماس رو قطع کردم و گوشی رو انداختم روی مبل کنارم. یهو صدای جیغ از بیرون
اتاق اومد.
حدس زدن اینکه رزیتا داره جیغ میکشه کار سختی نبود. علی خواست از اتاق بره بیرون که
جلوش رو گرفتم و با اخم گفتم:
- بذار ایندفعه من باهاش حرف بزنم.
سرش رو تکون داد و چیزی نگفت. از اتاق رفتم بیرون و وارد اتاق کوچیکی شدم که رزیتا
رو توش نگه میداشتن.
با دیدنم زد زیر گریه و گفت:
- لعنتی من تو رو دوست داشتم.
پوزخندی زدم و خواستم از اتاق برم بیرون که سریع گفت:
- نرو... حالا که همهچیز تموم شده میخوام به همهچیز اعتراف کنم.
به بچهها اشاره کردم تا صداش رو ضبط کنن. با اخم رو بهش گفتم:

- میشنوم...
***
دلآرا
بیحوصله تلویزیون رو خاموش کردم و کنترلش رو انداختم کنارم. هیچ صدایی از هیچجا در
نمیاومد.حس بدی داشتم. همهش فکر میکردم یکی توی خونهست. نگاهم رو به دور و برم
چرخوندم. کمکم حس کردم یه صداهایی دارم میشنوم. صداهایی که توی اون لحظه به
نظرم خیلی ترسناك میاومدن.
تپش قلبم هر لحظه بیشتر میشد. نگاه هراسونم رو دورتادور خونه میچرخوندم. کمکم حس
کردم صدای جیغ و قهقهه از پشت سرم داره بلند میشه.
سریع از روی مبل بلند شدم و به پشت سرم نگاه کردم. هیچکس نبود. بدنم یخزده بود و به
شدت ترسیده بودم. بوی سیگار که وارد ریههام شد بیشتر ترسیدم. نفس عمیقی کشیدم.
دستهام رو مشت کردم. حس کردم یه چیز سرد و عجیببیداره از پشت سرم به بازوم کشیده
میشه. سریع چرخیدم و به پشت سرم نگاه کردم.
باز هم هیچکس نبود. دیگه نتونستم تحمل کنم. سریع مانتو و شالم رو پوشیدم و بعد از
برداشتن گوشیم و کلیدهام از خونه زدم بیرون. وارد کوچه که شدم حس کردم شدت ترسم
بیشتر شد. نفسهام به سختی بالا میاومد. توی کوچه و خیابون سرگردون میچرخیدم.
دنبال یه چیز بودم که برای یه لحظه هم که شده بهم حس امنیت بده.
اما کسی کنارم نبود. مثل همیشه تنها بودم. رفتم کنار دیوار نشستم. زانوهام رو ب*غل

کردم و نفس عمیقی کشیدم. چشمهام رو بستم و سعی کردم روی خاطرات خوبی که داشتم
تمرکز کنم؛ اما همهش لحظهی مرگ نیما و هر اتفاق بدی که تا حالا تجربهش کرده بودم
میاومد جلوی چشمم.
دستم رو محکم گذاشتم روی چشمهام و زیرلب گفتم:
- آروم باش دلآرا... آروم باش لعنتی. اینا فقط یه سری صداست که ساختهی ذهنته. این
تصویرا واقعیت نداره.با شنیدن صدایی از کنار گوشم که داشت اسمم رو صدا میزد جیغ خفهای کشیدم و از جام
بلند شدم.
کسی نبود. نمیدونم چرا اینجوری شده بودم! تنها چیزی که اون لحظه میدونستم، ترسی
بود که از محیط اطرافم داشتم. اون حس ناامنی که داشتم رو تابهحال هیچ جای دیگهای
تجربه نکرده بودم. با قدمهای آروم شروع کردم به راه رفتن. دستی به صورتم کشیدم.
نمیدونستم کجا باید برم. راه خونه رو بلد بودم؛ اما میدونستم اونجا حس ترسم بیشتر
میشه.
به دور و برم نگاه کردم. توی خیابون که نمیتونستم بمونم. پس چارهای نداشتم جز اینکه
برگردم خونه. مسیرم رو کج کردم و به سمت خونه برگشتم. اصلاً حس خوبی نداشتم.
مطمئن نبودم که امشبم خوابم میبره یا نه.
سه روز بود که صدای عجیب و غریبیاز دور و برم میشنیدم. سعی میکردم نسبت بهشون
بیتوجه باشم؛ اما بهخاطر همین صداها سه شب بود که نمیتونستم بخوابم.
بعد از گذشت یه ربع رسیدم خونه. کلید رو از توی جیب مانتوم در آوردم و

باهاش در خونه
رو باز کردم و واردش شدم. شالم رو انداختم روی مبل. به سمت پلاستیکی که توش
قرصهای آرامبخشم بود رفتم.
چند سال بود که من دیگه لب به این قرصها نزده بودم؛ اما الان بهشون احتیاج داشتم.
***
روی ماسهها نشسته بودم و به تاریکی روبهروم خیره شده بودم. تنها صدای موجهای دریا رو
میشنیدم. هیچ نوری دور و برم نبود، برای همین دریا رو نمیدیدم. گوشیم زنگ خورد. رها
بود. خواستم تماس رو وصل کنم که دستم شل شد و گوشی افتاد رو ماسهها.زیرلب نچی گفتم و گوشی رو برداشتم. تماس رو وصل کردم و گذاشتمش روی بلندگو. رها
آروم گفت:
- دیدمش.
با تعجب گفتم:
- کی رو؟
نفس عمیقی کشید و گفت:
- همونی که بهخاطرش به این روز افتادم.
حرفی نزدم که گفت:
- دلا؟ فهمیدی چی گفتم؟
گیج گفتم:
- آره... خب بعدش؟
کلافه گفت:
- هیچی فقط دیدمش.
تلخ خندیدم و گفتم:
- خب منم هر روز میبینمش. حتی صداشم میشنوم؛ اما تو خیالاتم.
آروم گفت:

- تو باز ال*کل خوردی؟ کی میخوای دست برداری؟ میخوای مثل اون دفعه بشه که معدهت بههم ریخت و من از مشهد به جای تو به آمبولانس زنگ زدم؟
حرفی نزدم که گفت:
- با این کارا چیزی درست نمیشه دلا...
پریدم وسط حرفش و گفتم:- میگی چیکار کنم؟ همینجوری بشینم تو خونه که توهُم بزنم یکی داره کنار گوشم جیغ
میزنه؟ یا حس کنم توی خونهم یکی هست که من نمیبینمش؟... من فقط برای این
میخورم که همهچیز یادم بره... حواسم پرت بشه و نفهمم چهقدر هر روز دارم داغونتر
میشم. میخورم تا مثل چند سال پیش کسایی که اطرافم زندگی میکنن دیوونه خطابم
نکنن؛ چون نمیخوام دوباره برگردم تیمارستان. میفهمی اینا رو رها؟ درکم میکنی؟
سریع گفت:
- بهخدا میفهممت دلآرا اما بازم این راهش نیست. بیا مشهد پیش من زندگی کن.
پوزخندی زدم و گفتم:
- بیخیال رها. مهم نیست.
و با مکث گفتم:
- باید قطع کنم. شارژم داره تموم میشه.
آروم گفت:
- خیلی خب... خداحافظ.
تماس رو قطع کردم. اشکی که روی گونهم بود رو با پشت دستم پاك کردم و نفس عمیقی
کشیدم تا بغضم کمتر بشه. توی چشمهام اشک جمع شده بود. سرم رو به سمت بالا گرفتم
تا اشکهام نریزه. دوباره نفس عمیقی کشیدم. سرم رو گرفتم پایین. آروم از جام بلند شدم.
از شدت ضعف زانوهام میلرزیدن. بطری روی زمین رو برداشتم و راه افتادم.

سرم پایین بود و آهسته قدم برمیداشتم که یهو خوردم به یه چیزی. سرم رو گرفتم بالا. تو
اون نور کم تونستم صورت شهراد رو تشخیص بدم. با اینکه فکر میکردم دارم توهُم میزنم
اما قلبم مثل همیشه شروع کرد به محکم تپیدن.دستش رو که گذاشت روی گونهم تمام بدنم یخ زد. توهُم نبود. ناخودآگاه با ترس یه قدم به
سمت عقب برداشتم و گفتم:
- شهراد خودتی؟
غم توی نگاهش جاش رو داد به عصبانیت. ابرویی بالا انداخت و گفت:
- نه.
با این حرفش دیگه مطمئن شدم که خودشه. با تعجب گفتم:
- تو اینجا چیکار میکنی؟ چهجوری پیدام کردی؟
بهم نزدیک شد. یه تای ابروش رو داد بالا و گفت:
- اومدم پیشِ کسی که دوستش دارم بمونم. مشکلی داری با این قضیه؟
سرم رو انداختم پایین و با ل*بهای آویزون گفتم:
- نه... چه مشکلی؟
یهو محکم ب*غ*لم کرد و با خنده گفت:
- وای خدایا... الهی من فدات بشم دیوونه. این چه قیافهایه که به خودت گرفتی؟ فکر
کردی میخوام پیش رزیتا بمونم؟
بدون اینکه اجازه بده من حرفی بزنم توی چشمهام زل زد و گفت:
- دیگه رزیتایی وجود نداره... من اومدم پیش تو بمونم.
با تعجب گفتم:
- متوجه منظورت نمیشم.
نفس عمیقی کشید و گفت:
- رزیتا رو تحویل پلیس دادم... قرار بود توی شب عروسیمون یه قرارداد خیلی بزرگ برای
حمل مواد بین رزیتا و بقیه بسته بشه. برای همین من و پلیسایی که باهاشون کار میکردمقرار گذاشتیم که شب عروسی همهی افرادی که به رزیتا و شروین و

بقیه مربوط میشدن
رو دستگیر کنیم... باور کن میخواستم بهت همهچیز رو بگم اما نمیشد. کار پلیس شوخی
نبود.
اخمهام کمکم رفت توهَم. عصبی شدم و گفتم:
- یعنی توی این مدت داشتی برای من نقش بازی میکردی؟
سریع گفت:
- باور کن نمیشد بهت بگم. برای خودتم بهتر بود.
از توی ب*غ*لش اومدم بیرون و کلافه دستی به صورتم کشیدم. چند قدم ازش فاصله
گرفتم. نتونستم تحمل کنم. یهو چرخیدم سمتش و عصبی داد زدم:
- هیچ میدونی این مدت چه بلایی به سرم اومد؟
پوزخندی زد و گفت:
- فکر کردی برای من راحت بود که خرد شدنت رو با چشم خودم ببینم و سکوت کنم؟ فکر
کردی من اذیت نشدم وقتی خواهر صدات کردم و به جای تو به رزیتا میگفتم دوست دارم؟
برای من راحت بود وقتی سه چهار شب نمیاومدی خونه و من از شدت نگرانی روزی چند
هزار بار میمردم و زنده میشدم؟ اصلاً میدونی اون وقتایی که نبودی تنها چیزی که گیرم
میاومد عکسای تو بود که تو ب*غ*ل بقیه داشتی میر*ق*صیدی؟ فکر کردی تحمل کردن این چیزا برای من راحت بود؟ ترس از دست دادنت مثل خوره به جونم افتاده بود
لعنتی... داشتم نابود میشدم وقتی به اون شکل میدیدمت.
اشکهایی که روی گونهم ریخته بود رو با دستم پاك کردم؛ اما هیچ تاثیری نداشت چون
دوباره اشکم روی گونههام میریخت.
شهراد ب*غ*لم کرد و کلافه گفت:- گریه نکن دیگه... ببین من الان اینجام.

همهچیزم تموم شده و من میتونم با خیال
راحت روزی هزار بار بهت بگم که چهقدر دوست دارم.
قلبم محکم میتپید. باور نمیکردم که الان شهراد جلوم ایستاده و داره حرف از دوست
داشتنش میزنه.
مکثی کردم و با بغض گفتم:
- شهراد... یعنی جدیجدی همه چی تموم شد؟
دو طرف صورتم رو گرفت. به چشمهام زل زد و آروم گفت:
- معلومه که تموم شده دیوونه.
و بعد اخمی کرد و گفت:
- دقت کردی من هی دارم اعتراف میکنم اما تو خودت رو میزنی به اون راه؟ نکنه دوستم
نداری؟
اشکهام رو پاك کردم. حس میکردم بدنم بیجون شده. به زور سرپا ایستاده بودم اما
نذاشتم شهراد بفهمه حالم بده.
دستش رو گرفتم و همونطور که راه میافتادم گفتم:
- کمتر حرف بزن.
دستش رو انداخت دور شونهم و گفت:
- اشکال نداره دلآرا خانوم... بالاخره که میگی.
حرفی نزدم. فقط میخواستم بفهمم که کنارمه. میخواستم باور کنم که دیگه خواب نیستم.
یهو شهراد ایستاد. سرم رو چرخوندم سمتش و به چشمهاش خیره شدم. فاصلهی صورتهامون خیلی کم بود. کمکم داشتم حس میکردم جون ایستادن ندارم. شهراد نگاهش
رو دورتادور صورتم چرخوند و در آخر به چشمهام خیره شد.دستش رو آورد بالا و گذاشت روی گونهم. قلبم محکم میتپید و بدنم گرم شده بود. آروم
گفت:
- من چه بلایی سرت آوردم؟

دلخور گفتم:
- از من نپرس. از خودت بپرس که دوست داشتنم رو با چشم دیدی اما سکوت کردی و
گذاشتی توی عذاب کشیدنم غرق بشم.
و بعد خواستم راه بیفتم که زانوهام شل شد. شهراد سریع محکم گرفتم و نگران گفت:
- آروم باش.
دستش رو از دورم برداشتم و آروم گفتم:
- چیزی نیست. خوبم.
قدمی برداشتم که شهراد بدون توجه به حرفم بازوم رو گرفت و با اخم گفت:
- صبر کن.
بعد اومد نزدیکم و یهو روی هوا بلندم کرد.
یه دستم رو دور شونهش حلقه کردم و گفتم:
- فکر کنم راه رفتن رو وقتی بچه بودم یاد گرفتم.
همونطور که راه میافتاد با اخم گفت:
- بله... دارم میبینم چهجوری راه میری. تو الان حتی جون حرف زدنم نداری، بعد میخوای
برای من راه بری؟... البته خدا رو شکر چون اگه جون داشتی با سوالات و غر زدنات مخم رو
میخوردی.
با چشمهای ریزشده گفتم:
- من غر میزنم؟سرش رو به نشونه مثبت تکون داد که گفتم:
- خیلی خب. بذار من حالم خوب بشه. اونوقت یه غر زدنی نشونت بدم که از زندگی کردن
سیر بشی.
لبخندی زد و آروم گفت:
- زندگیِ من تویی... من هیچوقت از تو سیر نمیشم.
خیلی ضایع بحث رو عوض کردم و گفتم:
- چهجوری پیدام کردی؟

آروم گفت:
- توی پابندی که بهت هدیه دادم ردیاب بوده.
- پس چرا انقدر دیر اومدی؟
شونهای بالا انداخت و گفت:
- چون یادم رفته بود توش ردیابه.
هیچی نگفتم. هنوز هم باورم نمیشد شهراد کنارمه. وقتی جلوی در خونه رسیدیم آروم
گفتم:
- شهراد من حالم خوبه... بذارم زمین.
سرِجاش ایستاد و گفت:
- مطمئنی خوبی؟
سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم. آروم گذاشتم روی زمین. با کلیدم در خونه رو باز کردم.
همراه با شهراد رفتیم داخل. شالم رو از روی سرم برداشتم. وارد اتاق شدم و شال رو انداختم
روی تخت. خودم هم روش دراز کشیدم تا حالم بهتر بشه. نگاهم خورد به شهراد. به دیوار
اتاق تکیه داده بود و داشت خیره نگاهم میکرد.آروم اومد نزدیک تخت و کنارم دراز کشید. ساعدش رو گذشت روی پیشونیش و به سقف
خیره شد.
رفتم نزدیکش که دستش رو باز کرد و روی موهام رو ب*و*سید. چشمهام رو بستم و
نفس عمیقی کشیدم. آروم گفت:
- دلآرا؟
- هوم؟
- دیگه هیچوقت اینجوری ازم دور نشو. خب؟
سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم. شهراد نفس عمیقی کشید و گفت:
- میدونی چندسال منتظر موندم تا بدون هیچ دلیلی اینجوری ب*غلت کنم و آروم بشم؟

بهش نگاه کردم و گفتم:
- مهم اینه که الان کنارمی. بیخیال گذشته... البته تو حالا حالاها باید برای من توضیح
بدی که دقیق چه اتفاقی افتاده؛ اما فعلاً بیا دیگه حرفی از گذشته نزنیم.
سکوت کرد. چشمهام رو بستم. چند دقیقه بعد صدای آروم شهراد اومد:
- دلآرا؟
- هوم؟
- بیداری؟
- اوهوم...
- یه چیزی بگم؟
چشمهام رو باز کردم و گفتم:
- بگو...
با نیش شل گفت:- من سه تا پسر میخوام!
با تعجب نگاهش کردم که گفت:
- ترجیحاً سه قلو باشن...
با چشمهای گردشده نگاهش کردم. ابرویی بالا انداخت و گفت:
- میخوام سه تا مرد تحویل جامعه بدم!
چپچپ نگاهش کردم و گفتم:
- امر دیگهای نبود جناب؟
- فعلاً نه. بذار فکر کنم یکم، چیزِ دیگهای به ذهنم اومد بهت میگم.
چشمهام رو دوباره بستم. دیوونه. چنددقیقه بعد دوباره گفت:
- دلآرا؟
نفسم رو محکم دادم بیرون و چشمهام رو باز کردم. بهش خیره شدم و گفتم:
- بله؟
همونطور که به سقف خیره شده بود گفت:
- قرمهسبزی بلدی درست کنی؟
با چشمهای گردشده نگاهش کردم. وقتی جوابی از من نشنید چرخید سمتم.
خندید و گفت:
- چرا اینجوری نگاهم میکنی؟

با اخم کمرنگی گفتم:
- شهراد چیزی خوردی؟
با تعجب گفت:
- چهطور مگه؟- آخه نصفهشبی چرت و پرت میگی گفتم شاید چیزی خورده باشی... بگیر بخواب فردا کلی
کار داریم...! دیوونه... نصفهشبی از من قرمهسبزی میخواد!
***
امیدوارم از خوندن این رمان ل*ذت برده باشین. درسته یهویی تموم شد؛ اما بهخاطر نبود
زمان و یه سری مشکلات نتونستم اتفاقات دیگهی رمان رو بنویسم. اتفاقاتی مثل خودکشی
آرام، کشته شدن میلاد و... برای همین رمان رو همینجا تمومش کردم. در هر صورت
امیدوارم خوشتون اومده باشه. یا حق...
پایان :(
M.Farokhi
۱۳۹۷/۵/4
۲۰:۲